

تلخیصی بر مصابیح هدایت

به مناسبت دویستمین سالگرد تولد حضرت بهاءالله

بدیع وفا

۱۷۴ بدیع - ۲۰۱۷ میلادی

فهرست

- پیشگفتار ۳
- سرگذشت اول: جناب حاج سید جواد کربلایی ۴
- سرگذشت دوم: جناب ملا صادق مقدس خراسانی ملقب به اسم الله الأصدق ایادی امر حضرت بهاء الله ۱۳
- سرگذشت سوم: جناب آقا میر ابوطالب و جناب آقا سید محمدرضا شهمیرزادی (بقية السیف) ۲۷
- سرگذشت چهارم: جناب اسم الله جناب ملا زین العابدین نجف آبادی ملقب به زین المقربین حواری حضرت بهاء الله ۳۷
- سرگذشت پنجم: جناب آقا محمد فاضل قائی ملقب به نبیل اکبر ایادی امر حضرت بهاء الله حواری حضرت بهاء الله ۴۷
- سرگذشت ششم: جناب آقا محمد زرندي ملقب به نبیل اعظم حواری حضرت بهاء الله ۶۰
- سرگذشت هفتم: جناب آقا میرزا محمد تقی ابن ابهر ایادی امر حضرت بهاء الله حواری حضرت بهاء الله ۷۹
- سرگذشت هشتم: جناب ملا نصر الله شهید شهمیرزادی ۹۴
- سرگذشت نهم: حضرت میرزا ابوالفضائل گلپایگانی حواری حضرت بهاء الله ۱۰۲
- سرگذشت دهم: جناب حاجی میرزا حیدرعلی اصفهانی ۱۱۵
- سرگذشت یازدهم: حضرت ورقا و جناب روح الله حضرت ورقاء ایادی حضرت بهاء الله و حواری حضرت بهاء الله ۱۲۸
- سرگذشت دوازدهم: حضرت ملا علیجان شهید ماهفروزی ملقب به علی اعلی ۱۴۳
- سرگذشت سیزدهم: حضرت نیر و جناب سینا ۱۵۳
- سرگذشت چهاردهم: جناب آقا محمد نعیم ۱۷۰
- سرگذشت پانزدهم: جناب سلیمان خان تنکابنی ملقب به جمال الدین و جناب آقا سید مصطفی شهید رومی ایادی امر حضرت بهاء الله ۱۸۲
- سرگذشت شانزدهم: جناب فاضل مازندرانی ۱۹۵
- سرگذشت هفدهم: جناب شیخ محمد ابراهیم فاضل شیرازی ۲۰۹
- سرگذشت هجدهم: جناب آقا سید عباس علوی خراسانی ۲۲۲
- سرگذشت نوزدهم: جناب عبدالحمید اشراق خاوری ۲۳۲

پیشگفتار

کتاب تلخیصی بر مصابیح هدایت همان گونه که از نام آن پیداست خلاصه ای است از بعضی شخصیت های مجلّات ده گانه مصابیح هدایت، اثر جاودانهء فاضل جلیل جناب عزیزالله سلیمانی اردکانی. مجلّات ده گانهء مصابیح هدایت شامل حدود صد شخصیت می باشد ولی کتاب حاضر، از مجموعه مصابیح هدایت، نوزده شخصیت را انتخاب نموده و شرح احوال آن نوزده شخصیت را نیز خلاصه کرده است. باشد که این مختصر از زندگی چراغ های هدایت الگویی برای ما و آیندگان قرار گیرد تا ما هم بدین وسیله در این مسیر به خدماتی نائل گردیم. از زندگی عاشقانهء این رهروان وادی عشق و شور و شوق این دلدادگان سبیل ایمان بیاموزیم و لحظه ای را برای خدمت به امر مبارکش از دست ندهیم و مجدّانه در انتشار تعالیم نازنینش بکوشیم و آئی را بی فکر و ذکرش نگذرانیم.

فرزند و عیال و خاتمان را چه کند
دیوانهء تو هر دو جهان را چه کند
(مولانا)

آن کس که تو را شناخت جان را چه کند
دیوانه کنی هر دو جهانش بخشی

سرگذشت اول:

جناب حاج سید جواد کربلائی

حضرت بهاءالله در لوح مرحوم حاج سید جواد می فرمایند: ...طوبی لکِ مِمَّا قُتِّمَتْ وَ تَوَجَّهَتْ وَ سَمِعَتْ النِّدَاءَ وَ أَجَبَتْ بِقَوْلِكَ بَلَى يَا مَحْبُوبَ الْعَالَمِينَ وَ لَبَّيكَ ثُمَّ لَبَّيكَ يَا مَقْصُودَ الْعَارِفِينَ. این همان ندائی است که اصفیاء در طلب اصغایش جان داده اند بعضی شنیدند و ندیدند و تو از فضل نامتناهی الهی از فجر روحانی ندایش را شنیدی و مطلعش را دیدی. تَذَكَّرْ مَا نَزَّلْنَاهُ لَكَ مِنْ قَبْلِ يَا اسْمِي اِنَّكَ عَاشَرْتَ مَعِيَ وَ رَأَيْتَ بَحْرَ سَكُونِي وَ جَبَلَ اصْطِبَارِي...

جناب حاج سید جواد کربلانی

حاجی سید جواد از سادات طباطبائی مقیم کربلا و از سلسلهء مرحوم بحر العلوم معروف بوده اند و اجداد پدری اش در کربلا همگی از بزرگان علما و فقها بر مذهب شیعه اثنی عشریه بوده اند. حاجی سید جواد از ابتدای جوانی، خدمت شیخ احمد احسائی مشرف شدند ولی نزد ایشان درس نخواندند و فقه و اصول و مبادی علوم عربی را در نزد نزدیکان خود و سایر علمای عراق بر مذهب اثنی عشریه تحصیل نمودند و معارف روحانی را نزد سید کاظم رشتی دریافتند به نوعی که از شاگردان معروف آن حضرت محسوب گشتند و بعد به ایران مسافرت کردند و در محافل و دروس علمای ایران داخل شدند و در شیراز در خدمت حضرت باب در حینی که سن مبارکشان هشت نه سال بود شرفیاب گشتند. می فرمودند اول چیزی که از آن حضرت سبب انجذاب من شد این بود که روزی در شیراز خدمت حضرت خال (دایی حضرت باب) مشرف بودم، در تالاری نشسته و صحبت می داشتیم که از نمازخانهء تالار صوت کودکی شنیده میشد که به نماز خواندن مشغول بود و اثری از صوت ظاهر می شد که سبب انجذاب و نشاط شنونده می گشت. پس از مدت کمی دیدم طفلی هشت یا نه ساله از نمازخانه بیرون آمد. جناب خال فرمودند همشیرزاده است و پدرشان مرحوم شده است. حاجی سید جواد می فرمود روزی دیگر نیز در بیت حضرت خال بودم که دیدم آن حضرت از مکتب بازمی گشت و مشتکی کاغذ در دستشان است، عرض کردم اینها چیست با صوتی آهسته و رقیق فرمودند صفحات مشق من است.

مرحوم حاجی سید جواد پس از مسافرت از عراق اگرچه مرتباً به وطن باز می گشت ولی غالباً به مسافرت و تحصیل علم از هر نوع از علما نیز اشتغال می نمود. از جمله به هند سفر کرد و دو مرتبه به مکه معظمه برای حج مسافرت کرد و در مسجد الحرام چندی به تدریس مشغول بود و در سالهایی که حضرت باب اعظم در بوشهر با خال جلیل خود به تجارت مشغول بودند مرحوم حاج سید جواد نیز شش ماه در همان شهر ساکن و غالباً به ملاقات آن حضرت مشرف می شدند. در کربلا نیز به ملاقات آن حضرت مشرف گشت و چون ندای ظهور حضرت باب در سال ۱۸۴۴ میلادی (مطابق با ۱۲۶۰ هجری قمری) بلند شد، وی ندای مبارک را از حضرت ملاً علی بسطامی (حرف حی) شنید و چون حضرت باب از مکه به شیراز بازگشتند و به حکم والی شیراز در خانه جالس شدند و ملاقات با حضرت را ممنوع کردند، مرحوم حاجی سید جواد به اذن آن حضرت عازم شیراز شدند و تا حبس آن حضرت در بیت داروغه شیراز در آنجا اقامت نمودند و پس از هجرت حضرت به اصفهان، وی عازم کربلا شد و در کربلا به حضور حضرت بهاءالله مشرف گشت و مدتی از سعادت لقاء بهره مند بود. در این اواخر، سه سال نیز در سبزوار اقامت فرمود و در مجلس فیلسوف بزرگ قرن مرحوم حاجی ملاً هادی سبزواری حاضر می شد و در سالهای اخیر که در طهران اقامت داشت غالباً بلکه کل ایام را در مجلس شیخ مشهور استاد غلامرضا حاضر می شد به نوعی که مریدان استاد چنین فکر می کردند که مرحوم سید جواد نیز از مریدان استاد است و این مطلب اگرچه سبب کراهت دوستان بود ولی سبب هدایت یکی از مریدان استاد به امر اعظم شد.

مرحوم حاجی سید جواد در سال ۱۲۹۳ هجری وارد طهران گردید. در همان سال آغاز اطلاعات جناب ابوالفضائل از امر اعظم و شناختن و معاشرت با طائفین بابی و بهائی بود و ایشان تا سال ۱۲۹۹ مرتباً با مرحوم حاجی

سید جواد ملاقات داشتند و بیشتر حالات حضرت باب و حضرت بهاء‌الله را از ایشان شنیدند و امر به همین ترتیب ادامه داشت تا اینکه در همان سال حاجی میرزا حسین خان مشیرالدوله و سپهسالار اعظم به واسطه دوستی که با ایشان داشت اظهار داشت که اسم ایشان را در ضمن طائفه بابیه به شاه معرفی کرده اند از اینرو آن مرحوم عازم کرمان شدند و به مدرسه ظهیرالدوله که منسوب به طائفه کریمخان است، رفتند. طائفه کریمخان ابتدا به خاطر اینکه او از شاگردان بزرگ سید کاظم رشتی است از او به خوبی پذیرایی کرد ولی در آخر چون شنید که او از مؤمنین به امر بدیع است، سرد شد و او را ترک کرد. کار بر حاج سید جواد از پیری و شکستگی و تنهایی سخت شد تا آنکه در اوایل قرن چهاردهم هجری به جوار رحمت الهیه صعود فرمود و در کرمان به خاک سپرده شد.

جناب حاج سید جواد کربلایی صورت نورانی ای داشتند و همچنین کم صحبت و در نهایت تقوا و پرهیزکاری بودند. با هرکس به صدق و محبت و سکون و ملایمت معاشرت می فرمودند و هیچکس و هیچ مشربی را توهین نمی نمودند و به این جهت هرکس گمان می کرد که وی با او هم مشرب و هم مذهب است ولی اگر کسی از مذهب حق جويا می شد، او را مطلع می ساخت. خانه اش در نهایت سادگی و در خوردن و نوشیدن نیز چنین بود. در کمال نظافت و طهارت زندگی می کرد. شخصی می گفت من هر وقت ایشان را می بینم یکی از پیغمبران سلف از قبیل هود و صالح و امثال آن به خاطر می آید.

کیفیت ایمان حاجی سید جواد به حضرت اعلی چنین است: در سال ۱۸۴۴ میلادی (مطابق ۱۲۶۰ هجری قمری) جناب ملا علی بسطامی (حرف حی) از شیراز برای اعلای کلمه الله به کربلا رفتند و خبر تشریف خود و سایر اصحاب را به حضرت باب اعلان نمودند. ولی ایشان فقط به ذکر لقب حضرت باب اکتفا می نمود و از ذکر اسم ابا و امتناع کلی می نمود و می فرمود حضرت باب ظاهر شده و ما به خدمتش مشرف شدیم ولی ما را از ذکر اسم مبارک که او کیست و از چه سلسله است و نام و نشان حضرتش چیست نهی فرموده اند ولی ندای او به زودی مرتفع می شود و اسم و سنش بر کل معلوم می گردد. خلاصه ولوله ی غریبی در عراق ظاهر شد و در جمیع مجالس ذکر ظهور باب بود و هرکس چیزی می گفت و هر نفسی در اینکه باب کیست گمانش به شخصی می رفت. و جایی که هیچکس گمان نمی نمود حضرت باب حضور داشتند زیرا به سبب جوانی آن حضرت و اشتغال به تجارت احدی این گمانها را در حق ایشان نمی کرد. و فکر می کردند که باب علم الهی باید از ارباب علم و معرفت باشد نه از صنف های اهل کسب و تجارت. و جمعی خاص از شیخیه گمان می نمودند که ایشان البته یکی از شاگردان بزرگ سید کاظم رشتی است.

حاج سید جواد در این حال روزی جناب ملا علی را به بیت خود دعوت نمود و تنها بر بام خانه اش که در جوار تربت مبارک حسینیه است با هم نشستند و از هر طرف در این حادثه بدیعه صحبت کردند. با وجود سابقه معرفت و استحکام روابط محبت، حاج سید جواد هرچه خواست از بیانات او متوجه شود که باب کیست ممکن نشد و اسمی از ایشان ذکر نکرد. عرصه بر ایشان تنگ شد با مزاحی که به جدیت آمیخته بود دو بازوی ملا علی را گرفت و به قوت او را به دیوار کوبید و با مزاح و تضرع گفت تو را بکشم جناب ملا علی آخر نمی فرماید که این حضرت کیست آخر نمی فرماید تکلیف ما چیست. جناب ملا علی با صوتی رقیق فرمود جناب سید جواد نهی است، تو از

اهل علمی از ذکر اسم نهی فرموده اند. ناگاه در بین کلام بر لسان ملاً علی جاری شد که حضرت باب فرمودند از نوشته جات من در کربلا نزد هرکس هست به شیراز بفرستید. از شنیدن این کلام با آنکه خیلی بعید بود ولی جناب سید جواد چشمش مانند برق درخشید و گفت از کجا که آن حضرت نباشد و فوراً از بام به پایین دوید و نوشتجاتی را که از آن حضرت در محفظه محفوظ داشته بود برداشت و به بام رفت. چون چشم جناب ملاً علی به مهر مبارک افتاد گریه بر او غالب شد و جناب سید را نیز گریه فروگرفت، هردو می گریستند و جناب ملاً علی به آقا سید جواد می فرمود من اسم مبارک را به شما نگفته ام ذکر اسم مبارک نهی است البته اسم را نزد احدی اظهار ننمایید.

باری بشارت جناب ملاً علی سبب اختلاف علمای عراق و هیجان عموم گشت و کیفیت به عرض والی عراق رسید و والی حضرت بسطامی را از کربلا به بغداد طلبید و امر به حبس آن حضرت فرمود و در حبس نیز ایشان مردم را آگاهی می دادند و به نشر آثار مبارک می پرداختند و حبس و منع، سبب خوف آن جناب نگشت. سپس حضرت بسطامی را به قسطنطنیه ارسال داشتند و در بین راه او را به رتبه ی شهادت رساندند.

دیری نگذشت که ندای ظهور حضرت باب از مگهء معظمه ارتفاع یافت و اسم مبارک در عالم مشهور شد. حضرت باب به مگه تشریف برده بودند. پس از بازگشت ایشان به شیراز، والی فارس مجلسی از فقها و مشایخ ترتیب داد و پس از بحث امر کرد که آن حضرت در بیت مبارک بنشینند و ملاقات مردم با ایشان را ممنوع کرد و به حضرت حاج میرزا سید علی خال امر کرد که آن حضرت را حفظ نماید. حاج سید جواد شوق دیدار حضرت باب را داشت و با آنکه آن حضرت صریحاً جمیع احباً را از توجه به شیراز نهی فرموده بودند، روز به روز بر شدت اشتیاقش نسبت به زیارت آن حضرت بیشتر می شد تا به حدی که صبر نتوانست و بر مسافرت به شیراز مصمم گشت و بر طبق روش فقها حیلتي شرعی یافت و آن این بود که نیت رفتن به شیراز را به نیت مسافرت به بوشهر تبدیل کرد. به این قصد که به بوشهر سفر کند و از بوشهر عریضه به حضور حضرت عرض کند و طلب اجازه نماید. به این ترتیب عزیمت به بوشهر نمود و به مردم و بنی اعمام و اهل بیت از قصد مسافرت بوشهر اطلاع داد و وسایل سفر را مهیا نمود تا آنکه کارها درست شد و روز مسافرت و خداحافظی با دوستان و نزدیکان فرارسید.

مرحوم حاجی سید جواد می فرمود از جمله وقوعاتی که در آن ایام وقوع یافت این بود که مردی هندی از اهل عبادت و وارستگی در مسجدی از مساجد تربت حسینیة نزدیک بیت ما سکونت داشت و او را به زبان هندی صاین می خواندند و اهل علم به او ارادت داشتند و از صحبت هایش بهره مند می شدند و می گفتند او دارای اکسیر است. او حالات متفاوتی داشت گاهی در حال شکفتگی بود و با هرکه به زیارتش می رفت صحبت می کرد و وقتی در حال تفکر بود و با احدی گفتگو نمی کرد. من نیز یکی از کسانی بودم که با ایشان آشنایی داشتم و گاهی از صحبتش بهره مند می گشتم و چون روز مسافرتم به شیراز رسید و دوستان برای خداحافظی جمع شدند، به یادم آمد که با صاین خداحافظی نکرده ام. از آقایان و علما که مجتمع شده بودند معذرت خواستم تا من با صاین خداحافظی نمایم و بازگردم. باری چون به مسجد رسیدم صاین در حال مراقبه (در اصطلاح عرفانی مراقبت حفظ قلب از بدی ها و تذکر به خدا است) بود، چاره ندیدم جز آنکه قلم بردارم و برایشان بنویسم جناب صاین من اینک مسافر بوشهر هستم امیدوارم مرا از دعا فراموش ننمائید. نامه را نزد او گذاشتم ایشان نامه را برداشت و در آن نظر

نمود و به اشاره قلم طلبید. قلمدان را نزد او گذاشتم. شروع به نوشتن نمود و در بین گاهی به من نظر می کرد و اشک از چشمانش می ریخت. چون نوشتن تمام شد نامه را به من داد و به مراقبت فرو رفت. من نامه را برداشتم دیدم چند عدد در دو سطر به صورت موازی نوشته اند. هر قدر در آن نظر کردم چیزی نفهمیدم. افکار مرا پریشان کرد زیرا سفری خطرناک در پیش بود و گمان می رفت شاید در این سفر خطری در پیش باشد و از آن نهی فرماید. وقت بسیار تنگ بود و مردم عزیز برای خداحافظی منتظر. چاره نیافتم جز آنکه به تربیت امام حسین روی آورم و از اینرو به بام خانه که هم جوار تربت اما حسین بود، رفتم و روی به قبله دست به دعا بلند نمودم و عرض کردم الهی تو میدانی که من در این سفر جز رضای تو نخواهم و مقصدی از خود ندارم و این شخص صاین را بنده ای از بندگان صالح تو می دانم و به این جهت به او محبت دارم. نه در فکر اکسیر او هستم و نه در اندیشه ی جفر او. تو را به مظلومیت صاحب این قبه حسین ابن علی علیهما السلام گره این خط را به رحمت خود بر من بگشای و مرا بر فهم آن توانا فرما. در حینی که آن ورق در دست بود و من به تضرع و ابتهال به دعا مشغول، در آن مجدداً نظر کردم و دیدم عین همین مطلب را نوشته است که من برای آن قصد مسافرت دارم. زیرا ملاحظه شد که در سطر اول آن دو قسمت از اعداد وجود دارد که به حساب حروف ابجد "مهدی موجود" می شود و در سطر دوم نیز اعدادی که "علی محمد رب" از آن بیرون می آید و صورت سطر اول چنین است:

صورت سطر اول: ۱۰/۴/۵/۴۰ ۴/۶/۳/۶/۴۰

صورت سطر دوم: ۴/۴۰/۸/۴۰/۱۰/۳۰/۷۰ ۲/۲۰۰

چون این اعداد به حروف منتقل شوند بدین صورت ظاهر می شوند:

معادل سطر اول: مهدی موجود

معادل سطر دوم: علی محمد رب

و چون این امر مکشوف شد از نهایت شوق از بام به زیر آمدم و به جانب مسجد دویدم و چون به مسجد رسیدم صاین نیز از حال مراقبت بیرون آمده بود. سلام کردم و عرض نمودم جناب صاین من نیز برای همینکه نوشته اید قصد مسافرت دارم. صاین لبخند زد و به لهجه هندی فرمود بلی شیراج. شیراز را اهل هند شیراج تلفظ می نمایند زیرا حرف ز ندارند. مشاهده این حال چنان سبب سرور شد که نمی توان وصف نمود زیرا فی المثل به همسر خود نیز ذکر شیراز ننموده بودم تا چه رسد به صاین. همه گمان می نمودند که من باز قصد حج نموده ام، زیرا در سفر سابق هم که به حج مسافرت کردم از طریق بوشهر بود و شش ماه اقامت من در بوشهر امتداد یافت.

باری جناب سید جواد به بوشهر رسیدند و سپس به شیراز وارد شدند. نظر به منع والی شیراز از اجتماع به خدمت حضرت باب، حضرت حاجی سید علی شهید مقرر فرمودند که نفوس قلیلی از معتمدین احباء شبها در بیت حضرت خال حاضر شوند و حضرت باب از دریچه که فیما بین بیت حضرت خال و بیت مبارک بود تشریف بیاورند. باری از این منوال مدتی هر شب به حضور مبارک مشرف می شدیم و پس از صرف شام (که به قانون ایرانیان تقریباً

سه چهار ساعت از اول شب گذشته شام صرف می شود) حضرت اعلی به بیت خود مراجعت می فرمودند و احباء بعضی در بیت حضرت خال و بعضی به منزل خود می رفتند.

تا آنکه جناب وحید آقا سید یحیی دارابی به شیراز وارد شدند و ایشان نیز به همین ترتیب به حضور مبارک در بیت حضرت خال شهید مشرف می گشتند یعنی آن ایام نظر به اعتراضات حکومت جمیع احبا به حکمت ملاقات می نمودند. جناب آقا سید یحیی دارابی به علم و فضل مشهور بود و مخصوصاً محمد شاه مرحوم و حاجی میرزا آقاسی معروف به شخص اول، به ایشان اطمینان کامل داشتند و چون ندای ظهور حضرت باب بلند گشت و افراد زیادی به امر مبارک اقبال نمودند، مرحوم آقا سید یحیی از بس گفته های مختلفی از مردم می شنید اراده نمود که خود عازم شیراز شود و به حضور مبارک مشرف گردد و خودش به امر مبارک رسیدگی نماید. حاجی میرزا آقاسی از این قرار آگاه شد و سفر سید را به حضور شاه عرض کرد. محمد شاه از جناب سید یحیی دارابی خواهش نمود که در این مجاهده و اجتهاد پس از جویا شدن از حقیقت و مطلع شدن از این امر، نظر خود را به شاه اعلام دارد. چون جناب سید یحیی به شیراز وارد شد، چند مجلس به حضور مبارک مشرف شد و سؤالاتی که در هر موردی داشت، جواب هریک را به طور کتبی و شفاهی دریافت می نمود و در هر مجلسی که مشرف می شد بر مراتب خضوع و خشوع او افزوده می شد. با این حال اظهار تصدیق و ایمان نمی نمود و گویا منتظر رویت خبری دیگر بود ولی عظمت و بزرگواری حضرت که قلباً او را پر کرده و سراپای وجودش را احاطه نموده بود، مانع بود که خود چیزی عرض نماید. تا آنکه وقتی جناب وحید نزد حاج سید جواد رفتند و به دلیل صمیمیتی که حاصل شده بود اظهار داشتند که آیا ممکن است که تصرفی از تصرفات خارقه انسان مشاهده نماید و مقصودشان این بود که جناب حاج سید جواد چیزی خدمت آن حضرت عرض کند. حاج سید جواد گفت جناب آقا سید یحیی مثل این حال مثل کسی است که بر سفره شخص بزرگواری حاضر باشد و او از غذاهای لطیف و نوشیدنی های لذیذ و میوه های رنگارنگ برای او حاضر فرماید و او در این میان چیزی عجیب که خارق عادت است طلب نماید. حقیقتاً من از این وساطت و شفاعت و درخواست شما عاجزم. تو خود هروقت به حضور مبارک مشرف شدی هرچه خواهی بپرس و هرچه در دل داری طلب نما. سپس شبی که قرار بود جناب وحید به حضور مبارک مشرف شود، جزوه ای از سؤالات مشکل و مسائل مفصل که نوشته بود با خود نزد جناب سید جواد آورد و فرمود این مسائلی چند است که از حضرت سوال نموده ام خواهش دارم به حضور آن حضرت تقدیم نمائی و جواب طلب کنی. چون شب گذشت و صحبت بسیار داشته شد و غذا صرف نمودیم، پس از صرف غذا و قدری جلوس حضرت باب به بیت خود برای استراحت تشریف بردند. من (حاج سید جواد) جزوه سؤالات جناب وحید را در حضور خودش به غلام حضرت باب که نامش مبارک بود دادم و گفتم اکنون این جزوه را به حضرت باب بده و از قول من عرض کن این جزوه سؤالات جناب یحیی است و بر سبیل مزاح گفتم عرض کن آقا سید یحیی است نه برگ چغندر و مقصود حاجی سید جواد از این عبارت مزاح با حضرت وحید و طلب باریک بینی و شتاب در جواب از حضرت باب بوده.

باری حاجی سید جواد می فرمود چون سحر بر حسب عادت بیدار شدیم و برخاستیم و آماده خواندن نماز گشتیم که ناگاه مبارک آمد و جزوه ای به خط حضرت آورد که در جواب مسائل حضرت وحید نازل شده بود. حضرت وحید شادمان شد ولی سرورش را نشان نمی داد. سپس در نور شمع قدری در آن مرور فرمود. حالی غریب به او

دست داد با آنکه مظهر وقار و متانت بود، حرکاتی مانند به رقص درآمدن از او ظاهر شد. گفتم جناب چه شده؟ فرمود جناب حاجی سید جواد من نزدیک یک هفته است که به نوشتن این سؤالات مشغولم و امشب از اول شب، آن حضرت چهار پنج ساعت تقریباً اینجا تشریف داشتند و بعد از مراجعت حداقل چهار پنج ساعت هم آن حضرت در بستر خواب استراحت فرمودند تو را به خدا این جواب ها را که کتابی است مبین درجه مقدار نوشته اند.

جناب وحید بعدها تعریف می کردند در کنار حق نشستم دلیل و برهان و بینات خواستم ایشان بیان فرمودند. شرح سوره کوثر را که کوچکترین سوره قرآن بود طلب کردم. قلم و کاغذ به دست مبارک گرفتند، جواهر و درهای نفیس و گرانها بر روی صفحات ریختند. به نحوی می نوشتند و به سرعتی مسطور می نمودند که حرکات انگشتان طیبه معلوم نمی شد. بدون تفکر و سکون قلم بیش از دو هزار بیت نوشتند و به من دادند. ملاحظه نمودم دیدم قوه بشر نیست که این گونه کلمات بدون تفکر و سکون قلم بنویسد. یقین بر حقیقت او و باطل بودن غیر او نمودم. نهایتاً حضرت وحید با کمال یقین و ایمان به بروجرد و طهران بازگشت و پس از تبلیغ پدرش کیفیت مجاهده و مراتب معلومات خود را به پیشخدمتش میرزا لطفعلی نوشت که او تقدیم به حضور محمد شاه نماید و دیری نگذشت که حادثهء سجن حضرت باب در بیت عبدالحمید خان داروغه در شیراز پیش آمد. جناب وحید بعدها در واقعهء قلعهء نیریز در راه ایمان، به مقام رفیع شهادت رسیدند.

اما نحوه ی ایمان شیخ عابد (شیخ معلم) که در دوران کودکی، معلّم حضرت باب بودند به وسیله جناب حاج سید جواد کربلایی چنین است: شیخ عابد مردی فاضل و در انواع علوم وقت دانا بود و به تعلیم چند نفس از فرزندان نجبای شیراز اشتغال می نمود. این استاد پس از شنیدن حوادث ظهور حضرت باب در صدد جستجو برآمد. جناب سید جواد از حضرت باب اذن طلبیدند که با شیخ عابد در مجلسی ملاقات و گفتگو نمایند. پس از صدور اذن و تعیین وقت، مجلسی برپا شد و از هر در گفتگو کردند و قرار شد که لوحی از الواح حضرت باب که در جواب سؤالات علمیه به زبان عربی نازل شده بود، در جمع تلاوت شود. سید جواد عرض کرد آقایان عادت ما چنین است که در حین تلاوت کتاب سخن نمی گوئیم و به کاری جز گوش کردن مشغول نمی شویم و اگر در بین خواندن اعتراضی به خاطرتان رسید بگذارید بعد از اتمام قرائت بیان کنید. خلاصه عهد محکم گرفته شد که کسی در بین تلاوت لوح صحبت نکند و یکی از حاضرین به خواندن مشغول شد. سید جواد در صورت شیخ عابد نظر می کرد و دید رنگ او متغیر می شود و از رنگی به رنگی درمی آید. دانستم که در حال هیجان است. معلوم است که بعضی اعتراضات و ایرادات دارد و بر حسب عهد که از صحبت کردن ممنوع است، از این رو رنگ او متغیر می گردد. چون چند صفحه از لوح تلاوت شد دیدم که رنگ او به حالت اصلی برگشت و آرام یافت. دانستم که اعتراضات او حل شد و هنوز لوح تمام نشده بود که اشک از چشمانش جاری شد و انکارش به قبول و اعتراضش به اعتراف تبدیل یافت.

جناب شیخ عابد از کودکی حضرت باب و مراتب نورانیت و متانت و جمال و وقار آن حضرت حکایت ها می نمود و از جمله می فرمود حالات آن حضرت به هیچ وجه به کودکان شباهت نداشت و به بازی کردن مایل نبودند و جز به درس و مشق در مکتب به امر دیگر مشغول نمی شدند. گاهی صبح ها دیرتر به مکتب می آمد و چون حاضر میشد می گفتم چرا دیر آمدی چیزی نمی گفت. چند بار بعضی از همدرسان او را فرستادم او را بیاورند که از

درس عقب نیفتند، چون همدرسانش آمدند از آنان پرسیدم او را به چه کاری مشغول دیدی؟ گفتند دیدیم که در زاویه تالار، نماز می خواند. روزی از خانه آمد، پرسیدم کجا بودی آهسته زیر لب گفت خانه جدم بودم. چون صبح ها غالباً دیر می آمد و معلوم شد کاری جز نماز ندارد. به او گفتم تو کودک نه یا ده ساله هستی و هنوز به بلوغ نرسیده ای و به تکالیف مکلف نیستی برای چه این همه نماز می خوانی؟ باز آهسته فرمود می خواهم مثل جدم بشوم و من امثال این عبارت را حمل بر سادگی کودکان می نمودم. هنگامی که غالباً کودکان در باغ جز به تفریح و بازی کار دیگری نمی کردند آن حضرت غالباً از بقیه کناره می گرفتند و چون از آن حضرت جستجو می نمودند می دیدند در جای خلوتی در سایه درختان به نماز مشغول است.

جناب حاج سید جواد در کربلا به لقای حضرت بهاء الله مشرف شد و می فرمود: اول کسی که او را از ورود مبارک حضرت بهاء الله با خبر ساخت سید محمد اصفهانی بود. قبل از آنکه به حضور مبارک مشرف شوم حضرت را از وزیرزادگان می شمردم یعنی گمان علم و فضل در ایشان نمی بردم. چون با رفقا به حضور اقدس مشرف شدیم بر حسب عادت رفقا، من اولین نفر وارد شدم از این رو در صدر مجلس نشستم. در آغاز صحبت بعد از خوش آمدگویی حضرت بهاء الله فرمودند شما اصحاب سید کاظم مرحوم، چون گرد هم می نشینید در چه تکلم می کنید آیا در مباحث توحید و مسائل حکمیۀ علیا بحث می نمایید؟ خوب اگر حق ظاهر شود و این صفحه معارف را بیچند و در توحید و تفریح و مبدأ و معاد ورقی دیگر بکشاید آن وقت چه خواهید گفت و در چه طریق بحث خواهید نمود و در این مسئله بیاناتی فرمودند که ساعتی نگذشت که دیدم ما که خود را رجال علم و معرفت می دانستیم در پایین ترین مراتب جهل و نادانی هستیم و آن وجود اقدس که حضرتش را جوان و وزیر زاده می شمردیم در اعلی درجات علم و فضل هستند. پس از آن هر وقت به حضور مشرف می شدم در پایین ترین مکان می نشستم و در عین سکوت و خضوع از بیانات علمیۀ بهره ور می گشتم چنان که حاجی سید محمد اصفهانی از من مکدر میشد حتی روزی گفت جناب آقا سید جواد نهایتاً این است که جناب بهاء الله نیز یکی از ماهاست این همه سکوت و خضوع لازم نیست. گفتم جناب حاجی سید محمد من نمی توانم رتبه برای ایشان معین کنم و العیاذ بالله ایشان را از امثال خودمان شناسم ایشان واحد و بی مثالند و فردی بی مانند. سید جواد می فرمود کتاب مستطاب ایقان را بین که کتابی به عظمت و علو منزلت آن از آسمان نازل نشده اگر این کتاب جلیل از آسمان نازل نشده بود کسی معنای کتاب های آسمانی گذشته را نمی فهمید. جناب سید جواد همیشه ایقان را با خود داشت و آن را تلاوت می نمود.

لوح مرحوم حاج سید جواد کربلایی

رشحات وحی از اوراق سدره منتهی به اعانت نسیم اراده مالک اسماء به هیئت این کلمات ترشح نموده یا اسمی یا جودی نیر کرم از افق عالم مشرق انشاء الله کدورات مانعۀ حائله که سبب اجتناب و اعتراض بریه شده به نفعات قمیص رحمانیه زائل شود تا جمیع امم به کمال محبت و و داد و مودت و اتحاد به بحر اعظم توجه نمایند. اکثری از ناس از ثدی غفلت نوشیده اند و از ماء ظنون و اوهام تربیت شده لذا باید نفوس راضیه مرضیه که از بحر ایقان نوشیده و به مقام بلند اطمینان فائزند به کمال حکمت و رأفت عباد پژمرده را از معین رحمت ربانیه تازه و خرم نمایند این است اعلی المقام عند الله مالک الانام طوبی لمن انقطع فی سبیل الله و هدی الناس الی هذا الصراط

الواضح المُستقیم. آنقدر بر آن جناب محتوم بوده که آنچه مابین ناس ذکر شده و می شود اکثر آن از اوهمات خلق بوده و حق از آن منزّه و مبرا و عند الله ملکوتی است از بیان که مقدّس است از عرفان اهل امکان چنانچه رشی از طمطام این بحر در ارض طف بر آن جناب و شیخ سلطان الذی سعد الی الله القا شد آنچه الیوم لازم است این است که باید قلب را از جمیع عبارات و اشارات که عند الناس مذکور است مقدّس نمود و در شجره ظهور و ما یظهرن عنده ناظر بود و آنه یکفی العالمین. چه مقدار از علما و حکما که بعد از طلب و انتظار به مقصود فائز نشدند و چه مقدار از نفوس غافله به مجرد اصغای آیات مالک اسماء به افق اعلی توجه نمودند مثل عالمی که به معلوم فائز نشده مثل نفسی است که احجار محکیه لا تحصی جمع نماید ولکن از عرفان ذهب قاصر باشد یعنی از اصل ذهب را نشناسد تا به آن احجار امتحان نماید و این مقام عالمی است که فی الحقیقه عالم باشد تا چه رسد به نفوسی که از علوم ظاهره هم محرومند. قرون معدوده به تألیف و تصنیف کتب موهومه مشغول بودند و به اوصاف ظهور ناطق و چون بحر معانی ظاهر و کوثر وصال جاری و شمس فضل مشرق شد کل از آن محبوب الا مَنْ شاءَ اللهُ رَبِّکَ. این است شأن ناس و مقامهم اکثری از علوم که نزد ناس بوده لا یسمن و لا یفنی است اصل علم و جوهر آن عرفان معلوم بوده و من دون آن ما ینتفع به النَّاسُ اِنَّ رَبَّکَ لهُوَ الْمُبِیِّنُ الْعَلِیْمُ. کاش علماء به عیوب اعمال و اقوال خود ملتفت می شدند غرور به شأنی آن نفوس را محتجب نموده که بما عندهم از بما عند الله گذشته اند اگر درست تفکر فرمائید در آنچه گفته اند و می گویند تصدیق می نمائید که از مطلع ظنون و اوهام ظاهر شده هزار و دویست سنه او ازید ذکر قائم نموده و احادیث و اخبار لا تحصی روایت کرده اند من دون آنکه حرفی از علامات ظهور را علی ما هی علیه ادراک نمایند... یا اسمی شأن این ظهور اعظم ذکر نشده و تا حال از قلم اعلی در این مقام منیر ابهی چیزی جاری نگشته لعمری لا یذکر فیهِ ما ذُکِرَ مِنْ قَبْلُ او یذکر مِنْ بَعْدُ لَوْ نَکْشِفُ الْغِطَاءَ یَضْرِبُ مَلَكُوتُ الْأَسْمَاءِ وَ کَفَى بِاللّهِ عَلٰی مَا أَقُولُ شَهِیْدًا. یا اسمی بلایا و محن نار اشتیاق را مخمود می نماید ولکن در این سجن اعظم بلایا به منزلهء وهن مشاهده می شود و سبب ازدیاد فوران نار الله گشته تعالی الَّذِی یُبَدِّلُ مَا یَشَاءُ بِقَوْلِهِ الْمُهِیْمِنِ عَلٰی الْعَالَمِیْنَ. ملاحظه در اهل امکان نمائید مع این اشراق این ظهور و مع این بیان که ملکوت بیان از هر کلمه آن در اهتزاز مشاهده می شود این گلپاره های ارض اراده نموده اند انوار آفتاب حقیقت را ستر نمایند فَبَئِسَ مَا أَرَادُوا سَوْفَ نُطَوِّی بِسَاطِطِهِمْ وَ تَفَنِّیْ أَنْفُسِهِمْ وَ مَا یَبْقٰی هُوَ مَا نَزَلَ مِنْ قَلَمِ الْمُحْکِمِ الْحَکِیْمِ وَ أَمْرِ الْمُبْرَمِ الْمُتَمِیْنِ. یا اسمی الیوم آفتاب جود در اشراق و بحر کرم در امواج و سماء عنایت به نیر لطف و شفقت مزین اگر در کتاب اقدس درست ملاحظه فرمائید مشاهده می نمائید چگونه فضل الهی خلق نامتناهی را احاطه نموده که بالمره اسباب اجتناب و احتراز مرتفع شده تا جمیع امم با یکدیگر معاشر شوند و به کمال محبت مؤانس قل نفسی لجدوک الفداء یا جواد العالمین...

(متن کامل این لوح را می توانید در کتاب مصابیح هدایت جلد دوم صفحه ی ۳۹۹ الی ۴۰۵ مطالعه نمایید)

«مصابیح هدایت جلد دوم»

سرگذشت دوّم:

جناب ملا صادق مقدّس خراسانی ملقب به اسم الله الأصدق

ایادی امر حضرت بهاء الله

حضرت ربّ اعلی خطاب به جناب اسم الله الأصدق می فرمایند:

"قَدْ نُزِّلَ لِاسْمِ اللَّهِ الصَّادِقِ الصِّدِّيقِ عَلَيْهِ بَهَاءُ اللَّهِ وَبِهَاءُ كُلِّ شَيْءٍ

شَهِدَ اللَّهُ لِعِبَادِهِ أَنَّهُ قَدْ آمَنَ بِاللَّهِ وَآيَاتِهِ وَكَانَ مِنَ الصَّادِقِينَ أَللَّهُمَّ إِنَّكَ تَعَلَّمُ كُلَّ شَيْءٍ وَ مَا يَعْمَلُ الْعَامِلُونَ وَ إِنَّكَ قَدْ وَعَدْتَ عَلَى لِسَانِ أَوْلِيَائِكَ لِلَّذِينَ يَصْبِرُونَ عَلَى كَلِمَةِ أَعْدَائِكَ أَجْرَ أَلْفِ شَهِيدٍ مِنْ عِبَادِكَ وَ لَا رَيْبَ فِي حُكْمِكَ وَ لَا شَكَّ فِي أَمْرِكَ إِنَّ الْبَلَاءَ يَتَجَدَّدُ فِي كُلِّ حِينٍ بِأَمْضَاءِ قَضَائِكَ وَ يَتَضَاعَفُ بِمَا لَا حَدَّ لَهُ مِنَ الْحُكْمِ أَللَّهُمَّ إِنَّكَ تَعَلَّمُ مَا قَدْ تَحَمَّلَ عَبْدُكَ فِي سَبِيلِكَ وَ أَنَّ هَذَا مَقَامٌ مِنَ الْبَلَاءِ لَا تَقَدَّمُهُ أَحَدٌ فِي الْأَمْضَاءِ وَ لَا يُسَاوِفُهُ بَعْدَ ذَلِكَ أَحَدٌ فِي الْمَقَامِ وَ كُلُّ لَدَيْهِ مِنَ الْمُحْضَرِينَ. أَللَّهُمَّ أَعْطِ لَهُ مِنَ الْجَزَاءِ مَا أَنْتَ أَهْلُهُ وَ أَكْتُبْ لَهُ كَلِمَةَ الْبَدَاءِ فِي يَوْمِ الْإِقَاءِ إِنَّكَ تَعَزَّزَ مِنْ تَشَاءٍ بِمَا تَشَاءُ كَيْفَ تَشَاءُ وَ تَرْحِمُ مَنْ تَشَاءُ بِمَا تَشَاءُ كَيْفَ تَشَاءُ إِنَّكَ أَنْتَ الْغَفُورُ الرَّحِيمُ." (ظهور الحق، جلد سوم، صفحه ۱۵۰)

و نیز حضرت ربّ اعلی در کتاب چهار شأن درباره جناب اسم الله الأصدق چنین می فرمایند: "وَ قَدْ رَأَيْتَ يَا ذَلِكَ الْأِسْمَ فِي سَبِيلِ اللَّهِ مَا يَحْزَنُ بِهِ الْقُلُوبُ الْعَالَمِينَ سَيَجْزِيكَ اللَّهُ مِنْ عِنْدِهِ وَ مَا فِي الْكِتَابِ أَعْظَمَ جَزَاءٍ مِثْلَ مَا قَدْ رَضِيتَ نَفْسَكَ بِأَنْ تَكُونَ لِلَّهِ وَ سَبَبًا لِارْتِفَاعِ أَمْرِهِ وَ دَلِيلًا لِامْتِنَاعِ عِزِّهِ وَ أَنَّ اللَّهَ جَلَّ وَ عَزَّ لِيَبْقِيَنَّكَ بِذِكْرِكَ إِلَى يَوْمِ الْقِيَمَةِ." (حضرت نقطه اولی، صفحه ۱۵۸)

حضرت بهاء الله خطاب به جناب اسم الله الأصدق می فرمایند:

"هَذَا مَا نُزِّلَ عَنِ يَمِينِ الْعَرْشِ لِاسْمِ اللَّهِ الْأَصْدَقِ الصِّدِّيقِ الْأَمِينِ عَلَيْهِ بَهَاءُ اللَّهِ الْمَلِكِ الْعَزِيزِ الْحَكِيمِ

بِسْمِ اللَّهِ الْأَقْدَسِ الْأَعَزِّ الْأَمْنَعِ الْأُبْهَى

أَنْ يَا بَقِيَّتِي اسْمِعْ نِدَائِي عَنِ شَطْرِ عَرْشِي لِيَجْذِبَكَ نَفْحَاتِي إِلَى سَمَاءِ عِنَايَتِي وَ يَنْقَطِعَكَ عَمَّا سِوَايَ وَ يُعَلِّمَكَ مَا هُوَ الْمُسْتَوْرُ فِي صَحَائِفِ عِلْمِي وَ مَا هُوَ الْمَكْنُونُ فِي الْخَزَائِنِ حِكْمَتِي... تُو بَقِيَّهِ آلِ مَنِي، بَيْنَ عِبَادٍ مِنْ بَايَدِ هَرِّ صَاحِبِ شَمِّي نَفْحَاتِ قَمِيصِ أَزْ تُو بِيَابِدِ وَ بِهِ مَصْرُ الْهَى وَارِدِ شُودِ."

(بیک راستان، یادنامه اسم الله الأصدق. تألیف دکتر وحید رأفتی صفحه ۲۶) (کتابی که حدود ۳۳۰ صفحه از آن اختصاص به آثار مبارکه نازل به افتخار جناب اسم الله الأصدق و عائله ایشان دارد)

"مظهر صدق الله فی الحق و الخلق جناب ملا محمد صادق ملاحظه فرمایند:

هُوَ اللهُ تَعَالَى جَلَّ بِهَائِهِ

اگرچه مدت ها است که هبوب عنایتی از شطر آن جناب بر قلب این مسکین نوزیده و قلم محبت به اسم این فانی رقم نزده و لکن این عبد به مقتضای اینکه المؤمنون نفس واحدة و روح واحد و جسد واحد لذا مراتب حب و اتحاد که در نفس خود و آن جناب مشاهده می نمودم کذلک آن جناب را هم به همین قسم حمل نموده تا آنکه در این ایام جناب شیخ روح الله روحه به شطر محبوب توجه نموده... و چون میقات وقوف در جوار رحمت سلطان رؤوف به اتمام رسید و اذن رجوع از سماء مشیت نازل لذا این عبد بر خود لازم شمرده که در محضر آن جناب خود را به وسیله مراسم مذکور دارم تا مراتب حب مستوره در دل در عالم ظاهر جلوه نماید و باطن به قمیص ظاهر و ظاهر به طراز باطن ظاهر و هویدا گردد چه که لازال محبوب ذوالجلال دوست داشته که جمیع اعمال عاملین که خود را منسوب به حق دانسته اند به تمام عمل ظاهر شوند یعنی آنچه از ایشان صادر می شود قابل امورات ظاهریه و شئون باطنیه هر دو باشد لیدل ظاهرهم علی باطنهم و باطنهم علی ظاهرهم... در این حین از یمین عرش نازل که بنویس به بقیه آل الله فی الأرض که مظهر صدقم، اگر بر فراش آرمیده ای سر بردار و اگر نشسته ای به قوه اسمم برخیز و اگر ایستاده ای به شوق جامل طیر و اگر در طیرانی به سلطان قدرتم عرج و اگر در عروجی به ملیک امرم قف علی مفرک فی هواء الروح ثم افتح شفتاک باسمی الفتاح ثم حرک لسانک باسمی المحرک ثم انطق علی لحنی قل یا ملا الأرض و السماء تالله الحق قد ظهر ملیک البقاء و اشرق عن الأفق البداء بسلطانه العلی الاعلی ثم بدل قمیص اسمیه و اظهر باسمه الأبهی فوق منظر الاعلی مقر الذی یطوفن فی حوله ملکوت الصفات و الأسماء..."

(بیک راستان، یادنامه اسم الله الأصدق. تألیف دکتر وحید رأفتی صفحه ۲۳)

"اسم الله الأصدق علیه بهاء الله"

بسه الباقی بلا فناء

کتابت لدی العرش حاضر و به لحاظ عنایت فائز و آنچه مسطور مقبول افتاد. نعیماً لک بما فزت ببحر الفضل و شربت ریحق الوصال من ایادی الطاف ربک الرحمن اذ کان فی شطر العراق و نزل لک فی الألواح ما ثبت به شهادة القبل و یبقی به ذکرک فی الآفاق. لازال تحت لحاظ الطاف مالک

ایجاد بوده اید و ان شاء الله خواهید بود. باید در کلّ احیان به روح و ریحان به خدمت امر مشغول باشید. بلی آنچه بر شما در سبیل مقصود وارد شده کلّ در کتاب الهی ثبت و در لوح محفوظ مذکور، انّ ربّک لهو العلیم الخبیر... یا اسمی، اجر لقاء مخصوص آن جناب در صحایف الهیه از قلم امریه ثبت شده، لعمری لا یعادله ما خلق فی الأرض و یراه کلّ ذی عین. الیوم امری که لازم و واجبست ذکر حقّ ما بین بریه به حکمت و بیان بوده و خواهد بود. الحمد لله به آن مشغول بوده و هستید..."

(بیک راستان، یادنامه اسم الله الأصدق. تألیف دکتر وحید رأفتی صفحه ۱۸)

حضرت عبدالبهاء در تذکرة الوفاء در ترجمه حال حضرت اسم الله الأصدق می فرمایند:

"...حضرت اسم الله الأصدق حقیقه از بدو حیات تا نفس اخیر خدمت به امر حق کردند... بسیار نفس مبارکی و شخص عالم فاضل محترمی بودند... در تبلیغ لسان فصیحی و قوه عجبی داشت نفوس را به نهایت سهولت اقناع می کرد... در نهایت بشاشت تبلیغ می کرد و از طرف مقابل هر چه حدّت میدید به ملایمت و خنده مقابلی می فرمود. وضع تبلیغشان بسیار خوب بود فی الحقیقه اسم الله بود و کینونتش مبعوث نه نامش معروف... مثلاً ملاحظه کنید در قلعه محصور و ستمکاران، قلعه را به توپ های قلعه کوب متصل گلوله می ریختند و حضرات احباب از جمله جناب اسم الله هیجده روز بی قوت ماندند به درجه ای که چرم کفش ها را خوردند. عاقبت به آب تنها رسید. هر روز صبحی یک جرعه آب می خوردند و از ضعف جمیع بر روی زمین افتاده بودند. وقتی که لشگر بر قلعه هجوم میکرد فوراً یک قوتی من عندالله حاصل میشد که برمی خواستند و لشگر را از قلعه می راندند. این گرسنگی مدّت هجده روز طول کشید. خیلی امتحان شدید بود از یک جهت محصور و غریبی و از جهت دیگر شدّت گرسنگی و از طرفی هجوم لشگر و وقوع گلوله های خمپاره که در وسط قلعه می افتاد و می ترکید. خیلی مشکل است که انسان در چنین موقعی صبر و تحمل کند و ثابت و راسخ بماند و ابداً از برای او تزلزل حاصل نشود. باری با وجود مصیبت های شدید جناب اسم الله به هیچ وجه فتوری نیاورد. بعد از آزادی به تبلیغ بیش از پیش پرداخت. انفاس حیات را جمیع وقف ندای به ملکوت الله نمود و در عراق به شرف لقا فائز و همچنین در سجن اعظم به ساحت اقدس مشرف شد و مظهر نهایت عنایت گردید. فی الحقیقه بحر پر موجی بود و باز بلند پرواز و جهی نورانی داشت و لسانی فصیح و بلیغ و قوت و استقامتی عجیب چون زبان به تبلیغ می گشود برهان مانند سیل روان بود و چون به دعا و مناجات می پرداخت چشم گریان مانند ابر نیسان بود چهره نورانی بود اخلاق رحمانی بود علم کسبی و لدنی بود همت آسمانی بود انقطاع و زهد و ورع و تقوی ربّانی بود... از جمیع

جهات كامل بود... طوبى لنفس طاف حول جدته و استبرك بتراب رمسه و عليه التحية و الثناء فى الملكوت الابهى."

جناب ملاً صادق مقدّس خراسانی ملقب به اسم الله الأصدق

حضرت بهاء الله در لوحی در حقّ ملاً صادق مقدّس خراسانی می فرمایند "در جمیع امور از اعمال حسنه و اخلاق روحانیّه و افعال مرضیه به اسمی الاصدق المقدس اقتدا نما او از نفوسی است که فی الحقیقه به طراز عبودیه الله مزین شده ینبغی لکل نفس ان یذکره بما ذکره لسان العظمة فی ملکوت بیانی البدیع"

جناب ملاً صادق مقدّس خراسانی فرزند مردی شریف و جلیل به نام میرزا اسمعیل است که در زمان خود از شخصیت و اعتبار و تقوا و عزّت برخوردار بوده و سه پسر داشته که صاحب مواهب فطری از ذوق و طبع بسیار پسندیدهء طبیعی و ذاتی از کرم و گذشت و دارندهء کمالات اکتسابی از علم و ادب بوده اند. چگونگی احوال یک پسر نامعلوم ماند و از دو نفر دیگر یکی موسوم به میرزا محمد حسن و دیگری ملاً صادق مقدّس است. میرزا محمد حسن چون در روز جشن عروسی اش عده ای از اهل ایمان را عازم مازندران دید در بحبوحهء جوانی یعنی بیست و دو سالگی از عیش و کامرانی چشم پوشید و به آنها پیوست و به همراهی اصحاب به قلعه ی شیخ طبرسی توجه کرد و به دست سواران خسرو قادیکلائی به شهادت رسید. اما داناترین و با تقواترین همه جناب مقدّس است که پس از گذراندن مراحل علمی در رشته های مقدماتی نزد حاجی سید محمد، فقیه شهیر خراسان به تحصیل پرداخت و با همت هر چه تمامتر در تزکیهء نفس، پاکی اعمال و رفتار و تکمیل معارف پرداخت و همواره با نیکوکاران و صالحان معاشرت داشت و در کتابهای آسمانی و احادیث ائمهء اطهار دقت و تعمق و توجه فراوان می کرد. کم کم به سبب وارستگی و آزادگی و پرهیزگاری در میان خلق به ملاً صادق مقدّس معروف و روی دلها به جانبش معطوف گردید و سمت پیشوائی یافت ولی او خود به این قبیل شئون پایبند نبود و دائماً با نفوس برگزیده از اهل دل مانوس بود تا اینکه ناگهان پشت پا به مقامات ظاهریه و مرجعیت عامه زد و توجه به عتبات عالیات نمود و مدتی در کربلا از محضر منور سید کاظم رشتی استفاده کرد و به مقاصد و معارف شیخیه مطلع و دانا گردید.

روزی در کربلا در حرم مطهر حضرت سید الشهداء چشمش به سید بسیار جوانی افتاد که هیمنه و وقار را با زیبایی و جمال و عظمت را با لطافت و ظرافت در خود آمیخته بود و در مقابل ضریح مطهر امام مظلوم، به کمال ادب و خضوع قائم و پی در پی اشکش جاری بود. کیفیت توجه و نحوهء تضرع و زاری آن سید جلیل، جناب مقدّس را مبهوت و شیفته کرد به درجه ای که از صمیم قلب کلمه سبحان ربنا الاعلی بر زبان آورد. روز بعد هم که در همان موقع به حرم رفت، آن طلعت جمیل و هیکل جلیل را به همان حالت مشاهده نمود و پس از انجام زیارت و خروج از حرم مطهر در صحن حرم به آن بزرگوار نزدیک شد و در منتهای فروتنی عرض کرد در ایام عاشورا در منزل بنده ذکر مصیبت حضرت امام حسین برپاست و جناب سید کاظم و اصحابشان با اکثری از محترمین اهل ایران حضور خواهند داشت. استدعا می کنم که با تشریف فرمائی خود مجلس ما را مزین و منور فرمائید. آن سید جوان که حضرت اعلی بودند در جواب فرمودند زهی سعادت که انسان به مجلسی وارد گردد که در آن ذکر نورالله الأعظم بشود و در روز موعود هنگامی که به مجلس عزاداری وارد شدند، جناب سید کاظم و اصحاب حاضر و جناب ملاً حسین ملقب به باب الباب بر منبر جالس و به ذکر مصائب سید الشهداء ذاکر بود. جناب سید که هرگز در میان روضه خوانی برای احدی از بزرگان دولت و رجال اهل علم حرکت نمی فرمودند، به محض اینکه چشمش بر ایشان

افتاد از جای برخاست و به نهایت فروتنی به رسم استقبال پیش رفته به عرض رسانید سیدنا اینجا بفرمائید ولی هر قدر اصرار کرد قبول نفرمودند و در نزدیکی درب اتاق جلوس فرمودند اما با چنان وقار و هیمنتی وارد و جالس شدند که جمیع حاضرین به حیرت فرورفتند و گفتند آیا این سید بزرگوار کیست که جلالت قدرش ارکان نفوس را متزلزل و مهابت و عظمتش همه را به خود خاضع و متواضع می گرداند. جناب ملاً حسین بشروئی هم که بر بالای منبر بود قدرت تکلم برایش نماند و ساکت نشست به بود تا وقتی که حضرت اعلی او را مخاطب داشته فرمودند خوبست چند فرد از اشعار شیخ مرحوم که در مصیبت حسین بن علی علیه السّلام نوشته اند، بخوانید. ملاً حسین اطاعت کرد و چون دو سه بیت از آن اشعار خواند حضرت اعلی به شدتی گریستند که تمام اهل مجلس به گریه درآمدند.

باری چند روز بعد جناب مقدّس در حرم سید الشّهداء، حضرت اعلی را ملاقات کرد که از او احوالپرسی فرموده اظهار داشتند خال ما از شیراز آمده، اگر میل به ملاقاتشان دارید به منزل ما بیائید. مقدّس عصر آن روز که به دیدن می رفت دید جناب خال در صدر نشسته اند و گروهی از علما و تجار ایرانی هم حاضرند و حضرت اعلی در ذیل مجلس جالسند و به واردین شربت و چای مرهمت می فرمایند. مقدّس در ضمن مکالمات فرصتی یافته به تمجید شئون ذاتیه حضرت اعلی پرداخت. خالوی حضرت اظهار داشت آری این جوان در میان تمام سلسله وسیعۀ ما ممتاز ولی در یک چیز ناقص است و آن اینکه کسب علم نکرده و هر قدر سعی می کنیم که به تحصیل مشغول شود امتناع می ورزد. مقدّس اظهار داشت اگر شما ایشان را با خود به وطن نبرید من به تحصیل وادارشان می کنم. خال گفت با اینکه دوری او برای همهء خاندان سخت است، با این وجود اگر شما چنین تعهدی بفرمائید من او را همین جا می گذارم و می روم. همین طور هم شد یعنی جناب خال پس از چند روز به تنهائی به شیراز مراجعت کرد ولی دیگر جناب مقدّس در این خصوص، حضور حضرت اعلی کلامی نگفتند زیرا مبادرت به چنین عرضی را جسارت می شمرد.

باری طولی نکشید که مقدّس از کربلا به خراسان و از آنجا به اصفهان عزیمت نمود و به خواهش بعضی اهل فضل برای تدریس علوم و امامت جماعت در آن شهر اقامت گزید و مثل سایر اصحاب حاجی سید کاظم منتظر ظهور بود زیرا که آن سید جلیل تمام آنها را از جهات مختلف متذکّر ساخته بود که عنقریب حضرت موعود ظاهر خواهد شد، مثلاً به یکی گفت تو به لقای او فائز می گردی سلام مرا به حضرتش برسان؛ به دیگری که خوابی دیده و می خواست تعبیرش را بپرسد گفت به من مگو بعد از من هرکس روایت را با تعبیرش بیان کرد همان حق است؛ به دیگری که از بیم وفات سید بیتابی میکرد بر سبیل ملامت کردن فرمود آیا راضی نیستی که من بروم و حق ظهور کند. نظر به این سوابق جناب مقدّس پیوسته گوش به صدای ندا بود تا وقتیکه جناب ملاً حسین که به امر حضرت باب عازم طهران و سایر سرزمین ها برای انتشار آثار بود به اصفهان ورود فرمود و شبی در منزل آقا میرزا محمد علی نهری با مقدّس ملاقات نمود و پرسید که شما بعد از سید مرحوم کدام کس را حامل علم اهل بیت می دانید. مقدّس گفت به موجب آیه قرآن "ما ننسخ من آیه او ننسها نأت بخیر منها او مثلها" (سوره بقره آیه ۱۰۶؛ به معنی هر حکمی را نسخ کنیم، و یا نسخ آن را به تأخیر اندازیم، بهتر از آن، یا همانند آن را می آوریم.) من هنوز کسی را بهتر از سید یا مثل او ندیده ام که داعیه ای داشته باشد. ملاً حسین گفت من چنین شخصی را یافته ام. پرسید آن شخص کیست؟ جواب داد اجازه ندارم اسم او را بگویم ولی آثارش موجود است. گفت بسیار خوب ارائه فرمائید. ملاً حسین

اول مناجاتی از حضرت اعلیٰ به مقدّس داد که بعد از قرائت پرسید ادّعی صاحب این کلمات چیست؟ اظهار داشت ایشان می فرمایند من باب امام علیه السّلام می باشم. مقدّس گفت لابد من باب مصلحت چنین فرموده اند و الا این کلمات عبارت از آیات الهی است و آیات بر کسی جز لسان الله نازل نمی شود و لسان الله نیست مگر نفس حجّت و این بزرگوار حجّت خدا و موعود منتظر می باشد و بالجمله بعد از تلاوت سوره المملک بدون تأمل، صاحبش را به حقیقت قبول کرد و به همین مناسبت است که جمال قدم در یکی از الواحشان می فرمایند "هذا کتاب من الله الی الذی اذا سمع النّدا قال بلی" باری مقدّس بعد از آن هم هر قدر اصرار کرد که نام صاحب ظهور را بداند میسر نشد یعنی ملاً حسین از افشای اسم امتناع ورزید.

در تاریخ نبیل در این خصوص چنین مرقوم گشته: "چون از اسم و لقب حضرت موعود سؤال کرد، ملاً حسین جواب داد ذکر اسم و رسم از طرف موعود ممنوع است و بعد شرحی از دعا و نیاز حروف حی را بیان کرد که هر یک به طرزی موعود را شناختند. مقدّس فرمود آیا من هم ممکن است مانند حروف حی او را بشناسم؟ ملاً حسین فرمود باب رحمت الهی به روی جمیع اهل عالم باز است. مقدّس اطاق خلوتی خواست و در به روی خود بست و به دعا و نیاز پرداخت. پس از مدّتی عجز و نیاز، چهره جوانی را که سابقاً در حرم سید الشهداء دیده بود که چون ابر بهاری در مقابل ضریح امام می گریست، در مقابل چشم مجسم دید که به او می نگرد و تبسم می فرماید، بی اختیار خواست خود را به پای او افکند ولی فوراً آن جوان نورانی غایب و پنهان گردید. مقدّس از کثرت شوق و شور نزد ملاً حسین آمد و اسرار خود را بیان نمود. ملاً حسین او را به پنهان کردن امر کرد و فرمود اینک برای ابلاغ امر به حاجی کریمخان به کرمان توجه نمائید و از آنجا به شیراز عزیمت کنید، امید که در مراجعت ان شاء الله من و شما به لقای محبوب بی همتا در شیراز فائز گردیم."

جناب مقدّس شخصاً در این باره فرموده اند حضرت اعلیٰ ظاهر و حاضر شد و من او را به چشم ظاهر دیدم و یقین نمودم که این همان سید بزرگواری است که در کربلای مصلى دیده و به دفعات خدمتش مشرف شده ام. بعد از معاینه و مشاهده انوار جمال بی مثال او از دل شاکر و به لسان سر و سر خود در مقام خطاب او به کلمه بک عرفتک و انت دلتنی الیک و لولا انت لم ادرما انت ذاکر شده پس از ده دقیقه تبسمی فرموده از نظر غایب شدند. تفصیل این معاینه و شهود را از حضرت عبدالبهاء سؤال نموده اند و جواب فرمودند "تا کسی به آن مقام از توجه و تجرد و انقطاع نرسد درک آن و امثال آن ممکن نیست و بعد فرمودند انسان به سبب فی الجملة انقطاع و تجردی که در خواب از برای او حاصل می شود چه عواملی طی می نماید و به چه مقامات از مکاشفه و شهود می رسد و این توجه و توسل به حق و تجرد و انقطاع از غیر او در بیداری، آیات و آثار و نتایجش و کشفیاتش هزار درجه بیش از عوالم نوم است."

مقدّس بعد از ایمان و اطمینان برای اعلاى کلمة الله به شیراز و یزد و کرمان سفر کرد. مقدّس صبح همان شبی که مؤمن شد پیاده روی به راه نهاد و پس از دوازده روز به شیراز رسید. در اوایل ورود به خواهش جماعتی از اهل شهر پیش نماز شد و نیز به تدریس بعضی از طلبان پرداخت. پس از چند هفته توقیعی به قلم حضرت اعلیٰ توسط حضرت قدّوس به نامش واصل شد که به او امر فرموده بودند که بعد از شهادت سه گانه در اذان که عبارت از "اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمداً رسول الله و اشهد ان علیاً ولی الله" است بگویند "اشهد ان علیاً قبل نبیل

باب بقیة الله". مقدس بی درنگ به انجام این امر اقدام کرد و این است شرحی که در این باره در تاریخ نبیل نوشته شده است: دومین شخصی که قدوس در شیراز ملاقات کرد اسم الله الاصدق ملاً صادق خراسانی بود. قدوس رساله خصائل سبعة را به مقدس داد و گفت امر مبارک این است که اوامر مسطوره در این رساله را به موقع اجرا گذاری. از جمله اوامر مبارکه در آن رساله این بود که بر اهل ایمان واجب است در اذان نماز جمعه (اشهد ان علیا قبل نبیل (محمد) باب بقیة الله) را اضافه کنند. ملاً صادق در آن ایام منبر وعظ و نصیحت داشت. چون بر این امر مبارک اطلاع یافت بی تردید به اجرای آن اقدام کرد و در مسجد نو که امام جماعت بود، اذان نماز را با فقره مزبور انجام داد. مردم جمیعاً متحیر و سراسیمه شدند، قیل و قال بلند شد. علمائی که در صف اول جماعت بودند و به تقوی و پرهیزگاری معروف و مشهور، به فریاد و فغان آمدند و با آه و ناله می گفتند وای وای ما زنده باشیم و ببینیم که این مرد در مقابل چشم ما عکم کفر را برافراشته. بگیرید این کافر را که دشمن دین و خداست. در دین الهی عقیده نو و تازه می گذارد. بگیرید این مرد را که این گونه اساس اسلام را خراب می کند. باییت، مقام کمی نیست که هر کسی بتواند ادعا کند. باری فریاد و فغان علما بلند شد، تمام شهر موج و مضطرب گشت، امور پریشان شد، امنیت و آسایش سلب گردید. حسین خان حاکم فارس که در آن ایام به صاحب اختیار معروف بود، از حصول این هیجان ناگهانی متعجب شد و سبب را پرسید، گفتند سید باب اخیراً از حج کعبه و زیارت مدینه مراجعت کرده و به بوشهر وارد شده و یکی از شاگردان خود را به شیراز فرستاده تا احکام او را منتشر سازد. این شخص مدعی است که سید باب مؤسس شرع جدیدی است که به وحی الهی به او نازل شده. اینک ملاً صادق خراسانی پیروی این امر جدید را اختیار کرده و بدون هیچ ترس و بیمی مردم را آشکارا به شریعت باب دعوت می نماید و پیروی او را از واجبات اولیه می شمارد. حسین خان چون بر این قضیه اطلاع یافت، به دستگیر کردن قدوس و مقدس فرمان داد و امر کرد آنها را به دارالحکومه بیاورند. سپس هر دو را نزد حسین خان بردند. کتاب قیوم الاسماء را که از آثار حضرت باب است و ملاً صادق برخی از فقرات آن را بلند در میان مسجد برای مردم خوانده بود نیز به حسین خان دادند. چون ملاً صادق سنش بیشتر بود، حسین خان او را مخاطب ساخت و اعتنائی به قدوس نکرد. حسین خان به مقدس گفت آیا اول این کتاب را خوانده ای که چگونه سید باب به ملوک و سلاطین و شاهزادگان خطاب می کند که دست از سلطنت بردارند و به اطاعت او بشتابند؟ آیا خوانده ای که به صدر اعظم پادشاه ایران خطاب کرده، می گوید ای وزیر پادشاه از خدا بترس دست از ریاست برداز زیرا وارثین حکومت ارض مائیم. آیا این حرفها را خوانده ای؟ اگر این حرفها راست باشد محمد شاه باید دست از تخت و تاج بردارد و به درگاه سید باب بشتابد و من نیز که حاکم شیراز هستم باید دست از حکومت بردارم و از این جاه و جلال صرف نظر کنم. ملاً صادق فرمود اگر صدق ادعای صاحب این گفتار مسلم شود و با دلائل محکم ثابت گردد که از طرف خداست، در این صورت هرچه می گوید درست است همه باید اطاعت کنند زیرا کلام او کلام الله است. وقتی کلام الله شد، خواه محمد شاه باشد خواه وزیر محمد شاه همه باید اطاعت کنند. حسین خان از این جواب خشمگین گشت و به مقدس ناسزا و دشنام گفت. به فراشان امر کرد تا لباس مقدس را بیرون آورده هزار تازیانه به او بزنند و پس از آن ریش مقدس و قدوس را بسوزانند و بینی آنها را سوراخ کرده مهار کنند و در تمام شهر با غل و زنجیر بگردانند تا مردم عبرت بگیرند و بدانند هرکه کافر شود سزایش این است. ملاً صادق در حین عبور از کوچه و بازار با نهایت سکون و اطمینان چشم های خود را به طرف آسمان متوجه ساخته بود و این آیه ی قرآن را تلاوت می نمود "ربنا اننا سمعنا منادیا ینادی للایمان ان آمنوا بربکم فآمنوا ربنا فاغفر لنا ذنوبنا و کفر عنا سیئاتنا و توفنا مع الابرار" (سوره آل عمران آیه ۱۹۳).

مقدس و قدوس، انواع عذاب را تحمل نمودند و با کمال نشاط و قوت حمل مصائب کردند. پس از آن هردو را از شیراز بیرون کردند. و به آنها گفتند اگر برگردید به عذاب شدید مبتلا و به دار آویخته خواهید شد. یکی از اشخاص که در آن روز ناظر وقایع بوده است و به امر مبارک مؤمن نبوده چنین حکایت کرده است که من وقتی که مقدس را تازیانه می زدند حاضر بودم. چندین مرتبه فراشانی که او را تازیانه می زدند خسته شدند و عوض می

شدند. خون از شانه های مقدّس جاری بود. هیچ کس خیال نمی کرد که چنین شخصی با کثرت سنّ و اندام ضعیف بتواند زیاده تر از پنجاه تازیانه را تحمل کند ولی عدد تازیانه ها به نهد بالغ شد. با این همه ملاً صادق با نهایت متانت و شجاعت تحمل می کرد و آثار سرور از صورتش آشکار بود. لبانش متبسم و ابدا اعتنائی به ضربات تازیانه نداشت. من دیدم که دستش را به دهنش گذاشته. هر طور بود پس از آنکه او را از شهر بیرون کردند خودم را به او رسانیدم و از او پرسیدم چرا در وقت تازیانه خوردن میخندیدی؟ چرا دهنش را گرفته بودی؟ ملاً صادق گفت هفت تازیانه اول خیلی درد آورد پس از آن دیگر دردی احساس نکردم و ملتفت نمیشدم که تازیانه ها به بدن من میخورد یا نه ولی نشاط و سرور عجیبی سراپای مرا احاطه کرده بود و خندهء شدید مرا فروگرفته بود. برای جلوگیری از خنده، دست به دهان گذاشتم. در آنوقت فکر می کردم که خداوند چگونه درد را به راحت تبدیل می فرماید و حزن را به سرور مبدّل می کند. پس از آنکه مقدّس و قدّوس انواع عذاب را تحمل نمودند، فرآشان فریاد برمی آوردند که ای مسلمانان اینها آدم نکشته اند، دزدی نکرده اند، مال مردم نخورده اند، مرتکب عمل نامشروع نشده اند ولی علمای زیرک و سخنوران زبردستی هستند که می خواهند دین را از دست شما بگیرند. از این رو باید به ما بیشتر انعام دهید که دشمنان دین را چنین ذلیل و اسیر کرده و به شما نشان می دهیم. مردم نیز برای ثواب بردن آن بزرگواران را به عذاب می دادند و سپس به حکم والی از شهر خارج نمودند.

باری جنای مقدّس راه یزد را پیش گرفت. در میان راه به هرکس که در او قابلیت می دید، به ظهور جدید بشارتش می داد. در یزد دو ماه توقّف کرد و امرالله را به اهالی ابلاغ نمود. بعد به احتمال اینکه شاید نفوسی در گوشه و کنار باشند که مطلب به گوششان نرسیده باشد، جارچی در شهر انداخت تا در تمام کوچه ها و پس کوچه ها و بازار و محله های دور و نزدیک ندا زند که هر کس رسول باب الله الاعظم را ندیده و دعوتش را نشنیده روز جمعه به مسجد مصلی حاضر شود و بشارتش را بشنود. در آن روز جمعیت انبوهی از اهالی شهر حاضر شدند و مقدّس بالای منبر رفت و حاضران را به ظهور موعود مژده داد و کل را متذکّر داشت که شایسته است قدر امروز را بدانید و در عرفان مقصود عالمیان مجاهده نمایید تا به شرف اکبر و منقبت عظمی فائز شوید. ای علما و دانشمندان شکر کنید و به سپاس الهی مشغول باشید زیرا باب علمی را که مسدود می پنداشتید اینک مفتوح گردیده. باب علم الهی از شهر شیراز ظاهر شد تا به شما از نعمت های گرانبهای خویش ببخشد. هر کس از چشمهء حیات فضل الهی یک قطره بنوشد اسرار مشکله برای او کشف می شود و مطالب معضل و دشوار را در نهایت آسانی شرح و تفصیل می دهد اگرچه تحصیل نکرده باشد و بی سوار باشد و اگر کسی به باب علم الهی توجه نکند و به علم و دانش خویش مغرور شود و رسالت الهی را انکار کند به گمراهی ابدی گرفتار می شود اگرچه از بزرگترین علمای اسلام محسوب شود. باید آگاه باشید که غفلت در یوم ظهور سزاوار اهل قبور است و هرکه قدر و منزلت چنین روزی را خوار شمرد کل اعمالش باطل و هدر و خود از ثمرهء وجود محروم خواهد گشت. نزدیک به چهار ساعت مردم را به انواع بیانات از قبیل تلاوت آیات و شرح علامات ظهور و دلایل و براهین مستفیض و از هر جهت حجت را بالغ و برهان را کامل کرد ولی در میان کار کم کم نواهای مخالف شنیده می شد و آهسته آهسته صدای مردم بلند می گشت تا اینکه ناگهان غوغای عمومی شد و اهل مجلس به قصد کشت بر او هجوم آوردند. این موقع سیدی محترم از بزرگان مجتهدین که نامش سید حسین بود و امام جمعهء مسجد هم بود از جای برخاست و به مقدّس گفت از منبر پایین بیا. سپس نمازگذاران خداپرست دور او را گرفتند و کتک بسیاری به او زدند. سید حسین دست ملاً صادق را گرفته از میان آن مردمان به کناری کشید و به جمعیت گفت شما کار نداشته باشید مجازات این شخص با من است

من باید رسیدگی کنم. او را به منزل می برم و حقیقت مسئله را از او جویا می شوم. شاید این شخص به واسطه غلبه حمله جنونی که بر او عارض شده از روی نفهمی این حرفها را می زند. من تحقیق می کنم، اگر دیدم در آنچه می گوید معتقد است به دست خودم او را مجازات خواهم کرد و مطابق شرع با او رفتار خواهم نمود. بعد با کوشش و مراقبت تمام از میان خلق بیرونش برده در خانه خویش پنهان کرد. ملاً صادق به این وسیله از هجوم و آزار مردم خونخوار بر کنار ماند. چند روز پیش از این واقعه نیز ملاً یوسف اردبیلی حرف حی هم به واسطه اقدام به تبلیغ امر گرفتار ظلم و ستم مردم یزد شده بود و اگر سید حسین نبود یزدیها ملاً یوسف را قطعه قطعه کرده بودند. ملاً صادق و ملاً یوسف که به واسطه سید حسین از چنگال مردم نجات یافته بودند از یزد به کرمان توجه نمودند.

باری مقدّس به کرمان توجه نمود و به انتشار امرالله مشغول بود و چند مجلس با حاکم بعضی از بزرگان شهر و با حاجی کریمخان ملاقات و او را به امرالله دعوت و به کمال متانت و خیرخواهی به صراط حق هدایت کرد و آنچه از آیات قرآن و احادیث و گفتار اهل بیت اطهار لازم بود بر صدق گفتار صاحب دعوت بر آنها فروخواند و قضاوت شرع و حکم عقل را بر گفته خویش شاهد آورد. حاجی کریمخان ابتدا با او در تجلیل و تکریم رفتار کرد و قدری از جلالت قدر و بلندی مقامش در تقوا و تقدیس و علم و عرفان بر زبان راند و اظهار داشت که من می دانم شما میان شاگردان حضرت سید کاظم چه مقام و منزلتی داشتید و خود ایشان درباره شما چه مرحمت و عنایتی داشتند و سزاوار بود که در ابتدای ورودتان، من منبر را به شما می سپردم و خلق را با استفاده از شما هدایت می کردم، حالا هم حاضریم که چنین کنم اما به شرط اینکه صحبت از باب و بابیت به میان نیارید. مقدّس گفت عجیب است. علوم اکتسابی و اعمال شرعی وقتی مطلوب است که به شناسایی صاحب العصر و الزمان منتهی گردد در غیر این صورت چه حاصلی دارد و اگر عزّت و اعتبار و منبر حجاب از حق و مانع شناسایی او گردد بهتر است که نباشد زیرا در آن صورت همه این امور اسباب غرور و دام شیطان مغرور است و شما مرا دعوت می فرمایید که دست از دامن حق که لقای منتهی آمال و آرزوی متّقین است بردارم و به شوونی پردازم که همیشه نزد ارباب بصیرت خالی از اهمیت و اعتبار بوده است. باری در آخرین مجلسی که مقدّس با این مرد روبه رو شد ضمن اینکه به کمال ملاحظت اتمام حجّت می نمود، یکی از شاگردان حاجی محمد کریمخان به اشاره خود او کاردی را به داخل آستین مقدّس فروبرد به قصد اینکه او را در همان مجلس در حضور حاکم به قتل رساند ولی حاکم به سرعت برخاست و دست مقدّس را گرفت و از مجلس بیرون آورد و اعلان کرد که هرکس از این به بعد مایل به ملاقات ایشان است باید به دارالحکومه بیاید. مردم هم دسته دسته از هر گروه در همانجا به دیدن می شتافتند و از بیانات فاضلانه اش استفاده می نمودند.

باری مقدّس از کرمان به خراسان رفت و در بین مسیر به هر دیاری که گذر می کرد، اهل استعداد را به ظهور موعود بشارت می داد و به هدایت بعضی از آنها موفق می شد تا وقتی که اصحاب در رکاب جناب ملاً حسین قصد مازندران نمودند. مقدّس نیز به آنها پیوست و در قلعه شیخ طبرسی سهیم در سختی ها و مصائب اهل ایمان گشت. بعد از خاتمه کار قلعه در سلسله بقیة السیف اسیر و در غلّ و زنجیر کشیده شد. گویند مهدی قلی میرزا فرمانده قوای دولتی، مقدّس را با تنی دیگر از اسیران، به حسین خان که پدرش در جنگ با اصحاب کشته شده بود، تسلیم کرد که آن دو را به محل خود برد و به انتقام پدر در برابر مادر و خواهر برای تسلی خاطرشان، به قتل رساند

و سند گرفته بود که اگر آن دو نفر را نکشد، هزار تومان به مهدی قلی میرزا بدهد. شاید هم آنها را به همین مبلغ به حسین خان فروخته و سند گرفته بود. در هر صورت حسین خان این دو اسیر را در غلّ و زنجیر جلو انداخت و به هر روستایی که می رسید علمای آنجا را جمع کرده با مقدّس به مباحثه برمی انگیخت و در حالی که آنها نشسته بودند و مقدّس در زیر زنجیر ایستاده بود، به سوالات یکایکشان با محبت و گشاده رویی جواب می داد و مشکلاتشان را از روی آیات قرآن و اخبار و احادیث معتبره با چنان متانتی حل می نمود که همه تعجب می کردند و بعد از ختم هر گفتگو حسین خان از علما می پرسید که آیا به نظر شما قتل چنین شخصی بر اساس شرع و عدل جایز است یا نه؟ در همه جا جواب می دادند ابدأ جایز نیست، چرا که ما تا کنون از هیچ عاملی اینگونه کمال و تبحر ندیده ایم و از احدی چنین گفتار شیوا و رسائی نشنیده ایم. حتی این مرد اگر کافر هم باشد کشتن چنین کافری حیف است. حسین خان خود نیز از مشاهده انقطاع و نورانیت مقدّس منقلب شد و قلباً از کشتن هر دو منصرف شد. بعد از ورود به محلّ خویش جمیع اقوام دور و نزدیک را جمع کرد و گفت این دو نفر را مهدی قلی میرزا به من داده که روبه روی شما در عوض خون پدر بکشم ولی در عرض راه جماعت علما که با این آدم صحبت کردند و پی به مراتب علم و فضل و مقامات اخلاقی او بردند، مرا از قتل اینها منع نمودند حالا بگوئید رأی شما چیست؟ جواب دادند ما هم راضی به ریختن خونشان نمی شویم. سپس حسین خان به مهدی قلی میرزا عرض کرد که ما از خون پدر گذشتیم و دست به خون این دو مرد آلوده نمی کنیم اگر به نظر شما قتل اینها واجب است هر دو را به طهران بخواهید و سند ما را پس بدهید. سپس خبر آمد که قرار شده آن دو اسیر را به طهران ببرند و به قتل برسانند. در این مدت که آن دو مظلوم در آن روستا به سر می بردند جوانی چوپان که با هدایت مقدّس ایمان آورده بود، قضیه را متوجه شد و بی درنگ مطلب را به آنها رساند و گفت خوبست فرار کنید. مقدّس به سبب ضعف مزاج خود را قادر به این کار نمی دید ولی رفیقش گفت چاره ای جز این نداریم. از قضا آن شب زنجیربان به دستور حسین خان برای سرکشی خرمن به صحرا رفته بود. چون هوا تاریک شد آنها از بیراهه به راه افتادند و با طی مسیرهای سخت و طاقت فرسا پس از دو هفته با پای مجروح به میامی رسیدند و بازماندگان سی و یک تن از اهل آنجا را که در قلعه طبرسی جان سپرده بودند، ملاقات کردند و شرح شهادت یکایک را برای آنها بیان کردند. سپس بعد از چند روز که جراحات پاها بهبود یافت و بدن خسته و کوفته راحتی یافت، پای پیاده به سمت مشهد حرکت نمودند و در بین راه به هدایت جمعی موفق گردیدند.

مقدّس در شهر مشهد چون به اسم بابی شهرت داشت مورد اذیت و آزار اهل اسلام بود تا اینکه در سال ۱۲۷۷ هجری قمری با برخی از بستگان خویش به بغداد سفر نمود و در آنجا از لقای حضرت بهاءالله بهره مند شد. مقدّس قبل از اینکه حضرت بهاءالله به طور علنی اظهار امر بفرمایند ایشان را شناخت و چنان به آتش محبت می گذاخت که از ابراز بندگی و کردار خاکساری خودداری نمی توانست، قسمتی از کیفیت این اشتعال در ضمن شرح احوال حضرت نبیل اکبر موجود است.

باری مقدّس چهارده ماه از نعمت لقای حضرت بهاءالله برخوردار بود و بعد به دستور حضرت بهاءالله برای ترویج کلمه الله به موطن خود خراسان رفت و چون قیامش به تبلیغ و اقدامش به نصرت امرالله دائم بود، در بحر مصائب و بلاها غوطه ور گردید اما هجوم دشمنان، آن جناب را مضطرب نکرد و بر ابرویش خم نیفکند تا اینکه بعد

از دو سال، حکومت وقت به دسیسه جمعی از مآلها و تحریکات دستیاران حاجی محمد کریمخان، آن بزرگوار را دستگیر و یک هفته توقیف نمودند. سپس ایشان را با جمعی دیگر روانه طهران کردند و در آنجا کل را به حبس انبار بردند و زنجیر گران بر گردن نهادند. مقدس در زندان نیز موفق به هدایت معدودی از زندانیان گردید و سختی های زندان را به روح و ریحان تحمل کرد و هر قدر عده ای از رجال اهل علم و ادب که ایشان را می شناختند و به ایشان ارادت می ورزیدند، خواهش کردند که چند کلمه بنویسد و آنها را واسطه قرار دهد تا از پیشگاه پادشاه برایش طلب خلاصی کنند، نپذیرفت و در جواب مرقوم داشت: ان طلب المحتاج من المحتاج قبیح. چون بیست و هشت ماه سپری شد ناصرالدین شاه فرمان داد که آزادش سازند. هنگامی که این خبر به مقدس رسید اظهار داشت من با این زندانیان عهد بسته ام که اگر آزاد شدم تمام را با خود ببرم وگرنه در زندان بمانم و اکنون باید به گفته خود عمل نمایم زیرا مرد باید در قول خود صادق و بر عهد ثابت باشد. وقتی که قضیه را به ناصرالدین شاه رساندند متعجبانه امر کرد اسامی محبوسین و جرم آنها را نوشته و آوردند. شاه بعد از ملاحظه چهل نفر را مرخص کرد و سه نفر را نگه داشت. خلاصه دو مرتبه مقدس به مأمورین دولت اظهار داشت که این زندانیان که بعضی هفت سال است در زندان هستند و از هر جهت در فقر و تنگی و سختی و برهنگی هستند باید پوشیده شوند و با راحت و آسایش به وطن خود بازگردند و باید از طرف دولت مخارج و لباس که در این هوا اینها را کفایت نماید حاضر شود و همگی را در نهایت فرح و سرور به سرزمین خود روانه نمایند. و این عمل نیکو و پسندیده در تمام نقاطی که وطن و محل اقامت آن زندانیان بود، حبه علم و عرفان و ایمان و ایقان به مظهر رحمان را غرس نمود و الی الابد ثمراتش ظاهر و اثراتش آشکار بوده و خواهد بود. چنانچه الآن نیز اولاد و قبیله آنان به ذکر حق مشغول اند، این است شأن مبلغین و نشانه و علامت انقطاع منقطعین.

باری مقدس در طهران با بسیاری از علما و دولتیان ملاقات کرد و به هر یک آنچه لازم می شمرد القاء می نمود. چون آوازه فضل و دانش مقدس به گوش بزرگان فقها و اعظم اعیان رسیده بود، از محضرش سؤال از غوامض آیات قرآنی و معضلات احادیث و اخبار می کردند. مقدس به سؤال هر یک جواب جامع و کامل و صحیح با بیانی بلیغ و فصیح می داد. چون ساعتها به همین نحو گذشت شخصی از حاضران گفت مردی که دو سال و چهار ماه سختی زندان را تحمل کرده آیا چه قدر نیرو دارد که به او مجالی برای استراحت داده نمی شود. خوب حالا ایشان از حضرات علماء سؤال بفرمایند تا ما از بیانات آقایان هم مستفیض بشویم. مقدس قدری درنگ نمود و در این خصوص تأمل داشت ولی چون اصرار کردند تفسیر آیه شریفه قرآن "أَنَا عَرْضَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِينَ وَالْجِبَالِ" (سوره الأحزاب آیه ۷۲) را پرسید که این امانت چیست. سیدی از علماء بر رفقاییش سبقت جست و گفت مراد نماز است. مقدس پرسید کدام نماز. جواب داد مگر چند نماز داریم معلوم است که همین نماز هفده رکعتی است. مقدس گفت کوه که عبارت از مثنی جماد و مرگب از سنگ و خاک است و توانایی قیام و قعود و رکوع و سجود برای نماز را ندارد چگونه از عهده ادای نماز که یکی از ارکان دین می باشد برمی آید و به کدام عدل و انصاف به چنین تکلیفی خارج از طاقتی آن هم از جانب خداوند که عادل حقیقی است مأمور می شود. این هنگام از اهل مجلس برخی لبخند زدند و بعضی به فکر فرورفتند. در پشت پرده مادر ناصرالدین شاه و گروهی از خانم های درباری نیز نشسته بودند و به این گفتگوها گوش می کردند. آقایان برای میداننداری و اظهار قدرت علمی هر کدام در معنی آیه هرچه

در توان داشتند بیان کردند که هیچیک به دل نمی نشست تا اینکه جناب مقدّس خود به تفسیر پرداخت و آیه را عارفانه معنی کرد. روز بعد که خبر این مجلس به گوش شاه رسید چند بار گفت لا اله الا الله حسام السلطنه چرا چنین شخص عالمی را به انبار پادشاه اسلام فرستاد. آنگاه شاه فرمان داد دو رأس اسب ممتاز به همراه مبلغی وجه نقد به مقدّس بدهند و مادر شاه نیز یک دست لباس عربی فاخر برای ایشان فرستاد. اما مقدّس هیچیک را نپذیرفت فقط نامه ای تشکر آمیز از لطف و مرحمت شاهانه نوشت و سپس به سوی خراسان رهسپار شد.

بعد از ورود به خراسان و سه سال توقّف در آن سامان و اعلان و انتشار امر، بنا به دستور به طهران آمد و محرمانه جسد اطهر انور حضرت اعلی را از محلی به محلی نقل مکان نمودند. بعد عازم کاشان و اصفهان و یزد شد و در هر نقطه مدتی کوتاه برای تبلیغ امر الهی توقف فرمود و در هر نقطه جمعی به هدایت ایشان هدایت شدند. سپس از یزد عازم خراسان شد و در تمام نقاط به ترویج امر مشغول بود. بعد از ورود به خراسان مدت شش سال شبانه روز در نهایت جدیت و تلاش مداوم به نشر نفحات الهیه قائم بود و دائماً به سختی های فراوان و لعن و طعن جاهلان و اعتراض دشمنان مبتلا بود. لحظه ای از هجوم ظالمان آسوده نبود. در آخر از شدت بلایا با نهایت ضعف و ناتوانی منزوی شد و در حالت انزوا تمام طلب و تمنای او این بود که به لقای محبوب خود مشرف شود. ذکر و وردش این بود که ثمره وجود تنها در عرفان حق و تشرّف به لقای او و قیام بر خدمت و نصرت امر اوست. تا آنکه صبح امیدش دمید و مزدهء فوز به لقای رسید و ناگهان لوح امنع اقدسی از حضرت بهاء الله به افتخارش نازل شد. بعد از وصول این لوح مبارک اعلان عام فرمود که هرکس می خواهد بیاید و مرا ملاقات نماید. از جمیع طبقات برای ملاقات و وداع با ایشان حاضر شدند و همگی از اثر بیاناتش متأثر و بعضی گریان و نالان شدند. جمعی برای حرکت با ایشان حاضر و مصمم بودند ولی چون در لوح مذکور، امر مبارک بر همراهی یک نفر با او صادر شده بود، از این رو هر یک جدا جدا خواهش می کردند که او را اختیار نمایند. در این بین یک نفر از احبّا قسم یاد نمود که اگر مرا قبول ننمائید و مرا نبرید خود را خواهم کشت، ناچار او را اختیار فرمود. هنگام عزیمت بعضی در خارج شهر به ایشان رسیدند و وداع نمودند در حالیکه مطمئن بودند که این ملاقات آخر است چه که عبارت لوح مبارک حاکی از این مقام بود و از کثرت نوحه و ناله احباب فرمود اگر همه شما چنانچه باید متحد شوید، من همه شما را با خود می برم و عند الله مقبول خواهد بود. خلاصه در نهایت سرعت حرکت فرمود. پسر ایشان تا سبزوار همراه ایشان بود و حین مفارقت وجهی تقدیم نمود. سؤال نمود چیست؟ عرض کرد. فرمود زاد و توشهء من توگلم، یار و ناصر من اعتمادم و جندی هی الوصل بالله. با این حال وارستگی و انتقطاع حقیقی روحانی توجه به ساحت مقصود فرمود و خود را به لقای محبوب خود در عگا رسانید و بعد از ورود و نیل به مقصود، مشمول عنایات و کرامات نامتناهی حضرت بهاء الله گردید و به عوالم و معارجی عروج فرمود که جز قلم حضرت بهاء الله و حضرت عبدالبهاء قادر بر ذکر و بیان آن نه.

سپس به ایران توجه کرد و در کل طریق به نشر نفحات و تبلیغ امر منزل آیات مشغول بود و در جمیع مقامات مایهء بهجت و مسرت قلوب احبّا بود و علّت فرح و انبساط تا اینکه با نهایت ضعف و ناتوانی وارد همدان شد و در آنجا دوازده روز توقّف فرمود و با آنکه در تمام ایام مریض و علیل بود، هر واردی را به حق دعوت می نمود و هر سائلی را در نهایت شیوایی اجابت می کرد و جواب کلیهء سوالات آنها را می داد و با کمال روح و ریحان بذر معارف الهیه را در مزارع قلوب اهالی آن سامان می کاشت به نحوی که اثمار و آثار آن با گذشت قرون و اعصار باقی

و پاینده خواهد بود. در یوم دوازدهم که ضعف در منتهی درجه عارض شد، همراهان را احضار کرد و لباس های بسیار تمیز و ممتاز خود را خواست. تجدید لباس کرد و عطر و گلاب زیادی استعمال فرمود و به همراهان خود فرمود ساعتی مرا تنها بگذارید و همگی اطاعت کردند. بعد از یک ساعت آنها را طلبید و به یک نفرشان فرمود لباس مرا در بیاور. همینکه یک دست را از آستین بیرون آورد فرمود بس است دیگر لازم نیست و فوراً با قلب سلیم تسلیم شد و از دار فنا به افق اعلی و ملکوت بقا و مقامات قرب و لقای محبوب توجه فرمود. محل تربت او در همدان در بقعه شاهزاده حسین است.

حضرت عبدالبهاء نیز در کتاب تذکرة الوفا راجع به جناب مقدس مرقوم فرموده اند و ایشان را به حضرت ایادی امرالله علیه نفحات رحمن مخاطب نموده اند. بعد از صعود ایشان به سماء قرب رحمن چند زیارت از قلم حضرت بهاءالله مخصوص ایشان نازل شد و در صفحات ۴۱۰ الی ۴۱۳ در کتاب مصابیح هدایت جلد هفتم موجود است و قسمتی از صورت آن لوح مبارک چنین است:

"هذا ما نُزِّلَ من قلمی الأقدس لاسمی المقدّس الذی اودعناه فی ارض الهاء و المیم علیه بهاءالله ربّ العالمین

بسمه الذی به ماج البحر و هاج العرف

البهاء المشرق اللّاح من افق سماء عنایة مالک القدم و الاسم الأعظم علیک یا اسم الله الأصدق الأقدم و ذکره بین الأمم. اشهد أنّک ما توقّفت اقلّ من آن اذ ارتفع النداء بین الأرض و السماء اقبلت و سمعت و اجبت و سرعت الی ان فزت بما کان مسطوراً من القلم الأعلی و مذکوراً فی کتب الله مولی الوری. یا اسمی افرح فی الرفیق الأعلی بما توجه الیک وجه مولی الأسماء و مالک ملکوت البقاء الذی ما عجزته جنود الأمراء و لا اعراض العلماء. نذکر فی کلّ الأعیان اولیاء الرحمن الذین ما اضعفتهم قوّة الأقویاء و ما خوفتهم سطوة الأعداء قاموا و قالوا الله ربّنا و ربّ العرش و الثری و مالک الآخرة و الأولی...

«مصابیح هدایت جلد هفتم»

سرگذشت سوّم:

جناب آقا میر ابوطالب و جناب آقا سیّد محمدرضا شهمیرزادی

(بقیة السیف)

حضرت عبدالبهاء در زیارتنامه آقا سیّد محمدرضا به اعزاز ایشان می فرمایند:

هو الله

...طوبی لک بما سمعت النداء طوبی لک بما لیبیت الدعاء طوبی لک بما آمنت بالله طوبی لک
بما انجذبت بنفحات الله طوبی لک بما دخلت القلعة العلیاء طوبی لک بما تحملت المصائب الکبری طوبی
لک بما احتملت المشقة العظمی...



جناب میرزا ابوطالب لسب
شهمیرزادی بقیة السیف



جناب آقا سیّد محمد رضا شهمیرزادی
بقیة السیف

جناب آقا میر ابوطالب و جناب آقا سید محمدرضا شهمیرزادی بقية السیف قلعه شیخ طبرسی و چند تن دیگر از مؤمنین برجسته سنگسر و شهمیرزاد

از جمله اموری که دلالت بر عظمت این ظهور می نماید پیدا شدن مبشرینی است در نقاط مختلف دنیا که مژده به نزدیکی طلوع موعود می داده اند. این قبیل نجوم هدایت که در شرق و غرب عالم پدید آمده اند بعضی در ولایت خود نفوس را مستعد شنیدن نداء ظهور جدید می نمودند و برخی قدم همت در طریق نهاده تا جایی که می توانستند به نقاط دور و نزدیک سفر می کردند و مردم را بشارت می دادند.

باری از جمله مکان هایی که محل طلوع این قبیل ستاره های درخشان بوده عبارت از دو آبادی نزدیک به هم یعنی شهمیرزاد و سنگسر از توابع سمنان می باشد که مبشرینش نسبت به سایر مناطق بیشتر بوده و این دلیل است بر اینکه تربیت اهالی آن منطقه در عالم اسلامی قوت داشته و فطرتشان برای پرورش بذر دیانت آماده تر بوده. این است که پس از ظهور مبارک عده کثیری از ساکنان آن دو منطقه، ظهور امر جدید را پذیرفتند و در حفظ این امانت الهی کوشیدند و در ترویج آن قد مردانگی برافراشتند.

از جمله مبشرین کربلائی علی است. اهالی سنگسر به علت اطمینانی که به وی داشتند با او هم راز و هم آواز گردیدند. پیوسته در سفر بود و به خدمت مشغول. کربلائی علی سپس در وطن آرام نگرفت و روانه به کربلا و نجف گردید و چند سال در آنجا مجاور بود. پس از بازگشت به سنگسر با زاری و فروتنی اغلب اوقات در جاده ای که منتهی به سمنان میشد، می ایستاد و از عابران می پرسید که آیا درباره ظهور قائم از کسی چیزی شنیده اید یا نه. کم کم در نتیجه مداومت در عبادت بر خلوص قلبش افزوده گردید و کراماتی از او به ظهور رسید. مثلاً در سال ۱۸۴۴ میلادی (مطابق ۱۲۶۰ هجری قمری) که همسرش وضع حمل کرد، زنها نزدش رفتند و گفتند مژده باد که خداوند بعد از دو دختر اکنون پسری به شما داده است. در جواب گفت من بشارت بزرگتری دارم و آن اینکه قبل از ولادت این پسر آقای همه مردمان یعنی قائم آل محمد متولد گردیده است. بعد از مدتی خبردار شد که در شیراز سیدی جوان ادعای باییت کرده است. کربلائی علی به محض شنیدن فریاد برآورد که لبیک لبیک لبیک. بعد گفت افسوس، افسوس، افسوس. اطرافیان گفتند ما به شما اعتماد داریم گفتن لبیک به این معناست که این ندا، ندای حق است ولی افسوس گفتنت برای چیست؟ جواب داد آرزومند بودم که دارای ده پسر باشم تا همه را در راهش فدا کنم. افسوسم برای این است که یکی بیشتر ندارم. چندی بعد که خبر آوردند جناب ملا حسین با اصحاب به قلعه شیخ طبرسی وارد شده اند این مرد چون پیر و از کار افتاده بود نتوانست به قلعه برود ولی عصا زنان به در خانه یکایک ملاًها می رفت و می گفت: شما همیشه به انتظار موعود فریاد العجل، العجل از جگر بر می آورید چرا حالا در خانه نشسته اید و به یاری حق قیام نمی کنید. دیگران را نیز به یاری اهل قلعه تشویق می نمود تا اینکه چند تن از دوستان او به علاوه دو داماد و پنج خواهرزاده و یگانه پسرش صفرعلی به اصحاب قلعه شیخ طبرسی پیوستند و بعد از آنکه خبر شهادت فرزندش به سنگسر رسید، آشنایان به منزلش رفتند و می گفتند خدا به شما صبر دهد. او در جوابشان می گفت خدا به شما هم عقل بدهد. پرسیدند بی عقلی ما در چیست؟ گفت: در این است که اگر برای سلطان

ظاهری گاو قربانی می کنند برای سلطان حقیقی باید جان فدا کرد حالا که آن سلطان حقیقی ظهور کرده من یک پسر قربانی کردم و به این عمل سرافراز و مسرورم و باید به من تبریک گفت نه تسلیت.

یکی دیگر از مبشرین، کربلائی ابومحمد برادر کربلائی علی است که کمی قبل از او جهان را وداع گفته و او نیز صاحب کشف و کرامت بود. ایشان نیز همه را به نزدیکی ظهور بشارت می داد حتی در سال ۱۸۴۵ میلادی (مطابق ۱۲۶۱ هجری قمری) هر دو برادر خبر دادند که مردی به نام سید علی با عَلم سیاه و جمعی از مومنین برگزیده از خراسان به مازندران خواهد آمد و اهل اسلام باید به آن جناب یاری کنند چرا که آن عَلم عبارت از پرچم قائم و حاملش از بزرگترین ترویج دهندگان امر آن حضرت می باشد. (اشاره به عَلم های سیاه جناب ملاحسین و اصحاب از خراسان، که نهایتاً به قلعه شیخ طبرسی در مازندران رسیدند.)

از جمله کربلائی ابومحمد به همسرش می گفت روزی خواهد آمد که حین نماز خواندن به تو خبر می دهند که پسرانت در راه قائم آل محمد شهید شدند و تو از ترس آن خبر نماز را می شکنی و از پریشانی خاطر چادر را انداخته و سر برهنه بیرون میدوی. و این پیش گویی به وقوع پیوست. کربلائی ابومحمد هنگام برپا شدن هنگامه قلعه مریض و مشرف به مرگ بود و مقارن همان ایام درگذشت. کربلائی ابومحمد دو پسر به نام محمد علی و ابوالقاسم از خود باقی گذاشت. مادر ابوالقاسم نامزدی برایش پیدا کرده بود ولی پدر راضی نمیشد و می فرمود پسران مرا زن ندهید. هر دو پسر به مازندران برای خرید برنج رفته بودند و در زیراب به جناب ملاحسین و همراهان برخوردند و از مشاهده حالات روحانی آن سپاه آسمانی منقلب شدند و به کمال سرعت به سنگس برگشتند و به کربلائی علی گفتند ما حضرت ملاحسین بشروئی و همراهانش را دیدیم و چنان در نظرمان جلوه نمودند که گویا سید الشهداء و اصحابش می باشند. کربلائی علی گفت حالا وقت جانبازی است و شما را شایسته چنین است که از عروسی منصرف گردید و به یاری آنها بشتابید. پسر خود به نام صفرعلی را هم با ایشان همراه کرد و سفارش نمود که از دیگران عقب نماند و گوی سعادت را در میدان شهادت بریابند. آن سه جوان به قلعه شیخ طبرسی رفتند و هر سه جام فدا چشیدند. خبر شهادت دو پسر کربلائی ابومحمد همان طور که پیش گویی کرده بود، هنگامی به مادرشان رسید که مشغول ادای نماز بود. شتابان خود را به کربلائی علی رسید و او هم با بیانات تسلیت آمیز از سوز و گدازش کاست و به یادش آورد که شوهرش کربلائی ابومحمد می گفت که عروسی پسرانت در رکاب قائم خواهد بود که باید خلعت شهادت در برکنند و اکنون گفته آن مرد خدا به حقیقت پیوسته و باید مثل من که از شهادت پسر مسرورم تو هم شاد و شاکر باشی.

ملاً یوسف و ملاً علی محمد هم از بزرگان مومنین و فقهای سنگسر می باشند و در دوره حضرت بهاءالله و حضرت عبدالبهاء به امر مبارک بسیار خدمت کرده اند. اکنون به شرح احوال ملاً یوسف می پردازیم. ملاً یوسف هفت سال در سنگسر و پانزده سال در عتبات تحصیل کرد و در مراتب علمی سرآمد علمای سنگسر گردید و پس از ایمان به امر مبارک کمر خدمت بست و این مرد با صوت رسا غالباً در مجالس این شعر را می خواند: حق عیان چون مهر رخشان آمده، حیف حیف کاندرا شهر کوران آمده. حالات منجذبانه اش به درجه ای بود که اغلب شبها در باغ های کنار شهر مناجات می خواند و چنان از خود بی خود میشد و صوت را بلند می نمود که ساکنان آن منطقه

از خواب بیدار می شدند. لوحی از حضرت بهاءالله به نامش نازل شده بود که در صدرش او را به "یا یوسف" مخاطب فرموده بودند.

ملاً محمد علی نیز تحصیلات مقدماتی را در سنگسر انجام داد و برای تکمیل معلومات قدم بیرون نهاد و هیجده سال در خارج از وطن که اکثر اوقات در عتبات عالیات گذشت، به کسب معارف مشغول بود. هنگامی که در علوم اسلامی تبحری حاصل کرد به ایران بازگشت. وقتی که به طهران رسید اهل سنگسر خبردار شدند و عده ای تا طهران به پیشوازش آمدند. هنگامی که ملاً علی محمد شنید که شه میرزا و سنگسر بابی دارد، خیلی متعصبانه برخورد می کرد. چون در سنگسر به مسند شریعتمداری جالس شد به اهالی می گفت از این به بعد برنج مازندران را مصرف نکنند زیرا در آن حدود بابی ها به قتل رسیده اند و خونشان زمین را نجس کرده و این نجاست به کشاورزی نیز سرایت نموده است و خود اصلاً از آن برنج نمی خورد و اگر می فهمید شخصی بابی است عبا بر سر می کشید تا چشمش به صورت و قامت آن شخص نیفتد. این شخص در سنگسر نفوذی فراوان داشت و اهالی به شدت به او احترام می گذاشتند. منزل این آخوند در کنار دانشمند وارسته بهائی جناب ملاً یوسف قرار داشت. این بزرگوار مصمم بر تبلیغ ملاً علی محمد گشت و روزی به در خانه اش رفت و گفت چون تو مردی دیندار و متبحر هستی حیفم آمد که از یک موهبت عظیم محروم گردی. اینک مژده میدهم که قائم آل محمد ظهور کرده و تو را شایسته است همچنان که به طراز علم مزین می باشی به تاج ایمان نیز مفتخر شوی. ملاً علی محمد دشنام و ناسزا داد و نفرین کرد و به ملاً یوسف کافر نسبت داد. ملاً یوسف چند روز بعد دعوت را به همان نحو تجدید نمود و باز ملاً علی محمد خشونت و دشمنی به خرج داد. بار سوم که به همان کیفیت مطلب را عنوان کرد و جواب تلخ شنید گفت خداوند در قرآن در سوره الحجرات می فرماید: ان جاءکم فاسق نبیا فتبینوا (اگر شخص فاسق و بدکاری خبری برای شما بیاورد، درباره آن تحقیق کنید) به موجب همین آیه بر تو واجب است که تحقیق به عمل آوری اگر خبرآورنده بر حق است بپذیری وگرنه مرا از طریق خطا برگردانی و هدایت نمایی. این کلام در ملاً علی محمد اثر بخشید و به خیال اینکه ملاً یوسف را از اشتباه و راه خطا بیرون آورد او را به منزل خود برد و با هم به استدلال پرداختند و ناهار را در همانجا میل کردند و گفت و شنید را ادامه دادند. نزدیک غروب ملاً علی محمد احساس کرد که حجّت و دلیل آوردنش در مقابل برهان و دلایل ملاً یوسف ضعیف است و همچنین اخبار و احادیث و آیات قرآنی ای را هم ملاً یوسف شاهد آورد و بر صدق گفتارش افزود. از این رو طالب آیات و کلمات صاحب ظهور شد. ملاً یوسف کتاب بیان را حاضر کرد و ملاً علی محمد پس از تلاوت مقداری از آن منقلب شد و اشک از چشمش سرازیر گردید. سپس به خانه اش برگشت و قرآن و کتب احادیث را مطالعه کرد و سحرگاهان قلبش مطمئن و روحش منجذب و مسرور و سرپایش به نور ایمان روشن گردید و مردم که دیدند به مسجد نرفته و پیشنمازشان دیر کرده گمان کردند که بیمار شده از این رو پس از نماز رو به منزلش آوردند. ملاً علی محمد که همه هم جمعیت به گوشش رسید سر از پنجره بیرون آورد تا ببیند چه خبر است. مریدان وقتی او را دیدند شاد شدند. گفتند الحمد لله که صحیح و سالم هستید ما خیال کردیم خدای نخواستہ مریض می باشید که به مسجد تشریف نیاورده اید. ملاً علی محمد که از ذوق ایمان سراپا نشاط و از شدت وجد و طرب خرم و خندان بود گفت شکر خدا را مریض نیستم بلکه بشارت بزرگی دارم و آن ظهور قائم آل محمد است که جهان دل و جان را به نور خود روشن کرده و ما تا کنون در خواب غفلت به سر برده

و از چنین نعمت عظیمی محروم مانده ایم. سپس گفت شما بعد از ظهر در میدان جمع شوید به دیگران هم خبر دهید که بیایند تا من درباره ظهور جدید با شما صحبت بدارم و حقیقت امر را بر همه روشن سازم. مردم نیز شروع به نصیحت ایشان کردند و گفتند شما عمری در نجف و کربلا ماندید و علوم دینی را فراگرفتید و سمت پیشوائی یافتید مگر نمی دانید با این سخن زحمات خود را به هدر می دهید علاوه بر آن مگر نمی دانید هر کس به این عقیده در آید یا از دم شمشیر می گذرد یا مالش غارت و خودش در به در و پریشان می گردد. جواب داد من موقعی که طفل بودم و به عزاداری امام حسین علیه السلام میرفتم افسوس می خوردم که چرا در زمان آن حضرت در دنیا نبودم تا در رکابش جانفشانی کنم الحمد لله حالا در دوره ظهور صاحب العصر و الزمان میباشم و از کشته شدن نمی ترسم. شما هم اگر طالب رضای خدا و سعادت مندی آن سرا می باشید باید به من اقتدا کنید. مردم از او نا امید شدند و به فساد و فتنه مشغول شدند. مردمی هم که قرار بود به میدان حاضر شوند، نشدند. این جماعت که قبلاً می گفتند دلیل باطل بودن امر جدید این است که ملاً علی محمد آن را قبول نکرده حال که دیدند قبول کرد و از منبر و محراب و آن همه عزت و شوکت گذشت باز هم متنبه نشدند. بر اثر فتنه مردم جمعی از آخوندها فتوی بر قتل سه نفر از مشاهیر مؤمنین یعنی همین ملاً علی محمد و ملاً یوسف و سید محمد سبحانی نوشتند و به طهران برای تصویب و اجرا فرستادند. ناصرالدین شاه نیز فریب آنها را خورد و حکم قتل را امضاء کرد و دو نفر میر غضب به سمنان فرستاد تا این سه نفر را گردن بزنند. این خبر به گوش این سه نفر مؤمن منقطع رسید و شادمان شدند و برای شهادت آماده گشته به حمام رفتند و بدن را پاک و طاهر نمودند و لباس نو پوشیدند. ملاً علی محمد کفنی را هم که قبلاً در حرم کربلا تبرک نموده بود با خود برداشت. ملاً حاجی ابراهیم یکی از علمای مسلمان که در جوانی با ملاً علی محمد همدرس بود، وقتی که به قضا یا واقف گشت حیفش آمد که آن سه تن کشته شوند و با چند تن دیگر برای نجات آنان کوشید و آنها خلاصی یافتند. ملاً علی محمد از آن پس قیام به خدمت نمود و برای نشر نجات الله به روستاهای اطراف سنگسر، شهرها و دهات مازندران و دشت گرگان با تمام خطراتی که داشت، سفر نمود و بسیاری را هدایت کرد. این مرد قبل از ایمان مال و ثروت فراوانی داشت که همه را به تدریج در راه امر انفاق نمود. ملاً علی محمد با ملاً نصرالله شهید شهمیرزادی (احوال ایشان به طور مستقل در این مجموعه آمده است) روزی در یکی از بیلاقات ملاقات نمود و به تبلیغ او پرداخت و تمام بدگویی هایش را تحمل کرد و ضربتها خورد ولی ملاً علی محمد مهربانی کرد و حوصله به خرج داد تا ملاً نصرالله قدری نرم شد و به امرالله کمی نزدیک شد و مدتها گذشت تا وقتی که نیر و سینا (احوال ایشان نیز در این مجموعه به طور مستقل آمده است) به شهمیرزاد آمدند و این مرد یعنی ملاً نصرالله با زیارت لوح سلطان به مقام ایمان و اطمینان رسید. ملاً علی محمد برای کار مهمی به طهران رفت و چون در همه جا بی محابا زبان به تبلیغ می گشود به تحریک اهل فساد گرفتار و در حبس افتاد و احدی از حالش خبر نداشت تا بعد از سه ماه چندی از دوستان مطلع شدند و در نجاتش کوشیدند. به همین نحو روزگار می گذراند تا وقتی که در گنبد قابوس در حال تبلیغ مریض شد و به همان حالت او را به سنگسر انتقال دادند و آنجا در حدود سال ۱۳۴۵ قمری صعود کرد.

لوحی از حضرت بهاءالله به نام ملاً علی محمد نازل شده است که صورتش این است:

جناب ملاً علی محمد علیه بهاءالله:

هو الناطق من افقه الاعلى

ذَكَرَ مِنْ لَدُنَّا مَنْ تَمَسَّكَ بِحَبْلِى وَ تَشَبَّثَ بِذَيْلِى وَ تَوَجَّهَ اِلَى افقى وَ نَطَقَ بِثَنائِى الْجَمِيلِ. قُلْ يَا مَلَأَ الارضِ هَذَا يَوْمَ شَهِدْتَ لَه كَتَبَ اللهُ مِنْ قَبْلِى وَ مِنْ بَعْدِ اتَّقُوا اللهَ وَ لَا تَضَعُوا مَا امَرْتُمْ بِهِ مِنْ لَدُنْ عَلِيمٍ خَيْرِ. اَسْمَعُوا اَسْمَعُوا ارْتَفَعَ حَفِيفَ السِّدْرَةِ وَ نَادَتِ الصَّخْرَةُ وَ لِسَانَ الرَّحْمَنِ يَنْطِقُ فِى مَلَكُوتِ الْبَيَانِ اَنَّهُ لَا اِلهَ اِلَّا اَنَا الْعَزِيزُ الْعَظِيمُ. هَذَا يَوْمَ فِيهِ اَوْضَحْنَا السَّبِيلَ وَ اَنْزَلْنَا الدَّلِيلَ وَلَكِنْ الْقَوْمَ اكْثَرَهُمْ مِنَ الْغَافِلِينَ يَلْعَبُونَ بِاَوْهَامِهِمْ وَ لَا يَشْعُرُونَ يَعْبُدُونَ اَصْنَامَ اِهْوَاءِهِمْ وَ لَا يَفْقَهُونَ. قُلْ يَا مَعْشَرَ الْعُلَمَاءِ مَوْتُوا بِغَيْظِكُمْ قَدْ اَتَى مَالِكُ الْاَسْمَاءِ بِسُلْطَانٍ مَبِينٍ هُوَ الَّذِى ظَهَرَ وَ اَظْهَرَ اَمَّا وَجْهَ الْعَالَمِ مَا ارَادَ عَلَى شَأْنٍ مَا مَنَعْتَهُ سَطْوَةَ الْمُلُوكِ وَ السَّلَاطِينَ كَذَلِكَ مَاجَ الْبَحْرِ وَ هَاجَ الْعَرَقَ طُوبَى لِمَنْ وَجَدَ وَ قَالَ لَكَ الْحَمْدُ يَا مَقْصُودَ الْعَالَمِينَ. قُمْ عَلَى خِدْمَةِ الْاَمْرِ اَمْرًا مِنْ لَدُنَّا اِنَّ رَبَّكَ هُوَ الْاَمْرُ الْقَدِيمُ. طُوبَى لِقَوَى مَا اَضَعَفْتَهُ شَتُونَاتُ الْخَلْقِ وَ هَدَى النَّاسَ اِلَى سَبِيلِى الْمُسْتَقِيمِ الْبِهَاءِ عَلَيْكَ وَ عَلَى الَّذِينَ تَمَسَّكُوا بِحَبْلِى الْمُتَمِينِ وَ الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ.

همچنین لوحی از حضرت عبدالبهاء به افتخار شخصی به نام قربان به دست آمد که در آخرش چنین می فرماید: حضرت ملاً علی را از قبل این عبد تمجید نما و بگو ای مطلع آیات هدی و ای مشتعل به نار موقدهء شجرهء سینا خوشا خوشا که ندای جمال ابهی را بلی گفתי و به افق اعلى دل بستى و به انجمن روحانیان بر مسند تمکین نشستی و از قید دام و تعلق رستی دل به انوار طلعت نورا بستى و از تنگنای امتحان و افتتان جستی و البهء عليك. ع ع

اکنون به نگارش احوال آقا میر ابوطالب و آقا سید محمدرضا می پردازیم. این دو برادر فرزندان آقا میر محمد علی می باشند. پدرشان پس از تحصیلات مقدماتی به عتبات رفت و نزد شیخ احمد احسائی رسید و در کسب دانش به درجات بلند ارتقاء یافت و سپس به وطن بازگشت و به نشر معارف دینی و ترویج احکام دینی مشغول شد. ضمناً مردمان را به قرب ظهور بشارت میداد و به فرزنداناش میگفت مقام شما بسیار بلند است چرا که قائم آل محمد به زودی ظاهر میگردد و شما از اصحاب آن حضرت خواهید شد. این مرد به سبب صراحت کلام دشمنانی از علمای اسلام و پیروان آنان پیدا کرد ولی صدق لهجه و اخلاق پاکیزه اش عده ای را هم شیفته و ارادتمند خویش نمود و تمام مأمورین و شاهزادگانی که برای حکمرانی به آن منطقه می آمدند به آن جناب تعلق خاطر پیدا می کردند و زمانی که آفتاب عمرش رو به غروب می رفت به قصد مجاورت مقامات ائمه طاهرین به عراق توجه نمود. در این سفر دو تن از پسرانش را که عبارت از سید احمد و سید ابوالقاسم باشند با خود همراه برد تا در خدمت سید کاظم رشتی به تحصیل مشغول شوند ولی ایشان به تازگی صعود کرده بودند.

باری چون به عراق رسیدند اول در جوار تربت سید الشهداء و بعد در نجف اشرف اقامت کردند و این در سال ۱۸۴۳ میلادی (مطابق ۱۲۵۹ هجری قمری) یعنی یک سال قبل از ظهور حضرت اعلى بود. جناب ملاً علی بسطامی پس از ایمان به حضرت اعلى برای ترویج امر بدیع به عراق سفر کردند و از طریق ایشان آیات و خطب حضرت اعلى به علمای آن حدود رسید. همچنین میر محمد علی و پسرانش نیز توانستند آثار حضرت اعلى را مطالعه نمایند. میر محمد علی پس از زیارت آثار منجذب و گریان شد و افسوس خورد که نمی تواند به یاری این امر قیام کند

به این خاطر که ضعف و پیری او را زمین گیر ساخته و بیماری او را در بستر بیماری انداخته. به فرزندانش وصیت فرمود که پس از مرگ من به ایران بروید و پیرو صاحب این آثار باشید سپس دست برافراشته در حقشان دعا کرد که در رکاب صاحب امر شهید گردند و خود پس از یک هفته وفات یافت و این تأکیدات به سبب رویایی بود که در نجف دیده بود و آن اینکه حضرت رسول را در خواب دید که به امیر المؤمنین علی فرمودند به میر محمد علی مژده بده که سید احمد و میر ابوالقاسم در راه فرزندم قائم شهید خواهند شد.

به هر حال پسرانش پس از کفن و دفن پدر به وطن بازگشتند و فرزند ارشدش سید احمد که صاحب علم و فضیلتی تمام بود، جانشین مقام پدر شد و ریاست دینی را بر عهده گرفت و در میان مردم شهرت و عزت یافت و خود و جمیع اقوامش منتظر اخبار تازه بودند تا وقتی که جناب ملا حسین و اصحاب وارد مازندران شدند و آوازه گیر و دارشان با اهل بارفروش (بابل) و زد و خوردشان با خسرو قادیکلای تا ورودشان به قلعه شیخ طبرسی در اطراف پیچید. در این میان میر ابوطالب (یکی از پسران میر محمد علی) برای انجام کاری به علی آباد مازندران رفته بود و در جستجوی کسب اطلاع برآمد و بالأخره متوجه شد که سه نفر از علمای بابی آمده اند تا خود را به قلعه برسانند ولی از ترس اشرار خسرو قادیکلای در جایی مخفی شده اند تا بتوانند در موقع مناسب رهسپار قلعه گردند. میر ابوطالب، یک نفر نزدشان فرستاد و اطمینان آنها را به خویشتن جلب کرد و اجازه ملاقات خواست تا به دیدارشان برود و از امر بدیع و مقاصد اهل قلعه تحقیق به عمل آورد و هر سه را پنهانی، مهمانی و مهربانی نمود و روز دیگر آنان را به لباس بازرگانان درآورد و بر قاطر سوار کرد و خود نیز همراهشان شد و از میان بازار علی آباد گذشتند و به سلامتی به قلعه رسیدند. میر ابوطالب پس از درک حضور جناب ملا حسین و شنیدن بیانات ایشان مؤمن و مطمئن گردید و چون به مظلومیت اهل قلعه پی برد با اجازه به شه میرزاد بازگشت و افراد خاندان و سایر اهالی را از قضایا با خبر ساخت و لزوم پیوستن کل را به محصورین گوشزد کرد. سید احمد و سید ابوالقاسم و چند نفر از آشنایانشان حاضر شدند که به همراهی میر ابوطالب ملحق به اصحاب قلعه شوند. آقا سید احمد که وجهه دینی داشت دیگران را هم برای تحقیق به رفتن قلعه تشویق میکرد.

باری هنگام حرکت آن سه برادر، مادرشان به حضرت قدّوس عریضه کرد که شنیده ام با اصحاب به مساوات رفتار می فرمایید. من چهار پسر دارم سه تا را فرستادم تا در رکاب شما جانبازی کنند و یکی را که از همه کوچکتر و اسمش سید محمدرضاست برای عصای پیری نزد خود نگه داشتم و این زاید بر حد مساوات است. با این وجود اگر می فرمایید او را هم به خدمت روانه میکنم. در جواب فرمودند آقا سید محمدرضا پیش خودتان باشد او هرچند در آنجاست ولی در حقیقت از اهل قلعه و با ما در مصائب و بلاها شریک است. به هر صورت از سه برادری که در قلعه بودند، سید احمد و سید ابوالقاسم شهید شدند و میر ابوطالب نجات یافت به این شرح که سید ابوالقاسم جزو سی و شش نفری بود که در شب شهادت جناب ملا حسین شهید شدند. اما سید احمد و میر ابوطالب بعد از خاتمه امر قلعه جزو اسیرانی گردیدند که آنها را نزد شاهزاده مهدی قلی میرزا آوردند. شاهزاده از سید احمد سؤالاتی کرد که آن بزرگوار با قوت قلب و فصاحت بیان جوابش را داده و آمادگی و آرزوی خویش را برای شهادت ابراز داشت ولی شاهزاده از کشتن این دو برادر خود داری نمود زیرا قبلاً یکی از رجال درباری به نام آقا محمد دائی که از ارادتمندان خاص میر محمد علی، پدر اینها بود صورت اسامی پسران او را به شاهزاده داده و کتباً خواهش و سفارش

کرده بود که از کشتن آنها درگذرد او هم از قتلشان منصرف شد و هر دو را به ملا زین العابدین شه‌میرزادی سپرد تا آنها را به سنگسار برساند. در همین میان حاجی میرزا محمد تقی مجتهد ساروی با هفت نفر دیگر از آخوندهای ساری با خنجر و شمشیر وارد شدند تا در قتل اصحاب قدوس شرکت نمایند اما دیدند ظالمانی دیگر کار را تمام کرده اند. در این میان چشم مجتهد به سید احمد افتاد و به شاهزادگان گفت این سید را زود به قتل برسان که اگر به ساری برگردد از نو سبب انقلاب می شود. شاهزاده گفت او فرزند پیغمبر ماست و تیغ بر رویش نباید بکشیم. من او را فعلاً به شما می سپارم که به عنوان مهمان از او نگه داری کنید تا خودم به ساری بیایم و قراری در کارش بگذارم تا از وقوع انقلاب جلوگیری شود، این را گفت و خود به طرف بارفروش حرکت نمود. مجتهد سید احمد را همراه ساخته شروع به فحاشی کرد و به سید احمد و پدرش لعنت فرستاد. سید احمد گفت من مهمان توام و بنا به فرمایش پیغمبر شایسته احترام و بخشش شما هستم نه شایسته دشنام. این جمله سبب شدید شدن خشم مجتهد گردید به طوری که با هفت ملای دیگر شمشیر کشیدند و آن مظلوم را پاره پاره کردند و این در روز جمعه ۱۱ می ۱۸۴۹ میلادی (مطابق ۲۱ اردیبهشت ۱۲۲۸ شمسی و ۱۸ جمادی الثانی ۱۲۶۵ قمری) بود.

اما میر ابوطالب را ملا زین العابدین شه‌میرزادی به وطنش رساند. این بزرگوار از ابتدایی که به قلعه وارد شد کمر به خدمت بست و تا زمانی که باب قلعه مسدود نشده بود به مناسبت آشنایی به محل و خبرگی در معاملات از اطراف مازندران آذوقه و علوفه برای اهل قلعه خریداری میکرد و در میان محصوریت قلعه نیز خدمات بسیار مانند سایر اصحاب تحمل کرد تا وقتی که با تن خسته و جسم علیل و بازوی آسیب دیده به شه‌میرزاد وارد شد و مورد شماتت اهالی قرار گرفت زیرا وقتی که خبر قتل و قمع اصحاب قلعه به وسیله دولتیان به آن مناطق رسید، آنها جشن گرفتند و مبارکباد می گفتند. میر ابوطالب تا به وارد محله شد با تیغ زبان مجروح گردید و به خود و خانواده اش آذوقه هم نمی فروختند به این خاطر که رؤسای قوم آنها را خارج از دین قلمداد کرده و حامیان کفار نامیده بودند و در نهایت تنگ دستی به سر می بردند.

میر ابوطالب به همراهی سید محمدرضا کفیل مخارج خانواده خود و اطفال کوچک برادران شهید خویش بود. صحت بدنش را هم در سختی های قلعه از کم خوابی و گرسنگی های شدید از دست داده بود و به سوء هاضمه مبتلا شده بود. ایشان در ظهور حضرت بهاءالله برزخ امتحانات را طی کرد و به جنت ایقان وارد گشت و با بنیه ضعیف و تن رنجور به خدمت قیام نمود و تا حدود چهل سال دیگر که با این حال در جهان زیست با برادر خویش آقا سید محمدرضا به هدایت نفوس اشتغال ورزید. کتاب کوچکی هم درباره قلعه و ما بعدش نوشت و به احدی هم حق نداد که سرگذشتی یا عبارتی از آن کتاب را به جایی نقل کند. شاید چون آن کتاب مجموعه ای است از کرامات و عظمت و خوارق عادات که از بزرگان اصحاب سر زده و برای اشخاص عادی باور کردنی نیست، راضی به نشر آن کتاب نشده باشد.

این دو برادر در اعلاى امرالله شباهت به آقایان نیر و سینا داشتند. آقا سید محمدرضا در حدود سال ۱۸۳۰ میلادی (مطابق ۱۲۴۶ قمری) متولد شد و تقریباً سه سال از آقا میر ابوطالب کوچکتر بود. همان طور که جناب قدوس اجازه دادند که سید محمدرضا نزد مادرش بماند و در عین حال او را شریک در مصائب اهل قلعه شمردند، بعدها

حضرت عبدالبهاء نیز او را بقية السيف نامیدند و در خصوص شخصی که از حکمت این عنوان سؤال کرده بود چنین فرمودند: ای بنده آستان مقدس نامه شما رسید. حضرت آقا سید محمدرضا علیه بهاء الله الابهی هر چند به جسم در قلعه نبودند لکن به روح حاضر و آقا سید احمد و آقا میرزا ابوالقاسم بالنیابه از ایشان کأس شهادت نوشیدند. آقا میرزا ابوطالب نیز با آن نفوس مقدسه در ملکوت ابهی بر سریر عفو و غفران استقرار یافت...

این دو برادر در هر کجا که گوش شنوایی می یافتند کلمه الله را القاء می کردند و عدهء زیادی از مردم روستاهای ایول، روشنکوه، علی آباد و بسیاری از روستاهای دیگر مازندران نیز به دیانت جدید ایمان آوردند. ایشان هر ناملایمتی را در سبیل حق به حال سرور می پذیرفتند و هرگز از اذیت و آزاری که بر آنها وارد می آوردند خم به ابرو نمی افکندند و به هدایت نفوس کثیره و رجال عظیمه توفیق یافتند که از جمله آنها سر دفتر جانبازان و سرخیل عاشقان، حضرت شهید فاضل جناب ملا علیجان ماهفروجکی (احوال ایشان به طور مستقل در این مجموعه آمده) است و این بزرگوار بود که سبب هدایت تمام اهل ماهفروجک و کثیری از اهالی روستاهای همجوار گردید. همچنین آخوند ملا ابراهیم شهمیرزادی ملقب به خلیل الرحمن به دست این دو برادر تاج ایمان بر سر نهاد و پشت پا بر محراب و منبر زد.

روزی لباسی را که از حضرت قدوس به یادگار داشتند زینت قامت آقا سید محمدرضا کردند و با این عمل خاطرات ایام گذشته را از غم و شادی زنده ساختند و کل احباب قریه نیز حزن را با سرور آمیختند و سرودها خواندند. وقوع این وقایع زلزله در ارکان علمای سمنان و مازندران انداخت و نزد دولتیان به بدگویی آنان پرداختند که نهایتاً از طرف دولت فرمان رسید که حاکم محل، آن دو سید را دستگیر و به طهران روانه کند. مأمورین حکومتی در بهنمیر آن دو مرد محترم را با سه تن دیگر گرفتند و هر پنج نفر را در سرمای زمستان سال ۱۸۶۱ میلادی (مطابق ۱۲۷۷ قمری) با فحش و تازیانه، پیاده به طهران بردند و در حبس انبار انداختند و این زمانی بود که جناب ملا صادق مقدس خراسانی و آقا شیخ ابوتراب اشتهاردی و حاجی محمد اسمعیل ذبیح (برادر حاجی میرزا جانی کاشانی) و چند نفر دیگر نیز در زندان به سر می بردند. این دو برادر در آنجا هم به هدایت جمعی از محبوسین موفق گردیدند و بعد از دو سال و نیم کشیدن رنج زندان، شخصی از نزدیکان شاه به نام آقا محمد دائی سنگسری از احوالشان مطلع گردید و به پاس هم شهری بودن، وسایل نجاتشان را فراهم ساخت و حکمی از پادشاه آورد که این دو برادر آزاد هستند ولی آنها در این مورد اقتداء به جناب اسم الله الاصدق نمودند به این خاطر که آن جناب خروج از سجن انبار را موکول به آزادی چهل تن از هم زنجیرهای خود کرده بود که شرطش در پیشگاه ناصرالدین شاه مقبول افتاد.

پس از آزادی، آقا محمد دائی دو برادر را در منزل خود مهمان کرد آنان نیز با نفس گرم و هیجان قلب آغاز به سخن کردند و صحبت را به امر مبارک رساندند و او را موقن و مدعن به امر الله نمودند. بعد به سنگسر آمدند و با نشاطی جدید و حرارتی شدید آتش بر دلهای افسرده زدند و به احیای قلوب مرده پرداختند و چنان کلماتشان مؤثر افتاد که شعلهء نار حسد در سینه های دشمنان زبانه کشید. جناب اسم الله الاصدق هم به تازگی از خراسان به سنگسر آمده بودند و چون آثار فتنه و انقلاب از اهالی نمودار شد بیش از چهل روز توقف نفرمود و به همراهی آقا میر ابوطالب و آقا سید محمدرضا اول به طهران و از آنجا به اصفهان و سپس به یزد و بالاخره به خراسان رفتند و در

هر جایی اقامت نمودند و به ترویج کلمه الله پرداختند. در خراسان جناب اسم الله الاصدق که وطنشان بود، ماندند و این دو برادر پس از ابلاغ کلمه الله و افشاندن بذر محبت الله، راه سنگسر را پیش گرفتند و مانند سابق به هدایت نفوس پرداختند.

آقا میر ابوطالب به فاصله کمی بعد از صعود حضرت بهاء الله (۱۸۹۲ میلادی) رحلت کرد و آقا سید محمدرضا در سال ۱۸۹۶ میلادی (مطابق ۱۳۱۱ قمری) با کسب اجازه در شصت و پنج سالگی به حال پیری و شکستگی به ساحت اقدس مشرف شد. چون ورود آقا سید محمدرضا را به حضرت عبدالبهاء عرض کردند از جای برخاستند و با جمع احباً به استقبال تشریف بردند و او را در آغوش کشیدند و تا داخل بیت مبارک دستش را در دست داشتند و هنگام زیارت روضه مبارکه فقط او را با خود به درون می بردند. آقا سید محمدرضا در سال ۱۹۰۰ میلادی (مطابق ۱۳۱۵ قمری) نیز به همراهی آقا سید محمد باقر فرزند برادر شهیدش آقا سید احمد به ساحت اقدس مشرف گردید و در بازگشت همچنان به تبلیغ مشغول بود تا در سال ۱۹۰۳ میلادی (مطابق ۱۳۱۸ قمری) در شهر بابل بعد از یک عمر خدمت و استقامت با حال قداست، جسم فرسوده رها نمود و با پر و بال روح به فضای قدس پرواز کرد.

الواح عنایت آمیز متعددی به افتخار این دو برادر از حضرت بهاء الله و حضرت عبدالبهاء عز نزول یافته است. از جمله آنها صحیفه ای است از حضرت بهاء الله معروف به لوح عدل که در آن آقا سید محمدرضا را به اسم الله العادل ملقب فرموده اند. این صحیفه مبارکه به خط حضرت عبدالبهاء بوده است. اولاد آقا سید محمدرضا بعد از عروجش عریضه ای به ساحت اقدس تقدیم داشتند و حضرت عبدالبهاء به اعزاز آن بزرگوار زیارتنامه ای از قلم مبارک صادر و ارسال فرمودند:

جناب آقا سید محمدرضا علیه بهاء الله الابهی:

هو الله

یا بقیة ارواح استشهدت فی سبیل الله طوبی لک بما سمعت النداء طوبی لک بما لبیت الدعاء طوبی لک بما آمنت بالله طوبی لک بما انجذبت بنفحات الله طوبی لک بما دخلت القلعة العلیاء طوبی لک بما تحملت المصائب الکبری طوبی لک بما احتملت المشقة العظمی طوبی لک بما احترقت فی نیران الاضطهاد من کل قاسی القلب شدید البأس لا یرحم احدا من الوری طوبی لک بما قضیت عمرک کله مضطرباً بنار البأساء و الضراء طوبی لک بما آنست الحسین فی القلعة العظمی طوبی لک بما فزت بمشاهدة النور المبین فی جبین تلثلا بشعاع ساطع منیر فی وجه قدس کل من رأى قال سبوح قدوس رب الملائكة و الروح و هذا فضل یفتخر به کل سکان الجبروت فی الملاء الاعلی طوبی لک بما قصدت مطاف اهل ملکوت الابهی و عقرت و جهک بتراب الروضة النوراء . ع ع

«مصایح هدایت جلد هشتم»

سرگذشت چهارم:

جناب اسم الله جناب ملا زین العابدین نجف آبادی ملقب به زین المقربین

حواری حضرت بهاء الله

حضرت بهاء الله می فرمایند:

"یا زین لازال ذکر توجه آن جناب در ساحت اقدس بوده... لو شاء الله یقرّبک الیه و یقدّر لک خیر الآخرة و الاولی..."

حضرت بهاء الله در لوحی خطاب به جناب زین المقربین می فرمایند:

هو العزیز الباقی

...بر آن جناب لازم است که به قدر قوه در حفظ امر سعی نمایند که مبدا فراغته بر جنود الهیه غلبه نمایند. این قول نظر به تکلیف آن جناب ذکر می شود و الا جند الله غالب بوده و خواهد بود... (مجموعه الواح مبارکه صفحه ۳۳۷)

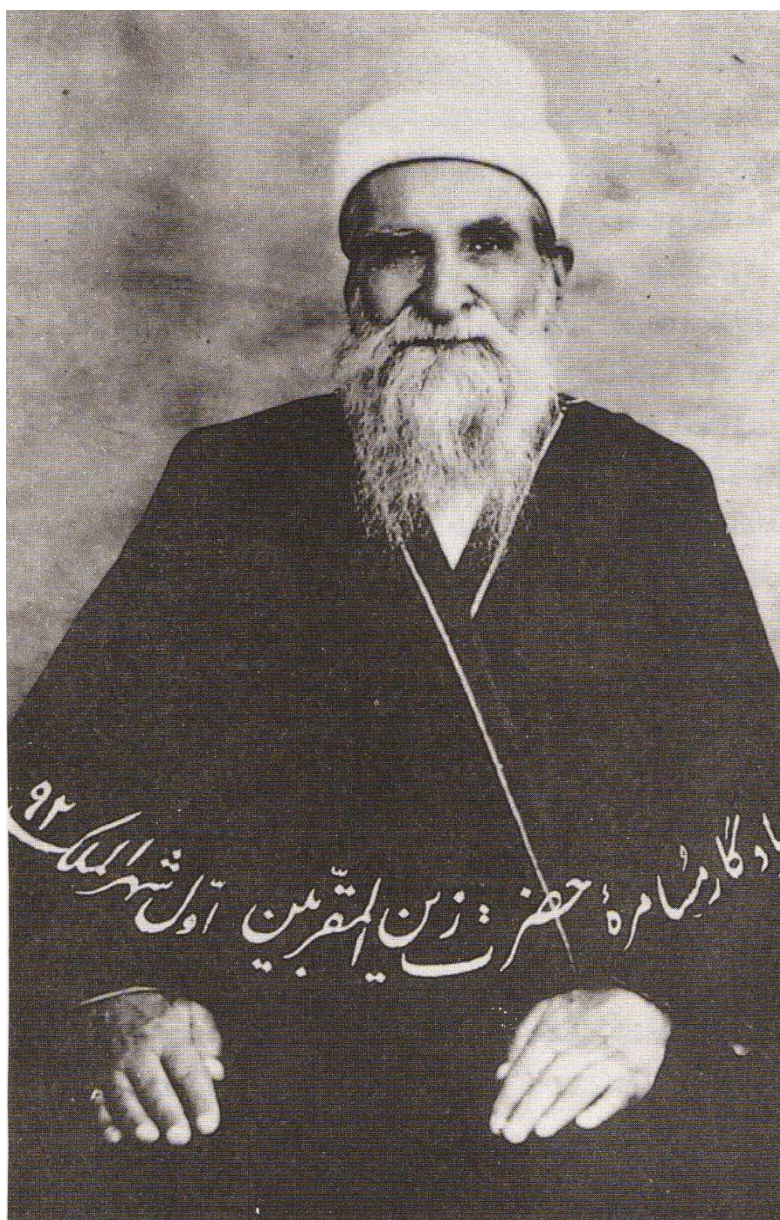
حضرت بهاء الله در مورد کثرت الواح منزله به جناب زین المقربین می فرمایند:

"آن چه به جناب زین علیه بهائی از ملکوت وحی الهی ارسال شده نزدیک به آن رسیده که معادله نماید به آن چه از سماء مشیت بر رسل نازل گشته له ان یحمد الله و یشکره بدوام الملک و الملکوت."

حضرت عبدالبها در کتاب تذکرة الوفا در خصوص جناب زین المقربین می فرمایند:

"...این شخص جلیل از اجله اصحاب حضرت اعلی و اعظم احباب جمال ابهی بود. در کور فرقان مشهور به تقدیس و تزهّد بود و در فنون شتی مهارت تامه داشت. مقتدای جمیع اهل نجف آباد بود و در نزد اکابر و اعظم بی نهایت محترم. کلمه اش کلمه فصل بود و حکمش نافذ و جاری زیرا مسلم عموم بود و مرجع خاص و عام. به مجرد استماع خبر ظهور حضرت اعلی روحی له الفدا فریاد ربنا انا سمعنا منادياً ینادی للایمان ان آمنوا برّبکم فآمنّا از جان برآورد و جمیع حجات بدرید و

کشف سبحات نمود و دفع شبهات کرد و به تسبیح و تقدیس جمال موعود برخاست و به تبلیغ ظهور حضرت مقصود در موطن خویش و اصفهان شهره آفاق شد و مورد طعن و لعن و اذیت اهل نفاق. عوام کالهوم که او را می پرستیدند به تعدی پرداختند. هر روز جفایی از ستمکاران و اذیت و آزاری از عوانان صادر شد... هر تشنه را آب گوارا بود و هر طالبی را برهان ساطع ملأ اعلی. در تقریر و تحریر سرور ابرار بود و در توضیح و تفسیر آیت کبری... در ایران با زبان و لسان بلیغ تبلیغ آغاز نمود... آنی از خدمت فراغت نداشت و هر روز مورد عنایت میشد و کتب و الواح به کمال دقت صحیح مرقوم می نمود. باری این شخص جلیل از بدایت حیات تا نقس اخیر در خدمت نور مبین فتور و قصور نمود... درنهایت ثبوت و استقامت بر عهد و میثاق بود و مونس و انیس این بنده نیر آفاق..."



اسم الله جناب ملاً زین العابدین نجف آبادی ملقب به زین المقربین

این جناب از بزرگان اصحاب و بزرگمردان تاریخ امر اعظم است. تمام گفتار و کردارش حکایت از عرفان و ایقان و ثبوت و رسوخش در امرالله است و صاحب اوصاف و امتیازاتی است که نظیرش در سائرین کمتر یافت میشود و به خدمات مهمه ای فائز گردیده است که مثل و مانندش بسیار کم است و نیز شامل الطاف و عنایاتی گشته است که معدودی از مقربان درگاه کبریا به آن مخصّص شده اند. حضرت بهالله در یکی از الواح او چنین فرموده اند: "ای زین المقربین اسامی نفوسی که در عرایض شما مذکور بوده ذکر آن نفوس از قلم اعلی جاری شده و این نظر به فضلی است که به آن جناب بوده و هست مثلاً اگر اشقی الناس الیوم به آن جناب متمسک شود لدی الله مغفور و مذکور خواهد شد اگر چه به آن هم شاعر نشود."

جناب زین المقربین مأمور بودند هر چه از احکام کتاب اقدس لازم بدانند پرسند تا به این سبب واسطه خیر شده باشند چنانکه در این خصوص هم حضرت بهالله در یکی از الواح که به اعزاز ایشان نازل شده چنین میفرمایند: "جناب زین المقربین ان شاءالله به عنایت الله در کل عوالم فائز باشید سؤالات شما لدی العرش مقبول است چه که منفعت خلق در اوست و مخصوص امر نمودیم تو را که در احکام و آیات الهیه سؤالی نمایی انا جعلناک مطلع الخیر." اینچنین رساله مبارکه سوال و جواب که شارح آیات کتاب اقدس و متمم آن کتاب مقدس است جمیعاً در جواب سؤالات آن جناب است. دیگر امتیازات آن جناب اینکه آنچه از الواح و آیات الهیه به خط او موجود باشد کاملاً معتبر و صحیح است و این مطلب صریحاً در یکی از توقیعات مبارکه حضرت ولی امر الله نازل شده.

نام این بزرگوار زین العابدین و نام پدرش محمد بود و تولدش در سال ۱۲۳۳ هجری قمری (مطابق ۱۸۱۷ میلادی) در نجف آباد اصفهان واقع شد. ایام طفولیت را تحت مراقبت پدر که از بزرگان علما و از اهل منبر بود به آداب و رسوم فرقه شیعه پرورش یافت. چون به سن بلوغ رسید ملاحظه نمود تقلید در عقاید قانع کننده نیست و اعتقاد به یک دین باید از روی بصیرت و یقین باشد و نه تقلید و پیروی از این و آن. سپس در جستجو افتاد تا بداند دین اسلام به کدام دلیل برحق است و چون در میان براهینی که برایش اقامه میکردند قرآن را حجت باقیه و دلیل اعظم میشمردند به فکر افتاد وجه حجیت قرآن چیست یعنی چه چیز برهان حقانیت است و بعد از مراجعات مکرر به آن کتاب مجید آیه مبارکه: "و ان کنتم فی ریب مما نزلنا علی عبدنا فأتوا بسورة من مثله" (و اگر درباره آنچه بر بنده خود (پیامبر) نازل کرده ایم شک و تردید دارید، یک سوره مانند آن بیاورید (سوره بقره)) او را به تفکر واداشت تا اینکه بالاخره این قول را متین و این کلمه را محکم یافت و دانست که حقیقتاً این آیه هر شک و تردیدی را از قلب شخص منصف پاک میکند و چون احدی مثل قرآن را نتوانست بیاورد عجز مردمان ثابت میشود. سپس ایشان در گروه اهل تحقیق قرار گرفت و آیات مبارکه قرآن اضطرابش را مبدل به اطمینان کرد.

پس از مرگ پدرشان در سال ۱۲۵۳ قمری که به قصد زیارت بیت الله در راه مکه از این جهان در گذشتند جناب زین را به مسجدی که پدر بانی آن بود و در انجا وعظ میکرد به امامت گماشتند و ایشان در آن مسجد به موعظه و ترویج مسایل دینی مشغول بودند تا اینکه در سال ۱۲۶۰ قمری به قصد زیارت کربلا و نجف عازم آن حدود گشتند و چند نفر از افراد شیخیه را دیدند ولی از اظهار امر حضرت باب اطلاع دقیقی نداشتند و با همین حال به

وطن بازگشتند و به امور ملّاتی و پیشنمازی مشغول شدند و به هیچ وجه اطلاعی از وقوعات امریّه نداشتند فقط یک دفعه در وطن خود از یک نفر آخوند پرسید که حکایت سید باب به کجا انجامید؟ جواب شنید که علما دعوتش را نپذیرفتند و امرش را ردّ کردند. دیگر با با احدی هم در این خصوص صحبتی نکرد اگر هم کسی در مسئله ظهور عنوانی مینمود جناب زین به خیالش خطور نمیکرد که امر جدید حقّ باشد زیرا احادیثی که درباره علائم ظهور از قبیل طلوع آفتاب از مغرب و وقوع قحطی هفت ساله و خروج دجال که در کتب شیعه وارد شده بود همه را حمل بر ظاهر مینمود و چنان در بحر غفلت غریق بود که به گمانش هر وقت قائم ظهور کند فی الفور جمیع مردم خواهند دانست و یقین داشت که شناختن آن وجود مبارک برای اهل عالم از آسانترین کارهاست.

در سال ۱۲۶۷ هجری قمری (مطابق ۱۸۵۱ میلادی) جوانی وارد روستا شد و از جناب زین خواست که در مسجد ایشان به منبر برود و مطالبی را بیان نماید، ایشان هم قبول کردند و صبح روز بعد آن جوان بر منبر رفت و سخنانش در مذاق جناب زین خیلی شیرین آمد به طوری که سراپا گوش شده بود. جناب زین که به او ارادتی پیدا کرده بود شبی به دیدنش رفت و هنگام بازگشت در حین خداحافظی گفت التماس دعا. آن جوان گفت بهترین دعا این است که شما را به واقعه بزرگی آگاه سازم. جناب زین گفت بفرمائید من هر مطلبی را که بشنوم با فکر و عقل آن را می سنجم هرگاه به نظرم درست آمد می پذیرم و الا از آن منصرف میشوم و اعتراض نمیکنم. آن جوان گفت پس بدانید کسی که ظهورش را منتظر بودید ظاهر شد. جناب زین از شنیدن این کلام باطناً آشفته گردید زیرا مغزش از اوهام پر بود. سپس متعجبانه پرسید چه طور؟ آخر ظهور علاماتی دارد و در خصوص دجال سؤال کرد. آن جوان معانی باطنی آن را توضیح داد. جناب زین درباره این سخنان به اندیشه فرورفت بعد از قدری تفکر متوجه شد که به راستی باید مسئله دجال امری معنوی باشد. چه اگر دجال را با آن اوصافی که در باره اش شمرده اند ظاهر شود و برای مثال یک چشمش کور و چشم دیگرش در وسط پیشانی باشد و بر الاغی سوار گردد که فاصله میان دو گوشش حداقل چند میل (در قدیم حداکثر مسافتی که چشم میدهد) باشد و از هر موی آن خر کوه پیکر، نغمه و آوازی بلند شود دیگر برای کسی مجال اعتراض باقی نمی ماند و کل تصدیق میکنند و ایمان می آورند و این منافات دارد با اخبار و احادیث زیرا در آنها ذکر شده که اریاح امتحان و افتتان به شدتی میوزد که نقبای ارض (رؤسا و بزرگان قوم- در اصطلاح عرفاء طبقه ای از اولیاء که به ضمیر و اسرار مردم آگاهند) از یک کلمه حضرت قائم فرار میکنند.

پس از مدتی آن جوان روستا را ترک کرد زیرا بعضی متوجه شده بودند که او بابی است و در آن زمان به شدت با دیانت بابی مخالفت میشد. جناب زین از رفتن آن جوان در کمال پریشانی بود و نمی دانست چه کند و مطلب را از که بپرسد. به هر صورت جناب زین در احوال آن ایام که منتهی به ایمان و ایقانش گردید چنین نوشته: در این حال پر ملال که ابواب مسدود بود و امل مقطوع شبی منقطعاً عن العالمین در محلی تاریک نشستم و به مناجات با قاضی الحاجات مشغول شدم به این مضمون که پروردگارا تو عالم و دانایی که مقصود این بیچاره طلب حق است و نمی دانم به کجا بروم و از که جويا شوم دری بگشا و راهی بنما اضطراب را به اطمینان و ریب را به ایقان تبدیل فرما و من از دو چیز گذشتم یکی از نظر به خلق و کلمات آنها چه اگر هر یک از اهل ارض صد مجتهد باشند و بالاتفاق انکار نمایند من نمی توانم اطاعت نمایم و اگر جمیع اقرار نمایند نمی توانم تصدیق نمایم. چه هر کسی خودش مکلف است و مسئول واقع میشود. سؤال مرا از دیگران نمیکنی و سؤال آنها را از من نمی نمایی و دیگر

آنکه اگر بشنوم احکام و شریعت اسلام تغییر یافته و تجدید شده سبب انکار و علت احتجاب نمی دانم. چه اگر اوست به ظهورش موعود بودیم هرچه بفرماید حکم تو است و اگر او نباشد اگر به احکام قرآن حکم نماید به قول او عامل نیستیم بلکه به قول حضرت رسول عاملیم. در این اثنا خواب مرا ربود و دیدم در اتاقی نشسته ام و چراغی در طرف راست روشن است. ناگاه حضرت باب جلّ شأنه داخل شدند. حقیر قیام نمودم، تشریف آوردند نزدیک سراج و جالس شدند و من در مقابل به فاصله چند قدم نشستم. به تمام خضوع معروض داشتم آقا چه ادعایی بود در عالم واقع شد؟ دلیل بر مدعا چه بود؟ ندیدیم و نفهمیدیم. به انگشت مبارک اشاره به شعله چراغ نموده فرمودند این شعله بر نورانیت خود چه دلیلی اقامه نماید جز نور خودش؟ همین نور او دلیل اوست. حقیر از این سخن چنین استنباط نمودم که می فرمایند از آن مکمنی (جای پنهان) که من ظاهر شدم کسی گمان علم و معرفت نمیرد، همین آیات و آثار که از من ظاهر شده دلیل من است. معروض داشتم امام ما علاماتی داشت و مقصودم آن بود که در حدیث دیده بودم بر رخسار مبارک آن حضرت خالی هست. فوراً انگشت مبارک را بر رخساره گذارده فرمودند این خال. بعد از آن عمامه را بلند نموده مشاهده شد خطی سفید منحنی بر سر مبارک پیداست. ولکن حقیر نشنیده بودم خطی سر از علامات است و نه در حدیث دیده بودم. معروض داشتم امام ما پسری کسی بود مقصوم امام حسن عسکری بود چگونه این نوع ظاهر شد؟ فرمودند جزئی هوایی رفت به هوا و خاکی به خاک و آبی به آب و آتشی به آتش حال من شده ام. و چون در نظر بود که سید مرحوم تفسیر این آیه یغن الله کلاً من سعته را نموده بود به اینکه چون قائم ظاهر میشود آن قدر علم و معرفت نشر مینماید میان اصحاب که هر یک مستغنی میشوند و حاجت به سؤال ندارند. معروض داشتم این آیه چه شد؟ تبسم فرمودند و فرمودند تا حال کسی این را از من سؤال ننموده مگر یک نفر و حال تو سؤال میکنی و قیام نموده و اشاره به سمت شیراز نموده فرمودند رایتی برپا شده وعده نصرت به من نموده میروم ملحق شوم به آن رایت. ناگاه حقیر بیدار شدم مانند اینکه در بیداری دیده ام آنچه دیده ام ولکن متحیر که علامت رأس مبارک چیست و معنی رجوع جسد به عناصر چهارگانه چه؟

باری در حالت تحیر و تفکر بودم که با شخصی که از امر بدیع اطلاع داشت ملاقات کردم. آنچه سخن در میان آمد و گفتگو شد در مقامات عرفان و تفسیر احادیث بود ولی یک سخن فرمود که حقیقتاً کلامی بود متین و پندی دلنشین و آن اینکه اگر شخصی دو امر را متوجه شود و متذکر گردد و به انصاف عمل کند کار بر او سهل و آسان گردد و صراط برای او از آنچه بین آسمان ها و زمین است وسیع تر. اول اینکه متذکر شود حجت دینی که اخذ نموده و به آن متدین شده چیست. در این صورت هرگاه آن حجت را در ظهور بعد مشاهده نماید مفری از برای او نیست مگر به تصدیق آن و الا مصداق آیه "يعرفون نعمة الله ثم ينكرونها" گردد (آنها نعمت خدا را می شناسند؛ سپس آن را انکار می کنند (سوره النساء در قرآن) و آیه "أفتؤمنون ببعض الكتاب و تكفرون ببعض" در حق او صادق آید. (آیا به بعضی از دستورات کتاب آسمانی ایمان می آورید و به بعضی کافر می شوید؟ (سوره النساء)) و دوم اطلاع بر اینکه سبب توقّف مردمان سابقه در دین خود و اعراض از دین بعد چیست و با اینکه هر پیامبری به امت خود بشارت ظهور بعد را داده و علامتی ذکر نموده چرا محتجب مانده اند در ظهور بعد و به اعراض و انکار بلکه به اذیت و آزار قیام نموده اند و چون درست تحقیق و جستجو نماید می بیند سبب توقّف، عدم ادراک معانی کلمات مظاهر الهیه است که در علائم ظهور بعد ذکر نموده اند. چون به مقصود پی نبرده اند و علما به هوای خود تفسیر

نموده اند و خلق از روی عدم ادراک و فهم اطاعت نموده اند و آن موهومات به ظهور نرسیده از این رو بر رد و اعراض قیام نمودند. و چون شخص به این امر اطلاع یافت آنچه از علائم ظهور که به ظاهر واقع نشده حمل بر عدم ادراک خود می نماید نه بر عدم وقوع آن علامت و الا چه فرق میان خود و مردمان سابقه مشاهده می نماید و هرگاه بخواهد معانی اصلیه را ادراک نماید به تمام خضوع از صاحب ظهور سؤال می نماید و به بیان او واضح و مکشوف میگردد.

شبى در مجلسى ديگر جونی به نام میرزا سلیمان بر صدر مجلس جالس بود. بعد از گفتگو هنگام نماز رسید و جناب زین به رفیق خود گفتند حال وقت به جا آوردن نماز است ولی مهلت نماز شب در اسلام تا نصفه شب زمان دارد. در آن حال صاحبخانه جزوه ای نزد ایشان آورد و شروع به خواندن کردند. آیه اول را خواند و شروع به خواندن آیه دوم نمود. نظر به آنکه دین اسلام را به حجیت قرآن اخذ نموده بودم چنانچه در قبل نوشته شد، گفتم این آیات از همان منبع است که قرآن نازل شده. حال بر فرض محال اگر بگوییم این آیات حجت نیست باید انکار حجیت قرآن نماییم. در این صورت اصل دین باطل میشود دیگر فرع آن که نماز است چگونه باقی می ماند و اگر بگوییم این آیات حجت است باید آنچه صاحب ظهور حکم می فرماید عامل شویم و قبل از دانستن، تکلیف ساقط است و البته صاحب ظهور احکام جدید آورده چنانچه در قرآن خبر داده و در احادیث از اهل بیت وارد شده و عقل نیز حکم می نماید چه اگر امور سابقه تغییر داده نشود و بر حال خود باشد ظهور بی ثمر خواهد بود. باری نظر به آنکه حجیت قرآن اثبات شده و واضح بود و عجز همه مردمان از آوردن آیه ای مانند قرآن نیز ظاهر و هویدا؛ اقرار به قرآن مستلزم اقرار به آیات بدیعه و انکار آن آیات بدیعه مستلزم انکار قرآن لذا روشی جز اقرار نیافتم و در اصل ظهور بدیعه و جدید ایقان نمودم. و معلوم شد که آنچه از قبل در معانی علامات ظهور و جابلقا یا جزیره خضرا و امثال آن اعتقاد نموده بودم، جمیع اوهام بوده و معانی باطنی و مقصود را ادراک ننموده بودم.

طبق آیه مبارکه قرآن "والذین جاهدوا فینا لنهیدینهم سبلنا" (و آنها که در راه ما (با خلوص نیت) جهاد کنند، قطعا به راه های خود هدایتشان خواهیم کرد(سوره عنکبوت)) خداوند چنان مقدر فرمود که در بازگشت از طرف روستایی عبور کردیم که در آنجا با شخصی آشنا شدیم که کتابی از شیخ احمد احسائی در خصوص علامات ظهور داشت. بسیار خشنود شدم چون طالب بودم بینم شی مرحوم در احادیث علامات ظهور می فرمایند و پس از مطالعه راز آنچه در خواب دیده بودم در مورد خط سر معلوم شد. و بر جناب زین ثابت شد که سبب توقّف در ادیان گذشته و عدم اقبال بدین جدید، موهوماتی است که از عدم ادراک معانی کلمات الهیه در کتب مقدسه و احادیث ناشی شده. بایستی راه حقیقت پیش گیریم همان طور که خداوند در قرآن فرموده: "و الله یهدی من یشاء الی صراط المستقیم." (و خداوند، هرکس را بخواهد، به راه راست هدایت میکند.(سوره البقره و سوره النور))

باری جناب زین پس از اطمینان به حقایق امر حضرت باب به وطن بازگشت. افراد بسیاری در صدد تحقیق در خصوص امر جدید برآمدند. سپس مفسدین محل به حاکم اصفهان شکایت بردند و افرادی را از جمله جناب زین دستگیر کردند. این پیشامد امتحانی بود که مدعیان ایمان را از مؤمنین حقیقی جدا کرد بدین معنی که بعضی از آنها در ایمانشان تردیدی حاصل نکردند بلکه بر حرارت و استقامت افزودند اما بعضی دیگر طاقت صدمات را نیاوردند

و از صراط مستقیم انحراف جستند که یکی از آنها از دوستان جناب زین بود و به ایشان گفت که این امر باطل است زیرا بر من واضح است که خروج دجال باید بدون تفسیر با همان اوصافی باشد که در کتابها نوشته شده و مقصودش این بود که دجال یعنی آن شخص عجیب الخلقه در حالی ظاهر شود که بر آن خر عظیم الجثه که پشگلش مانند خرما در مذاق مردم شیرین و گوارا می باشد و از هر تار مویش ترانه ای بلند است، سوار باشد.

جناب زین آن اوقات با برخی آخوندان در خصوص اخبار و روایات مذاکراتی می نمود به نیت اینکه آنها را به تفکر وادار کند تا شاید به جستجو و تحقیق قیام کنند و متنبه شوند ولی از آنها نیز حرف هایی بی سر و ته می شنید. چنانکه روزی به یکی از ملاها گفت در حدیث آمده است که چون غیبت به هزار سال برسد قائم ظاهر میشود. ملا پرسید حالا که هزار سال شده. جناب زین جواب داد قدری هم گذشته است. ملا گفت پس حدیث ضعیف است.

چون جناب زین به آثار حضرت باب دسترسی نداشت به خاطر دیدن یحیی ازل به بغداد رفت زیرا اهل بیان (بابی ها) به اشتباه به یحیی توجه میکردند ولی هرچه جستجو کرد نتوانست او را ببیند؛ و زمانی به آنجا رسید که حضرت بهاءالله به جبال کردستان هجرت فرموده بودند. جناب زین چون در بغداد به مقصود نرسید به کربلا رفت و از اهل بیان فقط سید محمد اصفهانی را دید که خود را تابع ازل و از همه مؤمنین خود را برتر می دانست. به هر حال جناب زین به قصد رجوع به وطن راه ایران را پیش گرفت. هنگامی که جناب زین به ایران می آمد در بین راه به یکی از احباب برخورد و از تمام وقایع اطلاع یافت و به عتبات بازگشت. زیرا مفسدین در وطن بر علیه ایشان و افرادی دیگر قیام کرده بودند. در همان ایام حضرت بهاءالله از سلیمانیه به بغداد مراجعت فرموده بودند و جناب زین وقتی به کاظمین رسید به صرف فضل و عنایت احضارش فرمودند و ساعتی که در حضور بود از بدایع نصایح الهیه بهره کافی برد و آثار هیمنه و جلال از طلعت مبارک مشاهده کرد. ولی او هم مانند سایر اهل بیان از کمال بی خبری اظهار اشتیاق به دیدار یحیی ازل میکرد و از حضرت بهاءالله پرسید که هرگاه کسی طالب لقای یحیی باشد آیا باید مجاهده نماید یا صبر کند. حضرت بهاءالله امر به صبر نمودند.

به هر حال جناب زین پس از چندی به وطن بازگشت بعد سید محمد اصفهانی هم به اصفهان آمد و جناب زین نظر به سوابق آشنایی با او مأنوس شد ولی ملاحظه نمود که این شخص با آنکه خود را از جانب یحیی بر اهل بیان وکیل می شمرد و خویش را برتر از جمیع اهل بیان می پندارد گاهی نسبت نسیان و فراموشی به مظاهر الهیه میدهد و عجیب است که به حضرت بهاءالله استکبار می ورزد. پس از چندی لوح مبارکی از حضرت بهاءالله به نام جناب زین واصل شد که از زیارتش مجذوب گردید و عریضه ای شامل بعضی سؤالات به محضر مبارک ارسال داشت. در جواب، مشکلاتش را در لوح منیعی به شأنی حل فرموده بودند که حجاباتش دریده شد و دانست که آنچه یحیی مدعی بوده و سید محمد و امثالش میگفته اند الفاظی بی معنی و ناشی از غرور بوده است. جناب زین به اصل مطلب پی بردند و قلبشان مطمئن گردید و چون زمان مهاجرت حضرت بهاءالله از بغداد به اسلامبول و میقات اظهار امر علنی فرا رسید و آن اوقات پی در پی آیات الهیه نازل میشد در جواب شیخ سلمان هم لوحی موسوم به مدینه توحید عز نزول یافت که در آخرش صاحب لوح را مخاطب می فرمایند که در اصفهان به زین المقربین دلداری بدهد و او را از خوف و هراس منع نماید.

جناب زین ندانست که به چه جهت حضرت بهاءالله او را منع از ترس و بیم فرموده اند ولی بعد از مدت کمی حکمت بیان مبارک آشکار گشت. شیخ محمد باقر مجتهد اصفهان که از حضرت بهاءالله به اسم ذئب موسوم گشته ظلم و ستم فراوانی بر احباب وارد ساختند ولی قبل از اینکه به دستگیری جناب زین قیام کنند ایشان به شهر اصفهان رفته بودند. در آن اوقات در گوشه و کنار گفتگو بود که برای یافتن بابیان به بعضی منازل داخل خواهند شد از این رو صاحب خانه ای که جناب زین و چند تن دیگر از فراریان در آن به سر می بردند پیشنهاد نمود که چند روز به خارج شهر منتقل گردند تا محل دیگری که مورد سوء ظن نباشد پیدا شود، آنگاه مراجعت کنند. سپس به دولت آباد اصفهان رفتند و در آنجا جناب آقا میرزا کاظم برادر حضرت سلطان الشهداء که از ورودشان مطلع شد درباره آنها با بعضی از دوستان مشورت نمود و بعد از چند روز جناب سلطان الشهداء آنان را با تدابیر عاقلانه از سرحد گذرانید و جناب زین به سلامتی وارد بغداد شدند و با یکی از دوستان که به اذن حضرت بهاءالله در آن شهر ساکن بود مألوف و به کتابت آیات مشغول شدند.

باری پس از چندی تمام احباب عراق را دستگیر و به موصل تبعید کردند حضرت زین هم جزو اسیران به آنجا وارد و ساکن و به کتابت آثار مشغول و رفقا را باعث تسلی خاطر گردید. مدت توقّف آن جمع در موصل تقریباً بیست سال طول کشید. اگرچه آن جماعت از نظر معیشت درمضیقه و تنگ دستی بودند ولی الواح متعالیه که مرتباً از سماء مشیت به افتخارشان نازل و واصل میشد زنگ هر غمی را از صفحات قلوبشان زائل می کرد و از تلاوتش مستبشر می شدند و از حلاوتش مرارت های دنیا را فراموش می نمودند. اینک برای نمونه قسمتی از آن کلمات مقدسه درج می شود: "یا احبائی انتم تحت قباب فضلی و سراق عنایتی علیکم بهائی و بهاء من فی السموات و الارضین انا نذکرکم کما ذکرناکم من قبل و نظرز دیوان الوجود بذکرکم کما طرزناه من قبل و نسقیکم خمر الحیوان کما سقیناکم من قبل و نخطبکم بالروح و الریحان کما خاطبناکم من قبل انتم معی و انا معکم ان غنائکم بنفسی و افتقارکم لامری و هجرتکم لاسمی و حیاتکم به ذکری و رجوعکم الی نفسی المهمینه علی العالمین..." و همچنین می فرمایند "ای زین المقربین این نفوس لله و فی سبیل الله به شرافت اسیری فائز شدند و در دیار غربت ساکن گشتند اسامی آن نفوس در ملاء الاعلی مشهورتر است از ذکر انجم ما بین اهل ارض..." و همچنین "اصحاب از کمی اسباب دلتنگ نباشند چه که نفس حق من غیر اسباب ظاهره در سجن ساکن سوف یدل الله عسرهم بالیسر و فقرهم بالغناء و ذلهم باعزان هذا لهو المحتوم من لدی الله المهیمن القیوم لعمری قدره کلیه و عظمة محیطه و اسباب لا یحصیه این اصحاب را از پی است. اگر به بصر حدید ناظر شوند کل ادراک نمایند و تصدیق کنند"

جناب زین در موصل دو وظیفه خاص داشت اول اینکه اتفاق و اتحاد را در بین احباب حفظ و از اختلاف قول و تفرقه اصحاب جلوگیری نمایند، دوم آنکه الواحی که در جواب عرایضش نازل و در آن ذکر احباب میشده از روی هر لوحی به تعداد تمام نفوس مذکوره در آن لوح نسخه ای بنویسند و به هر کدام بدهد یا برایش بفرستد. باری آن جناب به همین منوال در موصل به سر میبرد و منتظر بود که از پی آن شادان فرجی برسد و از دنبال آن لیالی فراق صبح وصالی بدمد تا عاقبت "روز هجران و شب فرقت یار آخر شد" و در ماه ذی الحجه ۱۳۰۲ قمری (مطابق با ۱۸۸۵ میلادی) لوحی نازل گشت به این مضمون "یا زین لازال ذکر توجه آن جناب در ساحت اقدس بوده ... لو

شاء الله يقربك اليه و يقدر لك خير الاخرة و الاولى اگر حکمت موافقت نماید و احبای آن ارض مختلف نشوند و سفر به روح و ریحان واقع شود توجه نمائید متوکلاً علی الله المهیمن و القيوم"

سپس حضرت زین تدارک سفر دیدند و در سال ۱۳۰۳ قمری (۱۸۸۶ میلادی) به ساحت اقدس وارد و به شرف لقاء فائز گردید و در سال بعد به اجازه حضرت بهاءالله اهل و عیال ایشان نیز به ارض اقدس ورود نمودند و در شهر عکا ساکن گشتند. از وقت ورود جناب زین به عکا در سنه ۱۳۰۳ هجری تا صعود حضرت بهاءالله در سال ۱۳۰۹ هجری که شش سال می شود شب و روز به تحریر آیات و الواح مشغول و مخصوصاً چند جلد آیات و الواح مرقوم داشته تقدیم ساحت اقدس حضرت بهاءالله نمودند و آن مجلّات مبارکه دائماً نزدیک محل جلوس هیکل نورا بود. در اغلب اوقات که یاران به شرف لقاء فائز، لوحی از الواح یا مقداری از یکی از الواح را به نفسه المهیمنة علی الاشیاء به صوت ابداع احلی و نغمه اجمل الطف اسفی تلاوت می فرمودند. معمولاً حضرت بهاءالله بهار و تابستان و قدری فصل پاییز را در قصر بهجی تشریف داشتند و مابقی فصل سال را در عکا.

باری ایامی که قصر بهجی محل استقرار حضرت بهاءالله بود هیچ وقت جناب زین اذن تشرّف استدعا نمی نمودند هر وقت ارادة الله تعلّق می گرفت ایشان را احضار می فرمودند و چند روزی از روی فضل و عنایت امر به بقاء در آن جوار بهی الانوار می فرمودند و بعد مرخص فرموده مجدد مراجعت به عکا می نمودند. دیگر وصف آن ایام سرور و اوقات پر وجد و حبور و ساعت پر جذب و شور غیر ممکن و از قوه قلم و تقریر و تحریر خارج تا آنکه مصیبت عظمی واقع و آفتاب عظمت و کبریا پنهان گردید و نیر میثاق (حضرت عبدالبهاء) از افق عزّت و اقتدار اشراق فرمود. نفعه مسیحایی چنان روحی بدمید که اجساد ممکنات حیات تازه یافت. جناب زین مانند گذشته مشغول به تحریر آیات و تقریر بینات و موانست با دوستان مشغول بود و با اینکه در سن پیری بود تا هفته اخیر قبل از بستری شدن و بروز ضعف جسمی، تحریر می نمودند تا آنکه پس از هجده روز کسالت در سال ۱۳۲۱ هجری در سن هشتاد و هشت سالگی صعود به ملکوت ابهی و عروج به افق اعلی نمودند و ضریحشان در گلستان جاوید عکا در طرف شمال غرب واقع است.

حضرت عبدالبهاء مناجاتی در ذکر صعود جناب زین المقربین نازل فرموده اند که در مصابیح هدایت جلد پنجم صفحه ۴۶۵ الی ۴۶۹ موجود است و صورت قسمتی از آن چنین است:

مناجات در ذکر صعود جناب زین المقربین علیه بهاءالله الابهی

اللهم یا الهی و ربی و منائی و نوری و بهائی و ملجئی و رجائی قد تحیرت فی ذکرک و ثنائک و احتزت فی تمجیدک و تقدیسک کلّما اتعارج الی سمو الادراک و اتصاعد الی علو الاكتشاف اری نفسی عاجزة عن ادراک کنه آیه من آیاتک فکیف هوّیه ذاتک و حقیقه اسمائک و صفاتک و العقول اذا عجزت یا الهی عن عرفان لمعة من شهاب متشعشع فی فضاء انشائک فکیف تستطيع ان تدرک کینونة الشمس مع ظهور آثارها و الزاهرة للعقول فی مملکتک و النفوس اذا ذهلت عن ادراک قطرة من بحور اسرارک فکیف الاكتناه فی الاكتشاف عن محیط انوارک و بسیط آثارک فالعقول یا الهی ذاهلة و النفوس یا محبوبی حائرة و طیور الارواح هائمة و صقور الافهام

قاصرة عن الطيران في اوج وحدانيتك و عرفان آية من آيات احديتك و اني لهذا الضعيف عهدة هذا الخطب الجسيم
و اني لهذا الكليل النطق و البيان البليغ... ربّ ربّ ادرك عبدك المتضرّع الى باب احديتك المنكسر الى حضرة
ربوبيتك الخاضع لظهور الوهيتك الخاشع لسلطان رحمانيتك الذي اخترته لحبك و اجتبيته لذكرك و ارتضيت له
حمدك و ثنائك...

«مصايح هدايت جلد پنجم»

سرگذشت پنجم:

جناب آقا محمد فاضل قائنی ملقب به نبیل اکبر

ایادی امر حضرت بهاءالله

حواری حضرت بهاءالله

حضرت بهاءالله در لوح حکمت که به اعزاز جناب آقا محمد فاضل قائنی نازل گشته می فرمایند:

"... إمش بقوة الاسم الأعظم فوق العالم لتری اسرار القدم و تطّلع بما لا اطلع له أحد انّ ربك لهُو المؤید العليم الخبير. كن نباضا كالشريان في الجسد الامكان ليحدث من الحرارة المحدثّة من الحركة ما تسرع به أفئدة المتوقّفين. انك عاشرت معي و رأيت شمس سماء حكمتي و أمواج بحر بياني اذ كنّا خلف سبعين ألف حجاب من النور انّ ربك لهُو الصادق الأمين. طوبى لمن فاز بفيضان هذا البحر في أيام ربّه الفياض الحكيم. إنّنا بيّنا لك اذ كنّا في العراق في بيت من سمى بالمجيد أسرار الخليقة و مبدأها و منتهاها و علّتها. فلمّا اقتصرنا البيان بأنّه لا إله الا أنا الغفور الكريم. كن مبلغ أمر الله ببيان تحدث به النار في الأشجار و تنطق انه لا إله الا أنا العزيز المختار..."

حضرت عبدالبهاء در تذكرة الوفاء در ترجمه حال جناب نبیل اکبر می فرمایند:

"...در نجف اشرف در دائرهء شيخ مرتضى مجتهد شهير شخصى بى نظير بود... اين شخص جليل در حوزهء آن مجتهد شهير بر جميع تلاميذ تفوق يافت. لهذا از كل مستثنا گشت و به اجازهء اجتهاد اختصاص يافت زيرا شيخ مرتضای مرحون به كسى اجازه نمى داد. و از اين گذشته در فنون سائره مثل حكمت اشراق و مطالب عرفا و معارف شيوخيه و فنون ادبيه نهايت مهارت داشت. شخص جامعى بود برهان لامعى داشت. چون به نور هدى منور و مشام به نفحات قدس معطر شد شعلهء رحمانى گشت و سراج نورانى شد وجد و طرب يافت ولى و شعفى دست داد مانند دريا به جوش آمد و به مثابه نهنگ درياى عشق پر خروش گشت... جوش و خروش پوش از كار برداشت چنان برافروخت كه پردهء ستر و حجاب بسوخت

نمود بر سر آتش میسرم که نجوشم"

"هزار جهد بکردم که سر عشق بپوشم"

...سراجی نورانی بود و شعلهء رحمانی. همیشه در خطر بود و در حالی پر حذر... اهل حکمت اشراق را به قواعد اشراقیون هدایت می نمود و عارفان را به دلائل کشف و شهود اثبات ظهور ملیک وجود می کرد. اعظم شیخیه را به صریح عبارات شیخ و سید مرحوم اقتناع می کرد و فقها را به آیات قرآن و احادیث ائمه هدی دلالت می فرمود لهذا هر دردمندی را درمان فوری بود و هر مستمندی را اعطای کلی... رساله ای در نهایت بلاغت در اثبات امر تحریر نمود و ادله و براهین قاطعه تقریر کرد... نجم بازغ حضرت نبیل اکبر الی الابد از افق عزت ابدیه می درخشد زیرا همیشه ثابت بر امر مبارک و مشغول به خدمت بود. تبلیغ نفوس می نمود و به نشر نفعات می پرداخت... فی الحقیقه حضرت نبیل اکبر آیت هدی بود و آیت تقوی. در امر مبارک جانفشانی کرد و در جانفشانی کامرانی نمود. از عزت دنیا گذشت و از مسند جاه و غنا چشم پوشید. از هر قیدی فراغت داشت و از هر فکری مجرد بود. عالم ئی فاضل بود. در جمیع فنون ماهر هم مجتهد بود هم حکمی هم عارف بود و هم کاشف در علوم ادبی فصیح و بلیغ بود و ناطقی بی نظیر..."



جناب آقا محمد فاضل قائمی ملقب به نبیل اکبر

جناب فاضل قائمی اعلم علمای این امر مبارک است و تا کنون کسی از مؤمنین را سراغ نداریم که جامعیت آن مرد عظیم را دارا باشد زیرا به شهادت بزرگان و اعظام مبلغین، ایشان مردی نادر و در استعداد خداداده در ردیف نوابخ روزگار بوده اند. در خدمت بزرگترین علمای زمان خود بوده و حداکثر استفاده را از محضر دانشمندان عصر خویش نموده است. و خلاصه این مرد جلیل از جملهء نفوس گرانبهائی است که نظیر آن به ندرت در تاریخ وجود دارد. جناب آقا میرزا ابوالفضل گلپایگانی و جناب حاجی میرزا حیدر علی هرگز در محافل احباب دیده نشد که در حضور جناب فاضل لب به سخن بگشایند.

جناب فاضل حکمت الهی را نزد فیلسوف مشهور مشرق حاج ملا هادی سبزواری فرا گرفت به طوری که ایشان همه کس را به شاگردی خود نمی پذیرفت بلکه ارباب استعداد و صاحبان فراست را انتخاب می کرد و دیگران را که مایل به تحصیل حکمت بوده و سرمایه کافی برای فهم بیانات او نداشته به بعضی از شاگردان خود می سپرد که مقدمات حکمت را به آنان تعلیم دهند تا فهم مقدمات را در این رشته به دست آورند و سپس داخل حوزهء درس او شوند. با این حال جناب فاضل از بزرگترین شاگردان آن حکیم به شمار می آمد و در رموز حکمت و فلسفه سرآمد همدرسان بود. همچنین فقه و اصول را در محضر شش تن از مجتهدین بزرگ و علمای پیشوایان در عتبات عالیات تکمیل کرد و هر شش نفر اجازهء اجتهاد به او دادند ولی به آسانی آن اجازه ها به دستش نیامد بلکه نخست او را در معرض امتحان قرار دادند سپس به درجهء اجتهادش امضاء دادند. خصوصاً حضرت شیخ مرتضی انصاری مؤلف کتاب مکاسب که از داناترین علمای عصر بود چند مسئله از مسائل معضلهء اصولیه از فاضل سؤال نمود و دادن اجازهء اجتهاد را به مشروط به نگارش جواب آن مسائل نمود و فاضل کتابی حجیم به زبان عربی در جواب آن سؤالات شیخ نوشت که جناب شیخ از ملاحظهء آن به شگفت آمد. جناب شیخ از شدت تقوا و احتیاطی که در امر دیانت داشت به کسی اجازه اجتهاد نمی داد مگر آنکه کاملاً به احاطهء او در این علم آگاهی حاصل کرده باشد. به همین جهت در تمام عمر خود فقط به سه نفر حق اجتهاد داد که یکی از آنها جناب فاضل بود.

یکی از علما برای شاگردانش نقل می کرد که جناب آقا محمد قائمی یکی از شاگردان شیخ مرتضی انصاری است و در فضل و کمال و وقار و جمال نظیری ندارد. ایشان در مدرسه ای در مشهد شرح قصیدهء جناب سید کاظم رشتی را به طلاب تدریس می کردند و من جزو شاگردان ایشان بودم و دو کتاب از تألیفات ایشان را ملاحظه نمودم، یکی در حکمت الهی و دیگری در فقه که حقیقتاً شگفت انگیز است.

حاجی میرزا حیدرعلی می فرمود: از بزرگواری حضرت فاضل یکی این بود که در تقریر و بیان بر کل سبقت داشت. به طوری که اگر می فرمود آب گرم و خشک است و آتش سرد و تر کسی توان مقاومتش را نداشت و ثابت می فرمود. هنگامی که یک مطلب غیر صحیحی می فرمود و متوجه آن می شد فوراً بازگشت می نمود و اظهار غفلت و اشتباه خود را می فرمود. از صحبت های محکم و متین این شخص بزرگ این بود که انسان از عجز و جهل و ضعف و حقارت و خطا و گناه سرشته و تخمیر شده و آنچه قوت و قدرت و علم و حکمت و غلبه و درستی و نیکویی است از حق سبحانه و تعالی است از این رو در هر مقامی خود را باید خطاکار و نادان و اسیر نفس و هوی داند و از

نسبت صفت ذاتی خود افسرده و آزرده از کسی که نسبت داده است نشود و از او ممنون و متشکر و مسرور باشد و از حال خود آزرده شود و به خدا پناه برد و از نفس آماره نجات خواهد.

جناب اسعدالحکماء قزوینی نقل می کرد که حضرت فاضل به احباً می گفت که انسان نه تنها باید از اعمال زشت و ناپسند دوری کند بلکه شایسته است که از سخنان نالایق ولو به مزاح باشد نیز پرهیزد و هرگز کلمه ای غیر از نیکی و درستی بر زبان نیاورد، هر رفتار و عملی و گفته ای که از انسان صادر گردد در عالم پایدار است و اثراتش به دوام ملک و ملکوت باقی و پاینده است. هریک از احباب که مشکلی داشت و از جناب فاضل حل آن را درخواست می کرد، فاضل مطلب را طوری کامل و جامع بیان می کرد که دیگران نیز می گفتند سؤال ما نیز در ضمن بیانات فاضل حل گردید و جمیع شنوندگان از نطق او واله و شیدا می شدند.

جناب فاضل در میان علمای ایران نیز شهرتی عجیب داشت و همگی او را به دانایی در علوم، سرحلقهء دانایان می شمردند چنانکه حکایت می کنند روزی جناب فاضل با کلاه در محضر علما وارد شدند. در حالیکه کسی او را نمی شناخت رشتهء سخن را به دست گرفت و به تحقیقات علمی پرداخت. علما که آن نطق و بیان و فضل و کمال را دیدند با هم گفتند که در میدان این مرد کسی تاب و توان درنگ ندارد مگر آقا محمد قائنی (یعنی خود فاضل).

باری قلم از تحریر مقامات عالیء آن مرد عظیم قاصر است. اما احوالات ایشان این است که در قریهء نوفرست در شش فرسنگی شهر بیرجند، خاندانی از اهل علم می زیستند که به سمت پیشوائی موسوم و اکثر افراد آن خانواده جزو مجتهدین بیرجند و توابع محسوب بودند که از جملهء آنها ملا احمد پدر فاضل بود. اجداد ایشان همگی از علما و مراجع اسلام بودند و همگی از بزرگان آن محل بودند به طوریکه مقبرهء جد جناب فاضل در نوفرست زیارتگاه می باشد.

جناب فاضل در سال ۱۸۲۹ میلادی (مطابق ۱۲۴۴ هجری قمری) در روستای نوفرست به دنیا آمد. فاضل در روستای نوفرست بعد از آموختن خط و سواد فارسی، زبان عربی و ادبیات و مقدمات علوم اسلامی را از پدر فراگرفت و در هفده سالگی برای تکمیل فقه و اصول به مشهد رفت و در مدارس آنجا مشغول به تحصیل گردید و در خدمت اساتید علم به سر برد. بعد از مدتی به محضر درس حکیم مشهور حاجی ملا هادی سبزواری وارد شد و هر روز مستمراً نزد وی درس فرامیگرفت. مدت پنج سال به تحصیل فنون حکمت اشتغال ورزید به طوری که در این مدت کوتاه احاطه ای فراوان بر مراتب حکمت پیدا کرد که موجب تعجب و حیرت شخص استاد شد بلکه در نظر وی تأیید الهی و نوعی خارق العاده جلوه نموده بود و مرتباً در بین محصلین جناب فاضل را از علم و کمال فراوانش می ستود.

سپس جناب فاضل به قصد دیدار پدر به قائن رفت. از آنجائیکه مشرب پدر صرف فقاهت بود و ابدا موافقتی با مشرب حکما نداشت از این رو اکثر اوقات در هنگام بیان مسائل و شرح حقایق مطالب، اختلاف حاصل و مذاکرات منجر به قیل و قال می شد. چون حال بدین منوال بود، مرخصی حاصل نمود و به سبزواری رفت. (شرح ایمان جناب فاضل به امر جدید حضرت باب و ظهور اقدس حضرت بهاءالله در ادامه نقل می شود.) استاد حکمت هنگامی که از

این موضوع مطلع شد، خواست رضایت خاطر پدر را جلب کند و نامه ای به حضور پدر فرستاد و نوشت که هر امری را شما صلاح بدانید انجام خواهیم داد. پدر دستور داد که جناب فاضل به عتبات عالیات برای تکمیل مراتب فقه و اصول در خدمت بزرگان مشایخ، مخصوصاً شیخ مرتضی به تحصیل پردازد. از این رو جناب فاضل از سبزوار به قصد عتبات عالیات حرکت کرد و به طهران رسید. در این هنگام واقعهء جسارت و تعرض یک نفر بابی به شاه روی داد و آتش غضب شاه شعله ور و اعدام عموم بایبان از مرکز سلطنت صادر شد و هر روز جمعی گرفتار و شهید می شدند. بعضی از طلبان نظر به ضدیت مشربی که حکمت را نکوهش و سلسلهء حکمت را گمراه و گمراه کننده و مطالب آنان را فاسد و باطل می دانستند، نزد محمودخان کلانتر بدگوئی کردند و جناب فاضل را به اسم بابی معرفی کردند. فرآش هایی که مأمور دستگیر کردن بودند، جناب فاضل را دستگیر کردند و به خانهء محمودخان بردند. ایشان فوراً چند کلمه به شیخ عبدالحسین که ریاست تامه داشت، نوشت و وی را از این اتفاق با خبر ساخت. در این بین هیاهوی غریبی برخاست و صدای ضجه و ناله بلند گردید و معلوم شد کلانتر جمعی دیگر را گرفته و مشغول زدن و شکنجه کردن اسیران است. سپس نزد جناب فاضل رفت، ایشان سلام کردند ولی جواب نشنیدند. جناب فاضل گفتند مقصود از احضارم چیست؟ جواب داد اجرای حکم شاه. فاضل پرسید به چه تقصیر و گناه؟ جواب داد چه تقصیری بزرگتر که بابی هستی و دشمن دین و دولت. فاضل عرض کرد جناب کلانتر این دروغ است، هرکس عرض نموده غرض ورزیده و مقصودی جز اذیت و آزار بنده نداشته. ولی ابداً ثمری نبخشید و اثری نکرد و جناب فاضل ناچار ساکت نشستند و به ارادهء الهی تسلیم شدند. در این هنگام شیخ عبدالحسین داخل و نوشته ای به کلانتر داد. پس از ملاحظه عذر خواهی کرد و گفت جناب شما را خواسته اند بهتر آنکه زودتر بروید. جناب فاضل برخاست و کلانتر او را بدرقه کرد و مرتباً معذرت می خواست. هنگامی که جناب فاضل به مدرسه رسید، چون شیخ چشمش به او افتاد مسرور شد و در خصوص این واقعه سؤال کرد. جناب فاضل گفتند از طلبان مفسد و فضول سؤال فرمایید که چنین تهمت و ظلمی نسبت به من روا داشتند و بی جهت در حق من سخن چینی و بدگوئی نمودند. شیخ عبدالحسین بی نهایت برافروخت و عموم طلبان را مخاطب کرد و هرکه این عمل را انجام داده تهدید به تبعید نمود. این قضیه بی اصل سبب شد که فاضل در پیش علما و طلبان طهران به اسم بابی معروف شد ولی شیخ عبدالحسین از او حمایت می کرد. به طوری مشهور شده بودند که در کوچه و بازار انگشت نما بودند و بعضی از طلبان در معابر از ایشان دوری می جستند تا مبادا عیابشان به عیای فاضل برخورد کند.

پس از این شهرت بی اصل سیدی از اهل قائن که به طور سری بابی بود با جناب فاضل ملاقات کرد و گفت در این شهر همه شما را بابی می دانند. فاضل گفت این مطلب حقیقت ندارد، من سطری از کلمات آنان را ندیده ام و با نفسی از ایشان ملاقات ننموده ام. سید گفت اکنون شما به این اسم معروف شده اید. چه کلمات باب را ببینید و چه ببینید تفاوتی در عقیدهء مردم نسبت به شما حاصل نمی شود. من قدری از نوشتجات باب را به دست آورده ام ولی نمی فهمم. چون شما را صاحب فهم و امین می دانم خواهش می کنم که ملاحظه فرمائید و آنچه به شما معلوم شد به من نیز بفهمانید. فاضل اندکی در آن کلمات از روی بی اعتنائی سیر نمود و چون ذهن و فکرش از کلمات حکما پر بود و با روش بیانات فلاسفه انس و عادت داشت، آن کلمات به هیچ وجه در نظرش جلوه ننمود و به مذاقش موافق نیفتاد و آن را خیلی سست و بی حقیقت و خالی از تحقیق و حکمت یافت. شب بعد آقا سید

پرسید از نوشته جات چیزی معلوم شد؟ فاضل گفت همه را ملاحظه کردم، مطلبی که لایق توجه و قابل اعتنا باشد، نیافتم. بیچاره مردم بیهوده خود را به سختی انداخته اند و در طریق باطل جان خود را فدا می نمایند. مردم عادی عذرشان پذیرفته شده است چه که صحیح و غلط نمی دانند اما بعضی از اهل علم را چه می شود که در این راه دشوار قدم می گذارند و اسباب گمراهی مردم می شوند. باطل بودن ادعای باب واضح و گمراهی بابیان محتاج به دلیل و برهان نیست. سپس آقا سید آیه از قرآن مجید "فارجع البصر کترین هل تری من فطور" (سوره المملک آیه ۳) را خواند که مضمونش چنین است: "بار دیگر نگاه کن، آیا هیچ شکاف و خللی مشاهده می کنی؟" و گفت نظر به معانی و حقایق فرما. فاضل قدری در حال سید تفکر کرد و از انقلاب او متحیر شد و نزدیک بود که شکش به یقین تبدیل شود که از طائفه بابی است و خیال دارد او را گمراه کند ولی فاضل پیش خود فکر می کرد که من صید دام او نیستم بیچاره سید اشتباه می کند و شکار خود را نشناخته. فاضل قصد داشت دلایل بطلان سید باب را اثبات کند و سید را از راه خطا و اشتباه بازگرداند. اگرچه قصد و خیالش این بود ولی در باطن یک نوع وحشت و انقلابی در احوالش ظاهر شد که خود را در محل صراط بین هلاک و نجات یافت. به هر حال مجدداً نوشته جات را آورد و به دقت شروع به مطالعه کرد. این بار از هر سطر گویا دروازه ای از علم به رویش گشوده می شد و عالمی جدید در نظرش جلوه می کرد، تا صبح نخواستید و پیوسته بر وحشت و حیرتش افزوده می شد و در آن بحر پر جوش و خروش غوطه ور می گشت و مانند غواصی مرواریدهای گران بها به دست می آورد. چنان شد که حقانیت حضرت باب در نظرش مانند خورشید در وسط آسمان ظاهر و آشکار شد و خود را صاحب قلب و چشم و قوت و روحی دیگر یافت و آنچه از مراتب علم و حکمت اندوخته بود و مایه افتخارش بود در نظر پست و بی مقدار دید. شب بعد آقا سید آمد و بر کیفیت مطلع گردید و از شوق و شغف سر به سجود گذاشت، از سرور و شغف گاهی مثل ابر بهار اشک می ریخت و هنگامی می خندید.

سپس جناب فاضل چند ماه در طهران توقف داشتند تا در فصل پاییز عازم عتبات عالیات شدند. قبل از ایمان جناب فاضل به امر جدید مقدر چنین بود که در نزد مردم مشهور به بابی شدند ولی اکنون کذب گذشته به حقیقت تبدیل شده و البته این کیفیت مخفی نخواهد ماند و راز درون آشکار خواهد شد. به جهت اینکه متعرضین نتوانند بگویند که بنده جز فن حکمت از فنون دیگر علم بی بهره و از اصول و مناهج دین و اسرار احکام پیغمبر اسلام بی خبر و بی نصیب هستم، به این خاطر بیش از شش سال به تحصیل مراتب فقه و اصول اشتغال ورزیدم و نپسندیدم که از این جهت مورد ایراد و معترض اعتراض گردم و پس از حصول ملکه اجتهاد بر اساس رسم از بزرگان مشایخ اجازه اجتهاد یافتم. چون حصول این مرتبه در مدت کوتاهی اتفاق افتاد از این رو در نظر بعضی بعید می نمود و مورد شبهه و شک. از این رو خواستند جناب فاضل را امتحان کنند و حل مسائل بسیار مشکل را پیشنهاد کردند. جناب فاضل پس از نگاشتن جواب و تصنیف کتابی به صدور اجازات نایل گشتند. سپس در سال ۱۲۷۵ هجری قصد وطن نمودند و حضرات مشایخ و علما حتی حضرت علم الهدی شیخ مرتضی نیز با جمع کثیری از طلاب به عنوان بدرقه تا جایی ایشان را همراهی نمودند. پس از وداع عازم کربلا شدند و به زیارت آن تربت پاک رفتند. در آن اوقات شیخ حسن نامی که از جمله اهل ایمان بود به ملاقات جناب فاضل آمد و اصرار می کرد که اکنون که عازم وطن هستید به بغداد بروید و مشرف به حضور حضرت بهاء الله شوید که بعدها موجب حسرت و پشیمانی شما نشود.

جناب فاضل هم بعد از اصرار ایشان راهی بغداد شدند. هنگامی که به بیت حضرت بهاءالله رسیدند، حضرت بهاءالله محض ملاقات تشریف آوردند و اکرام و نوازش فرمودند و بر سبیل مزاح متبسمانه فرمودند مگر شما نمی دانید که ما مورد غضب دولت و مردود ملت و طرد شده از بلادیم و هرکس هم با ما ملاقات و معاشرت نماید او نیز متهم و بد نام می شود. شما شخصی هستید عالم و مجتهد و با عزت و محترم. به کدام جرأت به ملاقات ما اقدام نمودید چرا بر خود رحم نکردید و پاس شأن و مقام خود را ننمودید. خلاصه از این فرمایشات بسیار فرمودند سپس در آنجا اطاقی به جهت منزل تعیین نمودند و میرزا آقاخان کاشانی را مهماندار معین کردند.

روزی جناب فاضل با جناب آخوند ملاً صادق مقدس خراسانی که شخصی عالم و فاضل و با وقار و جلیل القدر بود، مشغول صحبت بودند که حضرت بهاءالله وارد شدند. به محض ورود جناب مقدس بی اختیار بلند شدند و روی قدم های حضرت بهاءالله افتادند. حضرت بهاءالله این حرکت را نپسندیدند و با چهرهء برافروخته فرمودند آخوند برخیزید این مرید بازی ها را ترک کنید و فوراً به راهشان ادامه دادند. جناب فاضل ظهور چنین حرکتی را از شخصی مانند جناب مقدس بعید می دانستند و چون خوش نیامدن حضرت بهاءالله را هم مشاهده کردند، بسیار تعجب کردند و جناب مقدس را سرزنش کردند ولی ایشان هرگز در مقام جواب برنیامدند، فقط همین قدر فرمود از خدا می خواهم که پرده ها را بر تو مکشوف کند و تو را مورد لطف خود قرار دهد و تو را از موهبت کبری مستفیض نماید. جناب فاضل از آن وقت به بعد در روش و سلوک حضرت بهاءالله به دقت نظر کردند و در مقام تحقیق برآمدند هر قدر بیشتر دقت می کردند چیزی که دلیل بر ادعای مقامی باشد کمتر می یافتند. جز خضوع و خشوع و اظهار مقام بندگی و فنا مشاهده نکردند، به طوری که امر بر فاضل به غایت مشتبه شد و خود را از هر جهت برتر یافت و به همین خیال پوچ در همه ی اوقات در صدر مجالس می نشست و در مقام صحبت، فرصت به احدی نمی داد تا اینکه روزی به امر حضرت بهاءالله در بیت مبارک محفلی برپا شد و جمعی از محبین از هر قبیل مردمان حاضر گشتند. باز فاضل در صدر نشست و حضرت بهاءالله در ردیف نفوس تقریباً در وسط جلوس فرمودند و به دست مبارک چای می ریختند. در این میان مسئله ای مطرح شد و چون فاضل حل مسئله را در عهدهء شخص دیگری نمی دید شروع به صحبت کرد. همهء حاضرین ساکت بودند و به گفتارش گوش می دادند جز اینکه حضرت بهاءالله گاه گاهی در ضمن تصدیق، تصرفی در سخنانش می نمودند و به عبارت دیگر توضیحی در آن خصوص می فرمودند تا اندک اندک تصرف را زیاد فرمودند. کار به جایی کشید که فاضل ساکت و حضرت بهاءالله ناطق شدند و به طوری بیان مبارک در آن موضوع اوج گرفت و بحر بیان به نحوی به موج آمد که فاضل مضطرب و مندهش شد. هنگامی که حضرت بهاءالله صحبت را ادامه دادند پس از چند دقیقه فاضل آن بحر عظیم را متلاطم و امواج معانی را پر جوش و خروش دید، به قدری مطالب بدیع و پر هیمنه و عالی مقام و بلند مرتبه بود که فاضل از حال اضطراب رفته رفته به حال بیهوشی افتاد و چنان خود را باخته بود که گوشش دیگر بیانات مبارک را نمی شنید و فقط از حرکت دهان مبارک متوجه می شد که هنوز کوثر بیان و سلسبیل عرفان از فم مطهر جاری است و سخن اتمام پذیرفته و از قرار خود در صدر مجلس به قدری خجل و پریشان بود که به کمال بی صبری انتظار تمام شدن بیانات جمال مبارک را داشت که مکان خود را تغییر دهد تا وقتی که دید لب های مبارک از حرکت ایستاد سپس بلافاصله مثل گنجشک ضعیفی که از چنگال شاهین رها شده باشد برخاست و به بیرون شتافت و در آنجا سه مرتبه سرش را بر دیوار زد و

خود را سرزنش کرد که خاک بر سرت که تا این مدت چشم حق بینت کور بود. سپس یقین کرد که حق با جناب مقدّس خراسانی بود، یعنی حضرت بهاء‌الله در حقیقت شایسته تعظیم و تجلیل است که آن مرد جلیل در حق ایشان به جا می‌آورد. در همان اوقات حضرت بهاء‌الله بیانی در اسرار خلقت و ایجاد موجودات فرمودند که جواهر گفتار تمام حکیمان در مقایسه آن مطالب حکم الفاظ یاوه کودکان را داشت و فاضل که در آن مجلس نیز حاضر بود ناچار شد که خود را از سنگلاخ شک و راه‌های پر پیچ و تاب برهاند، از این رو عریضه‌ای عرض و خواهش کرد حضرت بهاء‌الله خود را معرفی فرمایند و آن عریضه را توسط حضرت عبدالبهاء به محضر حضرت بهاء‌الله فرستاد. روز بعد حضرت عبدالبهاء پاکتی محتوی لوح مبارکی آوردند و به فاضل مرحمت کردند و فرمودند این را بخوانید و بعد از خواندن به محضر اقدس برگردانید. آن لوح فاضل را از گرداب حیرت نجات داد و به اعلی مقامات ایمان و ایقان رساند. فاضل پس از حصول اطمینان عریضه‌ای به کمال تذلل و فروتنی نوشت و توسط حضرت عبدالبهاء به حضور فرستاد که مطلب بر این عبد معلوم شد حال تکلیف چیست. حضرت بهاء‌الله در صدر نامه مرقوم فرمودند که شما حال به وطن خود بازگردید و حکیمانه به اعلای کلمه‌الله بپردازید، دستور از پی می‌رسد.

فاضل بار سفر بسته به فائنان روانه شد. اهالی و جمع کثیری از علما و طلاب که از آمدنش با خبر شدند به استقبال شتافتند و با نهایت احترام به شهر وارد نمودند. امیر قائن نیز به تجلیلش همت گماشت. فاضل از کمالات و علم فراوانی که داشت مورد احترامی بی حد قرار گرفت ولی این حال دوامی ننمود و به زودی احوال دگرگون شد. علت این امر دو چیز بود، یکی آنکه چون علما و طلاب تقرب او را به امیر قائن بیش از خود دیدند به حسودی افتادند و دیگر آنکه فاضل آرام نمی‌نشست و لسان به تبلیغ می‌گشود و صالحان و مستعدان محل را حکیمانه به امر حضرت اعلی دعوت می‌کرد و گروهی از ساکنان بیرجند و اطراف به امرالله اقبال کردند. از جمله آنان شخص عالمی از خویشان خود فاضل بود. ایشان بر فراز منبر قسمت‌هایی از حقایق الهیه بر زبان راند. مردم که این مطالب را نشنیده بودند و خارج از استعدادشان بود غوغا بلند کردند و پرسیدند اینها چه حرفهایی است که می‌زنی. آن مرد از شدت سادگی اظهار داشت که این مطالب را من از حضرت فاضل شنیده‌ام. آخوندها به هیجان آمدند و مصمم گشتند فاضل را در انظار عموم لگه دار سازند و از نظر امیر قائن بیندازند. خلاصه شروع به سخن چینی کردند و بر سر منابر نسبت‌های نالایق بر او روا داشتند و پی در پی نزد امیر قائن از ایشان بدگویی کردند تا بالآخره دشمنی فاضل را در قلبش جای دادند و او را مصمم به حبس و ضرب فاضل نمودند.

خلاصه فاضل را با پای پیاده از روی خار و خاشاک عبور دادند و محبوس ساختند و دو ماه را در حبس با گرسنگی و تشنگی با کُند و زنجیر به بیرجند آوردند و در منزل داروغه محبوس ساختند. عباس قلی خان مروی پسر داروغه نسبت به احباً خوشبین بود و مادرش نیز خوابی دیده بود که به این واسطه نسبت به فاضل حسن عقیدتی پیدا کرده بود. از این رو کمال احترام را در حقش معمول داشت و بعد او را به قریه نوفرست بردند و در همانجا مقیم شد.

مرکز فساد و کینه و دشمنی شخصی بود به نام سید ابوطالب که نتوانست اقامت فاضل را در آن حدود حتی در قریه نوفرست ببیند. از این رو اقداماتی کرد که مأموری از مشهد برای دستگیری فاضل آمد و سید ابوطالب

با او ملاقات کرد و رشوه داد که فاضل را در بین راه رنج دهد و آزار برساند. بالأخره آن مأمور فاضل را به مشهد برد و به والی خراسان تحویل داد. شاهزاده جناب فاضل را عزیز و محترم شمرد و از شر دشمنان حفظ فرمود، جناب فاضل هم کتابی در آنجا به نام حسامیه تألیف کرد و آنان نیز محترمانه او را به قائن مراجعت دادند ولی این دفعه هم سید ابوطالب از پای ننشست تا کار به جایی رساند که مأمورین شاه آمده و فاضل را به طهران بردند. تاریخ ورود ایشان به طهران در سال ۱۲۸۶ هجری بود. فاضل طهران در هر مجلسی شمع انجمن بود و در محافل لسان فصیح می‌گشود و بیان بلیغ می‌فرمود و کم‌کم آوازه اش در پایتخت پیچید و عده‌ای به دشمنی او پرداختند. فاضل مدت سه سال و نیم در طهران مقیم بود و در اواخر اقامت در طهران تحت تعقیب سخت دشمنان بود و علمای بزرگ پایتخت در صدد قتلش بودند، از این رو محل خود را تغییر می‌داد و هر شب در محله‌ای به سر می‌برد و عمامه را هم به کلاه تبدیل ساخته بود که شناخته نشود.

به هر حال یک ماه از ازدواج فاضل در طهران نگذشته بود که این خبر به گوش فاضل رسید که مأموران شاه به شدت به دنبال ایشان هستند. از این رو ایشان به سمت قزوین حرکت کردند. در سال ۱۲۹۱ هجری اذن حضور به محضر حضرت بهاء‌الله یافت و لوح مبارک حکمت در آن اوقات به نام او از سماء مشیت نازل شد و به نبیل اکبر ملقب گشت و چون ایام وصال در عکا به سر آمد، مأمور به بازگشت و تبلیغ امر گردید. لذا با چشم‌گریان و دل‌بریان از مفارقت حضرت بهاء‌الله از طریق آذربایجان وارد ایران شد و چندی در تبریز و اطراف به نشر نفحات پرداخت. جناب نبیل زرنندی در این خصوص فرموده:

...از دو چشم از بیم هجران خون گریست تا نبیند کس نداند چون گریست...

بعد از چندی از آذربایجان به زنجان و قزوین و طهران آمد و بنای مسافرت‌های تبلیغی را گذاشت و به یزد و کرمان و شیراز و اصفهان و سایر شهرها سفر کرد و در همه جا به هدایت خلق پرداخت و به علت مشهوریتی که داشت، دشمنان همواره در تعقیبش بودند و لحظه‌ای فکرش را آسوده نمی‌گذاشتند. به طوری که بعضی اوقات همین که از شهری از بیم خطر خارج می‌شد، دشمنان به شهر مجاور خبر می‌دادند که فلان کس ممکن است به شهر شما بیاید، مراقب باشید.

جناب فاضل روزی فرموده بودند که مثل من مثل ابو علی سینای بخاری است که از بخارا فرار و به طرف ایران از راه صحرا و بیابان حرکت نمود وقتی که وارد همدان شد مشاهده نمود شکل او را کشیده در میدانی گذاشته اند که شخصی با چنین شمایی چنانچه وارد شود او را دستگیر کنند. حکیم بخاری به یکی از رفقای خود گفت که من چنان بزرگ شده‌ام که دنیا برای من تنگ است حال من نیز مانند آن حکیم است چنان به اسم بهائیت معروف و مشتهر گشته‌ام که ایران با این وسعت مرا ننگه داری نمی‌تواند بکند.

پس از مدتی به طهران سفر کرد و چندی که گذشت علما خبردار شدند و باز به ناصرالدین شاه شکایت کردند و خواستار قتل جناب فاضل شدند. از این رو آن بزرگوار از بیراهه سوار بر الاغی شد و راه خراسان پیش گرفت و خود را به سبزوار رساند. ناصرالدین شاه نیز به اصرار علما حکمی برای والی خراسان فرستاد و تأکید کرد که فلان

کس با فلان نشان را در هر جا هست دستگیر کنید و به طهران روانه نمایید. همین که فاضل به سبزوار رسید گرفتار شد. قبل از دستگیری، جناب فاضل ورود به شهر را خارج از حکمت دید و در کاروانسرای در بیرون شهر اتافی گرفت و گمان نمی کرد که با آن کفش و کلاه در میان آن همه مسافر شناخته شود تا آنکه در نیمه شبی مأموری آمد و به فاضل گفت حکمران شما را خواسته است. فاضل را به خلوتخانه حاکم بردند. حاکم گفت قطعا تو آقا محمد قائی هستی. سپس حاکم گفت من میرزا حسینعلی نوری را می شناسم او کسی نیست که مانند تو مرد دانشمندی مریدش شود. شما سالها در همین سبزوار تحصیل حکمت کرده ای و حاج ملا هادی حکیم را به شگفتی آورده ای و همچنین عمری از محضر شیخ مرتضی انصاری بهره برده ای و از چنان شخص بزرگواری اجازه اجتهاد دریافت داشته ای و مردی شدی جامع معقول و منقول. ننگ نداشتی که پیروی میرزا حسینعلی نوری را که یک شخص مازندرانی است اختیار کردی و خود را رسوای خاص و عام نمودی؟ بیا بر خود رحم کن و تن زیر بار این ننگ مده. کاش خودت ادعا می کردی. و از این قبیل سخنان گفت و منتظر شد ببیند فاضل چه می گوید.

فاضل گفت حضرت والا شما می دانید که فطرت انسان طوری است که از هر طبقه ای هم که باشد در همه حال می خواهد او را آقا بدانند تا چه رسد به اشخاص محترم خاصه که از اهل علم باشد. زیرا که دارنده علم، طبعش قبول تبعیت و پیروی نمی کند مخصوصا اگر آن شخص عالم مانند من کسی باشد که جامع المعقولم. بله من هم نمی خواستم پیرو حضرت بهاء الله شوم بلکه در ابتدا ایشان را از جهت رتبه پایین تر از مقام خود می شمردم و در بغداد علمایی مانند مقدس خراسانی و حاجی سید جواد کربلایی همه در زیر دست من می نشستند و در محضر من مانند بنده ذلیل بودند و در مجالس خود مرا در صدر می نشانند و در صحبت حق تقدم را به من می دادند اما در مجلسی که حضرت بهاء الله لب به بیان گشود و از صدف عبارات مرواریدهای معانی را بیرون ریخت فهمیدم که او یگانه آفاق است و حکیم محض و مطلق است و دیدم که من مانند قطره ام و او دریای بی کران و من ذره ام و او خورشید تابان بلکه استغفر الله عن ذلک، چه نسبت خاک را با عالم پاک. حال هم در خدمت شما اقرار می کنم که من مانند گنجشک کوچکی که در چنگال بازی قوی پنجه گرفتار باشد، در کمند ارادت حضرت بهاء الله اسیرم و توانایی رهایی ندارم. دیگر خود دانید می خواهید در همین جا مرا بکشید می خواهید در گند و زنجیرم بیندازید می خواهید به طهران بفرستید، هر طور که رفتار نمایید مختارید. شاهزاده از صدق آن مرد عظیم القدر که در راه محبوبش اینطور آواره دیار باشد متأثر گشت و در آخر کار گفت همین حالا برو و به زودی از شهر خارج شو و مواظب باش که جاسوسان در کمین تو هستند.

باری فاضل شبانه حرکت کرده از بیراهه خود را به قوچان رساند. سپس به همراهی شیخ محمد علی قائی دو رأس الاغ خریداری کردند و در حالی که هیچکدام گذرنامه نداشتند با توکل بر خدا روانه شدند و همین طور که از جلوی اداره گمرک ایران می گذشتند، رئیس با مأموران خود ایستاده بود و این دو مسافر سرها را به زیر انداختند و می رفتند. رئیس گمرک به جناب فاضل سلام نمود و یک فنجان چای تعارف کرد، آن ها به عذر اینکه عجله دارند تشکر کنان دور شدند و رئیس گمرک مطالبه گذرنامه نمود و بعد که به گمرک روس رسیدند در آنجا هم با آنکه مأموران گمرک بر در ایستاده بودند، کسی تقاضای گذرنامه و جواز نمود تا آنکه مقداری از آنجا هم دور شدند و

بعد بر الاغ ها سوار شدند و به عشق آباد رسیدند و فاضل در آن شهر با افاضات علمیه احباً را مستفیض می گرداند و به واسطه فقر و تنگ دستی در کمال سختی و تنگ دستی زندگانی می کرد.

جناب ابوالفضائل می فرمودند: در سال ۱۳۰۹ هجری حضرت نبیل اکبر وارد عشق آباد شدند که بنده نیز مقیم آنجا بودم. قاضی سابق عشق آباد در ایام جوانی و تحصیل، شهرت و آوازه فضائل حضرت نبیل را شنیده بود و بیش از حد اظهار اشتیاق به ملاقات آن حضرت می نمود. تا آنکه شبی در منزل یکی از بزرگان عالی قدر اسلامیّه و از مستخدمین دولت روسیه ملاقات حاصل شد که صدر مجلس به وجوه مسلمانان و مسیحیان آراسته بود و عموم مردم مانند مساجد در پایین نشسته بودند. جناب آقا سید ابراهیم قراباغی که قاضی عشق آباد بودند بلافاصله از اختلافات دینیّه شروع به صحبت کردند و عیناً به این عبارت حضرت نبیل و این عبد را مخاطب داشته سؤال نمود که این امر تازه ای که شما آورده اید دلیل و برهان آن چیست من استدلال به آیات قرآن و احادیث را قبول ندارم و از شما دلیل عقلی برای اثبات صحت این امر می طلبم. حضرت فاضل از شنیدن این کلام متحیر شد و این عبد را نیز حیرت فروگرفت که عجباً در حینی که جناب سید خود را از افاضل دانشمندان ملت اسلامیّه می داند و از سلاله عترت نبویه می شمارد چگونه است که قرآن شریف را که فصل الخطاب اختلافات دینیّه است و حجّت بالغه الهیه، در این مقام قدر و منزلتی نمی نهد و به استدلال به قرآن و احادیث راضی نمی شود و بنده ملاحظه نمودم که مقصود جناب سید مجادله است نه فهمیدن مطلب. از این جهت رو به ایشان کردم و در جواب عرض کردم که ای سید دلایل پیامبران مشابه است و براهین حقیقت ادیان مانند یک دیگر. اینک که جناب الکسندر تومانسکی روسی در این مجلس حاضرند و حقیقت دین اسلام را قبول ندارند، جناب شما نخست حقیقت دین اسلام را به دلیل عقلی چنانکه از ما می طلبید برای ایشان ثابت فرمائید تا ما به آن مطلع گردیم و عیناً همان برهان را بلکه کامل تر و روشن تر بر اثبات حقیقت این ظهور اقدس اعلی اقامه نمائیم. جناب سید از شنیدن این کلمات مبهوت شد و چون قدرت بر استدلال نداشت اظهار پشیمانی نمود و مجلس خاتمه یافت و هر کس به سوی شتافت.

باری پس از چندی جناب فاضل به اتفاق جناب میرزا ابوالفضائل گلپایگانی برای ملاقات حضرت میرزا محمود افغان به بخارا مسافرت کردند و مقیم شدند و بزرگان آنجا از کمالات آنان مندهش و متحیر شدند. پس از مدت کوتاهی جناب فاضل مریض شدند و در تاریخ نهم ذیحجه سال ۱۳۰۹ هجری قمری در غربت و کربت صعود کردند و از فقدان خود ضربت سنگینی بر کاخ علم و معرفت وارد ساختند. پوشیده نیست که در همان سال حضرت بهاءالله نیز صعود کرده بودند و حضرت عبدالبهاء ولی امر نیر آفاق شدند و به موجب لوحی مخصوص به محفل روحانی عشق آباد امر فرمودند که هر ساله نه نفر به زیارت تربت فاضل به بخارا بروند و صورت آن لوح و زیارتنامه حضرت فاضل چنین است:

هو الله

ای یاران الهی نفوسی که به امرالله خدمت نمودند و به نشر نجات پرداختند و جانفشانی نمودند و از راحت و آسایش خویش گذشتند و از عزت دنیویّه چشم پوشیدند و صدمات شدیده دیدند این نفوس در ملکوت ابهی مذکورند و در ملاً اعلی معروف و موصوف. ستاره عزت ابدیه آن نفوس مبارکه از افق تقدیس الی الابد ساطع

و لائح حتّی در این جهان نیز مطاف نفوس مؤمنه هستند لهذا باید به جهت یوم پنجم جمادی الاول نفوسی به عدد اسم اعظم انتخاب گردند و در نهایت روح و ریحان توجّه به بخارا کنند و از قبل عبدالبهاء زیارت مرقد معطرّ جناب نبیل اکبر آقا محمد قاننی نمایند و این عمل سبب تأیید و توفیقات الهیه گردد و مشام روحانیان از رائحه طیبّه محبت الله معطرّ و معنبر شود اما نباید کسی گمان کند که غیر حقّ حاجت نفوس را روا نماید و یا آنکه غیر جمال مبارک قوه نافذه در حقایق اشیا دارد اما در محلّ مرقد احبای الهی که مقرب درگاه کبریا هستند اگر نفسی دعا نماید به جهت نظر عنایتی که به آن شخص است تأییدات اسم اعظم البته حاصل شود و علیکم التّحیه و الثّناء.

ع ع

در حاشیه ی این لوح به خط مبارک این عبارات را مرقوم فرموده اند: و اگر در پنجم جمادی الاولی میسر نشد در هر بیست و هشتم شعبان که یوم شهادت حضرت اعلی است روحی و کینونتی له الفداء عزم زیارت فرمایند

ع ع

زیارت نامه جناب فاضل

هو الله

الهی تسمع زفیر ناری و صریخ فؤادی و حنین روحی و انین قلبی و تأوهی و تلهفی و ضجیح احشائی و تری اجیر نیرانی من شدة حرمانی و توجعی و تفجعی و احزانی و شدّة بلائی و عظیم اشجانی و تعلم ذلی و مسکنتی و افتقاری و اظطرابی و اظطراری و قلّة نصرتی و کثرة کربتی و شدّة غمّتی و حرقة لوعتی و حرارت غلّتی و هل لی من مجیر الا انت هل لی من ظهیر الا انت و هل لی من نصیر الا انت و هل لی من سمیر الا انت...

(صورت کامل زیارتنامه ی جناب فاضل در کتاب مصابیح هدایت جلد اول صفحه ۴۸۹ الی ۴۹۲ موجود است)

باری بیش از بیست سال احباب بنا به دستور حضرت عبدالبهاء به زیارت مرقد آن روح پاک می رفتند تا آنکه جناب شیخ محمد علی در آخرین دفعه ی تشرّف از حضرت عبدالبهاء شفاهاً فرمان یافت که جسد ایشان را از بخارا به عشق آباد منتقل نماید. سپس ایشان در سال ۱۹۲۳ میلادی به وسیله ی جناب شیخ احمد اسکوئی این مأموریت به انجام رسید و در گلستان جاوید عشق آباد به خاک سپرده شد و حکمت انتقال جسد ایشان بعد بر احباب معلوم شد بدین معنی که پس از مدت کمی قبرستان بخارا به امر حکومت خراب شد.

از جناب فاضل در نتیجه ازدواج در قزوین دختری به یادگار ماند به نام ضیائیه خانم که بعداً به ازدواج برادرزاده جناب فاضل درآمد. (برادرزاده جناب فاضل، جناب شیخ محمد علی هستند که از حواریون حضرت بهاء الله نیز می باشند).

حضرت فاضل اشعار و مکاتیب و تألیفات بسیاری از خود به یادگار گذاشته که بعضی در دست و بعضی مفقود است. از جمله اشعار عربی حضرت فاضل، قصیده تائیه ای است که شامل ۴۴۵ بیت است. به اعزاز جناب فاضل الواح بسیاری از قلم اعلی نازل شده که معروفتر از همه لوح مبارک حکمت است که آن را حکماء نیز می

نامند. شرح احوال فاضل را حضرت عبدالبهاء در کتاب تذکرة الوفاء مرقوم فرموده اند که مقام شامخ فاضل از خلال عبارات بیانات مبارک معلوم می گردد، همانا بهتر از قول حق گواهی نیست.

«مصابیح هدایت جلد اول»

نبود بر سر آتش میسرم که نجوشم
شمایل تو بدیدم نه صبر ماند و نه هوشم
دگر نصیحت مردم حکایتست به گوشم
و گر مراد نیابم به قدر وسع بکوشم
(غزلیات سعدی)

هزار جهد بکردم که سر عشق بیوشم
به هوش بودم از اول که دل به کس نسپارم
حکایتی ز دهانت به گوش جان من آمد
... به راه بادیه رفتن به از نشستن باطل

سرگذشت ششم:

جناب آقا محمد زرندي ملقب به نبيل اعظم

حواری حضرت بهاء الله

حضرت بهاء الله در لوحی خطاب به جناب آقا محمد زرندي می فرماید:

... قُلْ سُبْحَانَكَ اللَّهُمَّ يَا إِلَهِي أَحَبُّ بِكُلِّ لِسَانٍ أَدْعُوكَ وَ بِكُلِّ بَيَانٍ أَرْجُوكَ وَ بِكُلِّ قَلْبٍ أَدْكُرُكَ وَ بِكُلِّ فَمٍ أَشْكُرُكَ وَ بِكُلِّ وَجْهٍ أَسْجُدُكَ وَ بِكُلِّ عَيْنٍ أَشَاهِدُكَ وَ بِكُلِّ فُؤَادٍ أُحِبُّكَ وَ بِكُلِّ كُؤُوبٍ أَشْرَبُ مِنْ أَبْحَرِ عَوَاطِفِ لَاهُوتٍ مَكْرَمَتِكَ وَ بِكُلِّ كُؤُوسٍ أُسْقَى مِنْ أَنْهَرِ قَوَاضِلِ جَبْرُوتِ عِنَايَتِكَ وَ بِكُلِّ جَنَاحٍ أَطِيرُ إِلَى سَمَوَاتِ عَرْشِ عَظَمَتِكَ وَ بِكُلِّ فَرْحٍ أَسِيرُ فِي بَهَائَاتِ عِزِّ مَرْحَمَتِكَ لِأَكُونَ سَكْرَانًا عِنْدَ تَغْنِي وَرَفَاءِ سُلْطَانِ جَلَالِكَ وَ جَذْبَانًا لَدَى تَظَهَّرِ أَشْرَاقِ شَمْسِ جَمَالِكَ وَ وَلِهَانًا فِي سَرَائِرِ اللَّاهُوتِ مِنْ لِحَظَاتِ أَعْيُنِ عِزِّ وَحَدَّتِكَ وَ أَدْمَانًا عَلَى عَرْشِ الْمَلَكُوتِ عِنْدَ قَبَسَاتِ جَدَوَاتِ أَنْوَارِ مَجْدِ جَذْبَتِكَ لِأَكُونَ بِكُلِّي مُنْقَطِعًا إِلَيْكَ وَ مُتَوَسِّلًا عَلَيْكَ وَ مُتِمَسِّكًا بِطَلْعَاتِ قُدْسِ صَمْدِيَّتِكَ وَ مُتَمَلِّقًا بِوَجْهَاتِ أَنْسِ أَحَدِيَّتِكَ...

حضرت عبدالبهاء در تذكرة الوفاء در ترجمه حال جناب نبيل اکبر می فرماید:

...از جمله مهاجرین و مجاورین حضرت نبیل جلیل است... طبع روانی داشت و فصاحت لسانی. شعله و شوری داشت و سودا و سروری... بعد از فوز لقاء و تجرّع از صهباء وفاء به امر محتوم عازم هر مرز و بوم گردید تا در هر ارض و بوم نداء به ظهور حضرت ربّ قیوم نماید و بشارت به طلوع شمس حقیقت دهد. فی الحقیقه شعله آتش بود و نائره عشق سرکش. در نهایت انجذاب به دیار عبور نمود و به بشارت کبری قلوب را روح موفور بخشید. هر جمعی را شمع بود و هر محفلی را شاهد انجمن گشت. جام محبت به دست گرفت و حریفان را سرمست نمود... مانند شمع به نار محبت الله می گذاخت و شب و روز در محامد دلبر دو جهان و متعلقین نظر به نسبت آستان، غزل و قصائد و مخمس و مسدّس می ساخت... این شخص محترم عالم و دانا بود و فصیح و بلیغ و ناطق و گویا. قریحه اش الهام صریحه بود و طبع و روان و شعر مانند آب زلال علی الخصوص قصیده بهاء بهاء در نهایت انجذاب گفته و مدت حیات را از عنفوان جوانی تا سن ناتوانی بر عبودیت و خدمت حضرت رحمن گذراند. تحمل مشقات کرده و متاعب و زحمات دیده و از فم مطهر بدایع کلمات شنیده و تجلی

ملکوت انوار دیده و به نهایت آمال رسیده و عاقبت در فراق نیر آفاق طاقتش طاق شد، به دریا زد و
غریق بحر فدا شد و به رفیق اعلی رسید...

که جمال دلبر هائیان شده فاش و ظاهر و برملا
(جناب نبیل زرنندی)

هله ای گروه عمائیان بکشید هلهلهء ولا

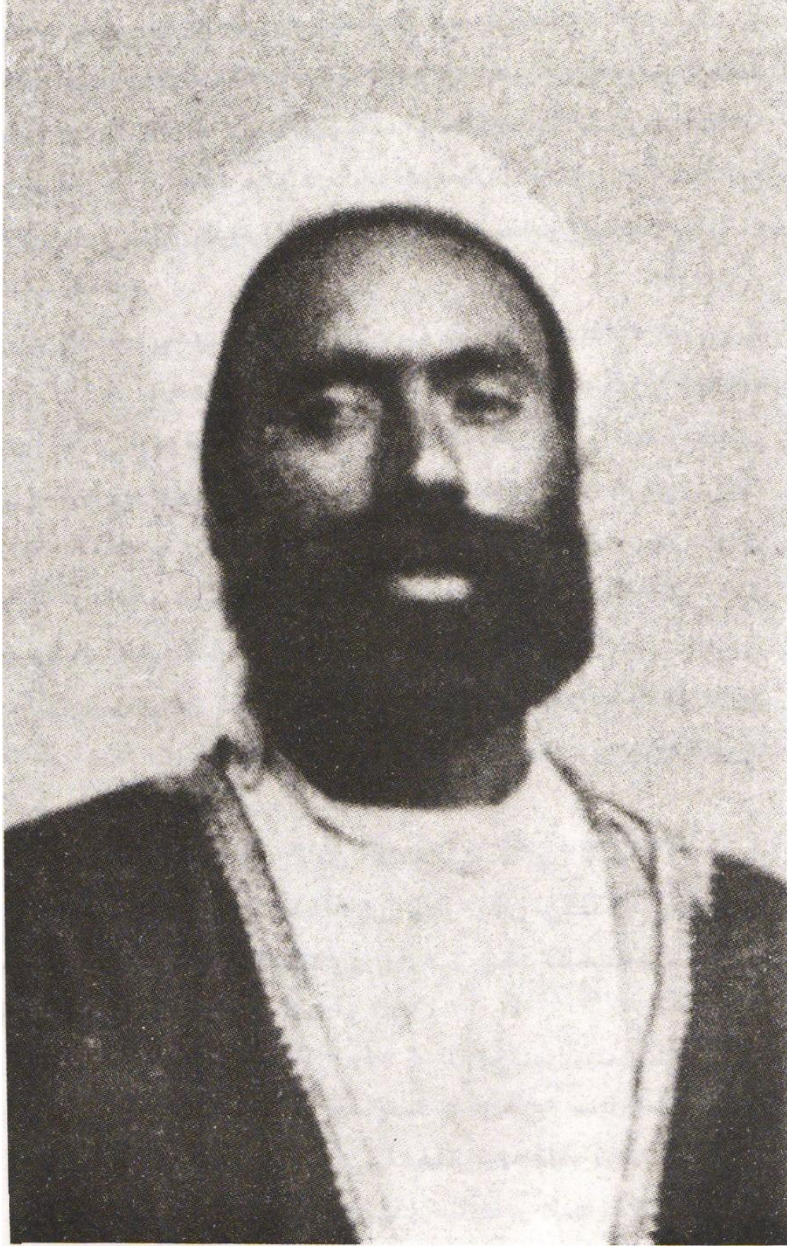
از شوق دل نشسته با یکدیگر محبان
پروانگان به گردش مدهوش و مست و حیران
سرگرم عشقبازی گردیده عندلیبان
الله اکبر آمد تکبیر وصل گویان
مهر جمال سر زد هر سایه شد گریزان
دریای عطر و عنبر مواج گشته در آن
آمد به بلبانش آن گل گلاب ریزان
خاکت به سر که پستی ای کمترک ز حیوان
شاهی چنین تو دیدی قربان نکردیش جان
(جناب نبیل زرنندی)

جانبش محفلی بود اندر بساط جانان
آن شمع آتشین رخ در آن میانه روشن
سلطان گل به گلشن برقع ز رخ گشوده
شمس افق برآمد در محفل اندر آمد
سیمرغ روح پر زد بر مرغ ها شرر زد
در دست آن سمنبر ابریقی معطر
از جود بی کرانش وز لطف بی بیانش
بعد از چنین الستی ای دل هنوز هستی
آن مصریان غلامی دیدند و کف بردیند

از جمله منظومه ای که عنوانش این است:

رخ دلدار ظاهر شد بزن بزن بشمن بزن بشکن
ز شرق نار ظاهر شد بزن بزن بشکن بشکن
(جناب نبیل زرنندی)

جمال یار ظاهر شد بزن بشکن بزن بشکن
همان دلدار لاهوتی همان رخسار یاقوتی



جناب آقا محمد زرندي ملقب به نبيل اعظم

این شخص از مشهورترین مردان امر الهی و از داناترین آشفتهگان بی قرار طلعت ابهی و از جمله نفوسی است که عشق و انقطاع و شور و انجذاب و جرئت و شهامت را با کمالات گوناگون اکتسابی و استعداد و طبع و ذوق سرشار از شاعری و سلیقه پسنیدیده در کتابت و نوشتن با خود داشته است. وجود این مرد چنان خارق العاده بود که می توان گفت در عداد رجال اساطیری بهائی قرار گرفته است.

نبیل در ۲۹ جولای ۱۸۳۱ میلادی (هجدهم صفر سنه ۱۲۴۷ قمری و ۶ مرداد ۱۲۱۰ شمسی) قدم به دنیا گذاشت. وی ۹ ساله بود که مرتباً به مکتب می رفت تا زمانی که قرآن را تمام کرد. نبیل هر شب یک جزو از قرآن برای پدرش تلاوت می نمود. آن مرد که آدمی دیندار و پرهیزگار بود، از استماع آیات قرآنی متأثر و اشکش جاری می شد و چون نبیل را خیلی دوست می داشت، به کرات می گفت که جدّ ما گفته است خاندان من باید به قائم آل محمد متصل شود و شاید نقطه اتصال تو باشی.

در دوازده سالگی از لسان نبیل اشعاری تراوید و به این خاطر به شهرت رسیده بود. روزی شخصی دعای کمیل را از حفظ خواند و از نبیل پرسید تو هم می توانی آن را حفظ کنی؟ نبیل گفت یک نفر سه مرتبه با من بخواند تا در مرتبه چهارم تمامش را از حفظ بخوانم. آن شخص خنده زنان گفت این طفل به گمانش دعای کمیل سوره انا اعطیناست، نبیل گفت خیر، می دانم که سه برابر سوره یس است ولی بر سر قول خود ایستاده ام. سپس چون پنج بار خوانده شد، نبیل گفت کفایت است و تمام دعا را متسلسلاً قرائت کرد.

نبیل بعد از آموختن قرآن، کتاب امثله و نصاب می خواند و هر وقت سوال از معانی آیات قرآن می نمود، معلم می گفت دانستن معنی قرآن برای غیر علما حرامست. تو ظاهرش را درست بخوان به ثوابش خواهی رسید. نبیل بخش هایی از مناجات های حضرت امیرالمؤمنین و سید الساجدین را حفظ کرده بود و آنها را با تضرع و زاری می خواند و از خدا طلب راه راست می نمود.

وقتی که شانزده ساله شد در عالم خواب آسمان را شکافته و خداوند آسمان ها و زمین را بر کرسی جلال نشسته دید. در آن حال به سجده افتاد و به صوت بلند الله اکبر گفته، از صدای تکبیر خود بیدار شد و از آن به بعد در فکر افتاد که از محل خود بیرون گذارد تا ببیند در عالم چه خبر است. اما پدر مانع شد. تا بالاخره دفعه ای اجازه داد که با اقوام به رباط کریم برود. روزی در آن جا به مسجد رفت و ما بین نماز دو نفر معمم وارد شدند و در طرفین او نشستند و با هم به گفتگو پرداختند. یکی از آن دو گفت: نشنیده ای که سید باب را به کنار گرد آورده اند تا به طهران ببرند و حاجی میرزا آقاسی حکم کرده است در قریه کلین بماند تا خبر ثانوی برسد؟ شخص دوم پرسید سید باب کیست؟ جواب داد: جوانی است از تجار محترم شیراز و ادعا کرده است که با کتاب جدید و برهان قویم مامورم که اهل عالم را از ظلمت تقلید برهانم و به مقام یقین برسانم، اطاعت من اطاعت خداست و مخالفت با من مخالفت با خدا؛ چند جلد کتاب بر نهج آیات قرآنی و چند صحیفه بر وفق صحیفه سجادیه بدون سکون قلم مرقوم داشتند، عده ای از علما و سادات شیراز و اصفهان نیز به او گرویده اند. معتمد الدوله حاکم اصفهان هم به او ایمان

آورده و امام جمعه مهماندارش بوده. نبیل که ابتدا نام باب را شنید، به یاد خواب خود افتاد و بعد از تمام شدن گفتگوی آن دو نفر انقلابی در احوالش پدید آمد.

مختصر بعد از آن هم در زرنده به سر می برد تا وقتی که آقا سید حسین زواره ای به آن جا وارد شد، چند روز مهمان پدر نبیل گردید. اهل قریه او را معلم اطفال خویش کردند و نبیل با او انس گرفت و با هم در یک اتاق به سر می بردند و هر دو احتمال بابی بودن به یکدیگر می دادند. بالاخره سید حسین به صدق و صفای نبیل اطمینان یافته شرح ایمان خود را به تفصیل بیان کرد. این مرد رساله عدلیه حضرت اعلی را با خود داشت، شب ها آن را میخواند و از کلماتش سروری فوق تقریر به نبیل دست می داد. کم کم به تشویق سید حسین روانه قم گردید و به تحصیل علم مشغول شد. نبیل در مجاورت آقا سید اسماعیل زواره ای ملقب به ذبیح که بعد ها در بغداد خود را به دست خویش فدا کرد، ایمانش کامل گردید و این در سنه ۱۲۶۵ قمری (مطابق با ۱۸۴۹ میلادی) بود. نبیل در طهران در مدرسه ی دارالشفای وارد شده دید عبدالکریم کاتب (که جمال قدم او را به میرزا احمد تسمیه فرمودند) در آن جا مکان دارد. نبیل چندی که با او به سر برد ارادتی غریب به ایشان پیدا کرد و سخت شیفته ی اخلاق ملکوتی او گردید.

بعد از مدتی هنگامی که نبیل به زرنده و میرزا احمد عازم قم بود و آن ها از یک دیگر وداع می کردند میرزا احمد گفت گمان می کنم دیگر در این عالم یک دیگر را نخواهیم دید، همان طور هم شد. چه که آن بزرگوار سال بعد در قضیه ی تیر خوردن ناصرالدین شاه در کمال مظلومیت به شهادت رسید. نبیل در زرنده بود که در طهران رمی به ناصرالدین شاه به وسیله ی سه جوان نادان به وقوع پیوست و این فتنه ی عظیمی بود که تمام طائفه را متهم و بد نام نمود. به قسمی که در طهران بسیاری از بی پناهان دستگیر و طعمه ی شمشیر شدند.

از جمله در زرنده خبر رسید که شاه امر نموده هر کجا بابی پیدا کنند بگیرند و به طهران روانه سازند. نبیل در زرنده بود که ده سوار از ساوه برای دستگیری نبیل آمدند. نبیل گفت مضطرب نباشید من آماده ام و از خانه بیرون آمد. نبیل با خویشان وداع نمود و قرآنی با خود برداشته بر مرکبی که برادرش حاضر نموده بود سوار شده در میان گریه و زاری خویشان به راه افتاد. هنگامی که به دارالحکومه رسیدند، بعد از صرف نهار فراشبازی نبیل را به اتاقی برده در زنجیر کشید و خلیلی بر پایش گذاشت. چند روز که گذشت این مرد محبتی به نبیل پیدا کرد به قسمی که شب ها زنجیر را از گردنش برداشته بیرون اتاق با میخ می کوبید و فراش ها روی آن می خوابیدند. نبیل یک شب شنید که به فراش ها می گوید، خدا لعنت کند رمضان بیک یاور را که مرا زندان بان کسی قرار داده که ورد زبانش ذکر حق و کلام خداست. باری نیمه شبی در را گشوده و آهسته به نبیل گفت که در نظر دارند تو را به همین زودی به طهران ببرند و در چنین زمانی هر که را به این اسم آن جا ببرند، امید نجاتی برایش نیست. به قلبم الهام شد که در خلاصی تو بکوشم و تو را با خود از راه کوهستان به تفرش برسانم و از آن جا به کربلا روانه ات سازم. این را که گفت، آمد تا آهن خلیل را باز کند. نبیل راضی نشد و گفت تو به اجر خود رسیدی و جزای این نیت خیر تو با خداست، کار مرا هم به خدا واگذار. اگر برایم قتل مقدر شده باشد، مفری از آن نخواهد بود و اگر نجات مقدر شده باشد، وسایل آن را بدون فرار فراهم خواهد ساخت.

اما حاکم ساوه که مردی عنود بود، نبیل را روز سوم احضار نموده، روزنامه ی طهران را برایش خواند که فلان بابی را چنین شکنجه کرده اند و فلان را چنان عذاب دادند. نبیل گفت شما خوب است از این گونه سخنان صرف نظر نمایید و آن چه حکم دولت است در حق من اجرا کنید. باری هر هفته یک بار نبیل را می طلبید و روزنامه ی طهران را درباره ی چگونگی قتل و تعذیب بایبان می خواند و به این کیفیت قلبش را می آزد. ولی نجابت و جوانی و بی گناهی او سبب شده بود که اجزای دیوان در خفا دلداریش می دادند و در نجاتش سعی می کردند .

چهار ماه به این نحو گذشت تا این که نبیل را از محبس وارد مجلسی کردند که علما و اعیان در آن گرد آمده بودند. نبیل سلام کرد و حاجی میرزا موسی جواب داد و احترام به جا آورد. سپس رو به نبیل آورده گفت، فی الصدق هر عقیده ای داری بر روی کاغذ بنویس تا درباره اش صحبت و قضاوت کنیم. او هم اصول معتقدات اسلامی را نوشته در آخرش افزود که من صاحبان این عقاید را رستگار می دانم و منکران این معتقدات را اهل نار می شمارم. حاجی میرزا موسی نوشته را گرفت به صوت بلند خواند. حضار آفرین گفتند و بر پاکی عقیده اش گواهی دادند. ولی حاکم گفت کار از این ها گذشته و صدر اعظم کتبا بازخواست کرده که چرا آن زرنندی را نفرستادی. باری مجلس به هم خورد و نبیل را به محبس برگرداندند. از آن سوی حاجی میرزا موسی نوشته ی نبیل و شهادت نامه ی حضار مجلس را درباره ی صحت عقیده ی او برداشته، با جمعی از طلاب ساوه به طهران برده به صدر اعظم داد. همگی گفته بودند ما شهادت می دهیم ملا محمدی که اسمش در دفتر است نیریزی بود و کشته شد و این جوان اهل دهات است و هنوز طهران را ندیده است و حکم استخلاص او را گرفته با آدم مخصوص به ساوه فرستادند و آزادش ساختند.

در سال ۱۲۷۰ هجری (مطابق ۱۸۵۴ میلادی) بود که شش ماه از غیبت جمال قدم می گذشت، و نبیل به بغداد رسید. نبیل به مصلحت جناب کلیم در کربلا اوقات می گذرانید تا وقتی که خط ایشان رسید و او را به بغداد طلبیدند. برای این که کتاب الاسما حضرت اعلی را نسخه بردارد. او هم دو ماه در بغداد به کتابت مشغول بود و طعامش از بیت مبارک می آمد. بعد به سعایت یحیی او را به کربلا فرستادند. باری نبیل در سر هوای بغداد داشت ولی به جهاتی میسر نگردید. در سنه ی ۱۲۷۲ هجری (مطابق ۱۸۵۶ میلادی) که جمال مبارک از سلیمانیه مراجعت فرمودند، احبای مقیم کربلا به نیت تشریف به بغداد رفتند. ولی سید محمد اصفهانی که او هم عازم بغداد بود، نبیل را از حرکت باز داشت. نبیل هم عریضه ای حاوی اشتیاق به محضر مبارک نوشت که ابتدایش این بیت بود:

این گدا تا چند باشد دیده گریان شما

ای سلاطین ریزه خوار خوان احسان شما

و آن را توسط حاجی سید جواد کربلائی ارسال داشت. در پاسخ به عریضه ی نبیل لوحی از جمال قدم که به خط مبارک بر روی ورقی آبی رنگ مرقوم فرموده بودند، به نبیل رسید که برایش موجب کمال سرور و انبساط گردید. قسمتی از آن لوح مبارک چنین است:

هو الله كان بكل شيء حكيمًا

ورقعه مسطره مشهود گشت و رثهء ملكوتيه در ارض جبروت مسموع شد. له الحمد على ما ارفعك الى سماء حبه و اسكنك في ارض وده و اسمعك من نغمات بدعه و جعلك من المؤمنين بأياته و الموقنين بكتابه و الشاربين عن كؤوس عنايته و الناظرين الى نور وجهه و الرضين بقضائه و الصابرين في بأسائه و الساعرين الى رضائه و العارجين الى بساط انسه و طهرک عن دلالة غيره...

در آن زمان نبیل هم مانند جمهور اهل بیان به یحیی ازل ارادت می ورزید. امری که سبب بیداری و بیزاریش از یحیی گردید، یکی این بود که چون کتاب الاسمای حضرت اعلی را بنا به فرموده ی جناب کلیم از روی خط یحیی استنساخ می نمود، یحیی در حاشیه ی آن کتاب همه جا تفسیرهای بسیار سطحی و خارج از موضوع بر آن کتاب نوشته بود. مشاهده ی آن کلمات سرد و بی مزه البته او را به فکر واداشت و خواهی نخواهی در ارکان ارادتش تزلزل می انداخت. با این وجود به زور یعنی با تلقین نفس نسبت نارسایی را به فهم خود می داد تا وقتی که سید محمد اصفهانی هم مثل سایر احباب به یحیی کارهای بد نسبت داد و فوق العاده ابراز تکدر از او نمود و اظهار داشتند که از دینی که ازل شاهدش باشد بیزارند. این گفتار سبب شد که ازل نزد نبیل اعتبارش را از دست داد به طوری که آن چه خطوط از او داشت شست و در مقام مقایسه ی خود با ازل برآمده خویش را به مراتب از او برتر یافت و یک دفعه چند سطر کلماتی فی البداهه نوشت و مدعی من ینظهره اللهی شد. ولی به زودی چون اشعه ی ساطعه از شمس ابهی را مشاهده نمود از گفته ی خود توبه کرد و در ظل ظلیل حضرتش ساکن گردید. باری نبیل از کربلا به بغداد رفت و چندی در محضر مبارک به سر برد.

در سال ۱۲۷۳ هجری (مطابق با ۱۸۵۷ میلادی) نبیل به خواهش والدین قرار شد چندی در زرنند بماند. دو مجتهد بودند که از او مطالبی در خصوص مسائل دینی بر سیبیل اعتراض می پرسیدند و او جواب می داد، به قسمی که مجال انکار برای آن ها نمی ماند. نبیل معنی آیه ای از آیات قرآن را از آن دو مجتهد سوال کرد. هر دو یک پاسخ را دادند. نبیل گفت نفوسی که خود را در ردیف علما می شمارند هنوز مقصود از این آیه را ندانسته اند. پس وای به حال کسانی که از این ها تقلید می کنند. آخوندها بر او حمله آوردند که ما درست می گوئیم تو نمی فهمی و گفتگو طولانی شد تا این که تفسیر صافی را حاضر کردند و دیدند صاحب تفسیر، این آیه را همانند نظر نبیل تفسیر کرده است. سرهنگ آن محل که از اول مجلس در آن جا بود آخوندها را ملامت نمود و برخاست نبیل را هم حرکت داده با خود برد و گفت ماندن شما در میان این ها صلاح نیست. این امور سبب شد که والدین او گفتند در قربت باشی و سلامت بهتر از این است که در وطن باشی و در زحمت.

باری نبیل در نتیجه ی یک رشته تحولات فکری در نظر گرفت به بغداد برود و دیگر برنگردد. لذا به زرنند شتافت و با کل نزدیکان وداع نمود و از همه حلالیت طلبید. در طی سفر بغداد از شهرهای مختلف ایران که گذر می کرد، اشخاصی را ملاقات می کرد و همه از رفتن به بغداد منعش می کردند. به کرمانشاه که رسید میرزا عبدالله غوغا را دید که به وی گفت ازل حکم قتل تمام اشخاصی را که ادعا کرده اند داده است من و تو هم در آن جرگه می باشیم. نبیل به گفته ی او اهمیت نداده حرکت نمود و از شدت و شتابی که داشت همیشه از قافله جلو می افتاد،

وقتی که اهل قافله از پشت سرش به او می رسیدند و از تنها رفتن ملامتش می کردند و از نا امنی طریق و سفاکی راهزنان سخن به میان می آوردند می گفت: آن کس از دزد بترسد که متاعی دارد.

بالاخره در فجر روز هفتم ذی الحجه ۱۲۷۴ هجری (مطابق با ۱۸۵۸ میلادی) به بغداد رسید. هنگام طلوع آفتاب وارد بیت مبارک شد. حضرت غصن اعظم او را در حجره ای از بیرونی بیت جای دادند، بعد هم جناب کلیم آمدند و با او ساعتی نشستند و رفتند. نبیل در خلوت به خود فرو رفته بود و عواملی را سیر می کرد تا این که طرف عصر حضرت غصن اعظم تشریف آورده فرمودند: بسم الله شما را احضار فرموده اند. نبیل به راهنمایی ایشان وارد سرداب بیت مبارک گردید. چشمش که به جمال قدم افتاد نزدیک بود از هوش برود. زیرا هیکل مبارک را با عظمتی دید که گویا بر سریر سلطنت دو عالم نشسته اند و کلیه ی قدرت و اختیار دو عالم را در دست دارند. اما وقتی که بسم الله فرمودند کمی قوت یافت و نزدیک رفته خواست خود را بر قدمشان بیندازد. قیام فرمودند خواست دستشان را ببوسد، مانع شدند. همین که لب به تکلم گشودند و یک جمله ادا فرمودند، سخت مضطرب گردید. چه از لحن مبارک معلوم می شد که مثل این است که در سفر دو ساله با او همراه بوده اند و کل وقایع و حوادث را مشاهده فرموده اند. به این جهت تعظیم کنان عقب و عقب تر رفت و ایستاد. اجازه ی جلوس دادند و در همان جا نشست. جمال قدم فرمودند: ما جزوه ای برای شما نوشتیم که میرزا موسی به ایران بفرستد. بعد گفتیم ممکن است خود ایشان بیایند. آن گاه جزوه را طلبیدند و به لحن بسیار دلنشینی تلاوت فرمودند. از جمله عباراتش فقره ای از کلمات مبارکهء مکتونه عربی بود. بعد از تمام شدن این کلمات که نبیل را در هواهای روحانی به پرواز می آورد و نشاطی فوق تقریر به او می بخشید برخاسته، زانوی مبارک را بوسید. دوباره اذن جلوس فرمودند. وقتی که نشست تازه پی برد که اشخاص دیگری هم در محضر مبارک بوده اند و او ملتفت نشده بود.

وقتی که مرخص شد و از سرداب بیرون آمد، قلبی خرم و روحی شاداب و ذوقی جدید و شوقی بدیع و انجذابی عجیب و التهابی شدید داشت. به نحوی که سر را از عمامه سبک بار داشت و کفش ها را از پا در آورده به کناری انداخت و ریش را تراشید و داخل رود دجله گردید و خود را شستشو داده مست از باده ی محبت الهی مراجعت نمود. وقتی که به در بیت مبارک رسید شخصی را دید که در کوچه آب می پاشد و جارو می کشد، نبیل جارو را از دست او گرفت آن جاها را جارو نمود. وقتی که به سمع مبارک رسید فوق العاده در حقیقت ابراز عنایت کرده فرموده بودند: "چرا گذاشتید او جارو کند، این اسباب خجالت است." این فرمایش مبارک را که به نبیل رسانیدند فی الفور این بیت سعدی بر لسانش جاری شد که:

گنه بنده کرده است و او شرمسار

کرم بین و لطف خداوندگار

نبیل آن ایام اموری را مشاهده می کرد که دلیل بر این بود که جمال قدم احاطهء علمیه اش چنان است که به قول سعدی:

در بن چاهی به زیر صخره ی صما

حاجت موری به علم غیب بدانند

خلاصه سه ماه که از ورودش به بغداد گذشت، جمال قدم او را برای ترویج امر به تبلیغ خلق مامور به مسافرت قزوین فرمودند. بی درنگ به راه افتاد. نبیل آن اوقات اشتعالش به حدی بود که نمی دانست فرسخ ها را چگونه طی کرده است. به درجه ای طی طریق می نمود که هیچ پیاده ای نمی توانست بیش از ربع ساعت با او همراه باشد. ضمناً از کمال توکلی که به حق داشت، از هیچ چیز و هیچ کس نمی ترسید تا به همین کیفیت وارد کرمانشاه و سپس همدان و قزوین شد. در هر شهر آنچه از وصایا و نصایح الهی می دانست بیان می کرد. هنگامی که اراده بر حرکت از قزوین کرد، هوا در نهایت سردی بود، نبیل با آن که لباس زمستانی نداشت با این وجود از حرارت ایمانی چنان گرم بود که عرق می نمود و با کمال نشاط و مسرت راه می پیمود. آن گاه پس از نه روز اقامت در طهران به زرنند رفت و با پدر آخرین وداع را به جا آورده روی به بغداد نهاد و در عید رمضان به آن جا رسید و در بیرونی بیت مبارک مقرر گزید. خلاصه نبیل در این سفر نه ماه به نعمت لقا متنعم و از خوان کرم برخوردار بود تا این که روزی جمال قدم در بیرونی بیت به او فرمودند: "این سفر توقفت طولانی شد. اکنون از برودت هوا کاسته و صورت برد و صولت شتا شکسته و فصل بهار نزدیک شده خوبست سفری به بلاد عجم کنی و نفحات ربیع الهی را به مشام مشتاقان برسانی."

سپس نبیل آستان بیت را بوسید و بدون اسباب سفر براه افتاد. به هر شهری که میرسید، مهمانداری او را در منزل خود میبرد و از او پذیرایی مفصل میکرد. شب هنگام وقتی که نبیل در بستر آرمیده بود در عالم رویا تنی از احباب را دید که میگفتند جمال قدم ما را در این سفر مهماندار تو قرار داده اند. از شدت فرح بیدار شد و شبانه رو براه نهاد تا به یعقوبیه رسید. بعد از چندی پنج تن از یاران بغداد به آنجا رسیدند یکی از آنها به نبیل گفت: عصر روزی که شما به اشاره جمال قدم عازم سفر شدید ما را هم احضار و یک عبا با نه قرآن برای شما عنایت کردند و فرمودند در یعقوبیه به هم خواهیم رسید و با هم عازم ایران خواهیم شد. یکی از یاران در اثنای طریق اظهار داشت که قحطی و گرانی خاک ایران را به بد بختی و ویرانی انداخته. نمی دانم با این بی بضاعتی چگونه به کاشان خواهیم رسید. نبیل رویای خود را برایش نقل کرده، گفت: خاطر جمع باشید که جمال مبارک برای ما در همه جا مهماندار معین فرموده. اگر باور ندارید یکی از شما ها نام غذایی که امشب می خواهید بر زبان آرد. اگر خدا همان را رسانید یقین کنید که او رازق و کافل ماست. یکی از یاران گفت من امشب هوس مرغ و پلو دارم. رفقا به خنده افتادند. نبیل گفت تا شب صبر کنید اگر نرسید آنوقت بخندید. خلاصه همان طور شد که نبیل گفته بود و در خانقین حضرات ملاحظه کردند که برای هر نفری یک مرغ بر روی قاب برنج نهاده اند. مهماندار شیخ محیی الدین قاضی بود که رساله سلوک فارسی یعنی هفت وادی به افتخار شخص او از قلم اعلی عز نزول یافته بود. به همین روال رفقای شش گانه هر روز که به منزل نزدیک می شدند، یکی از آن ها خواهش نوعی طعام می کرد و اسم آن را بر زبان می آورد و در ورود به منزل، خدا نفسی را بر می انگیخت که این ها را به کمال مهربانی میهمانی می کرد و همان طعامی را که از خدا خواسته بودند برای ایشان آماده می نمودند.

نبیل در هر ملاقاتی افراد مستعد را از شراب معرفت الله سیراب می نمود. صبح یک روز در میان برف و بوران به راه افتاد. مهمانداران هر قدر خواستند مانع شوند، قبول نکرد و گفت ابر و باد از جانب صاحب عالم به کاری مجبورند من هم به امری مامور. همچنان که من مانع کار آن ها نمی شوم آن ها هم متعرض من نخواهند شد.

پس از طی طریق بسیار از قم و کاشان و اصفهان گذر کرد و در هر جا دوستان را به چگونگی روش و سلوک جمال مبارک آشنا و به پیروی از ایشان دلالت می کرد. در بغداد ذکری از نبیل به میان آمده بوده است که جمال قدم فرموده بودند: "ما او را به حکمت امر فرمودیم مگر نه اثر ورودش بیش از آن می شد که شما دیدید."

نبیل بعد ها از استماع این بشارت از صمیم قلب این بیان را بر زبان راند که "هذا من فضل ربی". باری نبیل از آن جا رو به مقصد نهاده پس از آن که هفت ماه را در سفر گذرانده بود در سال ۱۲۷۸ هجری (مطابق با ۱۸۶۲ میلادی) به بغداد وارد گشت و در بغداد هم مدت هفت ماه از صهبای لقا سرشار بود تا آن که روزی جمال قدم فرمودند:

"چه خوش فصلی است برای سفر مشتاقان تا به مثابه اریاح ربیع رحمانی به امصار و دیار مرور نمایند و اشجار وجود را سبز و خرم گردانند."

سپس نبیل را که تار و پود وجودش برای اطاعت آمادگی داشت مخاطب داشته فرمودند: "تا حال سه مرتبه به بلاد ایران سفر کردی ولی اقلیم فارس را ندیدی این دفعه خوب است به آن اراضی طویه مرور نمایی و نفحات طلعت اعلی را از آن نواحی استشمام کنی." نبیل هم مانند دفعات سابق عتبه ی بیت را بوسیده، قدم در جاده نهاد و چنان اشتعال داشت که از فرط سرور در پوست نمی گنجید. نبیل از نیر آفاق چنان کسب نورانیت و حرارت کرده بود که به هر نفس مستعدی که می رسید با چند جمله او را به اهتزاز می آورد. به همین نحو کوه و صحرا را در می نوردید تا به همدان رسید سپس به سلطان آباد، کاشان، قم، اردستان و اصفهان رفت و در هر شهر چند روز به دیدار دوستان گذرانده بالاخره به شیراز وارد شد. در شیراز بر اثر گفتگو با شیخ محمد حسن واعظ که قصد داشت که هر که بابی شده را به برهان هدایت نماید و جمیع آن ها را از عقایدشان بیرون آورد، نبیل موفق شد تا او به امر بدیع اقرار کند و به تبلیغ امرالله مشغول شود.

سپس به نیریز رفت و سه روز در آن جا توقف نمود و هر شب دوستان گردش جمع آمده، گوش به بیانات تذکر آمیزش می دادند و آخر شب کفش های خود را زیر سر گذارده به خواب می رفتند. سپس به شیراز برگشت و به اصفهان، کاشان، قمصر و به نراق، سلطان آباد، دولت آباد و همدان و کرمانشاه سفر کرد و در همه جا با احباب ملاقات کرده و عده ای مومن می شدند.

بالاخره به بغداد وارد شد و به فوز لقا فائز آمد و در آنجا تقدم امرالله را به مراتب بیش از پیش دید. در صورتی که اعدا در منتهای ضدیت و مخالفت بودند. زمانی که جمال قدم در باغ نجیبیه به خواص اصحاب اظهار امر فرمودند، نبیل در بغداد و شاهد آن بساط پر انبساط بود چون به سمت اسلامبول حرکت نمودند، بسیار محزون و دلخون گردید. باری نبیل نیز با کاروان لاهوتی جمال مبارک روانه گردید تا وقتی که به اسلامبول رسیدند. در آنجا هم ملازم آستان مبارک بود تا زمانی که انتقال جمال قدم به ادرنه محقق شد. جمال قدم به نبیل فرمودند: "از عراق به ایران سفر کن و همه جا سبب تسلی قلوب احباب باش و آخر کار از طریق آذربایجان به اسلامبول بیا و خبر بده تا تو را بخواهیم."

نبیل و رفقاییش به راه افتادند. نبیل که به امر مبارک می بایست زود خود را به عراق برساند با همراهان وداع کرده، با قافله حرکت نمود و به طوری که عادت داشت شب ها در کنار قافله به سر می برد و سحرگاهان پیش از حرکت کاروان به راه می افتاد و خیلی زود تر به منزل میرسید. در بین راه به قریه قرجه حصار رسیده دیدند یک متر برف آمده و باز هم می بارد. نبیل از رفتن باز نایستاد و با خود گفت آن کس که تو را مامور این سفر نموده لابد حفظت خواهد نمود. ولی قافله وقتی که به آن جا رسید مراجعت به منزل شب قبل کرد. اما نبیل چون جاده پوشیده از برف بود بر اثر تیرهای تلگراف قطع طریق می نمود. باری غروب به آبادی کوچکی رسید. یک نفر از سکنه که دلش بر نبیل سوخت او را به منزل برد. نبیل در خانه ی میزبان در مجاورت آتش نشست و غافل بود که پای سرمازده را نباید به آتش نزدیک نمود. لذا سوزش شدیدی بر پایش بروز کرد که بی اختیار صوتش به ناله و فریاد بلند گردید. اهل خانه با مهربانی کمی آش به خوردش دادند. هنگام سحر که درد قدری تخفیف یافت، به خواب رفت. در رویا جناب کلیم را دید که نبات در دست داشتند و تبسم کنان گفتند: جمال قدم این نبات را عنایت فرموده اند تا همین طور از دست من بخوری و شفا یابی. نبیل آن را تناول نمود و ناگهان چشم گشود و شیرینی نبات را در ذائقه ی خویش احساس کرد و دیگر اثری از درد ندید. از شدت شعف اهل خانه را صدا زد آن ها که شب می گفتند پا فاسد خواهد شد دیدند اثری از سیاهی و آماس در آن نیست. باری از آن جا حرکت کرد و دانست که دریا یخ بسته و عبور از آن ممکن نیست. لذا در یک قهوه خانه اقامت کرد. در آن ایام ماه رمضان بود، و چون از مال دنیا غیر از ده غروش چیزی نداشت هر شب وقت افطار یک قرص نان به ده پاره (یک چهارم غروش) می خرید و نصف آن را با یک پیاله چای می خورد و نصف دیگر را برای سحر می گذاشت. قهوه چی شب ها به منزل می رفت و قهوه خانه را بسته کلیدش را به نبیل می سپرد و آتش روشن می کرد. این شخص در یک بامداد به نبیل گفت دیشب من سطل را روی آتش گذاشتم که صبح آب گرم داشته باشم حالا می بینم آتش خاکستر شده و آب سطل یخ بسته و ظرف را شکسته و این سرمای عجیبی است. ولی عجب تر از آن اینست که تو بدون فرش و لاحاف در چنین محلی می خوابی و هنوز زنده هستی. نبیل گفت از آتشی که خدا در قلبم افروخته است خبر نداری و الا تو هم در یخ و سرمای شدید احساس سردی نمی کردی.

سپس نبیل به موصل و بعد از آن به بغداد آمد و بعد از بوسیدن آستان بیت الله در خانه ی عابد نامی از دوستان وارد شده با احبا الله ملاقات نمود و دیدارش سبب اشتعال یاران گردید. آن گاه از بغداد به ایران آمده از بلاد کرمانشاه و همدان و کاشان و اصفهان گذر نمود و با وصفی که احبا از غلبه ی اعدا گوشه نشین بوند، با این وجود ورود او به هر جا سبب انجذاب می شد.

روزی نبیل در جمعی از شعرا و عرفا در ظرف کمتر از یک ساعت نوزده بیت شعر سرود و آن جمع شیفته ی نبیل شدند و گفتند آن چه بفرمایید ما خواهیم پذیرفت. نبیل بدون ستر و حجاب با حرارت تمام از امرالله صحبت به میان آورد و نور ایمان به قلب آن ها تابید. سپس از کاشان خارج شده به قم رفت و از آن جا به طهران رهسپار گردید. سپس به قریه ی تاکر رفته عموی جمال قدم را زیارت نمود. سپس به زرنند رفت و این مصادف با زمانی شد که به تازگی مادرش وفات یافته و قبل از فوت نبیل را یاد و در حقش دعا کرده و اظهار ایمان به امر مبارک نموده بود.

باری سپس نبیل به قزوین و زنجان و تبریز رفت. پس از چند روز با کالسکه به تفلیس رسید و بعد از آن به اسلامبول رسید. از فحوای کلام یاران در آن جا دانست که در ادرنه کار سخت است. با این وجود عریضه ای به حضور مبارک نوشته تکلیف خواست. در جواب اذن رفتن به کس دیگری داده نشد ولی راجع به نبیل فرموده بودند: "از اوضاع ارض سر (ادرنه) خبر بگیر اگر مقتضی دانستی توجه به ادرنه کن و الا از همان راهی که آمده ای مراجعت نما تا بعد به آنچه امر شد عامل گردی." نبیل از عزیمت به ادرنه منصرف گردید. یک روز در حالی که فراز و نشیب جبال را می پیمود در جایی از خستگی نشسته به خواب رفت. در رویا حضرت غصن الله الاعظم را دید که به او فرمودند: "غم مدار که پس از یک سال مهاجرت و مسافرت به ساحل دریای وصال رسیدی و تشنه کام برگشتی. انسان باید بکوشد تا به رضای حق فائز شود و هر که چنین شد از اهل لقا محسوب است."

به هر حال اول زمستان به تبریز رسیدند. سپس نبیل به عزم بغداد از شهر خارج گشت. در اثنای طریق روزی در بالای تپه ای یک آبادی به نظرش رسید. صاحب آن قلعه رضا قلیخان پسر سلیمان خان افشار بود. زوجه ی این پسر دختر سید کاظم رشتی بود. رضا قلی خان و همسرش خوابی دیده بودند که برای نبیل نقل کردند. خوابی که دیده بودند این است که دوتایی به زیارت اهل قبور رفته و شخصی را مشاهده کردند که مرده ها را زنده می کرد. و خواب شخص خان این است که مردی با ذوالفقار در دست به او می گفت یا از اعمال ناروا دست بردار یا آماده برای ضربت این شمشیر باش. بعد از آن که نبیل به مصالحه ی بین رضا قلی خان و پدرش سلیمان خان موفق شد، امروز زن و شوهر وقتی نبیل را دیدند، گفتند خواب ما تعبیر شد. باری وقتی که رضا قلی خان به نماز ایستاد نبیل غزلی برایش نوشت که در خان چنان اثری فوری و عمیق بخشید که همان لحظه به اندرون رفته و دستور داد تمام خم های شراب را شکستند و یک سینی بزرگ که در آن زینت آلات طلای بسیار با جواهرات گران بها و در یک گوشه یک طپانچه قرار داد. خان گفت محتویات این سینی تمام دارایی من و همسر من از نقد و قبالة ی اmlak است، همه را به شما تقدیم می کنیم به ازای این که خدای مهربان تو را به احیای ما فرستاده است. اگر قبول نمودید زهی سعادت و اگر رد نمودید من با همین طپانچه خود رار هلاک می سازم تا بیش از این در زیر بار گناه شرمساز نباشم. نبیل خندید و گفت البته شما با آنچه دارید مقبولید ولی تکلیف مرا هم خداوند معین فرموده که یا ابن البشر انت ترید الذهب و انا ارید تنزیهک عنه، لذا سالکان سبیل حق از علاقه به طلا و جواهرات پاک و منزّه باشند و در این زمینه صحبت های زیادی کرده و بعد یک سکه ی زرد از سینی برداشته و گفت فقط این را برای خرجی راه بغداد پذیرفتم و حال به امانت نزد شما می گذارم و باقی به شما حلال و مبارک باشد. سپس رضا قلی خان اسبی برای سفر به او داد و نبیل حرکت کرده تا به کرمانشاه رسید. در کرمانشاه شخصی خواست که آن اسب را بخرد. نبیل گفت من اسب را نخریده ام بلکه به من پیشکش شده است لهذا من هم به شما هدیه می کنم و زمام حیوان را به دست او سپرد. شخص دیگر گفت شنیده ام متجاوز از صد تومان پول همراه داری، اگر بخواهی من آن را مایه ی تجارت می کنم تا از منافعش خرج سفرت به دست آید و این مبلغ هم برایت بماند. نبیل گفت تا زنده هستم خدا کفیل روزی من است. حاجت به تجارت نیست.

در آن جا شخص دیگری از احباب بود که همیشه دوستان را ضیافت و محبت می نمود و چهل تومان مقروض شده خانه ی خود را به ازای آن گرو گذاشته بود. چون نبیل این قضیه را شنید، خانه ی او را از گرو بیرون آورد و از

بیم بی خانمانی آسوده اش ساخت. سپس خود با کاروان به بغداد و بیت الله را طواف نمود و بقیه ی پول خود را صرف مجالس احبا و فقرای احباب کرد و روزی که با تهی دستی و خاطر خرم قصد حرکت داشت، شخصی از جانب خان وجهی برای نبیل آورد نبیل عازم سفر بود تا این که بعد از پنجاه روز به خاک افشار رسید. روزی رضا قلی خان در سدد آن بود که نبیل و ابا بصیر را داماد نماید، نبیل گفت چون با خود عهد کرده ام تا جان در بدن دارم صادقانه به امرالله خدمت کنم خلاف وفا و صفاست که هوای زن و فرزند در سر بپرورانم. ابا بصیر گفت من نیز همین خیال را دارم و تا خدنگ بلا را بر جسم و جان خود نپذیرم و خون خود را در سیل رب ابهی نریزم خواب و راحت نخواهم داشت. سپس گفتند وظیفه ی ما دو نفر قدم زدن در راه اعلان امر و برانگیختن و هوشیار کردن خلق است با بردباری و انقطاع.

باز هم نبیل طی طریق نمود تا وقتی که از طریق تبریز و زنجان و دیدار یاران آن دیار وارد طهران گردید. روزی پاکتی را یکی از یاران به او داد نبیل شادان و شتابان رفته پاکت را گرفت، نامه ای در آن بود که از قول جمال مبارک نوشته بودند آنچه را در عراق دیدی و از اظهارش تو را منع کردیم حال به اعلی الندا بگو. بعد از دو روز پاکتی دیگر محتوای لوحی به اسمش رسیده بود. مناجاتی هم به خط حضرت غصن اعظم درپاکت بود تا برای رضا قلی خان فرستاده شود. نبیل هم خود عازم خراسان گردید. در کاروانسرای دامغان قصیده ای در اشراق شمس حقیقت انشا نمود و برای اهل قافله خواند و این سبب اقبال جوانی گردید. در نیشابور میرزا عبدالمجید پدر جناب بدیع ملقب به فخر الشهدا را ملاقات کرد. ایشان به نبیل گفتند پسری دارم ولی اطاعت من نمی کند، نبیل گفت می خواهم او را بینم. نبیل آغاز به صحبت نمود، مفاد قصیده ی عز ورقاییه را به فارسی برای آن جوان بیان کرد و در اطرافش سخنانی موثر و ملایم جاری ساخت و چون آن مطالب از قلب آتیشینی بر می خواست یقینا بر دل پاک بدیع نشست به طوری که آثارش اول بر رخسارش نمایان شد. سپس اشکش به جریان افتاد و کم کم صوت گریه اش بلند گردید و بی تابانه فغانش به اوج آسمان رسید و تا طلوع فجر به تلاوت آیات مشغول گشتند. بعد ها پدر جناب بدیع به نبیل گفته بودند که من تا کنون گریه ی این فرزند را ندیده بودم و گمان می کردم از هیچ چیز متاثر نخواهد شد. نمی دانم چه افسونی به او دمیده شد که چنین حالتی پیدا کرده است. نبیل گفت این جوان اکنون بی اختیار و شیفته ی حضرت کردگار است. سپس جناب بدیع به ارض اقدس توجه نمود و در عکا به لقای جمال ابهی فائز آمد و از آن جا حامل لوح سلطان برای ناصرالدین شاه گشت و چنانکه به گوش کل احباب رسیده است با صبر و استقامتی عجیب و شجاعت و شهامتی غریب ماموریت خود را به انجام رسانید و بالاخره با پایداری و ثبات رنج شکنجه را تحمل کرد و با شوق و ذوقی جام شهادت را نوشید که سر حلقه ی فداییان گردید.

نبیل در مشهد بود که در یکی از مجالس لوحی از جمال مبارک که با عنوان "یا اهل البها" شروع شده بود، تلاوت گردید که به همان مناسبت تکبیر اهل ایمان منحصر به الله ابهی گشت. باری نبیل پس از موفقیت های شایان که در مشهد به دست آورد، قصد سایر بلاد خراسان نمود. در بیرجند در محافل دوستان اول مقام حضرت بهالله را معرفی می کرد و بعد به تبلیغ لب می گشود. از وقایع مهمه ای که در قاین رخ داد این که مجتهدی شور و شوق و اشتعال مردمان و نزدیکان خود را پس از ایمان مشاهده می کرد به این خیال افتاد که نبیل را در میدان علم بیازماید. سپس مکتوبی درباره ی مسایل نجوم و بعضی از مسایل غامضه نوشته و برای نبیل فرستاد. نبیل وقتی کاغذ مجتهد

به دستش رسید فی الفور شروع به نگاشتن جواب کرد و پس از نگاشتن خطبه ای در ظهور حضرت ابهی تفصیلی در مواقع نجوم و مدارج ماه و خورشید و شرح حدیث کمیل نوشته برایش فرستاد. سپس مجتهد وارد شد و خواست دست نبیل را ببوسد، ولی او مانع شده گفت: اگر مردم این عمل شما را ببینند خواهند گفت که مجتهد ما را سحر کرده اند. سپس مجتهد گفت:

من گوش استماع ندارم لمن یقول

بی دل گمان مبر که نصیحت کند قبول

و تا طلوع فجر آنجا ماند و به گفتگو پرداختند.

در بیرجند شهرت هایی درباره ی نبیل داده بودند که شرحش طولانی است. روزی شخصی درشت استخوان نزد نبیل آمد و پیغامی محترمانه آورد به منظور ترساندن نبیل که دیگر در شهر نماند. ولی نبیل کلماتی پندآمیز و عبرت خیز به زبان راند که آن شخص منقلب شد به طوری که فرستنده اش به حیرت افتاده بود و می گفت نبیل به او چه گفته و به او چه افسونی دمیده که دایما به ذکر خدا مشغول است و هر دم از حضرتش طلب بخشش و آمرزش می کند.

نبیل حرکت کرد تا به شهر رسید و روزها در کوچه ها می گشت و در سیمای هر کس نشانی از روحانیت می دید، به صحبت مشغول می شد و به زودی محب و منجذبش می کرد. نبیل به سمت بشرویه حرکت کرد و مورد استقبال زیاد اهالی بشرویه قرار گرفت و به خانه ی جناب ملا حسین بشرویی (اول من آمن) که خواهر و خواهر زاده های ایشان در آن جا بودند، رفت. میرزا حسن مجتهد بارها گفته بود که بسیار طالبیم که یک بابی بدون پرده با من گفتگو نماید تا بطلان این طائفه را به دلائل ثابت نمایم. سپس نبیل برای مذاکره . گفتگو با وی حاضر شد و رساله ی مبارکه ی ایقان و بعضی الواح بدیعه را نیز به همراه داشت. نبیل شروع به صحبت کرد و گفت ما می گوئیم قائم موعود ظهور فرمود و به موجب احادیث وارده هفت سال دعوت کننده الی الله بود و کتب عدیده از آیات و مناجات و شئون علمیه، خطب و تفاسیر از لسان و قلمش جاری و ظاهر شد. با وجود آن همه براهین و آثار بعضی از علما فتوی بر قتلش دادند و هیکل انورش را مصلوب نمودند و بعد از عروجش به ملا اعلی، طلعت حسینی عالم را به نور جمال منور فرمود و به برهانی که همه ی انبیا و موعود آخرالزمان حقیقت خود را ثابت فرمودند، قیام نمود. اگر کاتب از عهده برآید در شش ساعت کتاب مجیدی از آیات الله بر قلب و لسانش جاری می شود. به نوعی که من فی الارض از اتیان آن عاجزند. مجتهد گفت چگونه قائم موعود و ظهور حسینی شد و این همه علمای با علم و دانش مطلع نشدند و چند نفر توپچی و سرباز فهمیدند؟ نبیل گفت بهترین صفات انسانی انصاف است، آیا اول مومن به این امر اهل وطن شما جناب ملاحسین بشرویی نبود؟ و دیگر وحید عصر و فرید دوران آقا سید یحیی دارابی که مجتهدین ایران چون در محضر او حاضر می شدند همه صامت و ساکت بودند و در حضورش قدرت تکلم نداشتند و همچنین عالم زنجانی که بارها در طهران به امر سلطانی علمای طهران و زنجان با او مکالمه و مباحثه نموده جمیع در حضورش خوار و ذلیل شدند. آیا چنین نفوسی که در راه ظهور موعود از جان مال و اهل و عیال گذشتند از علما و بزرگان رجال نبودند و نفوسی که هنوز آداب تکلم را نمی دانند و به جمعی عوام ریاست می نمایند از علما محسوبند؟ با آن که اگر یک نفر عالم هم مومن نمی شد و اصحاب این امر همه از فقرا و کسبه بودند هم جای اعتراض نبود. چنانچه

در ظهور خاتم النبیین و سایر انبیا مخالفین همین گونه اعتراضات می نمودند. همیشه روسا بودند که فتوی بر قتل انبیا می دادند و فقرا و ضعفا وارث علم و دین می گشتند و این سخنان را با استناد به آیات قرآن مطرح می نمود. با وجود این در این امر مبین جمعی از هر قبیل ترک جان و مال نمودند و سیصد تن از علمای مسلم همه بر جمیع علمای عصر غالب بودند، این دعوت الی الله را لبیک گفتند و جان در راه جانان درباختند. مجتهد پرسید آخر هر ادعایی را معجزه و برهانی لازم است. برهان صدق این ادعا چیست؟ نبیل با استناد بر آیات قرآن مضمون یکی از آیات را گفت که می فرمایند: ما برای شما کتاب نازل کردیم، اگر در شک و تردید هستید از آن چه برای شما نازل کردیم یک سوره مانند آن بیاورید. ("ان کنتم فی ریب مما نزلنا علی عبدنا فاتوا بسوره من مثله") پس واضح است که کتاب الله در اثبات امر کافی است بلکه به اتیان این آیه از قرآن عجز من علی الارض ثابت می شود. مجتهد گفت: آیات قرآنی را دیده ام لکن در این امر هنوز چیزی که توان گفت بر اقوال دیگران ترجیح دارد، ندیده ام. نبیل گفت نزد من موجود است. تلاوت می نمایم به شرط آن که احدی در بین تلاوت تکلم ننماید، بعد از اتمام هرچه می خواهد بگوید. نبیل شروع بع خواندن کرد، از جذب آن آیات بدیعه حاضرین منقلب شدند. چون به آخر رسید مجتهد هیچ نتوانست بگوید جز آنکه در آن آیات اشکال صرف و نحو عربی گرفت. نبیل اشتباه او را توضیح داد گفت از علمایی که حاضرند جويا شوید. بعضی تبسم نمودند. سپس مجتهد گفت من هم می توانم مثل این کلمات را بنویسم. نبیل گفت منکرین قرآن هم گفتند: "لو نشا لقلنا مثل هذا ان هذا الا اساطیر الاولین" ((سوره الانفال آیه ۳۱) اگر بخواهیم مثل این را میگوئیم به درستی این چیزی نیست مگر اساطیر اولین) منکرین قرآن هم گفتند که ما مثل این قرآن را می گوئیم ولکن قادر نشدند که به کلمه ای اتیان نمایند و گذشته از این که صاحب این آیات مثل غیث هاطل (باران ریزان) این کلمات از لسانش جاری می شود، کلام خود را به حق نسبت می دهد و منزل آن را ذات احدیت می گوید و هزارها از فرقی مختلفه در ظل کلمه او به روح جدید ایمان فائز شده اند. هر کاذب و خائنی را صادق و امین فرمود و هر مرده ی منکری را به حیات ایمان تازه، زنده نمود و جمیع صفات ردیه را به محض ایمان به او، به صفات حسنه تبدیل نمود و تو گذشته از آن که قادر بر اتیان کلمه ای نیستی، عبارات خود را به خود نسبت می دهی که من می نویسم و احدی از ملل اجنبیه را قادر بر هدایت نیستی. نبیل کتاب ایقان را گشوده و احادیث ظهور را تلاوت کرد. مجتهد گفت این احادیث متواتر نیست. نبیل پرسید متواتر چه معنی دارد؟ پاسخ داد: باید نوعی باشد که حتی زن های پیر هم بدانند. نبیل گفت اگر چنین است پس چرا علما خود را حجت می دانند، و چرا ائمه اظهار فرمودند: "ان حدثنا صعب مستصعب لا یحتمله الا ملک مقرب او نبی رسل او عبد امتحن الله قلبه للایمان." نبیل گفت عجز یک نفس که اعظم علما باشد عجز کل را می رساند و علاوه بر این شما مجتهد و مطاع آن ها هستید، در مقام مباحله برآئید تا با هم مباحله کنیم و حق از باطل معلوم شود و حجت بر عالی و دانی بالغ گردد. مجتهد گفت من حاضرم. سپس نبیل گفت تا سه روز شما را مهلت می دهم که شاید موفق شوی که توبه کنی. اگر نشدی، در فضای وسیع بیرون شهر حاضر می شویم و آتش می افروزیم و دست یک دیگر را گرفته داخل آتش می شویم تا هر که پاکست چون خلیل خرم و خندان از آتش برآید و هرکه صبح روز چهارم حاضر نشد، بطلانش ثابت و ظاهر خواهد شد. مجتهد گفت شاید هر دو بسوزیم. نبیل گفت: به این تقریر معلوم می شود که شما بر خدای قدیر که زمام آتش و آب در کف کفایت اوست، معتقد نیستید؛ پس چرا خود و خلق را معطل نموده اید؟ اهل مجلس خندیدند. مجتهد گفت مقصود من از این کلمه مزاح بود. البته حق صادق را نجات دهد و باطل را هلاک کند. البته صبح چهارم خواهم آمد

و به مباحله اقدام خواهم نمود. این را گفت و برخاست و مجلس ختم شد. نبیل گفت: از همین امروز باید تدارک دیده شود تا در روز چهارم حاضر باشیم. احبا هم هر روز مقداری چوب و مواد اشتعال در صحرا فراهم نمودند. چون مدعیان دیدند چنین کوششی در کار است، به مجتهد خبر دادند و او شب سوم از خوف سوار شده با بعضی مریدان فرار نمود. نبیل در روز چهارم به محل رفته و ازدحام خلق را دید. حتی بالای بام ها خلق تماشا می کردند. نبیل همه را خطاب نمود که مجتهد شما بر حسب وعده باید برای رفتن به صحرا حاضر باشد و مباحله کند، حال کجاست؟ اکثری سر به زیر افکندند و بعضی گفتند ما از چنین پیشوائی بری و بیزاریم که فرار اختیار نماید و به اقرار خود از دیانت محروم شود. نبیل گفت: حجت خدا بر اهل این بلد تمام شد. اگر چه در سابق هم به وجود جناب ملاحسین تمام بود، حال تمام تر گردید. غضب الهی احاطه خواهد نمود تا از برای دیگران عبرت شوید، و چون نبیل به منزل مراجعت نمود، هنگام عصر به قدر سی نفر آمده، اظهار ایمان نمودند. بعد از فرار، مجتهد باز هم به تهدید نبیل برخاست و با وی دشمنی کرد ولی نتوانست آسیبی به وی برساند.

باری نبیل از بشرویه عازم طبس شد سپس فرسنگ های بسیاری را پیموده و وارد یزد شد و در همه جا به ملاقات دوستان می پرداخت. سپس به سمت اردکان روانه شد و بعد به قصد اردستان از آن جا خارج شد. وقتی که به نائین رسید، یکی از مبلغین که به امر جمال قدم در بلاد سیر می کرد را دید. این شخص نخستین بشارتی که به او داد این بود که جمال قدم شما را به نبیل اعظم ملقب فرموده اند و لوحی که به خط حضرت غصن اعظم بود، به دستش رسید. دو لوح مفصل دیگر هم عزّ نزول و شرف وصول یافته بود. یکی درباره ی حج بیت حضرت اعلی و دیگری در حج بیت جمال ابهی و امر شده بود که نبیل اول در شیراز بیت حضرت اعلی را با آداب مخصوص زیارت کند بعد هم در بغداد بیت جمال ابهی را. و نیز فرمان بود که در هر مجلسی از مجالس، احبا اولین باری که آن لوح تلاوت می شود، جشن بر پا گردد.

سپس نبیل قصد شیراز کرد و آداب زیارت را شروع کرد. بدین ترتیب که با آب سرد و در هوای خنک بدن را غسل داد و سر را تراشید سپس در هر قدم و مقام آنچه خواندنی بود تلاوت کرد و آنچه عمل کردنی بود به جا آورد. تا به دروازه ی شهر رسید و به سجده افتاد و دعای سجده را تلاوت و در حال توجه و مناجات عازم طواف بود. باری تکبیر گویان هفت مرتبه دور بیت را طواف کرد و در هر دوری تقریباً ثلث فرسنگ (حدوداً دو کیلومتر) می شد. زیرا منازل بسیاری به بیت مبارک اتصال داشت که دایره ی طواف را وسعت می داد. پس از اتمام طواف به در بیت مبارک رسید به سجده رفت و مناجاتی را که مخصوص آن مکان است از حفظ تلاوت نمود. بعد داخل شده در ورودی بیت مناجاتی مفصل از روی نسخه ی سوره ی حج قرائت و عمل را ختم کرد و دیگر پیش نرفت زیرا ممنوع بود. سپس به منزل جناب زین المقربین که آن ایام در شیراز به خدمت و تبلیغ مشغول بود، روانه شد. حاج سید محمد خال اکبر نیز نبیل را دعوت کرد.

سپس نبیل به راه افتاد تا به آباده رسید. بعد از آن به اصفهان و کاشان روانه شد. باری نبیل آنچه گفتنش لازم بود به زبان آورد و عازم طهران گردید. احباب گفتند نام شما در طهران ورد زبان دشمنان است و در صدند شما

را دستگیر کنند. یکی از احباب گفت: اگر خیال توقف دارید، منزل بنده از همه جا امن تر و اگر قصد حرکت دارید هر چه زودتر بهتر. نبیل در جوابش این شعر را خواند:

هین مترسانید از کشتن که من تشنه ی زارم به خون خویشتن

سپس گفت چون به میزبان قول داده ام که تا آخر رمضان مهمان ایشان باشم، خلف وعده نخواهم کرد. بعد از مدتی به قزوین رهسپار شد. مختصر از قزوین به همدان و کرمانشاه رفته. در آن موقع عید نوروز بود. (در سال ۱۲۸۳ هجری مطابق با ۱۸۶۷ میلادی) خلاصه همچنان طی مراحل و قطع منازل می کرد تا وقتی که به چهار فرسخی بغداد رسید. در آن جا پیاده شد، مفاد لوح حج را قدم به قدم به کار بست. یعنی اول مناجات سجود را تلاوت نمود به سجده افتاد بعد هم در هر مقام رسوم زیارت را از مشی و وقوف و قیام و سجود و غیرها به جا آورد تا به باب اعظم رسید و سپس به کوچه ی اعظم وارد گشت و بالجمله پس از اتمام آداب طواف در بیرونی بیت مبارک منزل نمود. تا این که به ارض مقصود رسید و جمال قدم به میرزا مهدی نگهبان بیت فرموده بودند: "نبیل بدون این که کسی ملتفت شود به شطر مقصود حرکت کند." او هم در سحرگاهان با دلی خرم آستانه ی بیت را بوسیده رو به راه نهاد و زحمات بسیار طی طریق و قطع سیبل نمود، تا به موصل رسید و بعد از ملاقات تنی چند از احبا به دیاربکر و از آن جا به حلب وارد شد. در آن جا مشکین قلم را ملاقات کرد و چون هفت وادی به دستش آمده از مضامینش به جنب و جوش و جستجو افتاده بود. نبیل مسائلس را حل کرد و به مدینه ی ایمان واردش ساخت.

باری مشکین قلم با نبیل همراه شد و قصد ادرنه نمودند. نبیل به حسب عادت همیشگی یک شب زودتر تر غافله به ادرنه رسید و پس از زیارت حضرت غصن اعظم به حضور جمال قدم بار یافت و ایامی چند از نعمت لقا مرزوق بود، تا اینکه روزی فرمودند: "در خراسان تخمی افشاندی اکنون لازم است به آن جا برگردی و آن کشتزار را آبیاری نمایی."

نبیل برای سفر آماده شد و چون چهار سال از حضور مبارک دور بود و می بایست به امر حضرت غصن اعظم تاریخ ظهور را به نظم درآرد، از جناب کلیم خواهش کرد وقایع چهار ساله را برایش بیان کنند. ایشان هم کل وقوعات آن مدت را برایش روشن نمودند و تمام خراب کاری های ازل و اصحابش را نیز شرح دادند. باری نبیل در نیمه ی عید رضوان در سال ۱۲۸۵ هجری (مطابق با ۱۸۶۹ میلادی) از ادرنه خارج شد و به مصر رفت و در آنجا گرفتار میرزا حسن خان خوئی قنسول ایران شد. در هر حال نبیل وقتی که از چنگ او نجات یافت، در پی ماموریت خود شتافت ولی اسناد و مدارکی که این سرگذشت به استناد آن تحریر گردید، از وقایع این ماموریت که عبارت از سفر به خراسان است، چیزی نشان نمی دهد. اما می توان در کارگاه تخیل به وسیله ی مقایسه این سفر با اسفار قبلی موفقیت هایش را به تصور درآورد.

مختصر پس از طی اسفار وقتی که روی به سوی عکا آورد که مدتی از ورود جمال قدم به سجن اعظم گذشته و اوضاع سجن در کمال وخامت بود و سید محمد اصفهانی با رفقاییش در نهایت سرسختی به عداوت قیام داشتند لهذا به کمال احتیاط داخل شهر شد. با این وجود سید محمد او را دید و به عوانان حکومت خبر داد. آنان

هم اخراجش کردند. لذا چند ماه در بلاد مختلف سرزمین فلسطین در سرگردانی به سر برده بالاخره به عکا آمده اقامت گزید.

شرح مختصری از اوقات مجاورت نبیل تا خاتمه ی احوالش این است که وقتی صعود جمال مبارک واقع شد، نبیل روز هفتاد، قلم و کاغذ طلبید و یک مثنوی در فراق نیر آفاق انشا کرد که این بیت از جمله ی آن است:

باز کن به قلب مجروحم طریق اندر این سال غریقم کن غریم

سپس روضه ی مبارکه را طواف کرده، اشعاری هم حاکی از سوز دل به دیدار قصر مرقوم داشت، عریضه ای هم در پاکتی سر بسته به یکی از احباب داد تا به حضرت عبدالبها برساند. ولی حامل در رساندن عریضه تاخیر نمود. به هر حال به محض این که آن حضرت پاکت را گشودند، به ملازمان حضور فرمودند: بروید نبیل را پیدا کنید. ولی آن روز هر قدر جستجو کردند او را نیافتند و دو سه روز بعد از ناپدید شدن نبیل، عابری به لب دریا سر و پای او را دید و به احباب خبر داد. حضرت عبدالبها با جمعی از احبا تشریف برده، او را غسل دادند و در قبرستان بهائیان به خاکش سپردند و در عزایش سرشک از دیده های مبارک افشانند.

باری اگر نظر به احوال این مرد بیندازیم، پی می بریم که خمیره اش برای رهایی از قفس تن مستعد بوده و برای کشته شدن ولو به دست خود باشد بهانه می جست. مثلا به طوری که قبلا مرقوم گردید، موقع حرکت موکب مبارک به جانب اسلامبول، همین که شنید قافله را غارت کرده اند، فوراً به راه افتاد تا اگر این خبر راست باشد، خود را هلاک سازد. قبل از آن هم موقعی که در کربلا می زیست، شبی در حال تذکر و مناجات به یاد شهادت حضرت اعلی افتاد و با خود گفت سزاوار نیست که من بعد از ایشان در این عالم فانی زنده بمانم، بلکه باید خود را فدا نمایم و ابیاتی در این زمینه انشا کرد از جمله این که:

الهی کنون اقدم از ماضیم به سر هر چه آری مرا راضی
به راه وفا غرق خونم نما رسانم به محبوب شیرازیم

و هنگام اخذ تصمیم به قتل نفس خویش این دو بیت را سرود:

جوهر جان خریدم و رفتم سوی جانان پریدم و رفتم
هدیه ای چون نبود در دستم سر خود را بریدم و رفتم

در حینی که درب اتاق را بست و خواست سر خود را برد، شخصی که آن روز حال نبیل را غیر عادی دیده بود، خود را پشت درب اتاقش رسانید و با یک فشار سخت درب را باز کرد و او را بیرون برد و از آن اقدام بازش داشت. آقا سید اسدالله قمی هم به فکر افتاد که بر اثر قدم نبیل مشی نماید. زیرا به قول خودش چگونه بعد از صعود طلعت معبود زندگی برای امثال او روا خواهد بود. ولی در همان ایام حضرت عبدالبها احضارش نموده فرمودند:

"دیدی که نبیل چه کاری کرد؟ اگر از من می پرسید که چه کنم تا از غم و غصه برهم، می گفتم برو به طهران خلق را به ملکوت الهی دعوت کن. آن وقت او را می گرفتند و شهید می کردند. یک قطره ی خون شهید به آن کیفیت بر خون صد هزار نفر که خود را تباه می سازند، ترجیح دارد."

آثار قلمی از او به یادگار مانده و آن بر دو قسم است: منظوم و منثور. آثارش منظومش عبارت اند از: مثنوی هایی است در مواضع مختلف امری و تاریخی از قبیل مثنوی اوضاع عراق در ایام مهاجرت جمال قدم به اسلامبول، مثنوی وقایع ظهور به امر حضرت غصن اعظم و بسیاری از مثنوی های دیگر. یک نوزده بند که هر بندی نوزده بیت دارد و ابیات ابتدای بند اولش این است:

مشتعل شو جهان که نار آمد	عاشقا جان بده که یار آمد
دور ظلمت گذشت و نور رسید	لیل آخر شد و نهار آمد
پرده های گمان و وهم درید	پرده در یار پرده دار آمد

تاریخ مشهور نبیل در سنه ی ۱۳۰۵ هجری (مطابق با سال ۱۸۸۹ میلادی) در عکا شروع شد و مدت هجده ماه مشغول تالیف آن بود و کلا عبارت از شصت و سه جزو است که پس از اتمام کتاب جزوه هایش را متدرجا به محضر جمال قدم تقدیم می داشته و ملاحظه ی سه جزوه ی آخر در شب ۲۶ ربیع الاول سنه ی ۱۳۰۸ هجری (مطابق با سال ۱۸۹۲ میلادی) به انتها رسید و بالجمله در تاریخ مذکور کار تالیف و تصحیح پایان یافت. بعدا شرح صعود جمال قدم را نیز به امر حضرت عبدالبها در جزوه ای نوشته و منضم به تاریخ مزبور نموده است.

«مصابیح هدایت جلد دهم»

"...طالب صادق جز وصال مطلوب چیزی نجوید و حبیب را جز وصال محبوب مقصودی نباشد...همتی باید تا در طلبش کوشیم و جهدی باید تا از شهد وصلش نوشیم اگر از این جام نوش کنیم عالمی فراموش کنیم... (هفت وادی)

سرگذشت هفتم:

جناب آقا میرزا محمد تقی ابن ابهر

ایادی امر حضرت بهاء الله

حواری حضرت بهاء الله

ایشان جزو اولین دسته ایادی چهارگانه امرالله (جنای میرزا حسن ادیب طالقانی، جناب ملا علی اکبر شه میرزادی، جناب میرزا علی محمد ابن اصدق) هستند که در اواخر ایام حضرت بهاء الله به این سمت موسوم گشته اند.

حضرت بهاء الله در لوحی به افتخار جناب ابن ابهر می فرمایند:

بِسْمِ رَبِّنَا الْمُقْتَدِرِ الْعَلِيِّ الْأَبْهِيِّ

لِلَّهِ عَمَلُكَ يَا مَنْ فُزْتَ بِالْبَلَاءِ فِي سَبِيلِ اللَّهِ فَاطِرِ السَّمَاءِ نَعِيمًا لَكَ يَا مَنْ شَرِبْتَ كَأْسَ الْبِأْسَاءِ فِي حُبِّ اللَّهِ مَالِكِ الْأَسْمَاءِ طُوبَى لَكَ يَا مَنْ حَمَلْتَ الشَّدَائِدَ وَالضَّرَاءَ فِي أَمْرِ اللَّهِ خَالِقِ الْأَشْيَاءِ. حمد مقدس از کل اذکار حضرت مقصودی را لائق و سزاست که ذلت اولیا را علت عزت اهل عالم مقرر فرموده و سجن اصفیا را سبب آزادی امم نمود و آوارگی دوستان خود را منشأ و مبدأ اجتماع و توجه عشاق در وطن حقیقی گردانید. البهَاءُ ثُمَّ الْبِهَاءُ عَلَيْكَ يَا مَنْ خَرَجْتَ مِنْ مَقَرِّكَ فِي سَبِيلِ اللَّهِ مَالِكِ الْقِدَمِ ثُمَّ التَّكْبِيرِ وَالثَّنَاءِ عَلَيْكَ يَا مَنْ كُنْتَ مُشْتَعَلًا فِي حُبِّ اللَّهِ سُلْطَانَ الْأُمَمِ آيَا قَلَمٍ تَوَانِدُ مِنْ شُكْرِ بَرَايِدٍ وَ يَا لِسَانِ قَادِرٍ اسْتِ كِهْ ذِكْرٍ اَيْنِ مِرَاتِبٍ رَا بِهْ تَمَامِهْ نِهَائِدْ جَمِيعِ اَشْيَاءِ الْيَوْمِ بِأَنَّكَ حَمَلْتَ الشَّدَائِدَ فِي حُبِّكَ يَا إِلَهَ الْعَالَمِينَ وَ يَا لَيْتَ حَمَلْتُ كُلَّ الْبَلَايَا فِي سَبِيلِكَ يَا مُنْتَهَى مَقْصَدِ الْقَاصِدِينَ نَاطِقٍ وَ ذَاكِرُنْد...

حضرت عبدالبهاء نیز به افتخار ایشان چنین می فرمایند:

هو الابهی

يَا أَبْهَرَ الْوَجْهِ وَ أَنْوَرَ الْقَلْبِ عَطَّرَ اللَّهُ مَشَامِكَ بِنَفْحَاتِ قُدْسِهِ ... اِكْرَ چِهْ بِهْ ظَاهِرِ اَنْ جَنَابِ دَرِ زِيرِ غَلِّ وَ زَنْجِيرِ وَ تَيْغِ وَ شَمَشِيرِ لَكِنْ عِنْدَ الْمُشْتَعَلِينَ بِهْ نَارِ مَحَبَّةِ اللَّهِ بَرِ سَرِيرِ عَزَّتِ قَدِيمِهْ جَالِسِ وَ

در جنتِ اعلیٰ و فردوسِ ابهی وارد... و اگر چنانچه چشم نابینایان باز بود و قلوب به راز الهی انباز
البتّه ملکوتِ عزت را طائفِ حول آن ذلت مشاهده می نمودند و ملوک ارض آرزوی یک حلقه از آن
زنجیر می نمودند. فَاشْكُرْ اللهُ مَوْلِيكَ الَّذِي شَرَّفَكَ بِهَذِهِ الْخَلْعَةِ الَّتِي تَتَبَارَكُ بِهَا أَهْلُ الْمَلَأِ الْعَالِي... ع ع
همچنین می فرمایند:

...رَبُّ إِنَّهُ قَضَى أَيَّامَهُ ثَابِتَ الْقَلْبِ جَازِمَ الْعَزْمِ مُطْمَئِنِّ النَّفْسِ مُسْتَبَشِرَ الرُّوحِ طَلِيقَ اللِّسَانِ بَدِيعَ
الْبَيَانِ قَوِيَ الْبُرْهَانِ بِالرُّوحِ وَ الرِّيْحَانِ وَ كَمِ مِنْ لَيَالٍ يَا هِيَ قَضَاهَا تَحْتَ السَّلَاسِلِ وَ الْأَغْلَالِ وَ كَمِ مِنْ
أَيَّامٍ تَكْبَدُ الْأَحْزَانُ وَ الْأَلَامُ فِي بُطُونِ السَّجُونِ الشَّدِيدَةِ الظَّلَامِ وَ هُوَ الشَّاكِرُ لِأَلطَافِكَ وَ صَابِرٌ عَلَى بَلَائِكَ
وَ مُطْمَئِنٌّ بِذِكْرِكَ وَ نَاشِرٌ لِنَفْحَاتِكَ. رَبُّ إِنَّهُ لَمْ يَفْتِرْ فِي تَبْلِيغِ كَلَامِكَ الْبَلِيغِ...



جناب آقا میرزا محمد تقی ابن ابهر

میرزا محمد تقی فرزند ملا عبدالرحیم ابهری است. ابهر شهری خوش آب و هوا در نزدیکی قزوین است. ملا عبدالرحیم در محله سادات ابهر که مسکن آباء و اجدادش بود به دنیا آمد و بعد از آنکه مقدمات را در ابهر آموخت راه عتبات را پیش گرفت و مدت چهارده سال در کربلا و نجف به تحصیل پرداخت. علوم را که فراگرفت عبارت از فقه، اصول، تفسیر، حدیث، علم الرجال، حکمت، کلام، ریاضی و تاریخ بود. پس از بازگشت به وطن با نیت تعمق در کتب معتبره به مشهد رضا رهسپار گشت و یک سال و نیم در آن شهر مقیم شد و جمیع اوقات را با نهایت دقت در کتب کتابخانه رضوی گذرانید و معاشرتی با کسی نداشت مگر با علما و مجتهدین شهر آن هم گاه به گاه. سپس به ابهر بازگشت و به تألیف کتب و حل امور شرعی مشغول گشت. این مرد از کمال دینداری اغلب روزها روزه دار و اکثر شبها به ادای فرائض (واجبات دینی) و نوافل (اعمالی که انجامش واجب نباشد، عبادت های زیادتیر از وظیفه) مشغول بود و حسن اخلاق و نرمی گفتار و عدالتش در قضاوت به آن درجه بود که در میان خلق به ملک یعنی فرشته معروف گردید و چون روی اهالی به آن جناب متوجه گشت، اقوامش که آنها نیز در همان محله سکونت داشتند و از علما و مشایخ به شمار می آمدند بر آن جناب حسادت ورزیدند و برای پایین آوردن مقامش به فکر طرح نقشه افتادند و بهترین راه را برای رسیدن به مقصود اتهام او به بایبگری تشخیص دادند. سپس او را به نگارش کتابی بر رد طائفه بایبه وادار سازند ولی او چون اطلاع درستی از امر الهی نداشت و اساساً در خط نفی و انکار عقاید و افکار سیر نمیکرد در جوابشان گفت چگونه رد بر این طائفه بنویسم در صورتی که از احکام و عقایدشان بی خبر هستم. آنچه در این خصوص شنیده ام این است که آن جوان شیرازی ادعای بابیت است و این مقامی است دون مرتبه امامت و فوق رتبه شیخیه و گویا کلماتش در توحید و مناجات میباشد پس باید اول اطلاعی در این زمینه به دست آورد و بعد اقدام به کار کرد. اهل غرض و کینه که به اخلاقی آشنا نباشند و منتظر شنیدن چنین عذری بودند شهرت دادند که این شخص یقیناً از همان طائفه ضاله و گمراه است که از نوشتن ردیه خودداری میکند. سپس به آخوندهای زنجان شکایت کردند و مطلب را نوشتند. آنها نیز نوشتجاتی به ملا عبدالرحیم نوشتند که تمام علمای اسلام رد بر طائفه بایبه نوشته اند شما هم خوبست بنویسید تا مردم عوام گول نخورند و به گمراهی نیفتند. او هم باز به همان عذر معتذر شد و افزود که هرگاه کتابی از فرقه بایبه به دستم افتاد و مطلب را آنگونه که هست متوجه شدم به تکلیف دیانتی خود عمل خواهم کرد.

شخصی کتابی از آثار حضرت باب به ملا عبدالرحیم داد و گفت بخوانید و بر رد آن بنویسید. ملا عبدالرحیم خوشحال شد و به دقت آن رامطالعه کرد و مجذوب عباراتش گردید کلماتش را وحی آسمانی تشخیص داد و در دل به حقانیت صاحبش اعتراف کرد مشتاق شد که برای کسب اطلاعات بیشتر با افراد این طائفه ملاقات نماید اما رسیدن به آن آرزو در آن اوقات امکان نداشت زیرا هرکس نامی از طائفه بابی میبرد، متهم میگشت و اگر نفسی معاشرت با فردی از افراد آنها میکرد، به احتمال قوی کشته میشد و اموالش به غارت میرفت. این هنگام ملا عبدالرحیم به دو سبب قصد مسافرت به عتبات نمود. اول از اصرار دشمنان درباره نوشتن ردیه، دوم یافتن شخصی از این طائفه در خارج از محل خویش برای کسب اطلاعات امری. وقتی اهالی از قصدش مطلع شدند نزدیک هشتاد نفر او را همراهی کردند زیرا چنین سفری با چنین شخصی را باعث افتخار و سعادت می شمردند. این جماعت پس از انجام امر زیارت

چون دیدند ملاً عبدالرحیم قصد بازگشت ندارد و نیتش مجاورت در عتبات عالیات است همگی به ابهر برگشتند. اما سال بعد عده ای از زائران ابهری آمدند و او را به وطن بازگرداندند و تمام این مدت با وجود چشم به راه بودن و انتظار کشیدن به احدی از مؤمنین برنخورد. از این رو بار دوم بار سفر بست و یک سال در کربلا و نجف توقف نمود و پیوسته در جستجو به سر برد تا اینکه روزی در صحن حرم با آخوند ملاً عبدالرزاق اشتهاردی (برادر شیخ ابوتراب مشهور) برخورد کرد و ملاً عبدالرحیم از این مرد اطلاعاتی به دست آورد و با هم به ابهر بازگشتند.

باز هم دشمنان بهانه به دست آوردند و گفتند او بابی است اما اکثریت اهالی نظر به پاکی باطن او همچنان بر ارادت قبلی ماندند و تمام سخنان دشمنان را به علت حسادت و رقابت می دانستند. دشمنان که از این طریق نیز به مقصود نرسیدند، گفتند که زمین ها و املاکی که در دست اوست متعلق به ماست و افرادی را مأمور کردند که اثاث منزل او را به سرقت برابند و بالاخره تصمیم گرفتند او را به قتل برسانند. اما این نیت فاسد بر ارادت کیشان ملاً عبدالرحیم معلوم گشت و به این جهت هر روز قبل از اذان صبح تعدادی از آنان به درب خانه آمده با ایشان تا مسجد همراهی و از او محافظت می نمودند. تا اینکه شبی بدخواهان لاشه سگ مرده ای را بالای در خانه ایشان آویختند و نوشتند اگر بر طائفه بایه ردیه نویسی تو را مانند این سگ خواهیم کشت. کار که به اینجا رسید ملاً عبدالرحیم شرح وقایع را به وزیر قزوین نوشت و از ظلم های وارده شکایت نمود او هم بدون تأمل پیغام فرستاد که اهالی قزوین منتظر قدم شما هستند بنده نیز مشتاق و به بسیار مایلیم که اینجا تشریف بیارید و به ترویج دین سید المرسلین بپردازید. ملاً عبدالرحیم پس از مدتی از ابهر به قزوین رفت و صاحب محراب و منبر و محل رجوع اهالی گشت. در اینجا پنهانی با بزرگان احباب خصوصاً شیخ کاظم سمندر قزوینی مربوط گردید و اطلاعات امری خویش را تکمیل نمود. ضمناً امر الهی را به که لایق می دانست در کمال حکمت ابلاغ میکرد. از جهت شریعتمداری و حل و فصل امور جمهور چنان شد که حتی از زنجان در بعضی موارد از مهمه به او مراجعه می نمودند. این امور به مرور سبب اشتعال آتش حسادت بعضی ملایان قزوین و ابهر شد تا سرانجام مجتهد قزوینی با همدستی بعضی آخوندها، ملاً عبدالرحیم را تکفیر کردند اما دسته ای دیگر از علما این عمل مجتهد و یارانش را به خاطر حسادت آنها می دانستند. از طرفداران ملاً عبدالرحیم مجتهدی بود که روزی در ملاً عام در حق او شعری از ابن سینا حکیم مشهور که در حق خود گفته بود خواند که تمام رباعی این است:

محکم تر از ایمان من ایمان نبود
پس در همه دهر یک مسلمان نبود

کفر چو منی گزاف آسان نبود
در دهر چو من یکی و آن هم کافر

باری چون ولوله در شهر بین طرفین افتاد ملاً عبدالرحیم بی خبر از مردم به روستایی رفت چون آنجا هم از تبلیغ امرالله خودداری نمیکرد کم کم به نام بابی شهرت یافت و مورد اذیت قرار گرفت از این رو به جانب زنجان و سپس به ابهر حرکت کرد و با وجود ضعف مزاج، نخبه نفوس را به حق دعوت میکرد و هنگام فراغت آثار حضرت باب و حضرت بهاءالله را به خط خوش خویش استنساخ مینمود تا در ابهر روزگارش به سر آمد و به ملکوت ابهی صعود کرد و مدفن او محل زیارت و طواف ساکنان آن محل گردید.

همسر ملاً عبدالرحیم نیز که مادر ابن ابهر میباشد زنی دیندار و پرهیزگار بود. هنگامی که ملاً عبدالرحیم به مقام اطمینان در امر رسید و بشارت ظهور را به او هم داد آن خانم فی الفور سر به سجاده نهاد و شدیداً به گریه افتاد و میگفت ائمه دین فرموده اند هر وقت ندای ظهور موعود را شنیدید ولو با سینه باشد به سویس بشتابید. سپس شروع به تحقیق نمود و به زودی ایمان آورد و در ترویج امر و همچنین در تحمل انواع شداید و سختی ها با همسر بزرگوار خویش شریک و سهیم بود تا اینکه او نیز به عالم بالا صعود کرد. هریک از این زن و شوهر از حضرت بهاءالله الواحی دارند که شاهد مراتب بلوغ ایشان به اعلی مدارج عرفان و نیز گواه زحمات و صدمات هر دو نفرشان در سبیل امر الهی است.

اکنون به شرح احوال ابن ابهر می پردازیم. ایشان از طفولیت در خانواده ای چنین بزرگوار به آداب دیانت تربیت شد و در نه سالگی که مشغول تحصیل مقدمات بود به شرف ایمان فائز شد. از همان ابتدا مطالب دیانتی را با اطفال همسن خود در میان می نهاد و بعدها نیز با طلب همدرس خود به مذاکره می پرداخت به این جهت بارها از دست آنها کتک خورد و از مدرسه رانده شد و به مدرسه دیگر داخل گشت و از شهری به شهر دیگر نقل مکان نمود تا پس از فارغ التحصیلی به ابهر بازگشت. نخستین مأموریت تبلیغی او از جانب حضرت بهاءالله سفر به زنجان برای تبلیغ ازلیان بود. او نیز روزها با اعیان و علما و گاهی با حکمران شهر ملاقات مینمود و شبها در احتفالاتی صحبت می داشت و نزدیک طلوع فجر بازمیگشت. مدت چهار ماه و نیم به همین کیفیت گذشت تا اینکه جمیع ازلیهای زنجان به استثنای دو سه نفر بهائی شدند و عده ای از کسبه و اشراف و اجزای حکومت و دو نفر از طلب نیز به امرالله اقبال نمودند. این جنب و جوش سبب شد که ملاًهای زنجان از حاکم شهر خواستار سرکوب بهائیان شدند و گفتند اگر میرزا محمد تقی ابهری مانند ملاً محمدعلی (یعنی جناب حجت) کشته نشود، دوباره شورش برپا خواهد شد. حاکم نیز که با ابن ابهر ملاقات کرده بود و شیفتهء بیانات وی گردیده بود و او محبت داشت در جوابش گفت من با میرزا محمد تقی دوست و جلیس بوده ام و هرگز در او احساس بی دینی نکرده ام. ملاًها که این جواب را شنیدند در میان شهر شهرت دادند که حاکم بابی شده و او را به شدت تهدید کردند و بر اثر تهدید سخت آنان حاکم به هراس افتاد و چند نفر از بزرگان یاران را نیز دستگیر نمود ولی ابن ابهر در آن هنگام به ابهر بازگشته بود.

اهالی ابهر که همیشه در پی نابودی این خاندان بودند تا ریاست علمی آنجا را منحصر به خود کنند بهانه به دست آوردند و نزد حاکم زنجان شکایت کردند و خواستار سرکوبی میرزا محمد تقی شدند. حاکم زنجان جلیل خان تفنگدار را با چندین سوار به ابهر فرستاد. میرزا جلیل خان که در همین سفر با سه نفر از تفنگداران خود ایمان آورده بود حال ناچار بود بر حسب مأموریت ابن ابهر را با کُند و زنجیر به زنجان ببرد. به محض ورود به زنجان حاکم از عقیده ابن ابهر جويا شد، وی فرمود اقرار به ذات پاک الوهیت و یکتایی او می نمایم و به حقانیت کل انبیاء از آدم تا خاتم و اولاد بزرگوارش اعتراف میکنم. حاکم به او تکلیف تبری از امرالله نمود ولی او به سکوت برگذار کرد از این رو محبوس گردید.

ابن ابهر برادری بزرگتر از خود به نام میرزا عبدالعطوف داشت که مردی عالم و صاحب منبر و محراب بود. هنگامی که ملاً عبدالرحیم به شرف ایمان فائز گشت، میرزا عبدالعطوف در کربلا و نجف مشغول تحصیل بود. پس

از چندی پدر او را به جهت آشنایی با امر مبارک به ابهر طلبید. وی نیز پس از کسب اجازه از بزرگان علمای عتبات به ابهر بازگشت. سخنان پدر و مادر و برادرش (ابن ابهر) درباره امر در او چندان اثری نبخشید. هنگامی که مأمورین از زنجان برای دستگیری ابن ابهر آمدند، بعضی از نزدیکان ایشان که از علما بودند با میرزا عبدالعطوف قرار می‌گذارند که اگر برادرت تبری کند ما جواب حاکم را میدهیم و نمی‌گذاریم ایشان را دستگیر کنند. میرزا عبدالعطوف با برادر ملاقات میکند و خواهش میکند که تقیه کند. ابن ابهر جواب میدهد امکان ندارد. می‌پرسد چرا؟ می‌گوید درباره وجود مقدسی که حقانیت او نزد علمای منصف با دلایل و براهین محکم به اثبات رسیده و همچنین شرح این قضیه‌ها را تلویحاً و اقبال و ایمان شما را تصریحاً خبر داده چگونه ممکن است نسبت به آن مقام بلند مرتبه کلمه ناروایی جاری نمود و حفظ جان ناقابل نمود. سپس ابن ابهر آن لوح مقدس را خواند و ایشان از شنیدن آن آیات انقلابی شدید در حالش پدید آمد. یک روز را به تمامه مشغول زیارت و مطالعه آثار مبارکه نمود و با کمال ایمان و ایقان روز بعد آمد و گفت حق با شماست. شما با مأمورین متوکلاً علی الله بروید و من هم ان شاء الله می‌آیم و نمی‌گذارم شما را بکشند. ایشان نیز به زنجان رفتند و مبلغ بسیاری به حاکم داده و ایشان را خلاص کردند و بعد از سالها در ضمن ریاست و امامت، بیاناتی می‌فرمودند که اذهان مردم را برای پذیرش امر جدید آماده می‌ساخت. تا آنکه الواح مخصوصه ایشان به دست علماء رسید و ایشان را بالای منبر مشهور خاص و عام و مورد اذیت و آزار قرار دادند تا آنکه با کمال مظلومیت دار فنا را بدرود نمود.

ابن ابهر باز به هدایت خلق مشغول شد و خویشاوندان ایشان که همگی از مشایخ بودند همواره مزاحمت ایجاد میکردند. جناب ابهر به مسجد و منبر میرفت و مشغول موعظه در منبر بود. جمعیت بسیاری برای شنیدن سخنانش حاضر می‌شدند که سبب پریشانی رونق سایر مساجد شده بود و حسادت علما به نهایت رسید و سبب شدند که موقتاً جناب ابن ابهر به طهران بروند. با اینکه دشمنان در نهایت دشمنی برای از بین بردن این خاندان قیام کردند ولی نتوانستند و پس از مدتی جناب ابن ابهر به وطن بازگشتند.

اما در سال ۱۲۹۶ قمری (مطابق ۱۸۷۹ میلادی) که خبر شهادت سلطان الشهداء و محبوب الشهداء در اطراف مملکت منتشر شد، دشمنان ابن ابهر هم از شنیدن این خبر به جنب و جوش آمدند و شروع به طرح نقشه نمودند که سبب شد ده نفر از مأموران دولتی از طهران به قصد دستگیری ابن ابهر حرکت نمودند. در این موقع سهام الدوله که شخص خبیثی بود به نایب الحکومه ابهر نوشت که میرزا محمد تقی را به عنوانی به خانه خود دعوت کن تا مأمورین برسند. اما نایب الحکومه به خاندان ابهری ارادت داشت و پیغامی محرمانه برای ابن ابهر فرستاد که به منزل من بیا که با شما کار واجبی دارم. در این حین دشمنان می‌خواستند ابن ابهر را به دام بیندازند از اینرو مجلسی تشکیل دادند و امام جمعه و بزرگان ابهر را نیز حاضر ساختند و گفتند شما هم تشریف بیاورید و با هم صلح کنید، ابن ابهر قبول کرد و همان شب قبل از اینکه پیغام محرمانه نایب الحکومه به ابن ابهر برسد قرار بر حضور در جلسه گذاشت. باری ابن ابهر به آن مجلس حاضر و با شیخ الاسلام برادر امام جمعه مشغول صحبت شد و مذاکرات به مطالب امری انجامید. شیخ در طی گفتگو چنین گفت که اگر امروز محمد بن عبدالله ظاهر شود و بگوید بهاء الله حق است من از محمد هم اعراض میکنم تا چه رسد به تو. ابن ابهر از جای برخاست و گفت پسر عمو تو الان به رسول الله حضرت محمد کافر شدی و متوجه کفرت نیستی با این حال مرا کافر می‌پنداری، اصلاح میان ما ممکن

نیست. این هنگام افراد نگذاشتند که ابن ابهر از جلسه خارج شود. ولی دوستان چون نگران بودند که در جلسه به ابن ابهر صدمه ای وارد شود از بالای بام حواسشان به اتفاقات داخل جلسه بود. اهل مجلس که چنین دیدند ساکت شدند و ابن ابهر به سلامت به منزل برگشت.

سپس ابن ابهر برای ملاقات نایب الحکومه حرکت کرد با این حال که فکر میکرد در آنجا نیز مانند مجلس قبل برای دستگیری او اقدام خواهند کرد. هنگامی که نزد نایب الحکومه رفت او در بستر بیماری بود و گفت زیر بالش من پاکتی است که از طهران رسیده آن را بردارید و بخوانید. وقتی که ابن ابهر آن را خواند نایب الحکومه آن نامه را پس گرفت و گفت من به خانواده شما ارادت دارم و نمی خواهم از من به شما آسیبی برسد. حال برخیزید و شبانه به سمت طهران حرکت کنید. سپس به منزل رفت تا از مادر و خواهران خداحافظی کند ولی دید همسر برادرش آنجاست، این زن خواهر امام جمعه بود. به این سبب نتوانست خداحافظی نماید و قضیه خانه نایب الحکومه را شرح دهد. سپس به عنوان سرکشی به مالهای اصطبل از خانه به بیرون رفت و با یکی از رفیقانش در میان برف و بوران که هر لحظه شدیدتر میشد حرکت کردند. بعد از مدتی پای قاطری که دو نفری سوارش بودند در یک گودال پر برف فرورفت و از حرکت بازماند. ناچار پیاده شدند و آقا سید تقی که دید به زودی از سرما تلف خواهند شد، پوستینی را که با خود داشت بیرون آورد. در این حال از آمدن پشیمان شدند و گریه کنان به هم می گفتند اگر در وطن مانده و به دست دشمنان کشته می شدیم، از شهیدان در راه خدا محسوب بودیم ولی اینجا در حال فرار از قضای الهی از سرما و گرسنگی خواهیم مرد. باری به مناجات پرداختند و به کمال عجز و درماندگی طلب بخشش و نجات کردند و کم کم از خستگی بی حال شدند و به خواب رفتند. وقتی بیدار شدند دیدند نزدیک ظهر و آفتاب در همه جا گسترده شده. به هر زحمتی بود قاطر را از گودال بیرون آوردند و متوجه شدند که راه را گم کرده بوده اند و پی بردند که فرورفتن پای قاطر به صلاحشان بوده است زیرا در صورت ادامه دادن راه ممکن بود به پرتگاهی عمیق که در آن نزدیکی بود سرنگون و هلاک شوند. در هر حال گرسنه و لرزان سوار شدند و پنج شش ساعت از شب گذشته به روستایی رسیدند که آقا سید تقی در آنجا آشنایی داشت که به طرف منزل او رفتند.

سپس به قزوین رسیدند و به منزل جناب سمندر رفتند. این دو رفیق یک شبانه روز آنجا ماندند. کدخدا که یکی از احبای باوفا بود نزد جناب سمندر آمد و گفت من به دیدن رئیس پستخانه که با هم دوست هستیم، رفته بودم. یک رئیس با ده مأمور دولتی آمدند. رئیس پست گفت شب را بمانید گفتند نمی توانیم زیرا مأمور هستیم به سرعت مقصر را به طهران ببریم. پرسیدند مقصر کیست؟ جواب دادند یکی از بزرگان طائفه بابیه است که مانند ملاً محمد علی زنجانی (جناب حجت) در ابهر گروهی را دور خود جمع کرده. باید هرچه زودتر او را با بعضی از پیروانش به طهران ببریم تا به سزای اعمال خود برسند. جناب سمندر کدخدا را به اتاق برد و با ابن ابهر ملاقات داد و همگی خدا را شکر کردند که او پیش از آمدن مأمورین از ابهر خارج شده است.

نزدیک سحر این دو مسافر یعنی سید تقی و میرزا محمد تقی با توکل بر خدا به سمت طهران راه افتادند. در حالی که برف به شدت می بارید و باد به سختی می وزید طی طریق نمودند. یک ساعت و نیم از شب گذشته به آبادی رسیدند و به منزل کدخدا رفتند و خواهش کردند اتاقی به ایشان بدهد تا قدری بیاسایند. کدخدا گفت از

پذیرفتن شما معذورم چرا که زنی در این خانه در بستر مریضی دارم و رو به موت است و من باید از او پرستاری کنم. اینها نیز در دنبال اتاقی در روستا گشتند و هیچ جایی را نیافتند. باز به سراغ کدخدا رفتند. کدخدا گفت چرا دست از سر من بر نمی دارید من نمی توانم شما را بپذیرم. ابن ابهر گفت رسول خدا و ائمه اطهار مسلمانان را به مهمان نوازی دعوت کرده اند. ما به شما زحمتی نمی دهیم فقط یک جایی می خواهیم که امشب از سرما هلاک نشویم و صبح اول آفتاب حرکت می کنیم. سید تقی گفت آقای کدخدا این آقا (یعنی ابن ابهر) اهل علم است و تا حالا برای هر مریضی دعا کرده شفا یافته. شاید خدا او را در چنین وقتی اینجا فرستاده است تا از برکت قدمش مریض شما شفا یافته یابد. هنگامی که او را بر بستر مریض بردند دعای شفا را تلاوت کرد و در حین خواندن از چشم هایش که ناظر به مریض بود اشک بر روی صورت بیمار می چکید. ناگهان مریض چشم گشود. اطرافیان فریاد برآوردند که مرده زنده شد. بیمار هم حرکتی به خود داد و همه خوشحال شدند و گفتند قربان دعا و خواننده اش برویم. اهل خانه گوسفندی سر بریدند و شام مفصلی تهیه نمودند و مسافران در آن روستا قدر و قیمت پیدا کردند. ابن ابهر در آن پنج روز با نطق گویا و بیان شیوای خویش در هدایت اهالی کوشید و با آخوند محل صحبت امری داشت و در ظرف پنج روزی که در آن روستا بودند افرادی به شرف ایمان فائز شدند.

در طهران چند روزی در کار وانسرای بیرون دروازه حضرت عبدالعظیم ساکن شدند. آن اوقات احباً در طهران تحت تعقیب بودند و بیست و چهار نفرشان در انبار شاهی محبوس بودند. از این رو دو مسافر به کسی آشنایی ندادند و شبها در مسجد و روزها در اطراف شهر به سر می بردند. ابن ابهر صلاح دانست که سید تقی به وطن برگردد و بستگان و دوستان را که از احوالمان هیچ اطلاعی ندارند با خبر سازد. ابن ابهر تنها در طهران ماند و جایی برای زندگی کردن نداشت و به سختی روزگار می گذراند. در کوچه ها و میدان ها قدم میزد و هر جا که قلب مستعد و گوش شنوایی می یافت کلمه الله را ابلاغ می نمود. تا اینکه به کلی بی خرجی شد. سپس در نظر گرفت به منزل حاجی شیخ هادی نجم آبادی برود که هنگام تحصیل در عتبات عالیات با برادرش میرزا عبدالعطوف همدرس بوده و از بزرگواری این خاندان اطلاع داشته، برود. روزی در بازار پسر خاله پدرش را دید که آن شخص او را شناخت و احوالپرسی کرد.

دیری نگذشت که حاجی محمد مهدی پسر خاله در منزل حاجی شیخ هادی به دیدن ابن ابهر آمد و او را به منزل خویش برد و کم کم از جریان احوال تنگ دستی اش مطلع گردید و یک دست لباس تازه به او داد. ابن ابهر گفت خواهش دارم روی اینها قیمت بگذارید تا مال خود بدانم و پیش آنان زندگی میکرد. با عده ای از بزرگان و علماء و تاجران هم آشنا شد. با احباً نیز باب معاشرت باز نمود. اما نگران بود زیرا حال که محل سکونتش معلوم است ممکن بود دشمنان برایش مشکل آفرین شوند. سپس تصمیم گرفت نزد صدر اعظم برود که به پدرش (ملاً عبدالرحیم) ارادت داشت و به ایشان گفت پسر عمویم امام جمعه ابهر و بعضی علما حکم کفر بنده را صادر نموده اند به هوس افتاده اند که مرا را به قتل برسانند. من هم خود را به طهران رساندم. صدر اعظم گفت پس شما بهائی هستی؟ آیا مرحوم پدر نیز بهائی بودند؟ جواب داد بلی و صحبت های بسیاری در مورد دیانت بهائی میشود. سپس صدر اعظم میگوید آسوده خاطر باشید. جناب ابن ابهر نیز توانستند در طهران با کمال قوت قلب به تبلیغ امرالله بپردازند.

جناب ابن ابهر با نایب الحکومه و ناظم خلوت سلطان که اشخاص محترمی بودند نیز طرح الفت انداخته و ایشان را تبلیغ می نمایند و سپس نایب الحکومه از ابن ابهر خواهش می کنند که با همراهی یکدیگر به ابهر بروند. پس از ورود به ابهر اهالی دور ایشان جمع می شوند و ایشان نیز برای ترقی و رفع احتجاجات و اوهمات آن نفوس صحبت هایی می فرمایند. امام جمعه مذکور و خویشانش باز در مقام اذیت و آزار برآمدند و آتش حسادت در سینه هایشان شعله ور گشت به درجه ای که تلگراف به حضور ناصرالدین شاه میزنند به این مضمون که از روزی که ابن ابهر از طهران وارد ابهر شده اند شب و روز اصحاب خود را دور خود جمع میکنند که با دولت بنای مخالفت و جنگ بگذارند. بعد از این خبر ناصرالدین شاه مرحوم بی نهایت خشمگین شد و دستور داد که ابن ابهر را به طهران بیاورند که زندانی کنند یا به قتل رسانند. ناظم خلوت نزد شاه خیلی معتبر بود و وقتی از این موضوع با خبر شد گفت مأمورین من به ابهر بروند و ایشان را دستگیر کنند و به طهران بیاورند. خوب است حضرت والا این مأموریت را به عهده من بگذارید. شاهزاده هم قبول میکند. ناظم خلوت سه مأمور به ابهر میفرستد و به ابن ابهر نیز قضیه را شرح میدهد. چون مأمورین به ابهر رسیدند قرار شد که هنگام سحر با ابن ابهر عازم طهران شوند. قبل از عزیمت جناب ابن ابهر برای آرامش مادر و خواهر میگویند حضرت بهاءالله در الواح متعدد نسبت به این عبد وعده پیروزی فرموده اند. چگونه ممکن است با این وعده صریح حضرت بهاءالله اینها بر من غالب شوند.

جناب ابن ابهر در بین راه طهران آن سه نفر مأمور را هم تبلیغ میکند و در یک فرسخی طهران به آنان میگوید اگر تا غروب نشده وارد شهر شویم مطمئناً مرا روانه زندان خواهند کرد و نمی توانم با ناظم خلوت ملاقات نمایم. خوب است که یکی دو ساعتی توقف کنیم و هنگام غروب وارد شهر شویم که بتوانم نزد آقای ناظم خلوت بروم تا آنچه اراده خداوند است اجرا شود و به واسطه ایمان و ایقان از برکت امر مبارک مأمورین به کلی از ابن ابهر اطاعت میگردند. سپس شب هنگام نزد ناظم خلوت رفتند و ایشان در کمال انتظار منتظر ورود ابن ابهر بودند. جمعی از بزرگان و اشراف هم حضور داشتند. ناظم خلوت برخاست و از ایشان استقبال کرد و به نهایت محبت ایشان را در پهلوی خود نشاند. از جمله حاضرین صدر الملک مرحوم شیرازی بود که به ناظم خلوت گفت عجب مقصری است که شما اینقدر به او احترام میگذارید و بالای دست خود می نشانید. جواب داد که من به ایشان ارادت دارم و جمیع این نسبت ها را از کینه ورزی میدارم. ایشان شخصی هستند عارف و کامل و قصدی جز ترقی مردمان ندارند و اخبار آل محمد و آیات قرآنی را با دلایل و براهین عقلی مطابقت میدهند و خرافات و اوهمات را از ذهن ها خارج می سازند و این روش مخالف مشرب علمای مال مردم خوار است. به این جهت است که با ایشان دشمنی میکنند و هیچ نسبتی را جز این نسبت به ایشان نمی توانند بدهند. چه بگویند؟ آیا بگویند مال مردم می خورد و یا بگوید فسق و فجور میکند و یا فتوای باطل میدهد و یا به غیر از حکم خدا حکم میدهد؟ ناچارند بگویند بابتی شده تا این نسبت سبب شود ایشان گرفتار باشند. سپس ابن ابهر شروع به صحبت کردن میکنند که زمان های گذشته را در نظر بگیرید که در زمان ظهور مظاهر الهیه، به آن طلعات اقدس احدیه چه نسبتها میدادند. چنان صحبت کرد که جمیع حاضران پیش ناظم خلوت واسطه میشوند که حیف است ایشان به زندان روند و اسیر گُند و زنجیر شوند. خوب است خدمت امین السلطان برسیم و رفع این غائله نماییم. ناظم خلوت بسیار مسرور شد و گفت خوبست شما

هم در حمایت و حفظ ایشان بکوشید. سپس هریک از بزرگان و اشراف که تحت تأثیر سخنان روحانی ابن ابهر قرار گرفته بودند، در پیش شاه درخواست عفو کردند.

از طرف دیگر مجتهد معروف آن زمان حاج ملا علی کندی حکم کفر ابن ابهر را بدون آنکه ایشان را بشناسد، صادر کرده بود. این شخص بسیار اهمیت داشت و به درجه ای حکمش نافذ بود که سلطان با آن اقتدار به قبول حکم او مجبور بود. زمانی از حاج ملا علی برای ملاقات با ابن ابهر گرفتند و چون حاجی، پدر و برادر ایشان را که از مجتهدین بودند، می شناخت و خود ابن ابهر را هم که تا به حال ملاقات نکرده بود و نمی دانست که این شخص معروف ایشانند حین ورود احترام مخصوص گذاشت و توصیه نامه ای به دلخواه ابن ابهر خدمت شاه نوشت. همین توصیه نامه را نزد شاه بردند و عرض کردند قربان این شخص مظلوم به واسطه دشمنی علمای طهران و زنجان و ابهر دچار آزار و اذیتند و ملاحظه فرمایید که حاج ملا علی کندی در حق ایشان چه نوشته. ناصرالدین شاه بسیار به ملا علی بدگفت و حکم کرد که ایشان را آزاد کنید. سپس ابن ابهر به امضای ناصرالدین شاه به منصب شیخ الاسلام رسید.

باری ابن ابهر پس از دریافت خلعت شاهانه و رسیدن به منصب شیخ الاسلامی با احترام به ولایت خود رفت و به اعلاي کلمة الله و رسیدگی به امور شرعی و دینی مردمان مشغول گردید. از این رو کینه ورزی و تعصب دینی خویشاوندان ابن ابهر بیش از پیش در وجودشان اوج گرفت و باز بنای عریضه نگاری به شاه و مأموران دولت گذاردند تا اینکه برای دستگیری او از طهران مأمور روانه ابهر نمودند. اما او اطلاع پیدا کرد و قبل از ورود مأمورین از ابهر خارج شد و خود را به طهران رسانید و مدتی در آن شهر به سر برد تا وقتی که قضیه گرفتاری جمعی از احبا پیش آمد که حکومت طهران در صدد دستگیری بزرگان احبا برآمد که در رأس آنها حضرت فاضل قائنی (نبیل اکبر) دانشمند جلیل القدر بهائی قرار داشت و در تعقیب ابن ابهر که از مشاهیران بهائیان به شمار میرفت نیز بود و او مرتباً محل خود را تغییر میداد.

سید باقر امام جمعه گنجوی از روی دروغ و برای اینکه وسیله دستگیری ابن ابهر شود به یکی از احبا گفت میخواهم از امر بدیع اطلاع پیدا کنم. با چند نفر از مبلغین ملاقات نموده ام ولی مشکلاتم را حل نکرده اند. شنیده ام یک نفر مبلغ عالم از اهل ابهر هست که میتواند جواب سؤالات را به خوبی بدهد. اگر برای شما ممکن است مرا به خدمتش راهنمایی کنید. احبا هم حرفش را باور کردند و با ابن ابهر ملاقات کرد. آن شخص گزارش آن مجلس را به نایب السلطنه که حاکم طهران بود، عرض میکرد. چهار پنج جلسه هم ملاقات کردند. از طرفی نایب السلطنه گفته بود هرکس به شناختن و گیر انداختن ابن ابهر موفق شود، پنجاه تومان نقد خواهد گرفت و پنجاه تومان هم مستمری سالیانه خواهد داشت. آخوندی دیگر که او هم در جستجوی ابن ابهر بود متوجه شد که سید باقر ابن ابهر را شناخته و این فتح و پیروزی به نام او تمام خواهد شد، از این رو در نظر گرفت که خود زودتر از سید باقر به معرفی ابن ابهر اقدام کند. سپس این آخوند نیز توسط یکی از احبا با ابن ابهر ملاقات نمود و گفت سید باقر از مأموران نایب السلطنه است و قصدش گرفتار کردن شماست. از او پرهیزید من نیز در همان دستگاه میباشم ولی در حفظ شما خواهم کوشید. ابن ابهر احتمال داد که این هم مثل او باشد. لذا رابطه را با سید قطع نکرد و قضیه

آن آخوند هم نزد او نگفت تا شبی ابن ابهر با حرارت تمام باسید صحبت میداشت. حال سید دگرگون شد و خواهش کرد بعضی مطالب دیگر نیز پرسد. سپس دست به دامان ابن ابهر انداخت و گریه کنان گفت من جاسوس ابن ابهر هستم و تا به حال آنچه بین ما گذشته به دولت گزارش میدادم و نزدیک بود فردا شما را از دست بدهم. ولی امشب حقیقت مطلب آشکار و حقانیت امرالله بر من روشن شد. حالا تکلیفم چیست؟ ابن ابهر گفت نزد نایب السلطنه بروید و بگویید حالا دستگیری او زود است و قدری صبر کنید تا من باز هم افراد دیگر این طائفه را بشناسم و بعد همه را یکجا دستگیر کنیم. سید طبق همین دستور عمل کرد و ابن ابهر پس از چند روز به او گفت من به حضرت عبدالعظیم میروم و شما به نایب السلطنه بگویید او به طور ناگهانی مسافرت کرده. باری ابن ابهر در آن روزها در امان ماند و سید باقر امام جمعه هم با ایمان و اطمینان کامل به گنجه بازگشت.

اما شخصی دیگر به دام گستری و اسباب چینی قیام نمود و با دروغ گویی و حيله سبب دستگیری ابن ابهر شد و بعد از اذیت و آزار بسیار او را نزد نایب السلطنه بردند و این شخص شروع به بازجویی کرد و پرسید بگو ببینم ملا محمد قائنی (یعنی نبیل اکبر) کجاست؟ از محل و مکان بعضی احباب دیگر نیز جويا شد و گفت تو محل آنها را میدانی و جز گفتن چاره ای نداری اگر گفتم نجات خواهی یافت و الا به زحمت خواهی افتاد و بعید نیست که به مرگت بیانجامد. سربازان او را به اطاق دیگر بردند و بنای تهدید و توهین گذاشتند تا کار به چوب تازیانه و بالاخره به داغ کردن و شکنجه انجامید و سه روز این سختی ها ادامه داشت تا نزدیک به مرگ رسید. ابن ابهر گفت من محل آقا محمد را نشان میدهم ولی نه به شماها. هرگاه حضرت والا خود به شخصه احضارم بفرمایند به ایشان خواهم گفت. بعد از مدتی نایب الحکومه آمد و ابن ابهر گفت آیا شنیده اید که یکی از حواریون حضرت مسیح آن حضرت را به دشمنان نشان داد و این عمل او در تاریخ دنیا ثبت شد و الی الابد ذکر خیانت و بی وفایی آن حواری در میان است. حالا بنده چه طور می توانم محل آن فاضل بی نظیر را بگویم که شما او را دستگیر نمائید و این کار من در تاریخ ثبت شود و الی الابد قصه بی وفائی من در صفحه روزگار بماند؟ اما چون الان مشرف به مرگ هستم ناگزیرم که از حضرت والا خواهش نمایم وقتی در نظر بگیرید و اجازه بفرمایید بنده به قدر دو ساعت در محضرتان از تاریخ این امر بدیع و احکام و دلایل آن عرض کنم تا هم از این دیانت آگاهی حاصل کنید و هم در ضمن شنیدن صحبت هایم به محل فاضل قائنی هم اشاره ای خواهد بود و این به جهت آن است که در خصوص جایگاه آن مرد ذکری نکرده باشم. حاکم گفت همین حالا برای شنیدن حاضرم. ابن ابهر صحبت را شروع کرد و به تأییدات الهی به نحوی بیاناتی فرمود که حاکم قضیه فاضل قائنی را فراموش کرد و چهار ساعت از شب گذشته برخاست و لبخند زنان گفت من از صحبت های شما بسیار بهره مند شدم. فردا شب هم می آیم. یا باید شما مرا بهائی کنید یا من شما را مسلمان نمایم. ابن ابهر به عین عبارت چنین پاسخ داد: "بهائی یعنی مسلمان حقیقی و دارای صفات حسنه ربّانی که به نور الهی روشن و قلوبشان به محبت و معرفت حق گلشن باشد و شماها را مسلمان مجازی می دانیم که به ظاهر قرآن متمسکید و ماها به باطن متمسک"

باری نایب السلطنه بسیار خوشرفتاری کرد و گفت یک شب در میان نزد شما خواهم آمد. ابن ابهر گفت به این مأمورها بفرمایید مرا کمتر اذیت کنند این تن ضعیف طاقت اینهمه ضرب و داغ و درفش ندارد. مختصر از آن به بعد این ابهر در خانه نایب السلطنه که مجموعاً نوزده روز طول کشید آزادانه با واردین صحبت امری می داشت.

نایب السلطنه هم یک شب در میان مذاکرات را دنبال می نمود و روز به روز محبتش به این محبوس بیشتر میشد ولی آخوندها برای اعدام و نابودی او می کوشیدند. شبی نایب السلطنه به ابن ابهر گفت ما راضی به قتل و زجر شما نیستیم ولی علما دست برمی دارند، نمی دانم چه باید کرد. ابن ابهر گفت اگر مصلحت می دانید به علما بفرمایید چهار پنج نفر از میان خود انتخاب کنند و از سفیران دولت های خارجی نیز پنج نفر حاضر شوند. آنگاه در محضر حضرت والا با بنده در خصوص این امر مذاکره نمایند و هر یک از طرفین دو ساعت حق صحبت داشته باشد. سپس حضرت والا و سفیران عادلانه قضاوت فرمایند. نایب السلطنه از این پیشنهاد خوشش آمد و خدمت ناصرالدین شاه عرض کرد او هم قبول کرد و مطلب را به علمای مشهور فرمود. علماء سه روز نشستند و بحث کردند آخر کار جواب دادند که به اجماع فقهاء و مجتهدین کفر این طائفه ثابت و قتلشان واجب است. ناصرالدین شاه هم جرأت مخالفت با علماء را نداشت زیرا سلطنتش به خطر می افتاد ولی به قتل راضی نشد و حکم حبس داد.

باری با خشونت تمام ابن ابهر را به زنجیر بستند و او را به یکی از عمارات شاهی برای گرفتن عکس بردند. رسم آن زمان چنین بود که هرکس را می خواستند به قتل برسانند از او عکس می گرفتند و به حضور شاه می بردند. یکی از درباریان که مردی پیر و پاک ضمیر بود، چشمش به ابن ابهر افتاد و از مشاهده آن احوال متأثر شد و به شدت فریاد زد که چه خبر است یک نفر آدم ضعیف و مریض که این همه هیاهو لازم ندارد. آن شخص به ابن ابهر گفت گمان میکنم وقتی شاه عکس شما را مشاهده نمایند شما را آزاد نمایند زیرا چهره شما بر بی گناهی گواهی میدهد. ابن ابهر گفت از بزرگواری شما خیلی ممنونم ولی بدانید بنده چند عریضه به ساحت قدس مظهر کلی الهی حضرت بهاءالله تقدیم داشته ام و به نهایت تضرع رجا نموده ام که به من جام شهادت نصیب فرماید ولی هنوز اجابت نگردیده و در عین حال امیدوارم که این خواهش به صرف فضل مقبول افتد و آرزوی دیرینم به حصول پیوندد چه که به فرمودهء صاحب مثنوی:

آزمودم مرگ من در زندگیست	چون رهم زین زندگی پایندگیست
اقتلونی اقلونی یا ثقات	ان فی قتلنی حیاتی فی حیات

به همین جهت می خواهم این عکس به بهترین نحو گرفته شود زیرا عکسی که امروز در این حالت از من برداشته شود، چون گرفتاریم در راه خداست، طولی نمیکشد که از نفیس ترین گنج های عالم خواهد شد. حالا بفرمایید زنجیر را به چه صورتی حمل نمایم که بر پیکرم برازنده تر باشد؟

سپس ابن ابهر را به مقر سلطنت بردند. حاجب الدوله از قبل با ابن ابهر آشنایی داشت. این شخص که از نزدیکان ناصرالدین شاه بود و همان است که هنگام قتل شاه خودسرانه حضرت ورقا و جناب روح الله را شهید نمود. حاجب الدوله با تعجب پرسید مگر شما بهائی هستید؟ گفت بله. باز پرسید چرا بهائی شدید که به این ذلت بیفتید؟ جواب داد: این ذلت فخر عزت هاست و این قید و بند سبب آزادی خلق از قیود نفس و هوی. اما چرا بهائی شده ام دلایلش را هرگاه زنده ماندم به عرض حضرت تعالی خواهم رساند اگر هم کشته شدم یا مردم خودتان این مطلب را تحقیق بفرمایید. به هر صورت بود فرمان حبس ابن ابهر صادر شد و زنجیر قره گهر را که بسیار سنگین است بر گردنش

انداختند بعد به زیرزمین تاریک و نمناکی بردند. بر پای راستش خلیلی و بر پای چپش گند زدند. آنگاه یک نفر مأمور شلاقش را از کمر باز کرد و شروع به زدن نمود و می گفت بد بگو و تبری بجو و گرنه تو را در زیر شلاق میکشم. بعد او را در همان تاریکی رها کرد و تا سه روز پی در پی او را میزدند و اذیت میکردند و به قصد اینکه مکان چند نفر بابی را که می خواستند دستگیر نمایند، نشان دهد. از سنگینی و صدمات خلیل قدرت حرکت نداشت. در این حال مأموران یکی با شلاق و دیگری با زنجیر شروع به زدن کردند. ابن ابهر طاقت بیش از چند ضربه نیاورد و مدهوش بر زمین افتاد.

در کل این احوال به ذکر الهی مأنوس و مألوف و به اعلاى کلمة الله مشغول بود و توانست موجب ایمان محبوسى کرمانى شود و اشخاصی دیگر نیز بذر محبت در دلشان کاشته شود با اینکه مأموران نگاه کردن و حرف زدن با ابن ابهر را ممنوع کرده بودند و مجازات بسیار سختی تعیین نموده بودند. مختصر در مدت اقامت در زندان که تقریباً چهار سال طول کشید سختی های بسیاری را تحمل کرد. در این بین نایب اولی زندان که بسیار ظالم بود فوت کرد و به جایش شخصی دیگر که گاهی پسرش نیز بر سر کار می آمد همین طور دو نفر دیگر نیز چندی سمت نیابت یافتند. سه نفر اول از مشاهده احوال و شنیدن صحبت های ابن ابهر به امرالله ایمان آوردند و سبب کاهش صدمات وارده بر ایشان شدند.

پس از مدت مذکور فرمان شاه درباره آزادی ابن ابهر صادر شد. سپس نایب السلطنه با ابن ابهر به گفتگو پرداخت و پرسید در زندان بر شما چه گذشت؟ جواب داد بسیار خوش گذشت زیرا در راه خدا مبتلا بودم. پرسید باز هم از آن صحبت ها میدارید؟ جواب داد تمام این گرفتاری ها برای همان صحبت ها بود چگونه ممکن است که از ذکر حق و اعلاى امر و هدایت خلق دست بکشم؟ گفتگوها ادامه داشت تا اینکه نایب السلطنه با ملایمت گفت ما با شما طرف نبودیم آقایان علماء در این چیزها اصرار دارند. حالا بهتر است شما ایمانتان را پنهان سازید و دست از تبلیغ بردارید. جواب داد اگر امر شاه بر خروج بنده از طهران یا ایران است اطاعت میکنم. اما اگر حکم به ترک دیانت و تبلیغ امرالله باشد از قبولش معذورم. چه که حضرت بهاءالله در لوحی خطاب به بنده فرموده اند که تو از برای تبلیغ خلق شده ای. بنده در این حبس شدید و زجر عظیم موفق به هدایت گروهی از زندانیان و سربازان و نایبان شدم. حالا اگر بنده را مرخص فرموده اید در طهران با مراعات حکمت به هدایت نفوس مشغول میشوم و اگر باید محبوس باشم بدون مأمور به زندان برمی گردم و به مأمور زندان میگویم مرا در محل اول زندانی کن و اگر هم باید به قتل برسم باز هم نیازی به مأمور و سرباز نیست. تنها به محل شهادت می شتابم و به انتظار میر غضب می نشینم تا بیاید مرا بکشد یا به دار آویزد. سپس شاهزاده از طرف شاه گفت که شما مرخص هستید. تا اینکه بعد از مدتی علما از آزادیش مطلع گشتند و به اعتراض برخاستند. از این رو از طهران بیرون شد و در سایر شهرها به ترویج دین الله مشغول گردید.

ابن ابهر یک سفر به محضر منور حضرت بهاءالله بار یافت و به امر مبارک به مکه هم رفت و در دوره حضرت عبدالهء علمدار عهد و میثاق بود و سفرهای تبلیغی پر موفقیت بسیاری انجام داد از جمله مسافرت دو ساله او به قم، کاشان، یزد و کرمان. در دوران حضرت عبدالهء روزهایی در قزوین بود و نفوس مستعد را که طالب

جام عطا بودند از صهبای معرفت می نوشاند. به ابهر به دیدن خویشاوندان رفت که چند مرتبه خبر شهادت او را از اطراف شنیده بودند. باز در ابهر نیز طالبین و مستعدین را به شاهراه حقیقت دعوت نمود و پس از آن به عتبهء مبارکه فائز شد. بعد از ورود به ابهر با کمال اقتدار بدون ستر روزهایی با اهالی آنجا معاشرت میکرد و عظمت و قدرت و نفوذ کلمهء علیا را بیان میکرد. پس از نه روز از آنجا حرکت کرد و آن روزها اوقات گرفتاری حضرت ورقای شهید در زنجان بود. در آنجا این خبر منتشر میشود که جناب ابن ابهر برای یاری حضرت ورقا به این سامان آمده اند و اهالی از اینکه همهء مردم در ابهر به خدمت ایشان می رسیدند و ایشان بی پروا با مردم به بیان دلایل و براهین اثبات ظهور جدید می پرداختند باز هم آتش کینه و دشمنی علماء شعله ور گردید و مأمورانی برای دستگیری ایشان به ابهر آمدند ولی ایشان از قبل خاک ابهر را ترک کرده بودند و از قزوین وارد رشت می شوند و به هدایت نفوس می پردازند که ناگهان خبر قتل ناصرالدین شاه منتشر میشود و شورش غریبی در رشت برپا میشود.

جناب ابن ابهر به سمت بادکوبه حرکت میکنند و در آن نه روز اقامت جمع کثیری ایمان می آورند. سپس به قصد تشرّف به عکا رو به اسلامبول حرکت میکنند. پس از ورود به ساحت اقدس بی نهایت مورد عنایات حضرت عبدالبهاء قرار می گیرند. روز پنجم تشرّف، حضرت عبدالبهاء جناب ابن ابهر را در خلوت احضار فرمودند و در آن حین فرمودند قصد من این بود که تا شش ماه برای رفع خستگی سجن و زحمت طریق شما را در اینجا مرفه و آسوده دارم که راحت نمائی ولی چون قسمت شما در سبیل الهی همواره رنج و محنت بوده و به زحمت و بلا انس دارید خدا چنین خواسته که یک سفری به عشق آباد بروید چه که علم نقض در آن دیار مرتفع و حقیقت امر بر اکثری از احبّاً اشتباه گرفته شده که اگر فردا حرکت نکنید و خود را سریعاً به آنجا نرسانید اختلاف احبّاء در آنجا سبب وهن امرالله و ذلت احبّاء خواهد شد. فردای آن روز جناب ابن ابهر مشرف می شوند و مورد عنایات بی منتهی قرار می گیرند. حضرت عبدالهء می فرمایند: می خواهم در این سفر هم همان طوری که از بادکوبه تا اینجا تنها مشرف گردیدی تا عشق آباد هم وحید و فرید یگّه و تنها مسافرت نمائی. فقط از خاطر ابن ابهر می گذرد که تنها در سفر قفقاز که باید به اکثر نقاط مسافرت شود چه خواهد گذشت. فی الفور حضرت عبدالبهاء می فرمایند: گمان نکنید که تنها هستید جنود لن تروها و فیوضات غیبیه و شهودیه جمال ابهی همراه شماست به هر نقطه که وارد شوید غالبید فائقید مظفرید منصورید مطمئن با اعلام فتح و نصرت مراجعت خواهید کرد و آن قصدی که من داشتم که شما را شش ماه در اینجا نزد خود انیس و مونس قرار دهم در مراجعت مجری خواهد شد. حضرت عبدالبهاء ایشان را در بغل گرفته می فرمایند: هدهد طیر صغیر بود به امر سلیمان به شهر سبا رفت. چون حشمت سلیمانی با او بود بلقیس را مسخر کرد. شما گمان نکنید که تنها هستید و وجودی به ظاهر ضعیف و نحیف به قوت الهیه قوی هستید و جنود غیبیه و شهودیه را همراه دارید و حشمت پر میمنت سلیمان ابهی همراه شماست.

بعدها جناب ابن ابهر به دستور حضرت عبدالبهاء عازم عکا میشوند و بعد از ایّامی چند باز میگردند و دستوری صادر شد که حاجی ملّا علی اکبر شه میرزادی دختر خود را به ازدواج وی درآورد و برای خرج عروسی هم مبلغ یکصد تومان که در آن زمان مبلغ بسیاری بوده عنایت فرموده اند. جناب نیر سدهی مبلغ نامی و شاعر زبردست، قصیده ای دربارهء جشن ازدواج آن دو سروده است. (آن شعر در جلد دهم مصابیح هدایت صفحهء ۴۷۸ الی ۴۸۰ موجود است) از اینرو در سال ۱۳۱۶ قمری (مطابق ۱۸۹۸ میلادی) با منیره خانم ازدواج کردند و در طهران ساکن

شدند و عضو عامل محفل روحانی گردید و گاهگاهی مسافرت به اطراف مینمود. سپس در سال ۱۳۲۴ قمری بر حسب فرمان حضرت عبدالبهاء به هند سفر کرد و چندی در آن مملکت به تبلیغ و تشویق پرداخت. آنگاه به حیفا رفت و بعد از ایامی چند در جوار عطوفت و عنایت مولای مهربان به سر برد. در سال ۱۹۱۳ میلادی که حضرت عبدالبهاء از سفر اروپا و آمریکا به حیفا بازگشتند جناب ابن ابهر با خانواده اش به محضر انور شتافت و ایامی در جوار الطاف به سر بردند.

جناب ابن ابهر در سال ۱۳۳۶ قمری (مطابق ۱۹۱۸ میلادی) در طهران به جهان جاودان شتافتند و در جنب مدفن حاجی ملا علی اکبر در امام زاده معصوم مدفون گشت و الواح بسیاری از حضرت بهاءالله و نیز حضرت عبدالبهاء خطاب به وی موجود است.

حضرت عبدالبهاء می فرمایند: جناب مسجون در سبیل حضرت قیوم ابن ابهر علیه بهاءالله الانور:

هوالبهی

ای اسیر غل و زنجیر فی سبیل الله در سحرگاهان که قلب فارغ و جان شائق و لسان ناطق و روح متضرع و فؤاد مبتهل و کینونت متبتل و نفحات ملکوت ابهی متضوع به یاد تو افتم و به ذکر و فکر تو پردازم چون تصور اغلال بر آن گردن ضعیف و نحیف کنم سیل سرشک برخیزد و چون تخطر کند و وثیق بر آن پای شریف نمایم آتش احزان شرر انگیزد و چون محلّ تنگ و تاریک به خاطر آید فغان از دل و جان برآید و چون به حقیقت نگرم آن سلاسل را رسائل ملکوت اعلی یابم و آن طوق حدید را شوق جدید افق ابهی بینم و آن گند و زنجیر را غلائد جوار بی نظیر مشاهده کنم هیچ میدانی که به چه افسری سرافرازی و به چه موهبتی دمساز. در بلا شریک و سهمیم جمال مبین شدی و در حبس انیس ربّ قدیم. آن زندان وقتی مسکن و سجن جمال رحمن بود و آن محل مکان ملیک لا مکان علی العجاله تو به این الطاف و عنایت مخصوصی و ما مهجور و مأیوس. طوبی لک من هذا الفضل المبین بشری لک من هذا الجود العظیم و فرحاً لک من هذا الفوز الکبیر و سروراً لک من هذا العرش الباهر الکریم. ع ع

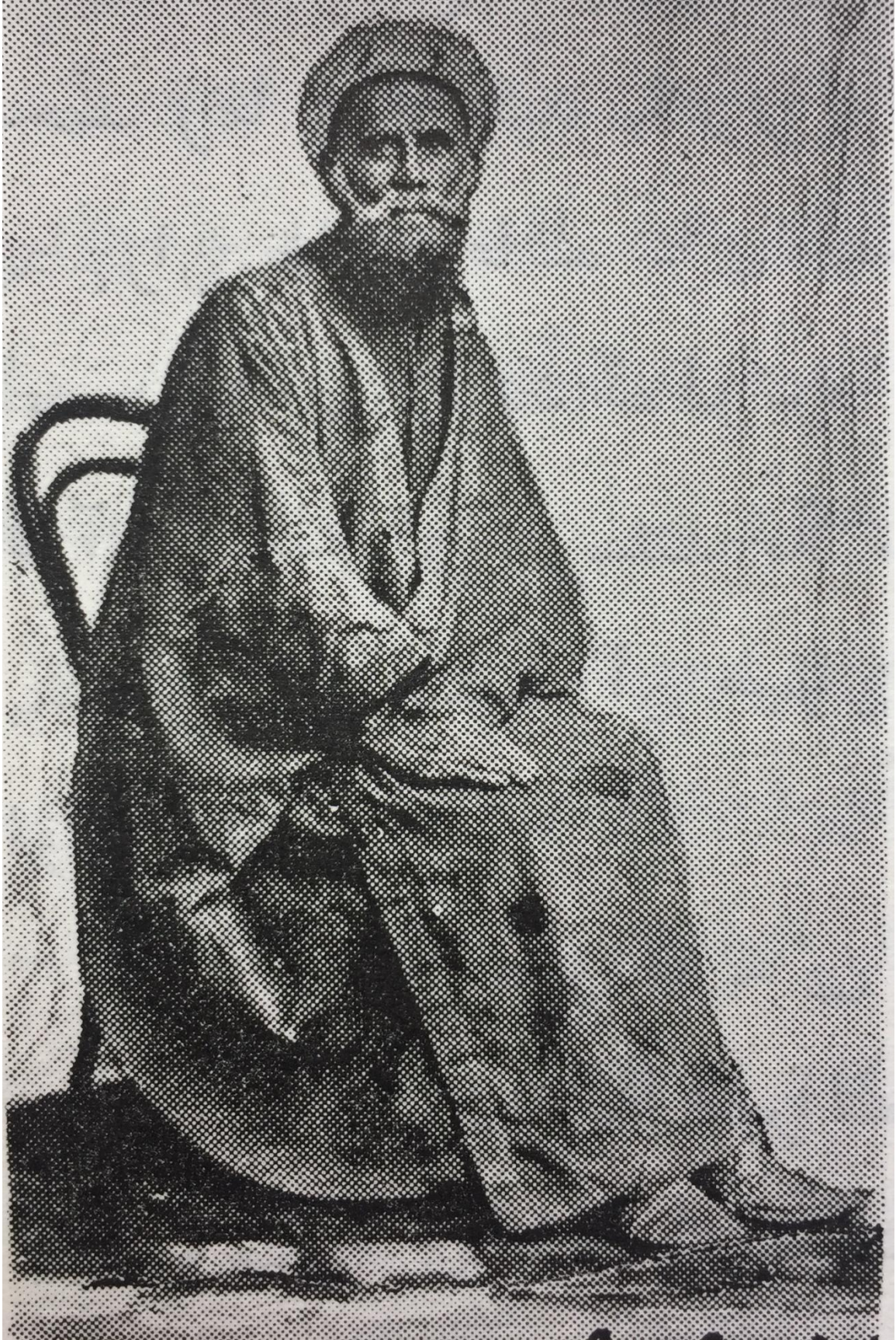
«مصابیح هدایت جلد دهم»

سرگذشت هشتم:

جناب ملا نصرالله شهید شهمیرزادی

حضرت عبدالبهاء در ذکر شهادت جناب ملا نصرالله می فرمایند:

"... رَبِّ اِنَّ عَبْدَكَ نَصْرَ اللّٰهِ الْفَادِي الْبَاهِرِ فِيْ مَشْهَدِ الْفِدَاءِ اِنْجِذَاباً اِلَى الْمَلَكُوْتِ الْاِلٰهِيِّ وَ اِسْتِعْلَاً
بِنَارِ مَحَبَّتِكَ قَدْ كَانَ مَنْقُطِعاً عَنِ الدُّنْيَا وَ فَاْرَغَ الْقَلْبَ عَنِ النَّفْسِ وَ الْهُوَى مَرْتَلًا لآيَاتِ الْهُدَى وَ مَبِيَّنًا
لِلطَّرِيْقَةِ الْمَثَلِيِّ وَ مَنَادِيّاً بِكَلِمَةِ اللّٰهِ عَلَى الْمَلَاءِ وَ لَمْ تَأْخُذْهُ خَشِيَّةُ الظَّالِمِيْنَ وَ لَا سَطْوَةَ الْمُعَانِدِيْنَ..."



جناب ملا نصرالله شهید شه میرزادی

این عالم و شهید عالی مقام که در سال ۱۲۵۵ قمری در شه میرزاد متولد گشته نامش نصرالله و نام پدرش محمد معروف به ملا مؤمن و اسم پدر بزرگش زین العابدین می باشد و سلسله نسبشان به معلّم کثیر میرسد که در زمان مختار ثقفی، زین العابدین با برادرش به ایران آمد و این دو برادر یکی در شه میرزاد و دیگری در سنگسر اقامت کردند و سمت پیشوائی در شریعت را در بین اهالی عهده دار شدند.

ملا زین العابدین که مانند آباء و اجداد دارنده ریاست علمی بود سه پسر داشت که عبارتند از ملت مؤمن و ملا میرزا احمد و ملا میرزا حسین. ملا میرزا حسین در شه میرزاد در زمان حضرت اعلی ریاست دینیّه داشت. ملا مؤمن یعنی پدر جناب ملا نصرالله بدون فوز به ایمان از دنیا رفت. ایشان نیز سه پسر به نام های ملا نصرالله و زین العابدین معروف به آقا و مشهدی آقا محمد داشتند. زین العابدین قبل از ملا نصرالله مؤمن شده بود و از خوف ملا نصرالله ایمانش را پنهان می داشت.

ملا نصرالله سواد فارسی و مقدمات عربی را در شه میرزاد تحصیل کرد و علوم دینیّه و حکمت الهی را در سمنان نزد حاج ملا علی، عالم مشهور آنجا در چند سال فراگرفت. چون از تحصیل فارغ شد حاج ملا علی حاکم سمنان با او تا شه میرزاد همراهی کرده و او را به سمت پیشنمازی و حکومت شرع و انجام امور آنجا گماشتند. ملا نصرالله ریاست مسجد جامع و مسجد مصلی را در عهده داشت و در آنجا حوزه درس دایر کرد و در تابستان ها طلاب از حدود هزار جریب و سایر نقاط مازندران برای کسب معلومات نزدش می آمدند و او در شه میرزاد اول شخص و دارای نفوذ کلمه بود و به واسطه زهد و تقوی و امانت و دیانت طرف توجه عموم مردم شد. در شه میرزاد ازدواج کرد و در امور دینی به قدری متعصب بود که قتل افراد بهائی را واجب می دانست ولی به شرطی که کاملاً بر او ثابت شود. لذا در ایام او به کسی از بهائیان صدمه ای نرسید.

دختر عموی ملا نصرالله که دختر ملا میرزا حسین بود، به امرالله ایمان داشت. روزی ملا نصرالله به دیدن او رفت. این زن پسر کوچکی داشت که یک مناجات از مادر آموخته بود و در موقعی که ملا نصرالله در آنجا بود، خودسرانه آن مناجات را تلاوت کرد. مادر از ترس پسرعمو خواست از فرزندش جلوگیری کند ولی ملا نصرالله از آن مناجات حالت حیرتی پیدا کرد و گفت بگذار تمام کند و بعد بیرون رفت و به همین منوال به سر می برد تا آنکه در سال ۱۳۱۰ هجری قمری آقایان نیر و سینا برای نشر نفعات الله به شه میرزاد تشریف آوردند و ملاحظه کردند یاران آن نقطه بیش از همه جا ایمان خود را پنهان می دارند و ترس و هراسی بسیار در دل دارند. از احباب علّت این نگرانی و اضطراب را پرسیدند. احباب گفتند در اینجا عالمی وجود دارد به نام ملا نصرالله که از همه نظر شخص اول است یعنی در کمالات علمیّه مردی است یگانه و در نطق و بیان و تقریر و موعظه بی همتا و در تقوی و تقدیس و دین داری بی نظیر و نفوسی را که متهم به باپی و بهائی می باشند واجب القتل می دادند و از طرفی هم ایل و تبارش فراوان و خود و بستگانش در این محل میان خلق معتبر و صاحب نفوذند. بدین جهت ما از ترس او مجبوریم که ایمان خود را مخفی سازیم. نیر و سینا پرسیدند که در عدالت و اخلاق چه طور است؟ جواب دادند که این کرد شخص مردی است عادل و جامع الشرایط و ذرّه ای از قوانین شریعت تجاوز نمی نماید. نیر و سینا گفتند آیا تا کنون از او آزاری به احباب رسیده یا نه؟ احباب گفتند نه زیرا او به حرف مردم اعتنائی ندارد و تا بر خودش چیزی ثابت نشود حکم ضرب و

قتل صادر نمی نماید. نیر و سینا گفتند در این صورت شما بی جهت نگران و هراسانید زیرا از علمای سوء باید ترسید نه از علمای با تقوی و تقدیس. و بدین لحاظ خوب است او را با ما ملاقات دهید.

یکی از احباب با ملا نصرالله ملاقات کرد و گفت دو نفر از سادات محترم که از اهل علم و فضل می باشند گذرشان به اینجا افتاده و نام شما را که شنیدند، طالب ملاقاتتان گردیدند. حال اگر اجازه می فرمائید، وقتی را تعیین کنید که آنها به منزلتان بیایند یا آنکه شما به منزل استاد محمد جان مه میزبان آنهاست، تشریف ببرید. ملا نصرالله گفت من خود به دیدنشان میروم.

باری شب ملاقات فرارسید و نیر و سینا در منزل میزبان در زیر کرسی نشستند و نسخه لوح مبارک سلطان ایران را روی کرسی گذاشته بودند. ملا نصرالله وارد شد و سلام کرد. وجهه و سیمای آن دو سید موقر و محترم او را جذب کرد و هیبتی از آن دو در قلبش جایگیر شد. بعد از جلوس و احوالپرسی، نوشته ای را بر روی کرسی دید و فوراً آن را برداشت و شروع به مطالعه نمود. یکی دو صفحه را که زیارت نمود حالش منقلب و کم کم بی تاب شد. با روی افروخته از نیر و سینا پرسید این کلمات از کیست؟ من اقرار می کنم که صاحب این کلمات حق است و از جانب خداست. زیرا این عبارات از افراد بشر صادر نمی شود. این را گفت و باز مطالعه را مداومت داد تا به لوح مبارک به نصف رسید و او طاقت نیاورد و از کمال انجذاب برخاست که بیرون برود و فریاد قد جاء الحق را به عنان آسمان برساند. نیر و سینا و صاحب خانه مانع شدند و شروع به صحبت کردند ولی آن بزرگوار ایمان آورده بود و از زیارت آیات دیگر احتیاجی به دلیل و برهان نداشت. فقط محتاج به نام و نشان صاحب ظهور و تاریخ و احکامش بود. لذا آن شب و شب دیگری نیر و سینا از تاریخ و وقایع ظهور صحبت کردند و بعد از چند روز به ادامه سفرهای تبلیغی خود پرداختند و از جناب ملا نصرالله خواهش کردند که مراعات حکمت را در هر حال بفرمایند.

به این ترتیب آن وجود محترم در جرگه اهل ایمان داخل شد و از شدت اشتعال به سرعت تمام به مبادی و مسائل امرالله آگاه گشت و کتاب مستطاب ایقان را هر شب مطالعه و مطالب آن کتاب مجید را موضوع موعظه قرار میداد و بر روی منبر هر روزه مسأله ای از مسائل الهیه را از علت احتجاج ملل و کیفیت احتجاج آنها با مظاهر الهیه و معانی کلمات مطالع قدسیه، مطرح می نمود و داد سخن میداد و هوش و گوش صاحبان درایت را باز میکرد و مستعد هدایت مینمود. چند سال این روش را دنبال کرد و بدین ترتیب جمعی اقبال کردند و در زمره اهل ایمان درآمدند. ولی مریدان و شنوندگان که هر روز بر پای منبرش حضور می یافتند از کلماتش که تازگی داشت درباره معتقدانش به شك و تردید افتادند و در صدد برآمدند که این شك را برطرف نمایند ولی مهابت و ابهت او مانع از این بود که با او روبه رو شوند. ملا نصرالله دایمی ای داشت. جمعی نزد او رفتند و خواهش کردند که ملا نصرالله را وادار به لعن طائفه جدیده نماید تا درباره آش شبهه ای نماند.

روزی ملا نصرالله بر منبر موعظه میکرد. در بین صحبتش، دایمی اش به صوت بلند گفت: دایمی جان حاضران خواهش می کنند که شما به طائفه بای لعن کنید تا در حق شما مطمئن شوند. ملا نصرالله امر به سکوت او کرد و سخن خود را دنبال نمود. باری دیگر خواهش کرد باز گفت ساکت و مشغول صحبت گردید. خلاصه در آن روز چهار مرتبه آن شخص این خواهش را نمود و سه دفعه ملا نصرالله امر به سکوت فرمود اما دفعه چهارم بردباری اش تمام

شد و گفت معلوم میشود مه برای مشتبی نادان صحبت میکنم. سپس از منبر پایین آمد و با حالت تغیر با دایبی اش رفتار نمود و بعد از مسجد خارج شد و به منزل رفت و در خانه نشسته ترك مسجد و مراجعات نمود. چند روز که گذشت اهالی شهمیرزاد خود را مانند گله بی شبان دیدند. لذا دایبی ملاً نصرالله با جماعتی انبوه به خانه ملاً نصرالله آمدند و التماس و درخواست کردند که به مسجد بیاید و امامت جماعت را مانند قبل به عهده گیرد و امورشان را رسیدگی و سرپرستی نماید. ملاً نصرالله قبول نمی کرد ولی آنها به واسطه عذر جسارت و شفاعت قرآن، او را راضی کردند که دوباره به کار خود مشغول گردد. سپس ملاً نصرالله باز به امور قبلی پرداخت و زمام امور مسلمین را به دست گرفت و تشکیلات احباً را نیز با کمال شوق و شغف اداره میکرد و مشتاقان را به شریعت الله هدایت می نمود تا آنکه رفته رفته ایمانش بر همه آشکار شد.

دو نفر از پسرخاله های ملاً نصرالله کمال بغض و دشمنی را به امرالله داشتند. روزی یکی از آن دو به نام حاجی امین الرعایا نزد ملاً نصرالله رفت و گفت که ما یقین کرده ایم که شما بهائی شده اید. این عیبی ندارد و ما حرفی نداریم ولی خواهش می کنیم عقیده خود را پنهان سازید. ملاً نصرالله گفت من هرگز دین را به دنیا نمی فروشم. سپس حاجی امین الرعایا مایوس برگشت و کمر را بر مخالفت محکم بست و عده زیادی را با خود همدست نمود و برای مخالفت با ملاً نصرالله، شیخ محمد حسین پسرخاله او را به مسجد جامع برد و به امامت گماشت و خود و همدستانش به او اقتداء کردند.

ملاً نصرالله وقتی که این اتفاقات را مشاهده کرد، مسجد را ترك گفت و در خانه نشست و برای امرار معیشت خود و فرزندانش، به کشاورزی و حفر چاهی پرداخت و به نهایت قناعت امور خود و خانواده اش را می گذرانید. ارادل و فرومایگان محل به تحریک دشمنان، قصد اهانت داشتند ولی خجالت می کشیدند که روبه رویش بایستند و تحقیرش کنند لذا پشت بامها می ایستادند و موقع عبور آب دهان و خاشاک بر سرش می ریختند و او اعتنائی نمی کرد. این مرد جلیل القدر با لباس دهقانی مشغول بیل زدن و عرق ریزان در زیر آفتاب خدا را شکر می گفت که علم در راه حق حجابش نشد و صدر جلال او را از توجه به ملیک متعال باز نداشت.

باری آن بزرگوار پس از آن رسماً و علناً بنای تبلیغ را گذاشت و نفوس مستعد را به شاهراه هدایت، دلالت می نمود و همچنین با علمای اطراف مکاتبه می کرد و آنان را کتباً به امرالله با حجت و برهان، دعوت می نمود و به این سبب چندی از علما دهات اطراف به شریعت الله وارد شدند.

ملاً نصرالله علاوه بر آزار و اذیتی که شهمیرزادی ها بر او وارد می آوردند، همسر و پسر ارشدش نیز با او نهایت دشمنی را روا می داشتند ولی به مرور ایام از مشاهده حالات ایشان و ملاحظه نورانیت ضمیر او متأثر و منقلب شدند و به موهبت ایمان و ایقان سرافراز گشتند. سپس ملاً نصرالله سفری به ساری کرد و با علماء و محترمین ساری ملاقات کرد و یکی از افاضل را به شریعت الله هدایت نمود و بعد به ارطه و ماهفروزک و کفشگرکلا رفت و احباب را گرم و مشتعل و چند تن را تبلیغ نمود و به شهمیرزاد بازگشت و این سفر یک ماه طول کشید. پس از مراجعت ملاً نصرالله، بلوای عمومی شهمیرزاد پیش آمد که خلاصه اش چنین است. یکی از دوستان محمد آقا فرزند ملاً نصرالله به نام مشهدی حاجی که به احباب دشمنی می ورزید، به خاطر مکالماتی که با محمد آقا داشت در حالش

تغییراتی حاصل شد و نزد علمای شه‌میرزاد رفت و همگی را به مسجد فراخواند که بیایند و با ملا نصرالله صحبت کنند تا حق از باطل معلوم شود. علماء و شیوخ که به اصرار مشه‌دی حاجی در مسجد جمع شده بودند، در شهر شهرت دادند که امروز روز بای کثی است و شیعیان باید همه جمع شوند و در این ثواب شرکت نمایند. لذا سکنه شه‌میرزاد همگی با چوب و چماق و کارد و ساطور در مسجد مزبور اجتماع کردند و اطراف مسجد و گلدسته ها را علم بستند. در همان روز یکی از احباب که منزلش نزدیک همان مسجد بود، مجلس آیات خوانی برگزار کرده بود و احباب در آنجا حاضر بودند. مسلمین چند نفر فرستادند که بیایید در مسجد دین خود را ثابت کنید. ملا نصرالله گفت آقایان اگر واقعاً قصد تحقیق دارند، آنها تشریف بیاورند اینجا که خلوت و خارج از غوغای عام است تا با هم صحبت کنیم و الا در ملا عام که همه مسلح و منتظر هجومند چگونه مباحث دینی حل فصل می گردد؟ قاصدین که برگشتند ملا نصرالله همه احباب را به منازلشان فرستاد. دفعه دوم چند نفر از مسلمین آمدند و گفتند آقایان علماء می گویند باید در مسجد مذاکره شود. ملا نصرالله گفت محلی مناسبتر برای مذاکره جز اینجا نیست، آقایان بیایند به اینجا. این دفعه مه برگشتند و خبر دادند هیاهوی آخوندها بلند شد و فریاد برآوردند که ای جماعت دیدید که ترسیدند و نیامدند خون اینها مباح و مالشان حلال است بروید اینها را نیست و نابود کنید.

اهل مسجد که جمعی انبوه بودند به قصد قتل و غارت روی به همان منزل آوردند. دسته های اشرار سه طرف منزل را احاطه کردند. بالاخره پس از صحبت ها و نصیحت های ملا نصرالله و تهدیدات دیگران جمع متفرق شدند. ولی ابواب شکایت باز شد که تفصیلش در تاریخ عمومی شه‌میرزاد ثبت شده است. چندی که از این وقایع گذشت ملا نصرالله برای تشویق و تبلیغ سفری به عرب خیل، بهنمیر، ارطه و سایر دهات نمود و سپس به بارفروش (بابل) رفت و در لرحله منزل نمود. آن ایام مصادف با طغیان مأموران محمد علی شاه بود و رئیس فرقه استبداد آنجا رشید السلطان، ابتدا محمد آقا را در بابل دستگیر و قصد قتل داشت ولی در نهایت ایشان از شر او خلاص شدند. اما اشخاصی را هم به قصد دستگیری و قتل ملا نصرالله اعزام کرده بود ولی موفق به این کار نیز نشدند. بعد از این وقایع ملا نصرالله از مازندران به شه‌میرزاد رفت و به تدریس و تربیت جوانان مستعد قیام نمود. در میان این وقایع برادر زن ملا نصرالله به دنبال تصرف اموال موروثی خواهرش برآمد و با دسائسی چند اسباب زحمت ملا نصرالله و خانواده اش را فراهم آورد.

روزی ملا نصرالله به اتفاق آقا سید محمد باقر به سنگسر رفتند به خاطر اینکه میان اهالی سنگسر نزاعی رخ داده بود افرادی هم کشته شده بودند. ملا نصرالله در سنگسر رؤسای آنجا را ملاقات کرد و به آشتی دو طرف پرداخت. در این میان سیصد نفر از مسلمان های شه‌میرزاد، مسلحانه از شه‌میرزاد حرکت کردند و خیرشان به سنگسر رسید و آخوند سید کاظم سنگسری شخصی را فرستاد تا به آنها پیغام دهد که ما از این کمک شما بسیار ممنونیم ولی همین دو روزه صلح و آشتی بین اهالی به عمل آمده و حال اگر شما برای ملاقات و دیدن و میهمانی می آئید، تشریف بیاورید وگرنه به شه‌میرزاد بازگردید. این خبر وقتی به آن جماعت رسید که در در بند بودند. در بند محله ای است میان شه‌میرزاد و سنگسر. پس از رسیدن این خبر آن جماعت سیصد نفره با هم مشورت کردند و گفتند این طائفه روز به روز بر جرأت و جسارت می افزایند و دین خود را آشکار تبلیغ می کنند و این نیست مگر از تحریکات ملا نصرالله که پی در پی آنها را تشویق و دلگرم می کند حال باید فکری برای از بین بردن او نماییم که بعد از او کار دیگران آسان

است. سپس قرار گذاشتند که چهار نفر تبرداری در دربند بمانند تا وقتی که ملا نصرالله به شه‌میرزاد بر میگردد و او را با ضرب تبر هلاک نمایند. ولی این خبر که به گوش میزبان ملا نصرالله در سنگسر رسید با تدبیراتی او را به شه‌میرزاد رساند.

ملا نصرالله در آن سال با الهامات غیبی اش پی برده بود که به زودی به شهادت خواهد رسید و نامه ای به فرزندان‌ش که در مشهدسر مشغول کار بودند نوشت و آنها را طلبید و نیز اشعاری سرود که دلالت بر کمال اشتعال و طلب لقای خداوند متعال می نمود.

باری در آن اوقات یعنی بعد از به سلامت گذر کردن از دربند و رسیدن به شه‌میرزاد جناب ملا نصرالله به خانواده خود مخصوصاً به فرزند ارشدش محمد آقا می گفت که دنیا وفا و بقائی ندارد و انسان در موقع نزول بلا باید صبور و شکور باشد و در هنگام وقوع مصیبت باید شکیبیا باشد و شکایت ننماید و ناله اش بلند نشود. این صحبتها دل‌های آنان را می خراشید و اسباب تحیرشان میشد. آن سیصد نفری که در دربند چهار نفر تبرداری گماشته بودند، بعد از بازگشت ملا نصرالله به شه‌میرزاد بار دیگر در سیزدهم رمضان در محلی جمع شدند و برای قتل ملا نصرالله مشورت نمودند. سپس قرآن آوردند و مهر بر آن زدند که البته این کار را انجام دهند و الا نزد خداوند مسئول باشند. اما دو نفر از آن جمع کثیر از تعهد خودداری کردند و به طریقی این قضایا را به ملا نصرالله خبر دادند و خواهش کردند که ایشان مراقب خود باشند. ملا نصرالله از هر دو نفر تشکر نمود و اظهار داشت که من مدتهاست با خدای خود در راز و نیازم و انتظار چنین روزی را میکشم و ضمناً نامه ای مفصل شامل دلایل و براهین بر حقایق این امر نوشت تا در آن اجتماع که بر قتل او هم پیمان شده بودند، خوانده شود.

جناب ملا نصرالله در ۲۶ ماه رمضان سال ۱۳۳۳ صبح از منزل بیرون رفت و اقوام خود را دیدن کرد. در هنگام شام باز به محمد آقا گفت واقعه ای در پیش است مبدا پریشان شوی. هنوز غروب نشده بود که از طرف محفل روحانی آمدند که محفل شما را برای امر مهمی طلبیده است. ملا نصرالله گفت امشب مرا معاف دارید. آن شخص برگشت و دوباره آمد که محفل به وجود شما احتیاج دارد. ملا نصرالله این دفعه هم عذر آورد. محمد آقا گفت چرا به محفل نمی روید در صورتی که محتاج به مشورت شما می باشند؟ آهسته جواب داد که نمی خواهم نعشم در کوچه بیفتد. محمد آقا داد و فریاد بلند نمود که اگر چنین است فامیل را خبر کنیم و سنگر ترتیب بدهیم. گفت نه لازم نیست باید به قضای الهی راضی شد. آن شب فقط ملا نصرالله و دو پسرش در خانه بودند. دو ساعت از شب گذشت در حالی که پدر و دو فرزندش هرکدام در بالین خود دراز کشیده بودند ناگهان صدای تیر آمد. ملا نصرالله فوراً برخاست و به پسرانش گفت که آیا این تیر به شما خورد یا نه؟ سپس در این میان تیر دیگری به پهلوئی ملا نصرالله برخورد کرد و صدای این دو تیر در تمام کوهستان شه‌میرزاد پیچید.

باری بعد از تیر دوم ملا نصرالله سر بر بالین نهاد و شروع به تلاوت مناجات نمود. کم کم مردم جمع شدند ولی اولین شخصی که خود را به بالین آن شهید رساند نوه عموی ملا نصرالله بود که در همان روز به او گفته بود که مرا امشب خواهند کشت و همین که صدای تفنگ را شنیدی به منزل ما بیا. جناب ملا نصرالله آنان را دل‌داری میداد و با خدا مناجات میکرد تا موقعی که بانگ اذان بلند شد و روح پر انوارش به جوار رب العالمین صعود نمود.

محمد آقا فرزند شهید نیز از حکومت سمنان تظلم و دادخواهی نمود و خبر این واقعه که به حاکم سمنان رسید با عده ای از سواران برای دستگیری مفسدین به شه میرزا آمدند ولی اشرار با یکدیگر متحد شدند و مقاومت و مخالفت کردند و او بدون أخذ نتیجه با سواران خود بازگشت. این هنگام کار بر اعضای خانواده آن شهید بسیار سخت شد به طوری که آب و نان بر آنها قطع گردید و خود آنان نیز در خطر بودند. نایب الحکومه که به طور سری محب امر و از ارادتمندان آن شهید بود، هشت نفر مأمور برای محافظت آنان فرستاد. مأمورین شب اول و دوم با ترس و لرز کشیک دادند و در شب سوم از شدت واهمه حاضر به انجام مأموریت نشدند. درست یک سال که از ابتدای توطئه قتل جناب ملا نصرالله گذشت، مرض وبا به شه میرزا آمد و باز یک سال که گذشت قحطی شروع شد و به طور کلی خیر و برکت از میان برداشته شده بود.

جناب ملا نصرالله شهید قبل از شهادت به نزول شش لوح از جانب حضرت عبدالبهاء سرافراز شد و بعد از شهادت مناجاتی که حاوی مقامات عالیه اوست از خامه گهربار آن حضرت در حقیقت نازل گردید.

حضرت عبدالبهاء در لوح نازله به نام آن شهید می فرمایند:

هوالبهی

ایها الفرد التحریر قد سمعت هدیر ورقاء ایک البقاء و صفر طیر الایحی بابدع الالحان و بفنون
الایقاع علی الافنان و اذا یقولان و یتزمان و یرتلان سبحان من تجلی فی فاران و اشرق علی السیناء و ظهر فی
الساعیر و کلّ ذلک اشراق بارق لاح و اضاء من فیض قدسه القدیم...

«مصباح هدایت جلد اول»

سرگذشت نهم:

حضرت میرزا ابوالفضائل گلپایگانی

حواری حضرت بهاءالله

حضرت عبدالبهاء می فرمایند: "...فی الحقیقه بسیار شخص جلیلی بود از جمیع جهات نادر بود نمی شود نفسی که از جمیع جهات کامل باشد... فی الحقیقه در نهایت انقطاع بود در نهایت ثبوت و استقامت بر امرالله بود ابدأً تعلق بر چیزی نداشت از روزی که این شخص مؤمن شد تا یومنا هذا همیشه مشغول خدمت امرالله بود یا تبلیغ می کرد و یا تحریر می نمود هیچ تعلقی به این عالم نداشت چه قدر فاضل و متبع در کتب بود... سهیم و شریک من در عبودیت آستان مقدس بود"

همچنین می فرمایند: "اسباب راحت ابوالفضائل را مهیا نمائید او عبارت از نفس من است."

همچنین می فرمایند: "احباً باید در زندگی میرزا ابوالفضائل را مثل اعلای خود قرار دهند."



حضرت ابوالفضائل گلپایگانی

حضرت ابوالفضائل از بزرگان رجال این امر مبارک و مشهورترین دانشمندان و معروف ترین نویسندگان عالم بهائی است. این شخص شخیص در امر الهی خدماتی عظیم انجام داد و جهان معارف امری را رهین تألیفات ارزشمند خویش کرد. جناب ابوالفضائل در میان علمای اسلام نیز کمال شهرت را دارد و کسی از آنان نیست که از بهائیت مطلع باشد و نام جناب آقا میرزا ابوالفضل را نشنیده باشد یا تألیفات ایشان را ندیده باشد، همچنین احدی از علمای اسلام هم نبوده که منکر فضل و کمالش شده باشد زیرا آثار قلمیه او آنچنان محکم و متین و فصیح و بلیغ است که هرگز نفسی نمی تواند بر آن وهنی وارد سازد. چون کتاب فرائد جناب ابوالفضائل طبع و نشر گردید، مرحوم شیخ عبدالسلام تفریسی (که ردیه بر بهائیت نوشته بود و فرائد در جواب اعتراضات او مرقوم گشته) گفت مثل من مثل کسی است که سنگی بر درختی زند که میوه اش فراوان و رسیده باشد و به واسطه آن سنگ اثمار و میوه هایش بر زمین ریزد. حال من هم ردی بر امر بهائی نوشتم که در نتیجه اش کتابی به این نفاست تألیف گشت که اهل عالم از آن منتفع می شوند.

جناب آقا میرزا ابوالفضل در سال ۱۸۴۴ میلادی (ماه جمادی الثانی سال ۱۲۶۰ هجری قمری) در گلپایگان در خاندان علم متولد گشت. نام پدرش میرزا محمدرضاست که یکی از علمای نامی گلپایگان بوده. جناب ابوالفضائل سواد فارسی و مقدمات عربی را در گلپایگان به سرعتی عجیب فراگرفت. سپس به نیت تحصیل فقه و اصول به اصفهان رفت و نزد علمای آن شهر به تحصیل پرداخت. با شوق بسیار به تحصیل فقه و اصول و کلام و حساب و جبر و هندسه و طب و هیئت قدیم اشتغال ورزید و در جمیع این رشته ها سرآمد شد و در فنون ادب و سخن پردازی ماهر و کامل گردید چنانچه در بین طلاب به وفور فضل و کمال و حسن انشاء و نامه نگاری امتیازی واضح داشت.

در طهران در مدرسه دارالشفاء به تحصیل حکمت الهی پرداخت و ضمناً به مطالعه علوم جدید مشغول شد و پس از چندی ریاست و مدرسی مدرسه حکیم هاشم به او محول گردید و آوازه فضل و معارفش در میان علماء و طلاب طهران پیچید. اما کیفیت تصدیق و اقبال حضرت ابوالفضائل به امر مبارک چنین است:

در همان زمان اقامت در طهران یکی از شاگردان جناب ابوالفضائل که با آقا عبدالکریم سروکار داشت با احباب وارد مذاکرات دینیه شد و آنچه می شنید به عنوان نقل قول نزد ابوالفضائل حکایت می نمود و از او جواب می گرفت و در مقابل دلائل احباب اظهار می نمود. میرزا ابوالفضل خود نیز با آقا میرزا عبدالکریم مذکور آشنایی یافت بدون آنکه از ایمان وی به امر اقدس اطلاع حاصل کند. در آن اوقات علمای طهران را رسم چنان بود که اغلب روزهای جمعه سوار بر الاغ شده به زیارت شاه عبدالعظیم می رفتند. روزی بنا بر عادت معمول میرزا ابوالفضل با چند تن از علما به عزم امامزاده مذکور حرکت نمودند ولی در بین راه برای نعل زدن یکی از الاغ ها مجبور بر توقف شدند و نعلبند در حالتی که به کار خود مشغول و جماعت آخوندها دور او ایستاده بودند رو به میرزا ابوالفضل که نزدیک ایستاده بود نمود و گفت: مرا مشکلی در یکی از احادیث مرویه خاندان طهارت است و آن این است که همراه هر قطره باران که از آسمان می بارد ملکی همراه است که آن را به زمین می رساند و بر میگردد؛ آیا این حدیث صحیح است؟

ابوالفضائل گفته او را تأیید نمود. نعلبند گفت: باز در حدیث شنیده ام که در هر خانه که سگ باشد ملک به آنجا راه نیابد. ابوالفضائل فوراً آن را تصدیق و تأیید کرد. نعلبند گفت پس بنابراین هر خانه که سگ در آن است باید باران نبارد چه که باران به وسیله ملک به زمین می رسد و ملائکه از سگ گریزانند. ابوالفضائل چنان خود را ذلیل یافت که غرق در عرق شرمساری شد و دیگر سخن نگفت. چون کار تمام شد به راه افتادند و همراهان به ابوالفضائل اظهار کردند که این نعلبند بابی بود. نعلبند مذکور حکایت پیش آقا عبدالکریم برد و او که در پی فرصت می گشت به نزد میرزا رفته با رعایت احتیاط و حکمت اظهار نمود که در اصفهان همسایه ای داشتم که به نام عقیده بابی کشته شد. من بسیار از این واقعه متأثر شدم تا برادرش را در طهران ملاقات کردم و از علت قتل برادر دیگر پرسیدم. او اظهار نمود که حضرت حجت موعود ظاهر شده و وعده ای از اهل ایمان و عرفان و معاریف دانشمندان تحقیق نموده و مؤمن شده اند. برادر من نیز به این نعمت کبری فائز شد و مقام شهادت یافت و سپس به من ثابت نمود که مظاهر الهیه همیشه در معرض تعصب و مخالفت بوده اند. آقا عبدالکریم گفت: من از آن موقع اعتمادی به روحانیون شریعت و ارباب ریاست دینیه ندارم چون شما را شخصی منصف می دانم و خواهش دارم مرا از این بی قراری و اضطراب حال و این دو دلی بیرون آورید و به مقام مناظره این مرد درآیید. ابوالفضائل پذیرفت. در آن شب بعضی مباحثات به میان آمد و میرزا را اطلاعاتی جدید حاصل گشت و میرزا از هر در که وارد مناظره گشت جواب هایی شنید. بعد از این مباحثات، ابوالفضائل با میرزا ایوب که جوانی صاحب کمال و حسن تقریر و بیان بود، صحبت کرد و از هریک از بوستان های امر الهی گلی خرم و خوشبو بچید و بر بصارت و معلومات خویش بیفزود. تا آنکه شبی در منزل یکی از بهائیان با فاضل قائنی یعنی جناب شیخ محمد نبیل اکبر به مقام مباحثه آمد و آن شب تا سحر از هر دری سخن رفت. هنگام صبح دم که محفل خاتمه یافت و هرکس به منزل خود شتافت، میرزا هم از آنجا بیرون آمد و با حال تحیر گفت به خدا قسم احدی را قدرت مقابله با این عالم جلیل نتواند بود. سپس با حاجی محمد اسمعیل ذبیح کاشانی و آقا میرزا حیدرعلی اردستانی و دیگر بزرگان بابی مباحثات طولانی نمود. روزی در منزل ذبیح سخن از الواح بدیعه به میان آمد و او لوح رئیس عربی که خطاب به سلطان عبدالعزیز پادشاه عثمانی نازل شده و همچنین لوح فؤاد را نزد میرزا گذاشت و بر او خواند. در این دو لوح میرزا ابوالفضل جملاتی را که نبوتی کامله بود مشاهده نمود. لوح فؤاد شرح خزان فؤاد پاشا را خواند. (همچنین پیشگویی ها و انذاراتی که حضرت بهاء الله درباره سقوط سلطان عبدالعزیز فرموده بودند به طور قابل ملاحظه ای تحقق یافت.) ابوالفضائل که مدتی بود در پی حجت قاطعه ای می گشت، از دیدن این عبارات فریادی از سرور کشید که حجت کامل شد و دلیل قاطع به دست آمد. من در انتظار وقوع این نبوات خواهم نشست. اگر آنچه در این بیانات نازل شده از عزل صدر اعظم و اخذ سلطان، واقع گشت دیگر مرا سخنی نخواهد ماند و به همین بیان مجلس خاتمه یافت.

مدتی از این میان گذشت و این قضیه تا اندازه ای از خاطرها فراموش گشت تا روزی که حاجی میرزا افغان و حاجی میرزا حیدرعلی هنگام ظهر که ابوالفضائل از مسجد شاه می گذشت او را دیدند و گفتند حال دیگر حجت بر شما بالغ و برهان کامل شده و در دنبال کلام خود مدرک عزل سلطان عبدالعزیز و اتفاقات ادرنه را بیان کردند. این خبر که نهایت الزام میرزا را حاکی بود در مغز وی مانند توپ منفجر گشت و به قدری مضطرب شد که آنها را گذاشته به سوی منزل روان گشت ولی طولی نکشید که آقا عبدالکریم با دو نفر دیگر وارد حجره وی شدند. میرزا

به قدری از اضطراب خود و اصرار آنان عصبانی بود که به بهانه ای بیرون رفت و دیگر بازنگشت و اینها پس از قدری تأمل برخاستند و پی کار خود رفتند و باز چند روز دیگر به نزد وی آمده با ملایمت سخن به میان آوردند و او را به عواقب این انکار و عدم اقرار و اقبال انذار نمودند ولی هنوز اطمینان قلب حاصل ننموده بود و از آن به بعد راه مجاهدت را جدّاً پیش گرفت به حدی که در میان مردم به بابی شهرت یافت تا شبی به عجز به دعا و مناجات به درگاه الهی پرداخت و از حضرت نامتناهی راهنمایی خواست و بعضی الواح کریمه را که آقا عبدالکریم به او داده بود گشود و تلاوت نمود تا بالاخره نور ایمان در زوایای قلبش درخشیدن گرفت و به مقامی از تأثر رسید که هنگام فجر به سوی بیت آقا عبدالکریم شتافت و در را کوبید و چون در باز شد بر او افتاد و آستانه را ببوسید و با خضوعی عجیب اظهار ایمان بدان هادی سیل جانان نمود. و این در سال ۱۲۹۳ هجری مطابق ۱۸۷۶ میلادی بود. ابوالفضائل چون بدین مقام از یقین رسید قلم برگرفت و این آیه مبارکه را که مفسّر همه احساسات عاشقانه وی بود بر صفحه قرطاس (کاغذ) رقم زد و به حضور حضرت بهاءالله فرستاد. "رَبَّنَا اِنَّا سَمِعْنَا مَنَادِيَا يِنَادِي لِلَايْمَانِ اَنْ اَمْنُوا بِرَبِّكُمْ فَاَمْنًا و رَبَّنَا فَاغْفِرْ لَنَا ذُنُوبَنَا و كَفِّرْ عَنَّا سَيِّئَاتِنَا و تَوَقَّنَا مَعَ الْاَبْرَارِ" (پروردگارا! ما صدای منادی (تو) را شنیدیم که به ایمان دعوت می کرد که: «به پروردگار خود، ایمان بیاورید!» و ما ایمان آوردیم؛ پروردگارا! گناهان ما را ببخش! و بدی های ما را بپوشان! و ما را با نیکان (و در مسیر آنها) همیران! - سوره آل عمران قرآن مجید)

چون ابوالفضائل به شعله ایمان مشتعل و به جذوه نار عرفان حضرت رحمان مشتعل شد دامن صبر و اضطراب از کف بداد و نور ایمانش را پنهان نتوانست. از اینرو شب و روز به تبلیغ پرداخت و اراده نمود که جمعی دیگر را چون خود به دور این مائده آسمانی جمع نماید و دوستان و طلب علم را که نزدش تحصیل می نمودند پروانه این شمع سازد. کم کم نور باهرش چشمان اهل انکار را خیره کرد و آوازه ایمانش مشتهر شد و به آن نور پاک که مظهر عشق و فدا بود کفر نسبت دادند. از این رو او را در بند آهنین کشیدند و اموال و املاکش را به تاراج بردند. پس از پنج ماه به وساطت حاجی میرزا حسینخان مشیر الدوله از آن تنگنا رهایی یافت ولی دیگر در مدرسه اش قبولش ننمودند لذا بیرون آمد و در منزلی ساکن شد. مدتی در طهران بود ولی دیگر در طهران نماند و برای مسافرت های تبلیغی به اطراف ایران قیام فرمود تا سال پرمال ۱۳۰۰ هجری رخ نمود.

باری جناب ابوالفضائل در سال ۱۳۰۰ هجری قمری با جمعی از احبای الهی دستگیر و در حبس نایب السلطنه کامران میرزا افتاد و مدت بیست و دو ماه در انبار محبوس بود. بعد از آنکه آزاد گردید هفت ماه در منطقه قلهدک طهران به سر برد. سپس بنای سیر و سفر تبلیغی را گذاشت. از طهران حرکت کرد و به قم، کاشان، اصفهان، همدان، کرمانشاه و تبریز مسافرت فرمود. چون گلپایگان از توابع اصفهان است و جناب ابوالفضائل هم در اصفهان تحصیل نموده بودند، هنگامی که ایشان وارد اصفهان شدند، طلب بزرگ و مشهور و علما ایشان را خوب می شناختند و ملاقات نمودند و دیدند این شخص، شخص قبل نیست و در فضل و علوم مشهور. آن وقت قطره بوده حال دریای متلاطم است و آن زمان ذره بود و حال آفتاب درخشنده.

ورود جناب ابوالفضائل به همدان در سال ۱۳۰۵ قمری بود. جناب ابوالفضائل هنگام ورود، در مدرسه بزرگ همدان منزل گرفت به قصد اینکه با طلب مدرسه طرح الفت بریزد و در موقعی مناسب کلمه الله را به هرکدام که

مستعد شنیدن ندای الهی باشند، القاء نماید. جلساتی هم در آنجا در منازل احباً تشکیل میشد که حاضرین از ملاقات و بیانات جناب ابوالفضائل مستفیض میشدند. ابوالفضائل در مجالس با تبیین و تشریح مسائل الهیه و وسعت اطلاعات از کتب عهد عتیق و جدید و قرآن و اخبار و احادیث، همه شنوندگان را به حیرت انداخت و چنان شد که روز به روز بر اشتعال و انجذاب احباء الله می افزود. به طوری که برای آوردن مبتدی بر یکدیگر سبقت می گرفتند و نفوس بسیاری به امرالله اقبال نمودند.

از جمله تبلیغ شدگان حضرت ابوالفضائل در همدان شاهزاده محمد میرزای مؤید السلطنه و پسر ارشدش محمد حسین میرزا بودند که هر دو جزو شیخیه بودند. یکی از احبای همدان به نام میرزا سلیمان با شاهزاده آشنایی داشت. یک روز شاهزاده به او گفت آقا میرزا سلیمان شما با این اخلاق خوب و احوال خوش چرا در حجاب مانده اید؟ بیائید مسلمان بشوید. سپس گفت بهائیان مشتی عوامند که از ناهمی و بی دانشی، سیدی را امام خود قرار داده اند. شما هر که را از این طائفه می شناسید نزد من حاضر کنید تا بطلان آنها را بر خودشان ثابت کنم. باری میرزا سلیمان جریان مذاکره را به عرض محفل روحانی همدان رسانید و آنها بعد از مشورت، اختیار این کار را به ابوالفضائل که در محفل حاضر بود واگذار کردند. سپس ابوالفضائل و میرزا سلیمان با شاهزاده و پسرش ملاقات کردند. در ابتدا هر دو شاهزاده اعتنایی به ابوالفضائل نکردند تا آنکه سؤال و جواب شروع شد و آهسته آهسته بیانات ابوالفضائل اوج گرفت. از هرچه سؤال کردند جواب کافی و شافی شنیدند. بعد از سه ساعت که جلسه ختم شد هر دو شاهزاده حیرت زده به یکدیگر نگریستند و محمد میرزا رو به میرزا سلیمان کرد و گفت من از حرفی که آن روز به شما گفتم معذرت می خواهم زیرا تصور نمی کردم که در میان این طائفه نفوسی چنین مطلع و بصیر و فضلائی تا این درجه خردمند و ماهر پیدا شوند. باری دو شاهزاده به نهایت خضوع از ابوالفضائل خواهش کردند که دو روز دیگر باز تشریف بیاورند و اطلاعات آنها را تکمیل فرمایند. مجلس بعد منتهی به اذعان و ایمان پدر و پسر گردید. راتحه ایمان از آن دو شاهزاده به مرور منتشر گردید و رفتارشان نسبت به سابق با جمیع مردم بسیار تغییر کرد و ملایم گشت. دو سال که گذشت مؤید السلطنه را شوق زیارت محبوب بی تاب ساخت و به اسم مسافرت عگاً از همدان حرکت کرد و به ساحت اقدس وارد گردید و در محضر حضرت بهاءالله به شرف لقاء فائز گشت و پس از مراجعت در بین راه به رحمت حضرت احدیت پیوست و در کربلا مدفون گردید. بعدها پسرش نیز به حضور حضرت عبدالبهاء مشرف شد. و برای احباً درباره چگونگی معروفیت خود در بین درباریان به بهائیت و مخالفت آنان نقل می کرد. او به حکومت خوزستان منصوب شده بود و همواره مشتعل و منجذب بود تا اینکه در همانجا وفات کرد و در اهواز به خاک سپرده شد.

باری ابوالفضائل رفته رفته در همدان مشهور گردید و علما به های و هوی برخاستند و شکایت به حاکم وقت، عضدالدوله عموی ناصرالدین شاه بردند. حاکم محمد حسن سلطان امزاجردی را با ده نفر فراش مأمور دستگیری جناب ابوالفضائل نمود. فراشان به تصور اینکه این مرد عظیم الشان صاحب ثروت و مکنت است در بین راه به خود وعده ها می دادند اما وقتی که به آن کاروانسرا رفتند و سراغ اطاقشان را گرفتند، دیدند که اشیاء ایشان منحصر است به یک تخته نم و یک عبا و یک قبا و مقداری کتب و نوشتجات. سپس ایشان را با کل اثاثیه موجود به دار الحکومه بردند. حاکم حضرت ابوالفضائل را به محمدرضای فراشباهی سپرد تا محبوسشان نماید و محمد حسن سلطان را به

مواظبت ایشان گماشتند. محمد حسن سلطان که در خدمت ابوالفضائل بود، ایشان با او بنای صحبت را گذاردند که گاهی خود فراشبازی هم از بیرون به فرمایشات ایشان گوش می داد. نتیجه این شد که در ظرف ده دوازده روز فراشبازی محب امرالله گشت و محمد حسن سلطان به مقام ایمان و ایقان رسید و او اول نفر از اهل روستای امزاجرد است که موفق به ایمان شد و بعد سبب تبلیغ اهل امزاجرد و پیشرفت امر در آن قریه بزرگ گردید. بعد از مدتی فراشبازی به حاکم گفت که این مرد شخصی است بسیار فاضل و به کلی بی آزار. بهتر این است که از او التزام بگیرید که در همدان نماند و مرخصش فرمایید. حاکم هم قبول کرد.

جناب ابوالفضائل بعد از رهایی به فاصله دو روز با احباً وداع کرد و به جانب کرمانشاه حرکت کرد. ابوالفضائل در کرمانشاه با احباً ملاقات کرد و به کمک آنان گروهی را به امرالله هدایت نمود ولی دشمنان امر در آنجا هم به معاندت قیام کردند و به حاکم وقت شکایت بردند. از این رو ابوالفضائل پس از آنکه سه ماه از ورودش به کرمانشاه گذشته بود به همدان مراجعت کرد و چند روز مخفیانه در منازل احباً به سر برد. سپس روانه آذربایجان گردید و اقدامات بسیار مؤثری به انجام رسانید.

سپس جناب ابوالفضائل به اراک، کاشان، یزد و خراسان و از آنجا به ترکستان وارد شدند که ابتدا در عشق آباد توقف نمودند. در اوایل ورودشان به عشق آباد واقعه شهادت جناب حاجی محمدرضای اصفهانی وقوع یافت. در حینی که حضرت شهید از میان بازار عبور می فرمود، دو نفر از اشرار که یکی حسین و دیگری علی اکبر نام داشت، حضرت شهید را احاطه نمودند و با سی و یک زخم مهلک بدن ایشان را قطعه قطعه کردند و خون مطهر آن حضرت را که روح محبت و صفا و روان دیانت و وفا بود بر زمین ریختند. سرانجام به وسیله اقداماتی که جناب ابوالفضائل و دیگر احباب انجام دادند دولت روسیه قاتلان را دستگیر و زندانی نمود. پس از محاکمات بسیار حکم اعدام برای دو قاتل صادر شد ولی حکمت بالغه الهیه نوعی دیگر اقتضاء نمود. در هنگام اعدام مکتوبی رسید و مسئول دولت آن را برای همگی خواند: طائفه بابیه از مقصرین شفاعت نمودند و تخفیف مجازات ایشان را خواستار گردیده اند از این رو حضرت ژنرال محض اظهار رضایت و ابراز عنایت نسبت به ایشان از قتل این دو قاتل عفو فرمود و از خون این دو شریر درگذشت. چون این مکتوب بر خلق خوانده شد، جمیع زبان به شکر و ثنای ابهی گشودند و شادمان و خرم مراجعت کردند. قاتلها را به محبس بازگرداندند. این فقره نوعی در قلوب بزرگان روسیه و ارامنه مؤثر واقع شد که بعضی گریستند و گفتند ملاحظه نمائید مراتب عفو و رأفت و شفقت و بردباری طائفه بابیه تا چه حد است که از قاتل خود شفاعت می کنند و بر این قسم مردم شریر که شب و روز در قصد قتل ایشانند ترحم می نمایند. وصول الواح قدسیه و تصریح به رضایت حق از اعمال دوستان موجب سرور بسیار احباً شد و در الواح قدسیه اظهار عنایت نسبت به حضرت شهید فرمودند و اختصاص ایشان را به مقاماتی خارج از ادراک اهل جهان و اعلی از تصور اهل امکان بیان فرمودند و همچنین اظهار رضایت از اعمال احباب در این امر نمودند.

باری جناب ابوالفضائل بعد از این قضایا به بخارا و سمرقند تشریف بردند و در آن حدود مقیم شدند و قصدشان از این اقامت اعلای کلمة الله در آن صفحات بود. بعد از مدتی در سال ۱۳۰۸ قمری جناب ابوالفضائل برای تمدید گذرنامه به عشق آباد بازگشتند و در آنجا مقیم شدند تا آنکه افضل و اجل علمای امرالله حضرت فاضل قائنی

(نبیل اکبر) به عشق آباد ورود فرمودند و پس از چندی بر حسب دعوت جناب حاجی میرزا محمود افغان عازم بخارا شدند و حضرت ابوالفضائل نیز به همراهی ایشان به بخارا رفتند. باری وقتی خبر صعود حضرت بهاء‌الله به ابوالفضائل رسید بسیار افسرده گشت و مدتی با حزن و ملال می‌گذراند و می‌گفت بعد از صعود حضرت بهاء‌الله آیا امر به این عظمت به چه کیفیت اداره خواهد شد تا آنکه از حضرت عبدالبهاء لوحی به افتخارش رسید:

هوالبهی

یا ابوالفضائل و امه و اخیه چندی است که بوی خوش معانی از ریاض قلب آن معین عرفان به مشام مشتاقان نرسیده و حرارت حرکت شوقیه شعله اش به خرمن دل‌های دوستان حقیقی نرسیده و حال آنکه مکتوب مفصلی در بدایت حرقت از فرقت محبوب آفاق ارسال شد دلیل وصول نمود و اشاره قبول مشهود نگشت معلوم است که این افسردگی و پژمردگی از شدت احتراق از فراق محبوب آفاق است و این خمودت از کثرت تأثرات در مصیبت کبری و لکن انوار شمس حقیقت را افولی نه و امواج بحر اعظم را سکون و کمونی نیست فیوضات ملکوت ابهی مستمر است و تجلیات جبروت اعلی مترادف ابر نیسان عنایت فائض است و شریان محبت الله در جسد امکان نابض تأیید از رفیق اعلی متتابع است و توفیق حضرت کبریا متواتر اگر آن افتاب انور از افق ادنی که افق امکان است غارب است از افق اعلی طالع و لائح اگر تا به جال ابصار بشر به سبب سبحات جسمانی از مشاهده آفتاب حقیقت نورانی محروم و ممنوع و محتجب بود حال آن حجاب که در هر عهد و عصر وسیله انکار بود کشف الغطاء گردید چه که در جمیع احیان ظهور که مظاهر احدیتش از مطلع امکان طالع شدند بهانه اعظمشان این بود که می‌گفتند اما انت بشر مثلنا و ما هذا الا بشر مثلکم خلاصه ظهور آن مظاهر احدیت را از مطالع بشریت علت بطلان می‌شمردند و سبب انکار می‌کردند و بعد از صعود مؤمن و موقن می‌شدند زیرا به ظاهر شخصی بشری ملاحظه نمی‌کردند لهذا منتبه قوت و برهان و حجج الهی می‌شدند و مظهر و بصرک الیوم حدید می‌گشتند چنانچه اگر ملاحظه بفرمائید مشهود می‌گردد که در جمیع اعصار اعلاء کلمه الله بعد از صعود مشارق انوار به افق اعلی گردید چه که ناس فطرتا ایمان به غیب را خوش تر دارند و دلکش تر شمرند در جمیع احیان در یوم ظهور انکار نمودند و استکبار ورزیدند و بهانه جستند و در لانه اوهام آشیانه کردند و چون ملاحظه می‌نمودند که شخصی به هیکل بشری ظاهر و مشابهت جسمانی دارند از موهبت ربانی محتجب می‌مانند چون بصر شیطان که نظر در جسم خاکی و طلسم ترابی حضرت آدم کرد و از آن کنز بی پایان که اعظم موهبت الهیه و اشرف منقبت انسانیه است کور و نابینا شد و خلقتنی من نار و خلقتنه من طین گفت باری مقصود این است که در رساله ایقان هیکل بشری را به منزله سحاب شمرده اند و حقیقت نورانیه را به منزله آفتاب و حینئذ تشهدون ابن الانسان آتیا علی سحاب السماء بقوات و مجد عظیم عبارت انجیل را به این گونه تفسیر و تأویل فرموده اند پس حال وقت شعله و اشتعال است و هنگام ندا و انجذاب وقت آنست چون بحر در جوش آید و چون سحاب در برق و خروش و چون حمامه حدیقه وفا در نغمه و ترانه بکوشید و چون طیور سماء بقا در تغرد و نوا آید ای بلبلان گلزار هدایت و ای هدهدان سبای عنایت وقت جوش و خروش است و هنگام نغمه و آهنگ است دلتنگ منشینید و محزون و دلخون محسبید پرواز به اوج علا نمائید و آغاز آواز در گلشن هدی نمائید قصد سبای رحمن کنید و آهنگ ریاض حضرت منان اگر در این بهار الهی نغمه نسرانید در چه موسمی آغاز ساز نمائید و به گلهای معانی همدم و همراز گردید.

یا ابا الفضل این اشتعال نار سدرتک و این اشراق انوار محبتک و این امواج بحر عرفانک و این نسائم ریاض ایقانک و این نغماتک السارة للاذان و این نفحاتک المعطرة لمشام اهل الامکان این جذبة قلبک و این سعة صدرک و این بشارة روحک و این اشتعال جذوتک و این شعله قبستک دع السکون ولو کان فی هذا الايام المخمودة من شدة الهموم محدوقه و محمودة فاخرج من زاوية الخمول و اقصد اوج القبول و طر فی هذا الفضاء الابهی و ادخل حديقة امرالله بقیامک علی نشر روائح قدسه و اعلاء کلمته قیاما یتزلزل به ارکان الشکر و یرتعد به فرائص الاحتجاب عن رب الارباب و تعلو معالم العرفان و تنتشر اعلام الايقان و تخفق رايات التبیان و یرتفع شرع الحیات فی سفینه النجات علی بحر الامکان جناب آقا سید محمد در خصوص حرکت آن حضرت به صفحات مہیئی تفصیلی مرقوم نموده اند جناب آقا میرزا عزیزالله تفصیلاً عرض خواهند نمود اگر چنانچه موافق رأی واقع شد به نظر چنین می آید که وجود آن حضرت مثمر ثمری جدید خواهد شد در صورت تصمم بر عزیمت به نظر چنان می آید که اول به زیارت تربت طاهره مشرف شوید بعد عازم آن سمت گردید و الروح البهاء و الثناء علیک به نهایت استغحال مرقوم شد عفو فرمایید عبده عباس رساله استدلالیه که اثر خامه آن جان پاک بود قرائت و تلاوت شد به شکرانیت الطاف حضرت احدیت لسان گشودیم که به تأییدات ملکوت ابہایش نفوسی مبعوث فرموده که به هدایت جمیع فرق عالم قیام نمایند و نطق و بیان و قوت برہانشان را در جمیع ملل عالم مماثل و مقامی نباشد نشکره علی ما انطقتک بثنائہ و اقامک علی بیان برہانہ و اثبات حججہ و دلائلہ و اظهار امرہ عن ملکوت خلقہ ولو کان للناس آذان واعیة و عقول زکیہ و نفوس مطمئنہ و قلوب صافیہ لکفتہم هذا الرسالہ و انی لاتضرع الی اللہ ان يجعلک آیة الہدی و رایة التقی و منار العرفان و مطلع الايقان و مہمد الطريق و الدال علی سواء السبیل بین ملأ الوجود و قائد جنود الحیات فی ملکوت الشہود انہ مؤید من یشاء و انہ لعلی کل شیء قدیر و البہاء علیک ع ع

چون حضرت عبدالبہاء جناب ابوالفضائل را امر به توجہ به ساحت اقدس فرموده بودند، ایشان به ارض مقدس شتافتند و به حضور حضرت عبدالبہاء مشرف و مدت ده ماه به نعمت لقاء مرزوق گشت و چون عظمت شأن و رفعت منزلت طلعت میثاق را به چشم ظاہر مشاهده کرد، روحی تازه یافت و از نو مشتعل و منجذب گردید چنانکہ خدمات مهمہ و تألیفات نفیسه اش از آن به بعد انجام گرفت. بعضی از احبا اظهار می داشتند کہ حضرت ابوالفضائل رسمش این بود کہ ہر وقت می خواست در محضر مبارک مطلبی به عرض برساند از جای بر میخواست و تعظیم می کرد بہ حال خضوع و خشوع می ایستاد. روزی طرف صبح کہ با جمعی از احباً مشرف بود ہمین آداب را معمول داشت. حضرت عبدالبہاء فرمودند جناب میرزا چه مطلبی است. عرض کرد قربان در یکی از دست خطہای مبارک عبارتی راجع بہ یک واقعه تاریخی زیارت کردم کہ در هیچ تاریخی بہ نظرم نرسیدہ است. حضرت عبدالبہاء فرمودند جناب میرزا اگر دیگران ندانند شما خوب اطلاع دارید کہ ما فرصت تحصیل نداشته ایم و هیچ درس نخواندہ ایم، در این صورت بعید نیست کہ اشتباہ کرده باشیم. دفعہ دیگر کہ شرف مثول یافت و بہ اذن مبارک جالس شد پس از چند دقیقہ حصار در پیشگاہ حضور قرار گرفتند از روی صندلی برخاست و تعظیم کردہ ایستاد. حضرت عبدالبہاء فرمودند جناب میرزا دیگر چه مطلبی است. عرض کرد قربان بہ کتاب مراجعہ شد همان طوری است کہ از قلم مبارک صادر شدہ و فی الحین اشک چشمش بر رخسارہ اش دوید و از وجناتش پیدا بود کہ این گریستن از ندامت است. لکن حضرت عبدالبہاء او را تسلی دادند و نوازش کردند و عنایات بسیار در حقش فرمودند.

باری ابوالفضائل در مدت ده ماهی که مشرف بود بر حسب دستور مبارک به جوانان و نونهالان بهائی درس میداد و نیز گاهی با نفوس مهمه مذاکرات تبلیغی می نمود. و در آن مدت اموری مشاهده کرد که در برخی از آثار خود بدان اشاره نموده. در مدت ده ماهی که مقیم جوار کریمش بود مشاهده می نمود که حتی اسیران گوشه زندان که از دیدن نور محرومند، منتظر بخشش و عطای وجود اقدسش بودند؛ غریبان مریض و تنها، مترصد پرستش و عیادت ذات مقدسش و این اخلاق کریمه طبیعی حضرتش بود که دیگران به تصنع و تقلید از عهده قسمتی کوچکی از آن هم بر نمی آمدند.

همچنین جناب ابوالفضائل مرقوم فرمودند: همانا در سال ۱۸۹۴ که به ارض مقدس سفر کردم و عنایت الهیه مرا به تشریف حضرت قدسیه یاری کرد، از مشاهده بزرگی حالات و آثار حضرتش مندهش و متحیر شدم و در مدت ده ماه اقامت در جوارش بارها در محضر اقدسش بزرگان قضاة و علما و رجال ملکی را از امت های مختلفه از حیث دین و زبان به چشم خود دیدم در حالی که از اطراف ممالک، مکاتیب به حضورش می رسید و با وصف احاطه مشکلاتی که برای کوه کمر شکن بود، به نفس کریمش جواب همه را مرقوم می فرمود و در همین حال همه حضار در حاجات خود با او صحبت می کردند و جواب مطالب کل را می فرمود بدون اینکه تأمل و تفکری نماید یا در قلمش سکونی دست دهد یا کاتبی به او مساعدت کند. به درجه ای که از الواح مقدسه اش آفاق مملو گشت و ندای رب ابهائش به آسمان ها رسید تا اینکه قلوب به سبب الواح منثوره اش منجذب شد و ارواح از رائحه خوش بیانش که از کلماتش میوزد و چشمه های علم و حکمت از آیاتش جاری میشود، به پرواز آمد.

باری بعد از اتمام مدت تشریف، حضرت ابوالفضائل به مصر توجه نمود و نزدیک پنج سال در آن شهر مقیم بود و در حین اقامت، آوازه معارفش به همگی رسید و چنان شد که دانشمندان درجه اول آن شهر از قبیل اساتید جامع الازهر و مدیران جرائد و مجلات علمیه نزدش خاضع و خاشع شدند و به برتری او در علوم و معارف اقرار و اعتراف نمودند و دسته ای از طلاب الازهر نزدش به شاگردی پرداختند و عده ای از آنها به نور هدایت مهتدی شدند. مدیر یکی از مجلات جناب ابوالفضائل را اینگونه معرفی می کرد: این بزرگوار خداوند قلم و ستون تاریخ و رکن علم و ادب است و نامش شیخ ابوالفضل ایرانی می باشد.

حضرت ابوالفضائل در سال ۱۳۱۸ قمری مطابق ۱۹۰۰ میلادی از مصر به اروپا رفت و پس از اقامت چند ماهی در پاریس حسب الامر به آمریکا توجه فرمود. آن وجود محترم در آمریکا امرالله را گوشزد بزرگان و فاضلان کرد و احبای الهی را بر حقایق و رموز تعالیم امریه واقف نمود. وقتی که ابوالفضائل به آمریکا آمد در مجالس و مجامع بی اختیار به نعت و ثنای حضرت عبدالبهاء زبان باز می کرد، چون هنوز حضرت عبدالبهاء به آمریکا تشریف نیاورده بودند. یکی از احبای به جناب ابوالفضائل گفت من در عمرم آدمی به علم و فضل و پاکی و خیرخواهی شما ندیده ام و نمی توانم بهتر از شما را تصور کنم. آیا حضرت عبدالبهاء چگونه هستند که اینقدر مجذوب و مفتونشان شده اید؟ ابوالفضائل سر خود را تکان داد و گفت شما تا به حضورشان مشرف نشوید نمی دانید چه خبر است. اگر خدا نصیب کند و یک بار به محضر مبارک بار یابید آن وقت متوجه می شوید که ابوالفضائل لیاقت بندگی عبدالبهاء را هم ندارد.

باری ابوالفضائل پس از اقامت بیش از سه سال در آمریکا به شرق مراجعت نمود و در قاهره مقیم شد و به تبلیغ و تألیف پرداخت و چه بسیار از مشکلات علمیه را که در تحریرات و نوشتجات خود حل کرد و چه بسا از سؤالات غامضه را جواب نوشت و به طوری آوازه عظمتش در مصر پیچید که احدی از علماء نبود که او را بر کل فضلی مصر مقدم نشمارد. چنان که خود آن جناب در کتاب فرآید این عبارات را نوشته: "اگر خودستایی نوعی رعونت (نادانی) نبودی شهاداتی را که اکابر قسس (دانشمندان) و فلاسفه اروپا و آمریکا در تصدیق علم و احاطه این عبد بر حقائق کتب مقدسه گفته و نوشته اند در این اوراق ایراد می نمودم تا ارباب بصیرت بر مقدار فضل حق جلّ جلاله در تنزیل کتاب مستطاب ایقان اطلاع یابند."

باری در دوران اقامت ابوالفضائل در مصر، حضرت عبدالبهاء به مصر تشریف بردند. چون حضرت عبدالبهاء وارد اسکندریه شدند، روزنامه ها و مجلات آنجا هریک به نحوی شروع به ذکر ورود ایشان نمودند. بعضی حصول این فیض اعظم را برای مصر نعمتی شمردند و برخی دیگر زبان به بدگویی و تکذیب گشودند و مخصوصاً روزنامه فروشان در دور مهمانخانه ای که مخصوص هیکل اطهر و طائفین حول آن شمس انور بود، می گردیدند. بعضی از این مقالات که نشر اکاذیب می کردند به دست ابوالفضائل می رسید ولی از آنجایی که منع از جواب بدان سخنان بی اصل و دروغ شده بود، جسارت به جواب نمی نمود. تا وقتی که عنان صبر و سکون از کفش ربوده گشت. یکی از آن نامه ها را برگرفت و به سوی اطاق حضرت عبدالبهاء دوید. وقتی رسید که حضرت عبدالبهاء روی پله ایستاده بودند. چون او را دیدند با تبسم جانانه ای که حاکی از اطلاع بر خفایای قلوب احباب بود فرمودند: میرزا ابوالفضل باز چه خبر است؟ عرض کرد قربان اجازه بفرمایید تا به این نامه جواب بنویسم. حضرت عبدالبهاء با لحن آمرانه ای که با تبسم همیشگی همراه بود فرمودند نه! نه! اینها منادی امرالله اند! منادی امرالله اند!

جناب ابوالفضائل در سال ۱۳۳۰ هجری مقیم بیروت بودند ولی باز به مصر مراجعت نمودند. جناب ابوالفضائل در سال های آخر حیات به امراض ناشی از ضعف مزاج مبتلا گشت و اگرچه ضعف پیری در این امراض دخالت داشتند ولی ترک سیگار هم به قوت مرض کمک کرد. حضرت ابوالفضائل از جوانی به سیگار معتاد شده بود و خیلی در کشیدن سیگار اصرار داشت به طوری که آمریکاییان وقتی که می خواستند ایشان را به یکدیگر معرفی کنند، می گفتند آقا میرزا ابوالفضل همان عالم شرقی است که سیگار را به صورت قیف می پیچد و هر سیگاری را با سیگار قبلش پیوند می نماید. یعنی از صبح تمام سیگارها را با سیگار دیگر تا غروب روشن کرده می کشید. با این حال حضرت ابوالفضائل بعد از زیارت لوح دخان یکدفعه سیگار را کنار گذاشت و این عمل لطمه بر مزاجش وارد ساخت. به طوری که خود می گفت: به زودی فلجی در یکی از اعضا من ظاهر خواهد شد و این را از تأثیر نیکوتین است. هنوز مدتی نگذشته بود که یکی از بازوانش فلج شد و از حرکت باز ماند و این امر تا دو سال ادامه یافت. هر قدر پزشکان از ایشان خواهش کردند که لااقل بعد از هر غذایی یک سیگار بکشد ایشان نپذیرفتند. جناب ابوالفضائل می فرمود: مرگ برای من خوش تر از مخالفت از دستور حضرت عبدالبهاء است. بدین جهت و به علل مذکوره دیگر مرض روز به روز شدید شد تا آنکه در روز بیست و چهارم صفر سال ۱۳۳۲ قمری در قاهره مصر روح پر فتوحش به جهان جاویدان پرواز کرد و با احترام تمام در همان شهر مدفون گردید. همان روز آقا محمد تقی اصفهانی به وسیله تلگراف صعود ابوالفضائل را به محضر حضرت عبدالبهاء اطلاع داد و در جواب، تلگرافی به عبارت ذیل از حضرت عبدالبهاء

رسید: "مصر مرجوش محمد تقی اصفهانی قد ذرفت العیون و احترقت القلوب من هذه المصيبة الكبرى علیکم بالصبر الجمیل فی هذه الرزية العظمی. عباس."

و در همان روز که مطابق ۲۱ ژانویه ۱۹۱۴ بود، حضرت عبدالبهاء در حیفاً این بیانات را درباره ابوالفضائل فرمودند: "امروز یک خبر بسیار محزنی رسید خیلی محزن فی الحقیقه بسیار شخص جلیلی بود از جمیع جهات نادر بود نمی شود نفسی که از جمیع جهات کامل باشد جناب آقا میرزا حیدرعلی باید ترجمه احوال او را بنویسد فی الحقیقه در نهایت انقطاع بود در نهایت ثبوت و استقامت بر امرالله بود ابداً تعلق بر چیزی نداشت از روزی که این شخص مؤمن شد تا یومنا هذا همیشه مشغول خدمت امرالله بود یا تبلیغ می کرد و یا تحریر می نمود هیچ تعلقی به این عالم نداشت چه قدر فاضل و متتبع در کتب بود از هر ملتی آگاه بود از آیین هر دینی مطلع بود سهیم و شریک من در عبودیت آستان مقدس بود در وقت احزان سبب تسلی من بود نهایت اطمینان را از هر جهت از او داشتم هر نفسی ردی بر این امر می نوشت حواله به او می کردم جواب می نوشت چه قدر خاضع و خاشع بود آنچه کردیم که این شخص یک خادمی برای خود بگیرد قبول نمی کرد الا آنکه خودش خدمت احباً را بکند خودش جای درست میکرد جمیع احباً و جمیع اغیار وقتی که در منزلش می آمدند خودش خدمت می کرد با ضعف جسم و ناخوشی و ناتوانی و تب با وجود اینها بر میخواست و چای درست می کرد و خدمت می نمود جمیع فکرها این بود که حضرات راضی و مسرور باشند به هر نحوی که باشد در این مدت کلمه من از او نشنیدم من گفتم یا من نوشتم می گفت خدمت ایشان عرض کردم خدمت احباً عرض کردم ابداً کلمه من از او صادر نمیشد که من علمی دارم یا اطلاعی دارم فی الحقیقه محو و فانی بود در آستان مقدس جانفشان بود ابداً راحه وجود از او استشمام نمیشد دیگر حکمت بالغه چنین اقتضا کرده است چاره جز صبر نیست فکم من رجل بعد بالف باری فردا صبح زود جمیع احبای الهی در بالا جمع شوید و مناجات بکنید و من هم در اینجا مشغول خواهم بود."

همچنین در روز ۲۲ ژانویه این خطابه مبارکه را القاء فرمودند: "فی الحقیقه مصیبت جناب ابوالفضائل مصیبت عظیمه است هر چند انسان می خواهد خودش را تسلی دهد تسلی نمی یابد چه قدر خوبست که انسان چنین باشد تا آنکه جمیع قلوب احباً از هر جهت منجذب به او گردد در اسکندریه هر وقت که بسیار دلتنگ می شدم می رفتم با او ملاقات می کردم فوراً زائل میشد بسیار صادق بود خیلی صادق بود ابداً غل و غش نداشت آثار عجیب هم گذاشت تمامش در استدلال امر مبارک بود فکرها و ذکرش و قلمش و لسانش جمیع به اثبات امر مبارک بود قاعده اش این بود که از صبح تا ظهر مشغول به تحریر بود کسی را قبول نمی کرد بعد از ظهر هر کس می رفت قبول می کرد خانم های فرنگی ذکر می کردند چون این زنهای فرنگی بسیار مصر می شوند و خیلی سؤالات می کنند اما میرزا ابوالفضل مشغول به تحریر بود از سؤالات اینها به تنگ آمده بود نمی توانست تحمل کند چند نفر از زن های فرنگی گفتند ما رفتیم آنجا درب خانه ایشان در زدیم جواب نشنیدیم اصرار کردیم فهمیدیم که داخل است هی در زدیم هی در زدیم آخر به انگلیسی فرمودند ابوالفضل ایز نات هیر گفتند ما از خنده غش کردیم خودشان هم بنا کردند به خندیدن برگشتیم از وجهش نور می بارید چه قدر نورانی بود قلبش روشن بود حکمت الهی عجیب است انسان حیران می ماند انسان حیران می ماند با وجود اینکه نفوس مثل دریاقند معلوم است از برای او این غایت قصوی است منتهای وجود است این موت از برای او حیات عظمی بود از برای انسان موهبتی اعظم از این

نیست که از عالم وجود برود ولی کسانی که با او انس داشتند محبت داشتند محزون می شوند انسان صمیمی بود آنچه بود صمیمی بود ابتدا هیچ زوایدی نداشت همه اش صمیمی بود مثلاً اگر با انسانی محبت داشت در قلبش بیشتر محبت می کرد اگر انسانی را وصف می نمود در قلبش بیشتر وصف می کرد اگر با انسانی الفت می نمود در قلبش بیشتر الفت می نمود صمیمی بود شوخی نبود اگر از انسانی مکدر میشد نمی توانست با او حرف بزند می لرزید غریب است یکی از پاشاوات مصر مشتاق شد که او را ملاقات کند قبول نکرد بعد از آن واسطه رفت نزد ایشان گفت چرا قبول نمی فرمایید جواب دادند از او خوشم نمی آید لابد این آرزوی او حقیقت ندارد زیرا اگر آرزوی حقیقت بود خدا در قلب من محبت او را می انداخت هر چه هست نمی توانم با او از روی محبت و صدق ملاقات کنم بهتر است که او را نبینم هیچ آلوده به این عالم نبود به هیچ چیز آلوده نگشت نه به حیات دلبستگی داشت نه به چیز دیگر مجرد بود ممرد بود منقطع بود ساطع ملکوتی روحانی بود...

آثاری که از حضرت ابوالفضائل باقی مانده به شرح ذیل است: ۱) کتاب فصل الخطاب ۲) کتاب فرائد ۳) کتاب درر البهیة (به عربی) ۴) کتاب حجج الهیه (به عربی) ۵) کتاب معروف به رد الردود ۶) کتاب کشف الغطاء ۷) شرح آیات مورخه ۸) رساله ایوبیه ۹) رساله برهان لامع ۱۰) فرامین بهی ۱۱) رساله که در آمریکا نوشته و در گرین عکا خوانده اند ۱۲) مجموعه الرسائل. علاوه بر آنچه ذکر شد حضرت ابوالفضائل رسائل زیادی در جواب مسائل نوشته اند.

«مصابیح هدایت جلد دوم»

وگر شهری بدم ویرانه گشتم
به درد عشق تو همخانه گشتم
چو دیدم روی تو مردانه گشتم
ز خویشان بهر تو بیگانه گشتم
کنون در عشق تو افسانه گشتم
(مولانا)

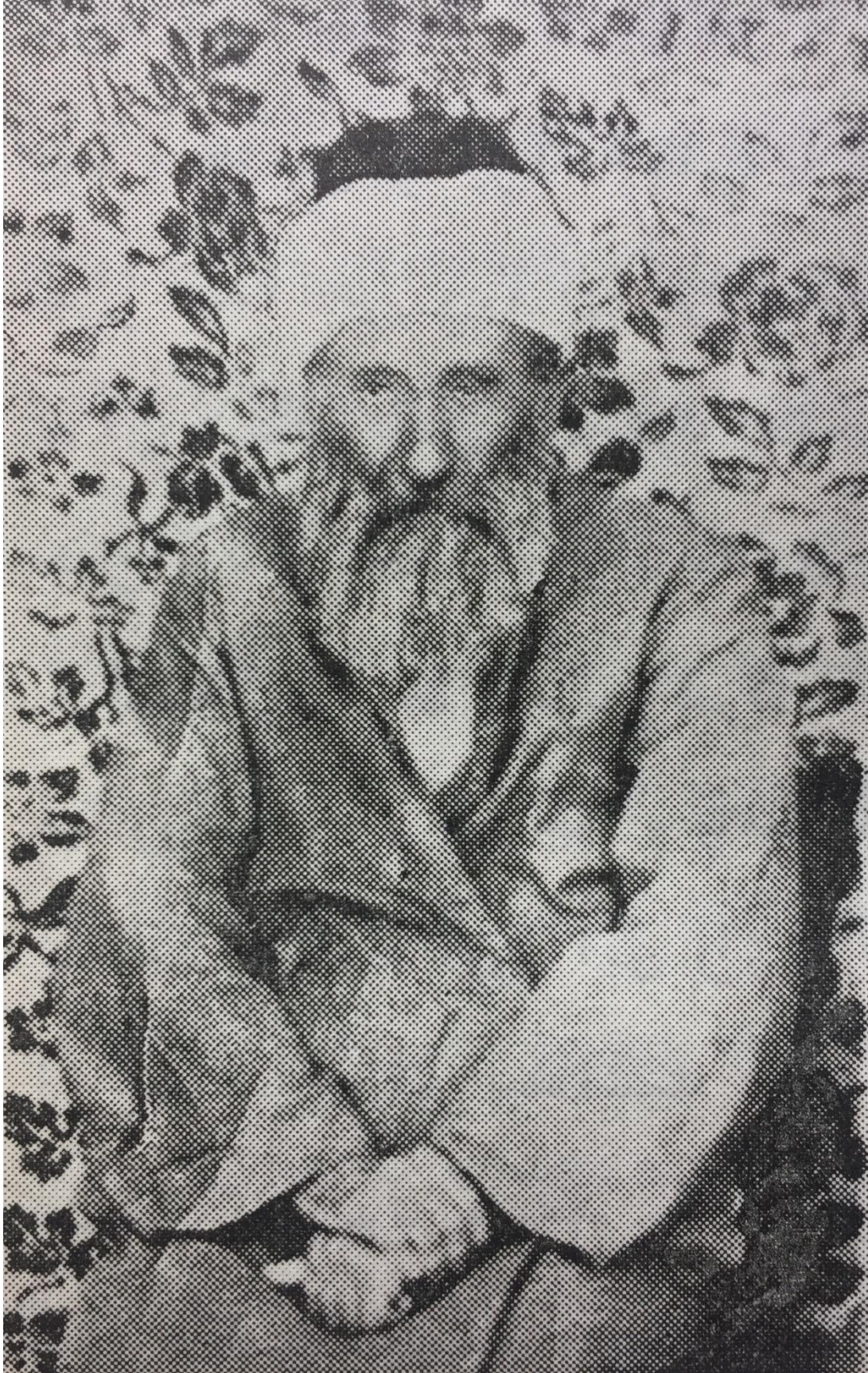
بیا کز عشق تو دیوانه گشتم
ز عشق تو ز خان و مان بریدم
چنان کاهل بدم کان را نگویم
چو خویش جان خود جان تو دیدم
فسانه عاشقان خواندم شب و روز

سرگذشت دهم:

جناب حاجی میرزا حیدرعلی اصفهانی

حضرت بهاء الله در لوح مبارک به افتخار جناب میرزا حیدرعلی می فرمایند:

"...قد سمعنا ضجيجك و حنينك في بعدك عن مطلع الانوار ان اصبر و لا تجزع فارض بما قضى الله لك انه لموفى اجور الصابرين اما رأيت سجنى و بلائى و ضرى و ابتلائى ان اتبع سنن ربك و ان من سننه ابتلاء عباده الاخيار. لا تحزن من شىء و توكل على الله ربك و انه يؤيدك يقربك و ينصرک و ان يمسك الضر فى سبيلى و الذلة لاسمى افرح و كن من الشاكرين. كذلك القيناك قول الحق لئلا تنزل حين نزول البلاء عليك و تكون كالجبل الثابت الراسخ فى امر مولاك و تكون من الفرحين..."



جناب حاجی میرزا حیدر علی اصفهانی

جناب حاجی میرزا حیدر علی که در صف اول خدمتگذاران و صدر آنان قرار دارد از اهل اصفهان و فرزند یکی از تجار آنجاست که موسوم به میرزا حسین تاجر و دارنده ذوق ادبی و قریحه شاعری و از طائفه شیخیه بوده است. حاجی میرزا حیدر علی چون از کتب شیخیه دریافته بود که باید عنقریب ظهور بزرگی بشود بنا را بر مجاهده گذاشته و به حال طلب مدت سه سال به شیراز و طهران و مشهد مسافرت نمود و در سفر با هر سری همسر میشد و به محضر هر درویش که خود را صاحب مقام ارشاد می شمرد می رفت. و صادقانه و بی غرضانه به اقوالشان گوش میداد و منصفانه به احوالشان می نگریست و چون در میان آنها گمکرده خود را نیافت به اصفهان مراجعت نمود.

شبى از شب های بهار در باغی دعوت داشت که جمعی از اشخاص مختلف نیز حاضر و مشغول گفتگو در مواضع مختلفه بودند و به مناسبتی نامی از حضرت اعلی در آن مجلس برده شد. شخصی به کمال ادب سخنانی گفت. حاجی فهمید که این شخص بابی است و امر باب به طوری که سر زبان ها شهرت دارد نیست و حقیقت دیگری دارد. پس با او طرح دوستی ریخت و مدتی به صدق و صفا آمیزش نمود و وارد مذاکرات دینیه شدند و آیات و مناجات های حضرت اعلی را تلاوت می نمودند .

در میان این تحقیقات روزی دید که در میدان شاه اصفهان ازدحام عظیمی است و پنج نفر از اشخاص محترم را گرفته و گوش هر یک از آنان را به ستونی کوبیده و ماموران دولتی آنها رو چوب زده و می گفتند لعن کنید و آنها از تبری خودداری میکردند و به نهایت رضا و تسلیم آن شکنجه را تحمل و اقامه دلیل بر بزرگواری حضرت اعلی می نمودند. مشاهده این واقعه حاجی را تکان داد و بر شعله نار طلبش افزود تا بالاخره مومن و مطمئن گشت و با انجدابی زائد الوصف در بین احباب مبعوث شد. اشتعال ایمانش او را بر آن داشت که ایمان را بر پدر عرضه دارد و او را به حق و حقیقت رهبری کند. و در مجلسی از مجالس شیخیه طوری صحبت کرد که همه او را تحسین نمودند.

حضرات شیخیه رسمشان این بوده که همه روزه بعد از نماز صبح قرآن می خواندند. حاجی هم هر روز صبح بعد از نماز در حضور پدر به تلاوت قرآن پرداخت و در بین هر سه چهار آیه از آیات قرآن یکی از آیات حضرت اعلی را می گنجاند و به صوت بلند قرائت می نمود. سپس روزی به حضرات شیخیه گفت در این مدت که قرآن تلاوت می کردم در بین آیات قرآنی کلمات باب را هم می خواندم. اگر لحن آیات او همان لحن قرآن نبود و صوت او همان صوت حضرت رسول نبود چرا چیزی نگفتید و اظهاری نفرمودید. سپس پدر و سایرین با او به مخالفت پرداختند و در نهایت پدر او را از ارث محروم ساخت.

باری حاجی در اصفهان چندی اقامت نمود و با جناب زین المقربین و سایر احباب مأنوس گشت. به تدابیر مختلفی به هر کس که برخورد می کرد صحبت از امرالله می نمود. در نتیجه بعضی تصدیق کردند و بعضی محب شدند. باری در آن ایام از حضرت بهاءالله که هنوز اظهار امر نفرموده بودند دو لوح به افتخار جناب زین المقربین و آقا محمدعلی تنباکو فروش رسید که حاجی آنها را زیارت کرد و شیفته بیانات ایشان شد و بعد که جناب حاجی میرزا سید محمد خال (دائی حضرت اعلی) به اصفهان وارد گشت و کتاب مستطاب ایقان را که در جواب سوالات شخص

ایشان از حضرت بهاءالله نازل شده بود با خود آورد، حاجی به زیارت کتاب ایقان نائل و بی اندازه منجذب گشت .

بعد از مدتی تدارک سفر دید و مدت پنج شش سال در اطراف اصفهان و گلپایگان و بروجرد و خرم آباد و عراق و همدان و کرمانشاه و طهران و قزوین و زنجان و یزد و شیراز و فارس گردش کرد و در همه جا به نهایت قناعت و کمال مسرت مشغول خدمت امرالله بود و در اکثر جاها به صدمه افتاد .

هنگامی که در بغداد بود به واسطه جناب زین المقریین با احباب آشنا شد. سپس به کربلا رفت و بعد از زیارت به نجف اشرف رهسپار شد و به قصد القای کلمة الله با اهل علم و عرفان و طلاب سر و کار پیدا کرد و گاهی هم به مجالس درس می رفت و موفق به هدایت عده ای می شد. سپس از بوشهر به شیراز آمد و با احباب محشور شد. بعد از راه نیریز به یزد و اردستان رفت و جناب فتح اعظم و سایر احباب را ملاقات کرده بعد از دو روز به راه افتاد و پس از مدتی به طهران رسید و به زیارت سوره اصحاب که از جانب حضرت بهاءالله نازل شده بود، نائل گشت. چون آن ایام ارض سر (ادرنه) مقر سریر سلطنت الهیه بود به عزم تشرّف از طهران راه افتاد و در زنجان با جناب ابو بصیر و حضرت سید اشرف که هر دو بعد ها به عزّ شهادت رسیدند، ملاقات کرد. پس از طی مسافت ها به ارض سر وارد و مدت هفت ماه در آن شهر به فوز لقا فائز بود و مورد عنایات بیشمار گردید و در مراتب ایقان و عرفان درجات رفیعه پیمود.

از جمله مشاهداتش چنانچه خود آن بزرگوار در بهجت الصدور نگاشته تقریبا این است که در اوایل ایامی که درباره امر حضرت اعلی با من صحبت می کردند و قوت برهان این طائفه را می دیدم و آیات صاحب امر را زیارت می کردم بر من یقین میشد که این امر برحق است و چون تنها میشدم و ساوس شیطانیه که از موهومات قبل از ایمان سرچشمه گرفته بود، غلبه میکرد و مرا متزلزل می ساخت و این کشمکش درونی سبب عذاب روحی گشته بود و برای نجات تضرع ها می کردم و بی خوابی ها می کشیدم تا آنکه شبی در خواب دیدم در بازار قنادی اصفهان چهار تن از جارچیان ندا می کنند که ایها الناس حضرت خاتم انبیا در فلان خانه تشریف دارند و اجازه فرموده اند که هر که می خواهد به زیارتشان برود. من به زیارت شتافتم و وارد خانه ای شدم که بدان وضع و هیات عمارتی ندیده بودم. چون داخل شدم و به عمارت فوقانی رسیدم دیدم حجره ای است مسقف که اطرافش چند حجره است و حضرت رسول اکرم در آنجا قدم می زنند و بعضی هم در حضور به ادب ایستاده اند. من مشرف شدم و بی اختیار روی پاهای مبارکشان افتادم. آن حضرت با دست مرحمت مرا بلند کردند و بعد ایستادند و فرمودند کسی میتواند بگوید لله و فی الله و خالصا لوجه الله رفتم و وارد شدم که همه اهل عالم شمشیر کشیده باشند و بخواهند او را بکشند که چرا داخل شده ای و اگر این طور نباشد به حقیقت نمی تواند بگوید مقصودی جز خدا نداشتم. بعد از خواب بیدار شدم و شبهات به کلی زایل شد و چهارده سال از این واقعه گذشت و به مرور زمان خواب از نظرم محو شده بود تا آنکه در ارض سر وارد شدم و روزی یکبار و گاهی دوبار مشرف می شدم تا آنکه در یکی از شب ها که روزش مشرف نشده بودم در قهوه خانه جنب بیت چهار پنج ساعت پهلوی آقا میرزا محمد قلی (برادر ناتنی حضرت بهاءالله) نشسته بودم و کمال اشتیاق را به مشرف شدن داشتم ولی جرأت تمنای تشرّف را نداشتم. ناگهان در قهوه خانه باز شد و حضرت عبدالبهاء فرمودند بیا. چون رفتم دیدم حضرت بهاءالله در فضای بیت مسقف مشی می فرمایند

و بعضی از احباب به کمال ادب در محضر اقدس ایستاده اند. به محض ورود سجده کردم و روی پای مبارک افتادم. مرا بلند کردند و فرمودند "کسی میتواند بگوید لله و فی الله و خالصا لوجه الله رفته و وارد شدم که همه اهل عالم شمشیر کشیده باشند و بخواهند او را بکشند که چرا داخل شده است." من همان لحظه بیان چهار ده سال قبل و همان عمارت و همان جمال بی مثال در نظرم جلوه گر شد و بر دیوار بیت چون نقش دیوار منصعق گردیدم و آهسته آهسته از آن حال به خود آمده متوجه حضرت بهاءالله شدم.

حضرت بهاءالله حاجی را به خدمت امرالله مفتخر و متباهی فرمودند و دستور فرمودند که فعلاً برود در اسلامبول مقیم شود و واسطه ارسال و مرسول و عبور و مرور احباب باشد و به کمال حکمت حرکت نماید و مسافرت به ادرنه را برای سیاحت قلمداد کند. حاجی براساس دستور مبارک مدتی در اسلامبول قائم به خدمت بود تا آنکه به وسیله لوح مبارکی صادر از حضرت بهاءالله مأمور به مسافرت مصر و تبلیغ امرالله با حکمت و بیان گشت.

روزی که حاجی وارد مصر شد ایرانیان مصر دسته دسته برای دیدار حاجی می آمدند. در این میان قنصل ایران شخصی را برانگیخت که ایرانیان را از معاشرت با حاجی بترساند و در عین حال با حاجی اظهار موافقت و دوستی کند. قنصل ایران که قصدش فتنه و فساد بود در نهایت حاجی را در حبس گرفتار ساخت. سبب گرفتاری حاجی و رفقاییش اولاً شدت تعصب قنصل ایران بود و چون در مصر دین و مذهب آزاد بود و کسی حق نداشت که متعرض امور دینیه گردد، قنصل ایران برای اجرای نیت خود شروع به طرح نقشه نمود و ثانیاً شخصی به نام حاجی صفای مرشد بود که درباره اش حضرت بهاءالله به حاجی فرموده بودند که تو البته در مصر با او روبه رو خواهی شد ولی وقتی او را ملاقات نمودی ایمان خود را مکتوم ساز. باری حاجی که بواسطه زیارت لوح اخیر خود که وعده انزال بلا به او داده بودند و مطلع بود که عنقریب بیان مبارک مصداق پیدا خواهد کرد، اظهار مسرت نمود. به هر حال همه اسباب و اثاث و آیات و الواح به دست مأمورین قنصل افتاد. قنصل آیات را پیش حاکم مصر برد و اظهار داشت که این طایفه بدعت در دین انداخته اند و همین نفوس اند که میخواستند سلطان ایران را بکشند و حال قصد جان خدیو و تصرف مصر را دارند و با این سخنان خدیو را به هراس انداخت و اجازه گرفت که هر که را از این طائفه می شناسد، توقیف نماید.

مختصر، حاجی در حبس قنصل رنج بسیار دید. روزی قنصل جشن بزرگی برپا کرد و برای تفریح و سرگرمی مهمانان، حاجی را با دست بسته و زنجیر بر گردن احضار کرد. حاجی که وارد شد بعد از سلام نشست و قنصل را مخاطب قرار داد و گفت همیشه تحمل بلا شان اولیا بوده سپس روی به دیگران نمود و فرمود از این مرد بپرسید که چه فسادی از من ظاهر شده که به جرم آن مرا به این حال افکنده زیرا خداوند کریم در قرآن مجید میفرماید: "لا تقولوا لمن القی الیکم السلام لست مؤمناً" (به کسی که اظهار صلح و اسلام می کند نگوئید مؤمن نیستی (سوره النساء)) و همچنین میفرماید: "ان جائکم فاسق بنباء فتبینوا" (اگر شخص فاسقی برای شما خبری بیاورد، درباره آن تحقیق کنید (سوره الحجرات)) و همینطور صحبت را ادامه داد و به قوت قلب طوری اقامه برهان نمود که قنصل امر کرد او را به زندان باز گردانند.

روزی حاجی و هفت تن از رفقاییش را به محبس حکومت مصر بردند. هنگام ورود برآن ها معلوم شد که محل زندان قاتلان است. حاجی عریضه ای به زبان عربی به رئیس زندان نوشت که مجازات هر کس باید به قدر

گناهِش باشد و ما هشت نفر گناهی نداریم جز آنکه قنصل غرض ورزیده و ما را متهم به کفر و بدعت در شریعت نموده با این وجود ما قاتل نیستیم که در محبس قاتلان جایمان داده اید. رئیس زندان گفت راست میگویند باید اطاق آن ها را جدا کنیم که مبادا با زندانیان صحبت کنند و آنها را از دین خارج نمایند. سپس اطاقی فرش شده به آن ها اختصاص دادند و زنجیر را هم از گردنشان برداشتند.

باری محبوسین منتظر وقت محاکمه بودند تا آنکه در نیمه شبی ناگهان جمعی وارد شده دست همه را محکم به پشت بسته و کل را به یک زنجیر مربوط و به یک دسته سوار مسلح پنجاه نفری تسلیم نمودند. سواران آن ها را با وضع بسیار فجیعی از مصر تا محلی به نام فم البحر بردند. در این محل نیز حاجی را با رفقاییش که همه در یک زنجیر بودند در زندان تاریکی انداختند. چون شب شد در تاریکی زندان حاجی شروع به خواندن لوح ناقوس نمود و هر وقت که به آیه مبارکه "سبحانک یا هو یا من هو یا من لیس احد الا هو" می رسید هر هشت نفر با صدای بلند تلاوت میکردند. نگهبانان که این آواز را شنیدند چراغ بردند تا ببینند چه خبر است و حضرات را درویش و عارف تشخیص داده ارادت ورزیدند و زنجیر را از گردنشان باز کردند و روزها در زندان را به رویشان گشودند تا از تاریکی ملول نشوند.

بعد از پنجاه روز دوباره آمدند و آنها را به مصر بردند. حاجی برای دفعه دوم عریضه ای به رئیس زندان نوشت و تظلم نمود. بعد از چند روز باز آن مظلومان را به فم البحر بردند. به دستور حکومت پای راست یک نفر را با پای چپ دیگری در یک حلقه آهن گذاشتند و زنجیر سنگین بزرگی به طول سه یا چهار متر بر گردن دو نفر افکندند و بهمین نحو سایرین را جفت جفت حلقه در پای و زنجیر بر گردن انداختند و به قدری این عمل سخت و درد ناک بود که هیچکدام نتوانستند از ناله و زاری خود داری کنند. سپس نوبت بستن دست راست یکی و دست چپ دیگری رسید که در گُند بگذارند و کندشان عبارت از چوبی زخیم بود که سوراخی برای گذاشتن دست در چوب خالی کرده و روی آن را با چوب دیگری میخکوب کرده بودند و اذیت این کند به مراتب شدیدتر از حلقه و زنجیر پا بود. باری در حدود هشت ساعت این اعمال طول کشید و بعد همه را به یک دسته صد نفری تحویل دادند. علت این سخت گیری آن بود که قنصل ایران حکومت مصر را خیلی ترسانده بود و سخت به وهم انداخته بود.

بعد حضرات را داخل کشتی نموده در انبار کشتی جای دادند. حاجی به قدری از رنج و سختی در راه خدا مسرور بود که حدی نداشت. چون هشت روز از مسافرت دریایی گذشت کشتی به ساحل رسید و اسیران را به والی سودان تحویل دادند حاجی که با والی روبرو شد قدری صحبت داشتند. والی گفت از وجنات شما پیداست که از قفرای اهل طریقتید و دخالت در امور سیاسی ندارید و بعد قدری آنها را دلداری داد و به مأمورین تازه سفارش کرد که حتی المقدور ملایمت کنند.

بعد از سه روز حاجی و رفقاییش مجبور به طی طریق با رنج و عذابی مافوق تصور شدند، به طوری که با کند و زنجیر و حلقه آنها را بر شتر نشانند. بعد از مدتی به ساحل رود نیل رسیدند و سپس به محلی رسیدند که باید در صحرائی خشک و سوزان و بدون آب و علف طی مسافت می کردند. مأموران آذوقه حضرات را خودشان می خوردند و مقدار بسیار کمی آب و نان به آنها می دادند و می گفتند ما نزد حکومت هیچ مسئولیتی نداریم و اگر محبوسی در بین راه بمیرد باید گوشش را ببریم و نزد حکومت ببریم تا بدانند که فلان اسیر مرده است. حاجی با آن تشنگی و گرسنگی و با آن حال اسارت و کند و زنجیر هم قصه های شیرین و حکایات دلنشین پیدا میکرد و برای رفقا نقل می نمود و آنها را به خنده می آورد. سپس به محلی به نام بربر رسیدند که از بلاد سودان شرقی است.

حکومت محل آن‌ها را روانه زندان نمود. وقتی که به زندان وارد شدند، دیدند محلی است کوچک و تاریک و کثیف و متعفن و از کثرت جمعیت مجال حرکت نیست و از جانب دیگر حیوانات و حشرات آن‌ها را می‌گزیدند. در اینجا کار از سابق سخت‌تر شد. سپس حاجی توسط مأمور زندان با اصرار فراوان از رئیس زندان اجازه ملاقات خواست و گفت من خوشنویس می‌باشم. بلافاصله لوازم التحریر در دسترس او گذاشتند و حاجی به خط خوش این قطعه را نوشت "افوض امری الی الله" وقتی که آن را دیدند خیلی پسندیدند و احترام گذاشتند. حاجی اظهار داشت که در میان ما دو نفر خطاط و دو نفر حکاک و یک نفر طبیب است و هر خدمتی که رجوع فرمایید انجام می‌دهیم. از این رو آن‌ها را از زندان بیرون برده و در محل بهتری موقتاً جای دادند و هر کدام بر اساس تخصص شان به خطاطی و حکاکی و طبابت مشغول شدند ولی همچنان جفت جفت زیر ثقل کند و زنجیر بودند.

خلاصه چهل روز که گذشت حضرات را با عده زیاد دیگری از دزدان و قاتلان در کشتی بادی جای دادند که به شهر خرطوم بفرستند و بعد از شش روز آذوقه زندانیان تمام شد و حاجی و رفقاییش از ضعف نزدیک به هلاکت رسیدند. بعد از چندین روز طاقت فرسا به خرطوم رسیدند و به نایب الحکومه تحویل داده شدند. حاجی از تقصیر خودشان پرسید جواب شنید که نمی‌دانم ولی از قراری که می‌گویند شما کتاب جدید آورده اید و بنیان اسلام را متزلزل ساخته اید. سپس آنها را به زندانی به نام ترسخانه بردند که زندان بربر در برابر این زندان حکم باغ و گلستان را داشت. از جهت آذوقه به نهایت سختی گذران می‌نمودند.

پس از گذر روزهایی در نهایت تنگ دستی کم کم اوضاع رو به بهبود رفت و بساطشان آبرومند شد و ضمناً در آن شهر شهرت یافتند به طوری که بزرگان و تجار از یهود و نصاری و مسلمین اغلب به دیدنشان می‌رفتند و حاجی هم به نهایت گرمی از آنان پذیرایی می‌نمود. در این میان جعفر پاشا که مأمور تبعید حضرات بود نامه ای به مصر نوشت که اینان مردمانی سالم و دانشمند هستند و گذشته از آنکه ضرری به حال کسی ندارند خیرشان هم به مردم می‌رسد، اگر اجازه باشد در خرطوم بمانند. از مصر جواب موافق آمد و حکم شد که فعلاً در ترسخانه مجبوس باشند. حاجی نامه مفصلی شامل تاریخ امر و صدمات وارده بر حضرت اعلی و حضرت بهاءالله و مومنین و شهدا و بالاخره مظلومیت خود و رفقا نوشت. جعفر پاشا که سابقه لطف و محبت به آنها داشت حکم نمود که زنجیر را از پای آنان بردارند و روزها آزاد باشند و شبها به زندان خرطوم بروند و در زندان بر آنها سخت نگیرند. سپس حضرات هریک آزادانه به شغلی که داشتند مشغول شدند. جعفر پاشا به وسیله نامه دیگری پیشنهاد کرد که حضرات به کلی از زندان آزاد باشند. سپس پاشای دیگری منصوب شد و با حاجی مهربان شد و او را در مدرسه دولتی به معلمی صرف و نحو و کتابت اعلانات دولتی مشغول داشت و روز به روز بر شهرت و حرمتش افزوده شد.

حاجی از اوایل توقیف در مصر و بعد از آن چند نوبت عریضی به ساحت حضرت بهاءالله معروض و به وسایل مختلف به ادرنه می‌فرستاد بی‌خبر از آنکه در همان سال که او را در مصر توقیف کرده اند حضرت بهاءالله نیز به عکا سرگون گردیده اند و عریضه هایش به همین دلیل به مقصد نمی‌رسیده. در این میان از طرف حضرت بهاءالله حاجی جاسم بغدادی عرب مأمور شده بود که به سودان برود و حاجی را پیدا کند. حاجی و رفقاییش از اظهار فضل حضرت بهاءالله و آمدن حاجی عرب به قدری مسرور شدند که قابل بیان نیست و چندی بعد لوحی در جواب عریضه حاجی نیز از ساحت اقدس رسید که شادمانی را به اعلی درجه رسانید و این لوح مبارک بهانه خوبی برای تبلیغ شد. خلاصه آنکه هر چندی یک بار یکی از احباب از جانب حضرت بهاءالله به دیدن آنها می‌آمد و سالی چهار پنج لوح نیز به افتخارشان عز نزول می‌یافت و امور زندگانشان نیز خوب و ابواب آسایش از هر طرف بر رویشان باز شده بود.

در این میان غوردن پاشا نامی والی سودان شد. بعضی از اشخاصی که به جاه و جلال حاجی حسادت می ورزیدند فکر والی جدید را درباره حاجی مشوش نمودند. غوردون پاشا در این خصوص تحقیق کرد و متوجه شد حرف های اینها حقیقت ندارد. غوردون پاشا هم حاجی را احضار و احوالپرسی کرد. حاجی هم آیینہ بسیار زیبایی که با خط درشت و زیبا روی آن نوشته بود تقدیم کرد و پاشا بسیار خوشش آمد. پاشا به حاجی انعام داد و گفت من هرچه بدهم کم است بهتر این است که تو خود بگویی از من چه می خواهی. حاجی هم به واسطه الواح حضرت بهاءالله که به او وعده تشریف داده بودند وقت را مناسب دید و گفت توقعی جز خلاصی از سودان ندارم. سپس از مصر حکم آزادی حضرات آمد. از هشت نفر آنها شش نفر به میل خود در خرطوم ماندند و حاجی با میرزا حسین شیرازی بعد از آنکه سیزده سال از حبس و نفیشان به سودان می گذشت با عزت و جلال از آنجا حرکت کردند. سپس بعد از طی مسافت ها به شهر عکا رسید و وارد مسافرخانه شد. بعد از ساعتی حضرت عبدالبهاء به دیدن او تشریف آوردند و اظهار عنایت و محبت نمودند. حاجی هنگام شب به حضور حضرت بهاءالله مشرف و مورد مرحمت و عنایت گردید به طوری که علاوه بر ساعات و اوقات معموله، گاهی از شبها نزدیک سحر منفردا احضار و مورد مکرمت حضرت بهاءالله می گردید. خلاصه حاجی سه ماه مشرف بود. سپس با میرزا حسین شیرازی از راه بیروت و حلب و موصل به آخرین نقاط عثمانی رسید و همه جا به اندازه لزوم توقف و احباب را ملاقات کرد و سپس به ایران رسید و حکیمانہ بنای تبلیغ را گذارد و چهار پنج نفر اقبال کردند و کم کم حاجی در آنجا مشهور شد و صلاح را در حرکت دید. به دستور حضرت بهاءالله الواح و آثار را به یکی از احباب سپرد که بعدا برایش به تبریز بفرستد. چون قدری از آبادی دور شدند چند راهزن به آنان حمله ور شدند و هر چه داشتند غارت کردند. باز به همان محل اول برگشتند و به حکومت تظلم نمودند و مدت چهار ماه توقف نمودند ولی چیزی از سرمایه و اموال دزدیده شده به دستشان نیامد. به هر حال توقف چهار ماهه ایشان سبب اقبال جمعی شد. حاجی که دیگر پولی در اختیار نداشت و همه سرمایه اش به سرقت رفته بود، تصمیم گرفت که از آن به بعد در هر محلی به قدر اقتضا توقف نماید و به نشر نفعات الله بپردازد. سپس وارد میاندوآب شد و در منزل برادر بزرگ حضرت ورقای شهید که در آنجا ریاست علمی داشت، وارد شد. در تحت نفوذ میزبان آسوده مشغول تبلیغ امرالله شد. بعد از مدتی به تبریز آمد و الواح و آثار خود را که برایش ارسال کرده بودند، دریافت داشت. بعد از ملاقات دوستان به قزوین آمد و احباب را ملاقات نمود و به طهران وارد شد.

در طهران برای کسب درآمد برای معلمی وارد مدرسه ای شد. مدیر مدرسه از نطق و بیان حاجی بسیار خوشش آمد ولی وقتی که متوجه شد بهایی است او را نپذیرفت. حاجی دید به هر کاری بخواهد مشغول شود او را از امر تبلیغ باز خواهد داشت مگر کتابت که از این راه به قدر کفایت اجرتی به دست می آید و علاوه بر آن انس به آیات و الواح سبب مزید علم و بصیرت و تقوی و فضیلت خواهد شد. پس شروع به استنساخ الواح گذاشت و این کار عامل بسیار موثری در تهذیب اخلاق او بوده و چنان روح انجذاب و انقطاعی در او دمید که به کلی فکر کسب درآمد را از خود دور ساخت و منفردا برای نشر نفعات به راه افتاد و در هر قدمی که در این راه برمی داشت، خداوند وسایل را برایش فراهم می آورد و دست غیبی احتیاجات او را تدارک می کرد و از نظر امور مادی در آسایش بود. سفرهای تبلیغی بسیاری انجام داد و موفقیت های بی پایانی حاصل نمود. از طهران به همدان رفت و در راه با شخصی صحبت امری به میان آورد که منجر به هدایت او و شخص دیگری شد و در همدان شش ماه توقف نمود و مردمان بسیاری ایمان آوردند. بعد در آن شهر مشهور شد و در خطر افتاد. سپس به تویسرکان و سرکان رفت. از آنجا نیز روانه نهاوند و بروجرد شد و در هر شهری به تبلیغ مشغول بود. سپس به طهران مراجعت نمود و از آنجا به قزوین رفت و به ملاقات احباب نائل و مخصوصا از بیانات حکیمانہ حضرت فاضل قائنی برخوردار گشته و بعد از نه

روز به طهران برگشت و راه خراسان را پیش گرفت و در سمنان و شاهرود و نیشابور احباب را دیدن کرد و وارد سبزوار شد.

از سبزوار حرکت کرد و در هر روستا قدری توقف نمود و امرالله را گوشزد مردمان می کرد تا به شهر شیروان رسید. حاجی به مردم آن شهر گفت من قصد دارم که شهر به شهر سیاحت کرده به اهالی حجت و بینه اسلامیت را بیاموزم. مردمان به کمال میل و اشتیاق در محضرش حاضر شدند. دو هفته که گذشت کل اهالی مرید حاجی شدند. سپس حاجی به فکر تبلیغ افتاد ولی به تجربه دانسته بود که به محض اظهار مطلب مردم مخالفت خواهند کرد. از این رو بر سبیل حکایت اظهار داشت که طائفه جدید هم چنین ادعایی دارند و دلیلشان چنین است. اهالی از شنیدن این مطلب متفرق شدند و بعد از طرف نایب الحکومه عذر حاجی را خواستند. بعد از آنجا وارد قوچان شدند و بعد از دو سه روز شهرت یافتند.

حاکم قوچان در آن زمان شجاع الدوله بود و با جناب فاضل قائی و ابن اصدق قبلا ملاقات کرده و از امر مطلع شده بود. حاجی هم با او ملاقات کرد و شبهاتی که داشت را برطرف نمود و بر تجلیل و احترام حاجی افزود و هر روز حاجی را به منزل خود میبرد که با هم چای صرف کنند و حاجی هم در روز و شب با مردمی که دسته دسته به منزل او می آمدند آشکارا و بدون پروا صحبت می کرد. حاجی با منشی شجاع الدوله ملاقات کرد و پس از گفتگوی بسیار کتاب مستطاب ایقان را برای مطالعه به او داد. منشی پس از مطالعه گفت صاحب این کتاب اگر ادعای خدایی هم بکند حق دارد زیرا از مطالعه این کتاب هزاران باب از علم بر روی انسان باز می شود. خلاصه دوازده مرتبه آن را از اول تا آخر زیارت کرده و بعد کتاب اقدس را زیارت کرد و مؤمن و منجذب شد به طوری که خم های شرابش را در نهر آب ریخت و تریاک را ترک کرد و ابتدا اهل منزل خود را تبلیغ کرد و بعد با علمای شهر رو به رو شد و به بیان حجت پرداخت. سپس مجتهد محل از شجاع الدوله خواهان اخراج حاجی شد.

شجاع الدوله گفت شما مجلسی بیارید و با او صحبت کنید وقتی که عجزش ثابت شد و از جواب فروماند آن وقت حبس و اخراج حتی قتلش بسته به فتوای شماس و الا بی مقدمه به او آزار رساندن سبب می شود که نسبت ظلم به من بدهد. سپس در منزل شجاع الدوله محفلی با حضور علمای شهر و حاجی و جمعی از محترمین برگزار شد و تا هفت ساعت مذاکره طول کشید. سپس مجتهد که طرف صحبت بود برای فتنه انگیزی برخاست و مردم متفرق شدند.

فردای آن روز ناگهان برای حاجی خبر آوردند که گروهی با چوب و چماق قصد هجوم به منزل دارند. حاجی به دو نفر نزدیکان خود گفت من به استقبال جماعت می روم و شما از فرصت استفاده کنید و آیات و الواح را به هر نحوی هست بیرون ببرید و خود را نجات دهید. این را گفت و از منزل خارج شد و در چنگال دو هزار مردم وحشی افتاد. مجتهد دستور داد که باید او را سنگسار کرد. جماعت با سنگ و چوب و مشت بر حاجی هجوم آورده و او را در اتاقی در خارج شهر حبس کردند. آخوند مجتهد گفت اگر کتاب هایش را داد او را از حبس بیرون و از شهر اخراج نماید. حاجی گفت دیشب سرکار شجاع الدوله شخصی را فرستاد و هرچه آثار داشتم از من گرفت. جماعت که نام شجاع الدوله را شنیدند ترسیدند و دست از اذیت حاجی برداشتند و بعد از مدتی حاجی را از محبس درآورده گفتند از این شهر به هر جا می خواهی برو.

حاجی با اندام مجروح و اعضای خون آلود به راه افتاد. سه فرسخ که طی کرد به قریه ای در کنار جاده رسید. اهل ده دلشان به حال حاجی سوخت و بر زخم هایش مرحم گذاشتند. نصف شب چهار سوار وارد آن ده

شدند و به حاجی گفتند شجاع الدوله وقتی از گرفتاری و اخراج شما خبردار شد ده مأمور نزد مجتهد فرستاد و مجتهد از ترس او، دخالت خود و علما را در این قضیه انکار کرد و فتنه را به مردم بازاری نسبت داد. خلاصه حاجی را که قدرت سواری نداشت به سختی بر اسب نشانده و به شهر رساندند. حاجی به منزل شجاع الدوله رفت. شجاع الدوله به حاجی گفت شما پانزده روز دیگر باید در قوچان بمانید. ولی منشی شجاع الدوله به حاجی گفت حکمت این است که بی اطلاع شجاع الدوله حرکت کنی زیرا اگر قصد وداع داشته باشی ممکن است مانع شود و احتمالاً به تحریک علما شما را از مشهد بخواهند و کار حتی بر شجاع الدوله سخت شود.

حاجی با دو رفیق خود از راهی که آمده بودند عازم سبزوار شدند تا در بین راه کسانی را که تبلیغ نموده بودند باز ملاقات کنند. ناگهان خبری به حاجی رسید که سی نفر سوار برای دستگیری او در حرکت اند. همه جا را به دنبال حاجی جستجو کردند ولی در نهایت حاجی با سختی و مشقت به سلامت وارد طهران شد و با احباب دیدن نمود. سپس حاجی به قم و کاشان و اصفهان و شیراز و یزد و سلطان آباد و همدان رفت و در هر جایی به قدر لزوم توقف و تبلیغ نمود که در هر سفر شش ماه و یک سال ماند و به نشر و اعلاء کلمة الله پرداخت.

از یزد به اتفاق جناب استاد علی اکبر شهید و استاد محمدرضای بناً به قصد عشق آباد حرکت کردند و آن دو نفر برای جناب حاجی وکیل الدوله افنان کاروانسرا و عمارات بسازند و حاجی هم مشغول تبلیغ شود. در همان احوالی لوح مبارکی از حضرت بهاءالله در جواب عریضه حاجی به دستشان رسید که حاجی را از رفتن به عشق آباد نهی فرموده بودند. از طرفی از یزد و اصفهان و شیراز هم به حاجی نوشتند که شما در اینجا مشهور شده اید و آمدنتان به این صفحات از حکمت به دور است. حاجی عریضه دیگری به ساحت اقدس عرض کرد. عریضه را که فرستاد شخصی او را به سبزوار دعوت کرد. حاجی وارد آن شهر شد و باز بنای تبلیغ را گذارد. سپس به نیشابور و مشهد رفت و در هر نقطه ای به قدر امکان و اقتضا امرالله را اعلان نمود.

در طهران یکی از خانم های بهائی عریضه ای به ساحت اقدس تقدیم و مسئلت کرده بود که با حاجی وصلت نماید. در سفرهای اخیر که ذکر شد لوحی از حضرت بهاءالله به اعزاز حاجی رسید که به طهران برود و با آن زن ازدواج نماید و بعد به عتبه مقدسه مشرف شود. حاجی بر اساس دستور مبارک از سبزوار به طهران رفت و امر مبارک را انجام داد و با آن ورقه مؤمنه ازدواج نمود.

سپس حاجی به قصد تشریف به عکا رفت. حضرت عبدالبهاء به دیدار او تشریف بردند و دل و دیده او را روشن فرمودند و شب به حضور حضرت بهاءالله مشرف شد و مورد الطاف و عنایات لا تحصی قرار گرفت و مدت دو ماه که در این نوبت مشرف بود چنان از اشراقات حضرت بهاءالله منجذب و واله شده و به قدری از محضر مبارک فیض برد که حدی و اندازه ای ندارد. سپس بعد از دو ماه اذن مرخصی صادر و آخرین دفعه منفرداً او را احضار و بیاناتی در چگونگی اعلائی امر و تبلیغ نفوس فرمودند که خلاصه آن را حاجی در بهجت الصدور به این عبارات نوشته: "فرمودند: خلق خوش و به خوشی همراهی با خلق نمودن راه تبلیغ است. هرچه طرف مقابل می گوید ولو هر قدر وهم و تقلید و بی معنی باشد باید اذعان نمود و خود و طرف مقابل را مشغول به دلیل اقامه نمودن نمود که آخرش هم به لجاج و عناد منجر می شود. زیرا خود را مقهور و مغلوب مشاهده می نماید و بر غفلت و احتجابش می افزاید. باید ذکر نمود صحیح است این قسم هم ملاحظه بفرمایید، صواب است یا خطا. البته به ادب و محبت و ملاطفت. طرف مقابل گوش می دهد و به فکر جواب ساختن و دلیل پرداختن مشغول نمی شود و مطلب را اذعان می نماید و چون ملاحظه نمود که مقصود مجادله و غلبه نیست و مقصود القای کلمه حق و صدق است و اظهار انسانیت

و رحمانیت البته انصاف می کند و گوش و چشم و دل و فطرت اصلیه اش باز می شود و به فضل الله خلق جدید و صاحب بصر حدید و سمع تازه می شود. و بسیار از نتایج مذموم و مضر مجادله و غلبه را ذکر فرمودند. سپس فرمودند غصن اعظم (حضرت عبدالبهاء) هر صحبت بی معنی را چنان گوش می دهند که طرف مقابل می گوید از من می خواهند استفاضه نمایند و خورده خورده از راهی که نداند او را مشعر و مدرک می بخشند"

باری حاجی مرخص شد و تعظیم کرد و مشغول بوسیدن آستانه بود که در این بین جمال مبارک نزدیک تشریف برده آهسته فرمودند سفارش تو را به غصن اعظم فرموده ایم. و ادای این بیان طوری بود که حاجی متوجه شد که صعود حضرت بهاءالله نزدیک است ولی از این تصور توبه کرد و از چنان روزی به درگاه خدا قلباً پناه برد. سپس با حضرت عبدالبهاء و احباب وداع نمود و به سمت طهران به راه افتاد. در منزل همسر خود منزل کرد و سه چهار ماه به نشر نجات الله پرداخت. سپس بر حسب دستور حضرت بهاءالله از راه قم و کاشان به اصفهان رفت و با حکمت و متانت مشغول تبلیغ شد.

بعد از مدتی به امر حضرت بهاءالله از اصفهان به طهران بازگشت و پس از چندی به یزد و کرمان و شیراز و آباده و روستاهای اطراف هر ناحیه نمود و در هر نقطه ای عده ای را به شریعة الله هدایت نمود. سپس سفرهای زیادی به صفحات خراسان و سایر ولایات ایران و ترکستان کرد و در همه جا موفق به خدمات عظیمه گردید. و در یکی از سفرها که به یزد نمود خبر صعود حضرت بهاءالله به او رسید و او و سایر احباب را قرین بهت و حیرت کرد. بالاخره الواح حضرت عبدالبهاء و زیارت لوح عهدی (وصیت نامه حضرت بهاءالله) باعث تسلی او شد و با روح جدیدی قیام به خدمت نمود.

بعد از صعود حضرت بهاءالله به واسطه شیوع مرض وبا اهالی جمیع ولایات ایران در معرض مرگ بودند و می توان گفت همه خانواده ها به سبب فوت نزدیکان خود سیاه پوشیده و تکیه ها و مساجد را نیز با پرده های سیاه پوشانده و شب و روز کارشان گریه بود.

حاجی در یزد کتاب دلائل العرفان را در چهل روز تألیف کرد. سپس به شیراز رفت و بعد از آن به طهران ورود نمود و شش ماه اقامت فرمود و قصد تشریف به ساحت اقدس را داشت ولی لوحی از حضرت عبدالبهاء به او رسید. حاجی متوجه شد که ناقضان عهد و پیمان سرا در حرکتند. از این رو سفری به قزوین و زنجان و تبریز و آذربایجان و خراسان و عشق آباد و بادکوبه و نخجوان و گنجه و تفلیس نمود و در هر جا به قدر اقتضاء توقف کرد و اهمیت مقام عهد و میثاق را به کل احبا گوشزد کرد و از آنها خواهش نمود که همگی با یکدیگر هم عهد و پیمان شوند که از احدی حرفی نشنوند مگر به اجازه حضرت عبدالبهاء و هیچ کس را به خود راه ندهند مگر به اذن حضرت عبدالبهاء.

سپس حاجی به حضور مبارک حضرت عبدالبهاء مشرف و در خدمت ایشان به طواف عتبه مبارکه فائز شد و در سه ماهی که مشرف بود کاملاً به اهداف غیر خالصه و مقاصد سوء ناقضان پی برد و بعد مأمور مصر شد. در آنجا نامه ای نصیحت آمیز به ناقض اکبر (میرزا محمد علی) نوشت و دوستانه و صادقانه او را دعوت به تمسک به ذیل اطهر میثاق کرد. بعد از مصر مراجعت به ارض اقدس نمود.

هنگام مرخصی از حضور حضرت عبدالبهاء پس از طلب تأیید و بوسیدن دامن مبارک با جمعی به حیفا وارد و با کشتی به پرت سعید رسید. سپس حاجی به بمبئی وارد شد و مدتی در آنجا احبا را به اهمیت مقام مرکز میثاق

(حضرت عبدالبهاء) واقف نمود. سپس به ایران آمد و در شیراز و یزد و اصفهان و کاشان و قم و روستاها و شهرهای اطراف هریک به قدر کفایت توقّف نمود و احباب را به توجه به ساحت حضرت عبدالبهاء دعوت نمود.

حاجی در طهران با تدابیر الهیه از مفسد جمال بروجردی جلوگیری به عمل آورد و در این کار رنج فراوان برد. سپس به عزم رفع شبهات بعضی از احبا به همراهی میرزا محمود زرقانی عازم قزوین شد. سپس به زنجان و تبریز و روستاهای اطراف مسافرت نمود و در هر محلی به قدر اقتضاء توقّف و با احباء الله ملاقات نمود و احباب را با دلایل و براهین واضحه به مرکز میثاق خواند.

حاجی به خاک دولت روسیه وارد شد و به شهرهای قفقازیه و عشق آباد رسید و در هریک از شهرهای قفقاز و ترکستان چند روزی توقّف نمود و قصد داشت به ارض اقدس مشرف شود ولی در عشق آباد خبر رسید که نقض ناقضان در طهران و آذربایجان آشکار شده و بدین جهت حاجی تصمیم گرفت که سفر ارض اقدس را به تأخیر انداخت و به ایران رفت.

باری حاجی مدتی در طهران توقّف نمود و در مجالس و محافل پر جمعیت احبا را با بیانات خویش مستفیض فرمود. سپس راهی ساحت اقدس شد و جبین را به خاک آستان حضرت عبدالبهاء معنبر و متبرک نمود و از آن پس به امر و اجازه حضرت عبدالبهاء در ارض مقصود اقامت کرد و تا آخرین لحظه زندگانی یعنی تا سال ۱۳۳۸ هجری قمری مطابق بیست و هفتم آگوست ۱۹۲۰ میلادی ساکن ارض اقدس و در جوار حضرت عبدالبهاء به سر برد و به نعمت لقاء مرزوق بود جز آنکه در دو سفر حضرت عبدالبهاء به اروپا و آمریکا به علت ضعف و تقدّم سن نتوانست که از همراهان حضرت عبدالبهاء باشد.

به هر حال در میان مبلغین تا کنون کسی نبوده است که در راه خدا چه در تبلیغ نفوس و چه در تربیت احباب و چه در ارتفاع لوای میثاق این قدر جانفشانی کرده باشد و نیز از کلمات و آثار آن بزرگوار پیداست که تا چه اندازه در ساحت اقدس فانی و در ایمان خالص و نزد احباب متواضع بوده و در طی زندگانی چند بار تمنای فوز به شهادت فی سبیل الله را نموده و جمال اقدس ابهی در لوحی از الواحش بیانی تقریباً به این مضمون فرموده اند که ما به شهادت تو شهادت می دهیم. از شرح احوالش معلوم می شود که در ایام جمال اقدس ابهی فکرش منحصر به تبلیغ امرالله و در ایام حضرت عبدالبهاء افکارش در رتبه اولی دفاع و ایستادگی در مقابل ناقضان و در مرتبه ثانی تبلیغ بوده است.

دوره خدماتش در امرالله متجاوز از پنجاه سال و مدت مجاورتش در ساحت اقدس نزدیک بیست سال و سنین عمرش بیش از هشتاد سال بود. الواحی که از قلم حضرت بهاءالله و حضرت عبدالبهاء به اعزازش نازل شده بسیار و آثار قلمیه اش علاوه بر رسائل استدلالی و سوانح تاریخی یکی کتاب دلائل العرفان و دیگری کتاب شیرین و نفیس بهجت الصدور است که به خواهش خسرو بهمان فارسی در شرح احوال خویش نوشته است. تربت منورش در حیف است.

«مصایح هدایت جلد اول»

حضرت عبدالبهاء می فرمایند: ...ولی عادت دیرین آن دلبر نازنین کشتن عاشق و سوختن دل مشتاق است گهی مانند خلیل در نار شدید اندازد گهی مانند یوسف صدیق اسیر زندان و زنجیر کند گهی مانند کلیم آواره صحرای مدین نماید و به شبانی سرگردان کوه و چمن فرماید گهی چون سید حضور مظلوم هیروُدس مغرور نماید و به خون مبارکش روی زمین را رنگین فرماید گهی مانند سر وجود و جلوه‌ی معبود نقطه اولی روحی له الفدا سینه‌ی مبارکش را هدف هزار تیر جفا نماید آن دلبر رعنا را خوی و رفتار چنین است چه باید کرد زخمش مرهم است و زهرش درمان...

(بشارة النور صفحه ۳۳۱)

سرگذشت یازدهم:

حضرت ورقا و جناب روح الله

حضرت ورقاء ایادی حضرت بهاء الله و

حواری حضرت بهاء الله

حضرت بهاء الله به اعزاز جناب روح الله می فرمایند:

هو البصیر

یا روح الله قد اقبل الیک الروح الاعظم من شطر السّجن و یدکرک بما لا ینفد عرفه بدوام ملکوتی و جبروتی انک اذا وجدت و عرفت قل لک الحمد یا بحر العطاء و لک الشکر بما اظهرتني و انطقتنی فی اول ایامی یدکرک و ثنائک انک انت الغفور الرحیم.

حضرت عبدالبهاء در لوحی دربارهء جناب ورقا می فرمایند:

"مظلومیت آن پدر بزرگوار و معذوریت آن پسر معصوم جان نثار به درجه ای واقع که در صحائف قرون و اعصار مثل و شبهش مذکور نه و این قربانی در ملکوت ابهی به غایت مقبول و محبوب و پر بهاء" (محاضرات صفحه ۷۹۲)

حضرت عبدالبهاء دربارهء جناب روح الله می فرمایند:

"آن طفل خرد به کمالاتی متصف بود که پیران سالخورده عاجز و به انقطاع و انجذابی ظاهر شد که نفوس مقدّسه مات و متحیر ماندند. سراج جانفشانی را در زجاج قربانی در سیبیل رحمانی چنان برافروخت که شعله اش قلوب اهل ملاء اعلی را بسوخت و روشنایش عالم را منور و رائحه طیبه آن گل بوستان انقطاع عالم را معطر نمود." (مائده آسمانی جلد ۹ صفحه ۱۵۷)

حضرت عبدالبهاء در تذکرة الوفاء در ترجمه حال جناب حاجی ملا مهدی یزدی (پدر جناب ورقاء شهید) می فرمایند: "...و از جملهء مهاجرین جناب حاجی ملا مهدی یزدی است... قلبی نورانی داشت و جانی

ربّانی... کاشف اسرار بود و محرم ابرار. لسان بلیغ در تبلیغ داشت... دقیقه ای فرونگذاشت. ساعتی آرام نگرفت. رائحه عطر محبت الله منتشر نمود و نفحات قدس به مشام ها رساند...



حضرت ورقا و جناب روح الله

حضرت ورقای شهید فرزند جناب ملاً مهدی یزدی است. حاجی ملاً مهدی از احبای نامی یزد و از خدمت گذاران آن مدینه در دوره حضرت بهاء الله بوده که حضرت عبدالهء ذکر بزرگواری و خلوص او را در کتاب تذکره الوفا فرموده اند. جناب حاجی ملاً مهدی مرحوم دارای سه پسر بودند و جناب ورقا سومین پسر ایشان است که در یزد متولد شده و به میرزا علی محمد موسوم بوده. نسبت مادر جناب ورقا به حضرت فاطمه زهرا می رسد. مادر ایشان از زنان دانا و پرهیزگار و از معتقدین به دین اسلام که از بشارات ظهور جدید با خبر بوده و چون جناب حاجی ملاً مهدی به امر مبارک مؤمن شد در صدد تبلیغ همسرش برآمد و هر مبلغی که به یزد وارد می شد او را به منزل می برد تا برای آن خانم صحبت کند و مشکلاتش را بگشاید تا آن که دفعه ای یکی از مبلغین وارد یزد شده و بنا به خواهش ملاً مهدی برای او اقامه ی برهان می نماید و در آخر صحبت خانم اظهار می دارد که جناب بیانات شما برای اثبات ظهور قائم آل محمد کافی و قابل قبول است ولی ما منتظر ظهور دو موعودیم که اولی قائم و دومی از او عظیم تر است، و آن زن بالاخره به شرف ایمان مشرف گردید.

جناب ورقا در شهر یزد تحصیل نمود. وی به علوم دینی مطلع و در رشته طب قدیم نیز داخل گشت و از جهت نطق و بیان و اثبات حجّت و برهان در زمان خود از مبلغین درجه اول به شمار می آمد. چه هر کس که به ملاقات او نایل گشته و بیاناتش را استماع نموده، شهادت می دهد که بسیار خوش سخن بوده و گفتارش جاذبیت مخصوصی دارد.

حضرت ورقا بیست و دو ساله بود که به اتفاق پدر و برادرش از یزد حرکت و از طریق قزوین و زنجان به تبریز رسیدند. در تبریز شخصی از احبای مخلص و متشخص به نام میرزا عبدالله خان نوری مقیم بود که پیشخدمتی مخصوص ولیعهد وقت مظفرالدین میرزا را داشته است، وی خواست که جناب ورقا را به منزل خویش دعوت کند اما همسری داشت که بی اندازه نسبت به امرالله کینه و دشمنی و به احباءالله بد بین بود. این خانواده یگانه فرزندی داشتند و در آرزوی داشتن اولاد دیگر بودند. لذا عبدالله خان به همسرش گفت جوانی طیب و عارف با برادر و پدرش وارد این شهر شده که نفسی مسیحایی و اخلاقی رحمانی دارد، من می خواهم او را مهمان کنم تا تو را ببیند شاید مرضت را تشخیص دهد و مداوای کند که اولاد دار شوی؛ آن زن موافقت کرد و پدر با دو پسر به مهمانی خوانده شدند و جناب ورقا برای همسر میزبان حبّ مروارید تجویز کرد. میرزا عبدالله که شیفته ی اوصاف و احوال ورقا شده بود، تدبیری اندیشید و به همسرش گفت خوبست که مهمان ها را چندی در منزل نگاه داریم تا معلوم شود معالجه این جوان مؤثر بوده یا نه و تقریباً چهل روز که گذشت معلوم گردید که فرزند جنینی دارند و از این پیشامد بسیار شادمان گردیدند. میرزا عبدالله خان در آن مدت معاشرت به شدت شیفته ی خصائل و فضائل ورقا گشت که مصاحبت او را جنّت نعیم و دوری از او را عذابی دردناک می دانست. از این رو نقشه ای طرح کرد که همیشه با او باشد، پس به خاتمش گفت من با خود نذر کرده و با خدای خویش عهد بسته بودم که هر که تو را مداوا کند، دختری که داریم به او بدهیم. زن در ابتدا راضی نمی شد ولی از ترس آنکه شاید به واسطه ی عهد شکنی شوهرش فرزندش تلف شود، بالاخره موافقت کرد و در نهایت دختر خود را به عقد و ازدواج جناب ورقا درآوردند.

بعد از انجام عروسی عازم ساحت اقدس شدند. جناب ورقا در اولین دفعه ای که در عکا به حضور حضرت بهاءالله بار یافت و دیده اش به جمال مبین روشن شد، هیکل انور به نظرش آشنا آمد و یقین کرد که قبلا آن طلعت نورا را زیارت کرده اما در کجا و چه موقع این تشریف برایش حاصل شده، معلومش نگردید. چند نوبت که به حضور حضرت بهاءالله مشرف شد در آن مسئله حیران بود تا آن که روزی هنگام تشریف به او خطاب فرمودند که ورقا اصنام و اوهام را بسوزان. جناب ورقا از این بیان مبارک یک دفعه به یاد آورد که هنگام طفولیت در عالم رویا به فوز لقاء فائز گردیده و شرحش این است که در اوان طفولیت شبی در خواب دیده که در باغچه ی منزل مشغول عروسک بازی است و در بین بازی خدا آمد و عروسک ها را از دستش گرفته و در آتش افکند و او فوراً بیدار شد و صبح به پدر و مادر گفت که من دیشب خدا را در خواب دیده ام، والدین به او پرخاش کردند که این چه حرفی است مگر خدا را می توان دید که تو او را دیده باشی و این رویا به مرور زمان از خاطرش محو شده بود تا موقعی که حضرت بهاءالله نام سوزاندن اوهام و اصنام را بردند و جناب ورقا به حکم تداعی معانی سوختن عروسک به یادش آمد و تعبیر رویای خود را در این عالم شهود، مشهود دید.

پس از بازگشت به ایران به تبریز آمده و به واسطه ی پدر خاتمش به ولیعهد معرفی گردید. ولیعهد از نورانیت و صفات ستوده ی جناب ورقا خوشش آمد سفارش کرد که در مجالس اهل علم، ایشان نیز حضور داشته باشند. ورقا نیز در اعیاد و مجالس رسمی اشعاری می سرود و در حضور ولیعهد می خواند و مورد عنایت بسیار قرار می گرفت. خداوند چهار پسر به او عنایت کرد که دومین پسر او روح الله نام داشت. باری حضرت ورقا مدت چندین سال مرکز اقامتش تبریز و خط سیرش نقاط آذربایجان بود و در آن حدود مانند شهاب درخشان و ماه تابان می درخشید و بارها در آن خطه به زحمت و صدمه افتاد و گرفتار لطمه ی اشرار شد و پیوسته در سفر بود و هر سخن را در جای خود و هر نکته را در مکان خود اظهار می نمود. مثلاً دفعه ای در مجلسی که به اجازه ی ولیعهد منعقد و به وجوه علمای تبریز آراسته شده بود، به مناسبتی ذکری از بابیان به میان آمد و آخوندها گفتند که بابی ها در اوایل کار به مردم خرما می دادند و آن ها را بابی می کردند. رفته رفته مردم فهمیدند و از خوردن خرما ی بابیان خودداری نمودند، بابی ها نیز تدبیرشان را تغییر داده و اکنون جوهر خرما را می گیرند و مبلغینشان از آن حبه ساخته در میان انگشتان خود می گذاردند و در هر مجلسی که وارد می شوند، شروع به صحبت می کنند و چنان قشنگ و ساحرانه حرف می زنند که بی اختیار دهان شنوندگان باز می شود، آنگاه مبلغ به دهان هریک از حاضران یک عدد حبه خرما از لای انگشتان می پراند و آن بیچاره ها می خورند و بابی می شوند. جناب ورقا به کمال ادب از ولیعهد اجازه ی صحبت خواسته و گفت: اولاً بنده به علم طب آگاهم، تا به حال از بسیاری چیزها جوهرکشی شده ولی در هیچ کتابی از کتب طبیه ذکر نشده که جوهر خرما را کشیده باشند؛ دوماً این عمل که حضرات علما ذکرش را کردند، مستلزم این است که مبلغین بابیان سال ها مشق تیراندازی و نشانه زنی کرده باشند تا در وقت انداختن حبه خرما به دهان مردم خطا نکنند؛ سوماً هر قدر سخنران در نطق ماهر و در بیان شیوا باشد، شنوندگان چگونه راضی می شوند ترک ادب نموده و دهن های خود را در حضور جمعی آنقدر باز بگذارند که به آسانی هدف حبه خرما قرار گیرد؛ چهارماً چطور ممکن است که حبه به دهنشان بیفتد و بخورند و نفهمند. علما از فرمایش جناب ورقا در این باره سکوت کردند.

حضرت ورقا در سال ۱۳۰۰ هجری (مطابق با ۱۸۸۳ میلادی) سفری برای انتشار نفعات الله به وطن خود یزد نمود و گرفتار مأموران ظلّ السلطان گردید و مدت یک سال در زندان یزد به سر برد، بعد او را در گُند و زنجیر به اصفهان آورده در زندان جنایت کاران انداختند. جناب سینا خواستند به ملاقات جناب ورقا بروند و زندانبان به جناب سینا گفته بود که جناب ورقا لال است. وقتی آن دو یکدیگر را دیدند شروع به احوال پرسی کردند، اهل زندان فریاد کشیدند که لال گویا شد. بعد معلوم شد که در بین راه، از بس که مأموران هرزگی و فحاشی می کرده اند، جناب ورقا خود را به کری و گنگی زده است تا از زخم زبان همراهان آسوده باشد. خلاصه سینا که دید چنین بزرگواری را در محبس اراذل جای داده اند، خیلی متأثر شد و بیرون آمده با احباب در این باره مشورت کرد و آن ها اقدامی نمودند که ایشان را به محبس اعیان که محل پاکیزه تری بود، انتقال دادند.

شعرهایی که جناب ورقا در انجمن شعرای اصفهان سروده بودند، نقل می شود:

از ستمکاری اغیار چه بیم است مرا	همچونکه در خلوت دل یار مقیم است مرا
وه چه سود است که این سود عظیم است مرا	سر و جان و دل و دین دادم و دیدم رخ دوست
وصل تو جنت و هجر تو جحیم است مرا	نه امیدم به نعیم است و نه بیمم ز جحیم
معجزی چون ید بیضای کلیم است مرا	مادح طلعت محبوبم و از سحر کلام
چه طمع با کرمش از زر و سیم است مرا	با چنین طبع که از شمس و قمر مستغنی است

حضرت ورقا در دوره ی زندگی سه بار به ساحت اقدس مشرف شده اند، دو دفعه در ایام حضرت بهاءالله و یک دفعه هم در دوره ی حضرت عبدالبهاء. شرح تشرّف ایشان در دفعه ی اول ذکر شد اما دفعه ی دوم در سال ۱۳۰۸ هجری (مطابق با ۱۸۹۱ میلادی) به اتفاق دو فرزند خود عزیزالله و روح الله مشرف شده در حالی که روح الله شش یا هفت ساله بود. در این مرتبه روزی نقاهتی بر حضرت بهاءالله حادث شده بود و جناب ورقا را احضار کردند و فرمودند: "تو طبیب هستی نسخه ای برای ما بنویس." ورقا اطاعت کرد و نسخه ای نوشت و حضرت بهاءالله آن دوا را میل فرموده در همان شب دوباره او را به حضور طلبیده و فرمودند: "چون مریض به طبیب خود علاقه مند است تو را احضار فرمودیم." ورقا از حضرت بهاءالله سؤال کرد که امرالله به چه وسیله عالمگیر خواهد شد، در جواب فرمودند: "که دول عالم در ازدیاد آلات ناریه می کوشند تا حدّی که مانند ثعبان (اژدها) می شوند و به هم می تازند و خون های زیادی ریخته می شود، عقلای ملل جمع شده علت را تحقیق می نمایند و متوجه می گردند که علت خونریزی تعصبات است که اشدّ از همه، تعصّب دینی است. سعی می کنند تا دین را از میان بردارند که تعصّب هم که فرع دین است از بین برود، بعد ملتفت می شوند که بشر بدون دین نمی تواند زندگی کند لهذا تعالیم ادیان موجوده را جمع و مطالعه می کنند تا ببینند کدامیک از ادیان منطبق با مقتضیات زمان است، آنگاه امرالله عالمگیر می شود." بعد از آن حضرت بهاءالله به مناسبتی از صفات حمیده ی حضرت عبدالبهاء صحبتی به میان آورده، فرمودند: "در وجود آیتی است که ما در اکثر الواح آن را به اکسیر اعظم تعبیر فرموده ایم، این آیت در هر نفسی که موجود باشد جمیع حرکات و سکناش در عالم نافذ و مؤثر است. ملاحظه در حضرت مسیح کن که چون یهود او

را شهید کردند به قدری این شهادت نزدشان بی اهمیت بود که در کتبشان ذکری از آن نشده ولی چون آیت مذکوره در وجود مسیح موجود بود، در زیر خاک پنهان نماند و ملاحظه می کنی که چه انقلابی در عالم انداخت در صورتی که حضرت مسیح از حمقا احتراز می فرمود، اما آقا را ملاحظه کن که با چه حلم (شکیبایی، عقل) و رأفتی با جمیع طبقات رفتار می کنند و ببین که تأثیرات ایشان چه قدر خواهد بود. "ورقا از این بیان حضرت بهاء الله در خصوص حضرت عبدالبهاء، متأثر شد و به هیجان آمد و خود را به پای مبارک انداخته، خواهش کرد که خود با یکی از فرزندان در راه حضرت عبدالبهاء فدا شوند. حضرت بهاء الله تمنای او را قبول فرمودند. جناب ورقا بعد از بازگشت به ایران هم ضمن عریضه ای رجای شهادت خود و یکی از اولادش را تجدید کرده عرض نمود که به چنین وعده ای سرفراز شده ام. حضرت بهاء الله در لوحی که در جواب عریضه اش عنایت شده، تصدیق فرمودند و نیز ورقا این مطلب را در هنگام تشرّف به حضور حضرت عبدالبهاء، عرض کرد و حضرت عبدالبهاء نیز تأیید فرمودند.

روزی حضرت بهاء الله از روح الله سؤال فرمودند که امروز چه می کردی، عرض کرد پیش فلان مبلغ درس می خواندم، فرمودند در چه موضوعی درس می خواندی، عرض کرد در موضوع رجعت، فرمودند بیان کن، عرض کرد مقصود از رجعت، رجعت اقران و امثال است، فرمودند این عین عبارت معلم است که طوطی وار ادا می کنی، فهم خودت را بیان کن، عرض کرد مثلاً شاخه گلی که امسال روییده و گل آورده و انسان چیده و در طاقچه اطاق گذاشته باشد، بوته ی آن گل سال دیگر هم گل می آورد ولی عین گل پارسالی نیست بلکه مانند آن است. حضرت بهاء الله فرمودند آفرین خوب فهمیدی. بعد همواره او را مورد نوازش قرار داده به او جناب مبلغ خطاب می فرمودند.

جناب ورقا بعد از بازگشت به ایران در تبریز مقیم گشت و به نشر نفعات الله پرداخت و اغلب اوقات خود را به نیت تبلیغ امرالله در سفر به نقاط آذربایجان می گذرانید. بعد از صعود حضرت بهاء الله، به حضور حضرت عبدالبهاء مشرف شد و در این سفر نیز دو فرزندش عزیزالله و روح الله را با خود همراه نمود. روزی قصیده ای را که در خصوص صفات حمیده حضرت عبدالبهاء سروده بود، در حضور مبارک قرائت کرد. حضرت عبدالبهاء در حقش عنایت کردند و فرمودند: "بعضی از پیغمبرها شاعر مخصوص داشتند، چنانکه شاعر رسول الله حسان بود، شاعر ما هم ورقاست."

اما روح الله خیلی مورد عنایت بود و اکثر اوقات با خطّ خوش سطرهایی می نگاشت و به حضرت عبدالبهاء نشان می داد، او را تحسین می فرمودند و گاهی انعام می کردند. از سرگذشت های شنیدنی آن طفل اینست که روزی او با برادر بزرگش عزیزالله در ارض اقدس با اطفال بازی می کردند، در این بین هر دو از طرف حضرت ورقهء علیا احضار شدند، سپس به عزیزالله فرمودند در ایران چه می کردید. روح الله به جواب مبادرت نموده عرض کرد تبلیغ می کردیم، فرمودند وقتی که تبلیغ می کردید چه می گفتید، عرض کرد می گفتیم خدا ظاهر شده، خانم لب را به دندان گزیده گفتند شما به مردم می گفتید خدا ظاهر شده؟ عرض کرد، ما به همه کس نمی گفتیم به اشخاصی می گفتیم که استعداد شنیدن این کلمه را داشته باشند. خانم فرمودند این قبیل افراد را چه طور می شناختید؟ عرض کرد به چشم اشخاص که نگاه می کردیم، ملتفت می شدیم که می شود چنین حرفی زد یا نه. خانم خندیدند و فرمودند بیا به چشم من نگاه کن ببین می توانی این کلمه را به من بگویی؟ روح الله برخاست و پیش آمده دو زانو روبروی

حضرت خانم نشست و مدتی به چشمانشان نگاه کرده گفت شما خودتان تصدیق دارید. بعد حضرت خانم ضیاء الله و بدیع الله را نشان داده، فرمودند به چشم آقایان هم نگاه کنید ببینید چه طورند، روح الله نزد آن ها رفته دو زانو مقابل هریک مدتی نشست و چشمش را به چشم هرکدام دوخته و گفت به زحمتش نمی ارزد. این گفتار روح الله سبب شد که حضرت خانم مدتی خندیدند. روزی روح الله با جمعی از اطفال بازی می کرد و یکی از اطفال حرف نامربوطی زد و روح الله یک سیلی بروی او نواخت که دندانش شکست. هنگامی که جناب ورقا متوجه شدند، برخاستند که روح الله را تنبیه کنند. روح الله از پیش روی پدر فرار کرده به بیت مبارک به حضور حضرت عبدالبهاء رفت، جناب ورقا نیز او را دنبال می کردند. هنگامی که حضرت عبدالبهاء از موضوع با خبر شدند، ورقا را به اطاق احضار کرده با تشدد فرمودند که بعد از این حق نداری به روح الله تعرض کنی. جناب ورقا از آن تاریخ به بعد همواره با آن طفل با احترام رفتار می نمودند.

باری حضرت ورقا و فرزندانش به تبریز آمدند و همواره عمر خود را در سفر می گذراندند. ولی مادر زن جناب ورقا که به ایشان کینه و دشمنی داشت، نزد یکی از مجتهدین تبریز رفته و گفت داماد من بابی است، خواهش دارم فتوای قتل او را مرقوم دارید. مجتهد گفت تا کفر او بر من ثابت نشود نمی توانم بر قتلش فتوی دهم. آن زن گفت من کفر او را به وسیله ی یکی از بچه هایش که دست پرورده ی او می باشد بر شما ثابت می کنم. سپس به روح الله گفت یکی از دوستان پدرت می خواهد تو را ببیند، به این تدبیر روح الله را به خانه ی مجتهد برد. مجتهد گفت روح الله آقا جان نماز بخوان ببینم، روح الله فوراً برخاست و پرسید که قبله ی این منزل کجاست و بعد با صدای بلند شروع به خواندن نماز کبیر کرد. بعد از آن که نماز را به پایان برد مجتهد متغیرانه به آن زن گفت خانم از تو قباحت دارد کسی که طفل خود را در این سن کم این طور به دین و خدا پرستی بار آورده چگونه من فتوای قتل او را بدهم. اما جناب ورقا از شدت دشمنی دشمنان نتوانست در تبریز بماند و عاقبت با دو فرزند خود به زنجان رفت. روزی روح الله با برادرش عزیزالله از کوچه عبور می کردند که مجتهدی را سوار بر الاغ دیدند. مجتهد پرسید شما پسران کی هستید؟ روح الله پاسخ داد ما پسران ورقای یزدی هستیم، مجتهد گفت سمت چیست؟ گفتم روح الله، مجتهد گفت عجب اسم بزرگی، روح الله حضرت مسیح بود که مرده ها را زنده می کرد. روح الله گفت اگر شما هم قدری الاغتان را آهسته تر برانید من هم شما را زنده می کنم، مجتهد گفت معلوم می شود شما بچه بابی هستید.

در زمستان سال ۱۳۱۳ هجری قمری (مطابق با ۱۸۹۶ میلادی) لوحی به اعزاز جناب ورقا از جانب حضرت عبدالبهاء به زنجان رسید که حاوی استقامت در وقت نزول صدمات و بلاها بود. جناب ورقا قصد داشتند به طهران بروند زیرا حضرت عبدالبهاء به او فرموده بودند که آثار و الواح را از زنجان بیرون ببرد.

جناب ورقا با رئیس تلگرافخانه زنجان که مادرش فوت کرده بود، تسلیت گفتند و خداحافظی کردند. در بین راه به یکی از آخوندهای مفسد و شرور زنجان برخورد کردند. آخوند مزبور متوجه شد که جناب ورقا و همراهانشان کجا بوده اند. لذا فوراً به علاء الدوله حاکم شهر خبر داد و گفت چند نفر بابی از تلگرافخانه برمی گشته اند. حاکم شهر صبح آن شب حضرات را تعقیب کرد و این در موقعی بود که ورقا و روح الله و حاجی ایمان، سواره به قصد طهران با اسباب و اثاث و آثار و الواح حرکت کرده بودند و آقا میرزا حسین هم به بدرقه ی آن ها رفته بود. از طرفی

حاکم شهر امر کرد که بابی هایی را که به تلگرافخانه رفته اند را دستگیر کرده به دارالحکومه حاضر سازد. مأموران در بین راه جناب ورقا و روح الله و حاجی ایمان را با وسایلشان برگرداندند و فقط دو صندوق آثار و الواح همراه قافله ماند که به قزوین رسید و به احبای آن نقطه سپرده شد. حاکم از دستگیری حضرات خوش حال شده و به فرآشباشی دستور داد که ورقا و پسرش را در اطاق خود نگه دارد و شب ها هر دو را در زنجیر کند و روزها آزادشان بگذارد. گرفتاری ایشان در دهان مردم افتاد به حدی که نقل مجلس شد. هر روز جمع کثیری به تماشای آن ها می رفتند و با کمال تعجب به آن ها نگاه می کردند. گوئی بابی در نظرشان چیزی خارق العاده جلوه نموده باشد، به هم دیگر با تعجب نگاه می کردند که اینها هیکل آدم را دارند، کجای اینها بابی است. گذشته از این علمای کثیری به محبس می آمدند و اظهار علم و فضل می نمودند و بنای تصدیق قول یک دیگر می نمودند و همگی حضرت ورقا را تکفیر می کردند. بیش از پنجاه جلد کتاب امری از میان اسباب حضرت ورقا درآورده، در پیش روی علما و غیره گذاشته بودند و می خواندند و ایراد می گرفتند. آخوندی ملاً ابراهیم نام، مردی بود حرّاف و مغرور و نادان که می گفت اگر مقصود آیات، گفتن است من هم می توانم بگویم و ادّعی چیزی هم نمی کنم. جناب ورقا فرمود در زمان رسول الله هم "لو نشاء نقلنا مثل هذا" (منکرین قرآن می گفتند اگر بخواهیم، مثل آیات قرآن را می آوریم) گفتند ولی نتوانستند کلمه ای مانند قرآن بیاورند. آخوند گفت من می گویم و از این بهتر هم اتیان به مثل می آورم. ورقا گفت اولاً که نمی توانی، گیرم که پس از گفتن چند کلمه عربی به قول خودت از این بهتر هم باشد، اگر کسی از تو بپرسد که این کلام از کیست تو چه می گویی؟ گفت می گویم کلام من است. ورقا فرمود ای مرد صاحب این کلام می گوید این کلام خداست و وحی آسمانی است و چندین هزار نفوس پاک از علما و فضلا به وحی بودن این آیات به خونشان شهادت داده اند، دیگر آنکه آورنده ی این آیات مدّعی است که موعود تورات و انجیل منم و موعود قرآن منم، از اهل دیانت از هر گروه به او ایمان آورده اند که مقصود ما همین است. تو هم یک نفر شاهد بیاور که بگوید این آخوند فوق آخوندهاست و اعلم علماست و مدّعی آن باش که علم جمیع آخوندهای گذشته در تو است. تو نمی توانی ادّعی آخوندی کنی چگونه آیات وحی صمدانی نازل توانی نمود، مگر امرالله ملعبهء صبیان است که هر ملاً بچه ای نزول آیات کند و ادّعی مظهریت نماید. ولی

شاه ابهی بی حشم با یک قلم
بر همه اعلام عالم زد علم

جناب آخوند من از تو سؤال می کنم آیا بر حقانیت رسول الله جز آیات قرآن چیزی در دست داری؟ آخوند گفت بلی، اخبار و احادیث ائمه هم در دست داریم، سپس آخوند دیگری گفت ملاً ابراهیم کار را خراب کردی حال ورقا با همین شمشیر تو کار تو را می سازد. گفتگو به درازا کشید و بین آخوندها درگیری پیش آمد و حضرت ورقا بعد از سکوت محض که سر به زیر انداخته بودند سر را بلند نموده از آیات قرآن چند آیه به مناسبت خواندند ولی باز آخوندها صدا را بلند کردند، ورقا فرمود آقایان ادب از شروط انسانیت است وقار لازم است، های و هوی چرا. بعضی ها گفتند ملاً محمد زنجانی هم از کثرت علم بابی شد وانگهی به این علم ها علم نمی گویند که انسان را عاقبت مبتلا به کفر کند و در آخر از شریعه ی محمدیه منحرف سازد، این علم متعلق به کفر است، مقصود از علم آنست که ما داریم که ما را از منحرف شدن از اسلام حفظ می کند. باری دلیل آخرشان دشنام دادن و لعنت کردن شد. باز وضع مجلس را به هم زده کلمات نالایق بر زبان راندند.

باری حاکم دوباره شبی مخصوصاً حضرت ورقا را با بعضی از علما در مجلس جمع نمود. آن شب حضرت ورقا در صحبت و بیان خارق العاده عمل کردند به درجه ای که همه حیران شدند. آخوندی می گفت این تورات و انجیل را بعداً جعل نموده اند، اصل آنها و حقیقت انجیل به آسمان رفته. حضرت ورقا معنی نسخ را بیان کردند (نسخ به معنی از میان برداشتن حکم و قانون قدیم و وضع کردن و به جای گذاشتن حکم و قانون جدید) و فرمودند در حقیقت جلد و کاغذ به آسمان نمی رود ولی حکمش به آسمان می رود و از نفوذ و اثر باز می ماند و از ترتیب و تعالیم تأثیری حاصل نمی کند. تا آنکه حاکم در آخر به حضرت ورقا گفت که ای مرد تو با این فضل و کمال چرا به خرابی شریعه محمدیه کمر بسته ای برای چه به ترویج اسلام قیام نکنی و به نشر تعالیم حضرت رسول قائم نباشی حیف نباشد که خود را ذلیل کنی و در نزد خدا گناه کار محسوب گردی راستی چه جهت دارد از خدا نمی ترسی؟ ورقا فرمود قسم به محبوب عالم که در این ظهور عظیم چندین هزار نفوس شهید نشدند مگر برای ترویج اسلام و احیای امت اسلام، اگر این ظهور نبود از اسلام اثری باقی نمی ماند. به آب بیان و برهان و به قوه ی دلایل و تبیان شجره ی محمدی را آبیاری نموده و روحی تازه به اسلام دمیده، حقانیت حضرت رسول ص را به حضرات یهودی و مسیحی به دلایل عقلی و نقلی ثابت می نماید. حاکم گفت به مولای خودت قسم می دهم بگو ببینم تو از بهاءالله غیر از آیات و کتاب، از قبیل معجزه و غیره چه دیده ای چون اگر چیزی ندیده باشی اینطور استقامت و جانفشانی نمی کنی. حضرت ورقا به مناسبت آن مجلس فرمودند که من چندی قبل رویایی دیده بودم، از تعبیر آن عاجز و حیران بودم تا اینکه چند سال نگذشت و به حضور حضرت بهاءالله مشرف شدم، لوحی نازل شد و در آن هم خواب و هم تعبیرش را بیان فرمودند و آن لوح را در مجلس علماء با قوت قلب تمام و با کمال هیمنت و فصاحت تلاوت نمود. لوح عربی و مفصل بود. اهل مجلس همگی متحیر شدند، از کسی نفسی در نیامد. حاکم گفت بلی تا کسی چیزی ندیده باشد این رسوایی و ذلت را به خود نمی پسندد. ولی ورقا من یک مطلبی دارم یعنی آخرین مطلب من است، به تاج قبله ی عالم قسم و سوگند می خورم و در این مطلب ابداً حيله و تزویر ندارم. پانصد تومان نقد از حقوق خودم و پانصد تومان هم از قبله ی عالم برای تو مستمری معین می کنم و همیشه اوقات تو را بالای دست خود می نشانم و حکیمباشی خود می کنم، بیا و مسلمان شو از کفر بگذر و از پیغمبر مگذر، از علی دست بر مدار و ائمه را دوست بدار. حضرت ورقا خندید و گفت تعجب من در این است که شانزده شبانه روز است که اثبات حقیقت پیغمبر را نموده ام و دلایل و براهین به قمر ولایت بودن حضرت علی بیان کرده ام، حال باز سرکار عالی می فرمایید بیا مسلمان شو، مگر من یهودی زاده یا زردشتی ام که دوباره مسلمان شوم، من خود را مسلمان حقیقی می دانم، به برکت این امر حقانیت اسلام را یقین نموده ام. ثمره شجره اسلام ظهور قائم و قیوم است، الحمدلله من به آن ثمره فائز شده ام و انتظاری ندارم و دیگر آنکه می فرمائید هزار تومان مستمری مقرر می کنید، آیا می شود که شخص عاقل به هوای دینار از دین بگذرد یا به شوق زر از معشوق مهرپرور صرف نظر کند. حاکم گفت بیا تقیه کن، اگر فی الواقع حضرت رسول را بر حق می دانی و کلمات او را وحی منزل، او می گوید "أستُر ذهبک و ذهابک و مذهبک". حکمت لازم است. من نمی خواهم سبب قتل تو و پسرت شوم. در قلب خود هر چه هستی باش و خود دانی. یک کلمه بر زبان بیاور که من بابتی نیستم. حکیم و شاعرم با هر گروه معاشر و مأنوسم و هر ملت و امتی را دوست دارم، از کتب هر قوم اطلاعی دارم و از عقاید هر امتی مطلعم، تا تو و پسرت را و کتاب هایت رابه تو پس دهم و هر جا میلت باشد برو. من و آقایان هم به حضور قبله ی عالم چیزی می نویسیم که تحقیق کردیم و بابتی نبود،

مرخص کردیم که برود به قبله ی عالم دعا گو باشد. ورقا فرمود صحیح است تقیه است ولی کلامی که بر زبان می آورم باید مطابق وجدان و قلبم باشد و اگر چنین نباشد منافق می شوم و خداوند منافقین را لعن کرده، من نمی توانم دانسته و فهمیده منافق بشوم. من خود را لگه دار نتوانم کرد شما آنچه تکلیف حکومت است عمل نما. حاکم قدری فکر نمود و گفت بسیار خوب به آنچه که خیر تو بود کوشیدم و دیگر تکلیف از من ساقط شد و فردا تو را با پست به طهران می فرستم.

حضرت ورقا را به پایش گند سنگینی زدند. هنگامه ی غریب و ازدحام فراوانی بود. جناب ورقا فرمودند این مأمورین نصرت امر خدا می کنند ولی خودشان نمی دانند، ما را با این جلال به طهران می برند و معلوم نیست در پس پرده ی غیب چه نقشها پنهان است. چگونه هر چه واقع شود نصرت امرالله است ولی ماها نمی دانیم اما صاحب کار می داند. اسب ها حاضر بود تا یکی یکی سوار شوند، روح الله سبکبار بود و سوار شدنش آنقدر دشوار نبود ولی برای حضرت ورقا به بالای خورجین سوار شدن دشوار می نمود. رئیس سواره ها به یک مرد مسلمان دستور داد که دست ورقا را بگیر تا سوار شود، آن شخص گفت چرا دستم را نجس کنم خودش سوار شود. رئیس غضبناک شده خود از اسب فرود آمد و چند تازیانه به او زد و خودش پای حضرت ورقا را به روی زانو نهاده و سوار نمود و گفت حال فهمیدم که، خلق تقلیدشان بر باد داد، ای دو صد لعنت بر این تقلید باد. پس از سوار شدن ازدحام ناس و کثرت جمعیت کوچه ها را پر نمود که به کلی راه گرفته شد. سوارهای دولتی مردم را کنار زدند و راه را باز نمودند تا از کوچه های زنجان به بیرون دروازه رسیدند. سپس به قریه ای رسیدند و وارد خانه ی سرتیپ آن قریه شدند. آنها را به حضور علما حاضر ساختند. چندین سرباز تفنگ در دست صف کشیده، ایستادند. جناب ورقا یقین نمودند که آن ها را از زنجان بیرون آورده اند تا در اینجا بکشند. سپس رو کردند به حضرت ورقا و گفتند شما چه کاره اید و چه می گوئید؟ ورقا فرمود من شانزده شبانه روز در مجلس حکومت زنجان در حضور علمای آن شهر گفتمگو نموده ام دیگر لازم به تکرار کردن نمی دانم. یکی از بزرگان قریه گفت واقعا نمی دانم که تو با این فضل و کمال چرا باید مرتد شوی. ورقا فرمود جناب شما معنی ارتداد را هنوز نفهمیده اید چه که پس رفت نکرده ایم بلکه پیش رفته ایم و دین من ارثی است، این طفل من نسل سوم دین من است و من اثبات حقایق دین پدرم را می نمایم. دیگر فرصت به ورقا نداده دوباره مآلها هیاهو بلند نمودند که آخر چرا ایستاده اید اینها را بکشید. در آخر دست از سر آنها کشیده و متوجه به آقا روح الله شدند که بچه تو چه می گوئی؟ ایشان فرمودند من هم مثل شماها هستم. همگی خوشحال شده گفتند چه طور مگر مسلمانی؟ بعد حضرت ورقا فرمودند خیر می گوید یعنی مثل شما دین تقلیدی دارم و در این دین متولد شده ام. از این کلمه ی روح الله آتش دشمنی شان شعله ور شد و گفتند آخر چرا اینها را نمی کشند؟ آیا در کسی غیرت یافت می شود یا درد دین پیدا می گردد که ریشه ی کفر را قطع کند؟ خلاصه پس از های و هوی زیاد گفتند پس چرا به پای این بچه گند نزده اند؟ سپس شخصی در کمال شوق و ذوق گند حاضر نموده و به پای آقا روح الله زد، گویی ثواب دنیا و آخرت را به او داده اند. سحر، هنگام حرکت همه ی سوارها حلقه وار میان روح الله و ورقا گرفتند که مبادا یک مرتبه زنجیر و گند را گشوده و به آسمان صعود نمایند. به همین نحو از میان ده رهسپار شدند. روح الله وقت سواری عبای خود را به روی گند پایش کشیده بود. حضرت ورقا متوجه شدند ولی چیزی نگفتند. بعد از مدتی فرمودند ای فرزند این را بدان از دوره ی حضرت آدم تا به حال در راه حق طفل دوازده ساله که محبوس

بشود و گند به پایش زده شود و زنجیر به گردنش، اول سید الساجدین است، دوم توئی و ثالث ندارد. از گند تو من چنان خوش حال شدم که به تقریر نیاید. این گند پای تو در راه حضرت بهاء الله است تو خجالت میکشی و میپوشی. روح الله عرض کرد والله آقا جان مقصودم نه آن عوالم بود، ابدا در آن خیال نبودم بلکه هوا قدری سرد بود به آن جهت پوشیدم. بعد از آن روح الله طفلی دوازده ساله همیشه اوقات خندان بود، شعر می خواند و مناجات تلاوت می نمود و گاهی از اوقات می گفت فلانی کاشکی این زنجیر تو را به گردن من میزدند، خیلی حسرت می خورم به زنجیر تو. در آن روزها راه ها پر از برف و هوا در نهایت سردی بود.

روح الله دوازده ساله در بعضی محافل با علماء صحبت می کردند و با کمال بزرگی و شجاعت و نهایت فصاحت استدلال می نمودند. به قدری شیرین صحبت می کردند که علاء الدوله حاکم شهر زنجان گفته بود صحبت و استدلال این طفل معجزه ایست عظیم و خارق العاده. علاء الدوله حکمران زنجان مجالس متعددی برپا فرمود و علمای زنجان و کتب و آیات و مناجات این ظهور ربانی را حاضر نمود. گاهی خود حضرت ورقا و اوقاتی را حضرت روح الله در محضر علما آیات را تلاوت می فرمودند و آنچه سبب اعتراض و احتجاج هریک از منکرین بود، در عوض جواب کافی بیان می کردند که صریح آیات قرآن مجید شاهد صدق و درستی و برهان قاطع بود. چون عجز علما بر علاء الدوله ثابت شد و حاکم مقتدر و جسوری بود، لذا علما جسارت بر حکم کفر و قتل جناب ورقا و روح الله نمودند.

سرانجام به قزوین رسیدند، به نحوی که حضرت ورقا از سنگینی گند نمی توانست پایش را به حرکت آورد و پا روی خورجین سواری سنگینی مینمود و آویزان بود به حدی که رانهای ایشان کم مانده بود از بدن جدا شود. تا این که به طهران رسیدند و با گندهای سنگین در پاها به محبس بزرگ دولتی بردند. زنجیر قره گهر (زنجیری است در حدود ۵۰ کیلوگرم) را به گردنشان زدند. از سنگینی زنجیر روح الله طاقت نیاورد. مختصر خیلی اذیت کردند، زنجیر سنگینی به گردنشان زده بودند که پولی بگیرند ولی آنها نیز پولی نداشتند و زنجیر در گردنشان ماند و چند روز هم نان ندادند مگر روزی یک لقمه آنهم بعد از گرسنگی زیاد. جناب حاجی میرزا عبدالله خان نوری جد حضرت روح الله به حضرت ورقا پیغام فرستاده بود که برای جشن مبارک شاهی یک قصیده بساز، شاید به شاه بدهیم سبب خلاصی تو هم فراهم شود. حضرت ورقا جواب فرستادند این لسان من از اول به مدح و ستودن حضرت بهاء الله ناطق شده و به ذکر دیگران نمی آلام دوست ندارم که مدح دروغی بسازم.

جناب ورقا همیشه در فکر جانبازی بودند. شبی روح الله در زیر زنجیر خوابیده بود، حضرت ورقا دست خود را به صورت روح الله کشید و عرض کرد، خدایا می شود که این قربانی من قبول شود. آقا میرزا حسین زنجانی که در این مدت همراه جناب ورقا و روح الله بود از شنیدن این کلمات سراسیمه بلند شد و نشست و خیلی متفکر و پریشان شد و شروع به گریه کردن کرد ولی کسی متوجه نشد، قدری که به حال آمد احساس کرد که در این عالم نیست. چنان حالت انقطاعی روی داد که اگر میر غضبی در آنجاها بود، التماس می کرد که بیا و مرا به محبوبم برسان و بعد کم کم سپیده ی صبح دمید و هوا به روشنی گذاشت.

حضرت روح الله در غلّ و زنجیر بسیار خوش بوده است و همواره به تلاوت الواح و مناجات مشغول بود و مسرور و مستبشر که مأمورین مجذوبشان شده بودند و بعضی را تبلیغ نمودند و چون جمیعشان حضرت روح الله را دوست داشتند و خواسته بودند زنجیر را از ایشان بردارند، فرموده بودند من با این حال خوش و مسرور و شاکرم و شماها هم مأمور حکومت هستید و از حکومت حقوق می گیرید که صادقانه خدمت نمایید و این اسرا را با غلّ و زنجیر تسلیم گرفتید، مأموریت و صداقت لازم است که بر این حال بگذارید.

آن ایام به تاج گذاری ناصرالدین شاه سه روز مانده بود. ایامی بود که حضرات جمهوری ها در این فکر بودند که به سهولت و آسانی ناصرالدین شاه را از بین ببرند. میرزا احمد کرمانی می گوید باید وقت را غنیمت شمیریم و فرصت را از دست ندهیم زیرا خدا یاری نموده چون میرزا ورقا و زنجانی ها محبوس شده اند، شاه را می کشیم و به اسم آن بابی ها تمام می کنیم. لزوم به سعی ما نیست که ثابت کنیم آنها کشته اند، چه که جمیع اهل ایران با آنها ضدّند و دشمنی دارند و ما هم به کار خود مشغول می شویم. قرعه به نام میرزا رضای کرمانی افتاد. باری به کمین گاه نشست و مثل صیاد اجل شاه را به خاک ذلت افکند.

حاجب الدوله به گمان اینکه شاه را بابی ها کشته اند به اتفاق چند میر غضب و فرّاش به زندان آمد. پای همه محبوسین را بر خلاف قانون به زیر خلیل گذاشتند. رعب و وحشت به زندان چیره شد. همه ی محبوسین ساکت و متحیر که آیا چه واقع شده و مثل آدم کابوس زده شده بودند. تا آنکه نایب زندان پیش ورقا و یاران رفت و گفت برخیزید شما را در اتاق عدلیه می طلبند. بیرون که آمدند وضع را دگرگون دیدند. پشت بام ها پر از سرباز بود که تمام تفنگ به دست مثل آنکه برای تیرباران نمودن حاضرند. دسته ای از میرغضب ها صف بسته ایستاده بودند. حاجب الدوله گوئی از چشم هایش خون می بارید. حاجب گفت زنجیر اینها را بردارید و دوتا دوتا بیاورید. اول زنجیر حضرت ورقا و روح الله را گشودند. میر غضب خنجری خون آلود را در حوض آب شست. حاجب الدوله به محضی که ورقا را دید گفت کردید آنچه را که کردید. ورقا جواب داد و گفت ما خلافی نکرده ایم و تقصیری از ما سر نزنده. گفت خوب کرده اید دیگر از این بالاتر چه می خواستید بکنید. حال بگو اول تو را بکشم یا پسرت را. ورقا می گوید برای من تفاوت ندارد. حاجب خنجر را از کمرش کشیده به قلب ورقا زده می گوید حالت چه طور است؟ ورقا گفت حال من از حال تو بهتر است. چهار میر غضب اعضای بدن او را قطعه قطعه کردند. خون چون فواره فوران می نمود. روح الله هم تماشا کرده گریه می کند و بی قراری می نماید. هی می گوید آقا جان آقا جان مرا هم ببر. حاجب الدوله بعد به طرف روح الله آمد و گفت گریه مکن تو را می برم و پیش خودم پاداشت می دهم و از شاه برای تو منصب می گیرم. گفت نمی خواهم پاداش و منصب تو را. آقا جانم را می خواهم و به نزد او می روم. باز شروع به گریه کردن کرد. حاجب الدوله خیال کشتن روح الله را نداشت ولی روح الله خود را به کشتن داد و حاجب الدوله از دیدن نعش روح الله بسیار هولناک شد و وحشت گرفت.

آقا میرزا حسین زنجانی که از زنجان همراه جناب ورقا و روح الله بود از این واقعه تا صبح بدون دقیقه ای فاصله گریه کرد و می گفت تا به حال کسی مثل من آنقدر گریه نکرده است. بعد از این حالات که هی تکرار می شد و نزدیک بود که دیوانه شود، خوابش برد. در خواب حضرت روح الله را دیدم که خندان خندان جلو می آمدند و

فرمودند جناب آقا میرزا حسین دیدی چه طور به گردن امپراطور سوار شدم. پیش از شهادتشان همیشه افتخارشان بر این بود که وقت مرخصی، حضرت عبدالبهاء دست مبارکشان را به پشت من زدند و فرمودند اگر اراده ی خدا قرار بگیرد، روح الله را به گردن امپراطور سوار می کند و امرالله را اعلان می نماید.

حضرت ورقا الواحی از حضرت بهاءالله به اعزاز خود دارد و آن کتاب تقریباً دو برابر کتاب مستطاب ایقان است و در اواخر آن، الواحی مختصر که به نام خاندان محترم ایشان عزّ نزول یافته است، مرقوم گردیده که از جمله لوح مبارک کوچکی است که به اعزاز حضرت روح الله نازل شده. همچنین حضرت عبدالبها نیز الواح زیادی به اعزازش نازل فرموده اند.

اما حضرت روح الله شهید از جمله ی نوادر جهان بوده و چشم روزگار مانند او ندیده زیرا این طفل دوازده ساله که همراه پدر عالی مقام خویش سفر می کرد، سوادش کامل و خطّش زیبا و نطقش بلیغ و ایمانش بسیار محکم بوده است. به طوری که در مجالس و محافل بعد از آنکه حضرت ورقا صحبت می فرمودند، به اشاره و اجازه ی ایشان نوبت نطق و بیان به او می رسید و آن شهید مجید در مجالس اقامه ی دلائل و براهین می نمود و بیانات خود را به تلاوت آیات قرآن و سایر کتاب های آسمانی می آراست و در محافل، آیات این امر اعظم را تلاوت می کرد و در اطراف آن شرح و توضیح می داد و شنوندگان را به کلی از نطق فصیح خود با صغر سنّ مبهوت می ساخت و علاوه بر همه ی اینها مانند پدر بزرگوار طبع شعر هم داشت و در اشعار مثنوی اش از خدا تمنّای شهادت می کند.

مختصری از نوشته های جناب ورقا:

...وقت را غنیمت شمردید و از بحر اعظم به قطره قانع مشوید و از شمس قدم به لَمعه کفایت ننمائید. جهد فرمائید که از آیات عظمی شوید و در زمره ی عالین درآئید. یک قدم فارغاً عمّا سوی الله اقبال نمائید و به عالم قدم وارد شوید و آنّه مؤیّد عبادہ المقلین... انشاءالله به کمال حکمت کلمهء الهیه را به نفوس مستعدّه القا نمائید و مقصود از حکمت در این مقام آنست که به قسمی رفتار نمائید که ضوضای غافلین مرتفع نشود. مستعدین عباد را چون طفل رضیع ملاحظه فرمائید تا چه رسد به معرضین و محتجبین که هنوز از عدم به عالم وجود قدم ننهاده اند. طفل را غذائی غیر شیر لایق و موافق نبوده و نخواهد بود" حضرت بهاءالله می فرمایند: "گفتار درشت به جای شمشیر دیده می شود و نرم آن به جای شیر. کودکان جهان از این به دانایی رسند و برتری جویند." ای دوست روحانی سخن بسیار و وقت ناپایدار

با تو روح القدس گوید نی منش...

چیز دیگر ماند اما گفتنش

قسمتی از اشعار جناب روح الله:

بِسْمِ رَبِّنا الْعَظْمِ الْاِبْهَى

طور دل را از میت پر نار کن
تا به هوش آیم من مخمور مست
بر پرم بر اوج هفتم آسمان
رهسپر گردم به روحستان پاک
رو نمایم سوی روحانی وطن
امر حق را نصرت و یاری کنید
منتشر گردد در اقطار زمین
در جهان آیات ربّ مقتدر
گاه کسب فیض و یوم نصرت است
سوی عالم با علمهای هدی
می نماید نصرتش ربّ الانام
سوی او ناظر بود وجه خدا
تا شوم طاهر ز هر جرم و خطا
جان فدا سازم به عشق روی او
جان دهم اندر ره جانان عشق
وصف سلطان بها در روی دار
که شوم فارغ از این پژمرده تن
سبز و خرم گردم از فیض لقا
ای ز نارت مشتعل فاران عهد
مرتفع ز امر تو رایات هدی
منبع آثار یزدانی توئی
از تو روشن دیده ی اهل بهاء
اندرین بیدای هجر و اشتیاق
ای ملیک فضل و سلطان کرم
بنگر اندر فضل خود ای ذوالعطا"

جام می را ساقیا سر شار کن
ساغری در ده ز صهبای الست
بر درم استار وهم و هم گمان
بگذرم زین تیره دام آب و خاک
وارهم زین ملک پر رنج و محن
...ای رفیقان دم غنیمت بشمرید
همّتی یاران که این امر مبین
کوششی یاران که گردد منتشر
همّت ای یاران که وقت خدمت است
رو نمائید ای احبّای بها
...هر که بنماید به امر حقّ قیام
هرکه جان در عهد حق سازد فدا
ساقیا جامی کرم کن از عطا
...کی شود یاران که اندر کوی او
خرم آن روزیکه در میدان عشق
ای خوش آن حینی که گویم آشکار
ای خدا آن روز کی خواهد شدن
رو نمایم سوی فردوس بقا
...ای شه میثاق ای سلطان عهد
ای که خود را خوانده ای عبدالبهاء
مطلع اسرار سبحانی توئی
...ای تو هستی مشرق وحی خدا
...سوختم شاهها من از نار فراق
کن خلاص این طیر را از دام غم
"در لیاقت منگر و در قدر ها

لوح مبارک حضرت عبدالبهاء راجع به اشعار فوق و شهادت حضرت ورقا و جناب روح الله:

هو الله

ای نیر افق ذکر و ثنا و ای سیناء منور به شعلهء هدی این چه نغمهء جانسوز بود که در قلوب آتش افروخت و این چه نالهء نیران افروز بود که دل‌های یاران بسوخت از استماعش اهل ملاء اعلیٰ به نوحه و ندبه برخاستند و از تأثیراتش اهل سرادق قدس به ناله و مویه و گریه دمساز گشتند و با چشمی اشکبار و آهی آتشبار فریاد و فغان آغاز نمودند چه که آن دو مظلوم در دست ستمکار جهول و ظلوم افتادند و چنان اذیت و جفائی نمود که از بدو امر تا به حال هیچ ظالم درنده ای و مار گزنده ای و گرگ تیزچنگی و خون خوار بی نام و ننگی چنین درندگی و خونخوارگی ننموده یزید پلید و ولید عنید هر دو چون درندگان خونخواران و چون کلاب حقود سید وجود و مظهر الطاف ربّ ودود را دریدند و آن حنجر مبارک را به خنجر ظلم و اعتساف بریدند ولی چنین ستمی روا نداشتند که طفل دوازده ساله را با آن صباحت و ملاحت و بلاغت و فصاحت و روی روشن و نطقی چون عندلیب گلشن چنان مفقود و نابود نمایند که اثری باقی نماند باری مظلومیت آن پدر بزرگوار و معذوریت این پسر معصوم جان نثار به درجه ای واقع که در صحائف قرون و اعصار مثل و شبهش مذکور نه و این قربان در ملکوت ابهی به غایت مقبول و محبوب و پر بها قسم به جمال مقصود و حضرت ملیک محمود که در جواهر وجود در غیب امکان به حیرت نگرانند و به منتهای غبطه آرزوی این احسان می نمایند پس ای دو بلبل گویان گلشن توحید و ای دو مرغ خوش سخن گلبن تجرید ممنون و خوشنود شوید که در ماتم این دو کوکب نورانی افق تفرید چنین مرثیه انشاء و انشاد نمودید فی الحقیقه از ابداع مرثی است و افصح اشعار بلیغ و بدیع و سهل و ممتنع و در محلّ و موقع واقع طوبی لکم و خراج ربکم خیر لکم من کلّ اجر و جائزه این منظومه در ملکوت ابهی معلوم گردد. ع ع

«مصابیح هدایت جلد اول»

سرگذشت دوازدهم:

حضرت ملاً عليجان شهيد ماهفروزكى ملقب به على اعلى

حضرت بهاء الله در زیارتنامه حضرت ملاً عليجان شهيد مى فرمايند: هذا ما نزل للعلی الاعلى الذى استشهد فى ارض الطاء بشهادة تحيرت منها الملاء الاعلى و ناح اهل الجنة العليا و للحروفات الذين انفقوا مالهم و بهم فى سبيل الله مالک الارضين و السموات... اشهد انک وجدت عرف الايام و شربت رحيق العرفان من يد عطاء من بيده ملكوت ملك السموات و الارض و فزت بما كان مسطورا فى كتب الله و مكنونا فى علمه طوبى لقاصد قصد مقامك و توجه الى شطرك و زار رمسك... قد كنت فائزا ببحر الايقان اذ تاه القوم فى تيه الاوهام... بكم ماج بحر البيان بين الامكان... انتم مطالع نور الاحدية و مخازن حكمة الله البالغة و مفاتيح ابواب العلم و الشريعة... بكم اشرفت الانوار و كشفت الاسرار و امطر السحاب و ثبت حكم الكتاب انتم كتب الله بين خلقه و صحفه بين عباده و انتم لثالى بحر العرفان و مشارق الامر بين الامكان بكم تزيين ديباج كتاب الوجود و فتح باب الوجود على من فى الغيب و الشهود فآه آه بما ورد عليكم من الاخرين... سبحانك يا اله الاسماء و فاطر السماء ترى هياكل عاشقيك مطروحة على التراب و ليس لهم من مونس الا نسيمات رحمتك التى تمر عليهم فى الاسحار...

همچنين در زیارتنامه ديگر مى فرمايند: "...أنت الذى زين الله ظاهر الارض بدمك و باطنها بهيكلك طوبى لك يا ركن البرهان و مطلع العرفان انت الذى خضعت الاذكار عند ذكرك و الاسماء عند ظهور اسمك... قد رأيت يا الهى عبدك علياً مطروحا على التراب الذى كان منجذبا بنفحات وحيك و متحرکا بارادتك و مشتعلا بنار حبك..."

حضرت بهاء الله در لوحى به افتخار حضرت ملاً عليجان مى فرمايند: "...طوبى لك بما اقبلت الى الافق الاعلى اذ اعرض عنه اكثر الورى و سمعت نداء الرحمن و اجبته بالروح و الريحان..."

همچنين مى فرمايند: "...طوبى لك يا على بما اقبلت و سمعت و آمنت و قمت على خدمة الامر فى ايام فيها تززع بنيان الشرك و اضطربت افئدة الذين قاموا على النفاق و اعرضوا عن الله العزيز الودود. قد ذكرناك بذكر لاتأخذه الفناء يشهد بذلك بدوام الملك و الملكوت..."

حضرت ملاً عليجان شهيد ماهفروزكى ملقب به على اعلى

این بزرگوار از علمای گرانقدر و بلند مرتبه و از شهدای ارجمند دور بهائی و از اعظم مخلصین و منقطعین است که در میان سراج های هدایت جلوه آفتاب را دارد و انسان متحیر می ماند که از خصایل ملکوتی او کدام را مقدم بشمارد چه که در دانایی و پارسائی و بردباری و نیکوکاری سرآمد مومنین مازندران بوده است. به جز حرارت عاشقانه و جذبات عارفانه، کیفیت جانبازی او سایر خلق و خوی پسندیده و ستوده اش را تحت الشعاع قرار داده است. در هر حال عظمت مقامش به درجه ای است که ما را یارای تعریف و توصیف او نیست.

جناب ملاً علیجان در سال ۱۸۴۶ میلادی (مطابق ۱۲۶۲ هجری قمری) در روستایی در نزدیکی شهر ساری پا به عرصه وجود گذارد. پدر و مادر او هر دو به فاصله پنج شش سال بعد از تولد او به رحمت ایزدی پیوستند و آن گوهر گرانبها را در دنیا تنها گذاشتند. از این رو میرزا آقا جان ماهفروزی دای آن جناب، او را به خانه اش برد و به پرورش او قیام نمود و پس از این که آن طفل خواندن و نوشتن آموخت و استعداد خدا داده و هوش سرشارش بر دای اش معلوم گشت او را به ساری فرستاد تا در یکی از مدارس قدیمه در آن جا به کسب علوم دینی مشغول گردد. این هنگام حضرت ملاً علیجان یازده ساله بود و به نهایت جدیت به اکتساب کمال پرداخت و از معلمین مدرسه استفاده های بسیار کرد و چون خیلی با ذوق و استعداد بود اساتیدش به شوق آمده و معارف اندوخته را به جنابش بدون هیچ گونه قصوری، تعلیم می نمودند. جناب ملاً علیجان شش سال در ساری به همین منوال به تحصیل کمال اشتغال داشت و چون دای اش او را در پیمودن درجات علم کوشا و در تقوی و خداپرستی بی همتا یافت، بیش از پیش همت به تربیتش گماشت و وی را به بابل اعزام داشت تا از فاضلان آن شهر نیز استفاده کند. ملاً علیجان این توجهات پدرانه دای را از حسن تقدیر خداوندی درباره ی خود محسوب داشته بی درنگ به بابل رهسپار شد و در فقه و اصول و فنون ادب و علوم دیگر به مراتب عالیه نایل گشت. چون ضمیری منیر و روحی لطیف داشت، اوقاتی از شبانه روز را به عبادت و ریاضت اختصاص داد و هنگام روزه و نماز روی نیاز به آستان خداوند می آورد و به حال تضرع و ابتهال راز و نیاز می کرد و طلب توفیق و تأیید می نمود تا به معرفت حق و حقیقت فائز شود و چون با قرآن مجید انس داشت و آن را تلاوت می کرد، به مرور زمان یعنی در طی پنج سال تفکر و تعمق با کلام خدا در قرآن آشنا گشت و از خلال آیات قرآن و مضامین احادیث معتبره به حقایق برخوردار که بی اندازه او را به مطلوب نزدیک ساخت و گویا در پیش خود پی برد که:

آنچه را در آسمان می جست دل
بر زمین خوش ناگهان آمد پدید

آن اوقات جناب آقا سید محمد رضا شه میرزادی بقیة السیف قلعه شیخ طبرسی در مازندران بود. حضرت ملاً علیجان که او را مردی با معرفت و با تقوی و رازدار تشخیص داده بود، آن چه از رموز و معانی آیات و احادیث بر او معلوم گشته بود، نزد جناب ملاً علیجان اظهار داشت به طوری که دیگر حجابی در برابر چشم و شکی در دل ملاً علیجان باقی نماند. از این رو انوار یقین بر قلب شریفش تابید و به کمال اطمینان در جرگه اهل ایمان داخل گردید که آن موقع جوانی بیست و دو ساله بوده است.

باری پس از حصول ایقان چون تحصیلاتش هم به پایان رسیده بود از بابل به سرخ رود رفت و مدت یک سال در آن جا مقیم بود و بعد بنا به خواهش دائی خویش به ماهفروزک رفته و در منزل ایشان ساکن شد و پیشوایی اهل محل را بر عهده گرفت و کوشید تا به تدریج تمام اهل ده را به آداب اسلامی پرورش دهد به این نحو که به محض ورود، به اهالی که تا آن تاریخ در ادای فرایض دینی لا ابالی بودند دستور داد که هر روز پس از مراجعت از صحرا و جنگل در مسجد حاضر شوند و نیز فرمود زن ها که تا آن زمان بی حجاب به امر خانه داری و شالی کاری و برنج کوبی مشغول بودند بعد از فراغ از امور روزانه چادر پوشیده و در مسجد حضور یابند و پشت سر مردها جالس شده مسائل شرعی بیاموزند و همگی مرد و زن و پیر و جوان را هر شب به مسجد احضار می کرد و خود بر منبر می رفت و احکام مسلمانی را از نماز و روزه و طهارت و آداب معاشرت به آن ها می آموخت و همچنین حقایق را از توحید و نبوت و امامت و سایر مسائلی که بستگی به اصول دین داشت برای آنان بیان می کرد تا اینکه بر اثر انفاس طیبه اش ساکنان ماهفروزک مردمانی خدا پرست و دیندار شدند و کمال تعلق را به آن بزرگوار پیدا کردند. همچنین اهالی روستاهای مجاور که دیدند مردی جوان با چنین پاکی و تقدیسی مردمان را به دیانت و عفت و امانت دعوت می فرماید به جان و دل ارادت ورزیدند و امر و نهی را پذیرفتند. چون سه سال به همین منوال سپری شد، شبی به سید آقا بزرگ که از همه لایق تر بود و برای شنیدن ندای الهی مستعد تر بود، بشارت ظهور موعود را اظهار داشت و نزد او به ایمان خویش اقرار کرده وی را به امر الله دعوت نمود. سید آقا بزرگ پس از چند روز مؤمن گشت و بعد خانواده اش ایمان آوردند. جناب ملا علیجان بعد از حصول این موفقیت روش صحبت را تغییر داد و هر روز بالای منبر از اخبار و احادیثی که دلالت بر نزدیکی ظهور و چگونگی آن می نمود، می خواند و ترجمه می کرد و بر مصائبی که بر قائم آل محمد و اصحابش بنا به اخبار و احادیث خاندان نبوت می بایست وارد شود ابراز تأسف و حسرت می نمود و بعد از چندی موضوع دیگری را پیش کشیده و به طور متوالی اظهار می داشت که به موجب آیات قرآن و احادیث معتبر می بایست تا به حال حضرت صاحب الزمان ظاهر شده باشد و الا نعوذ بالله کار به تکذیب فرمایش رسول خدا و ائمه هدی می انجامد. مختصر چندی به همین طریق چنان شنوندگان را منتظر نمود که روزی بزرگان روستا و ریش سفیدان محل عرض کردند اگر واقعا در این خصوص خبری دارید از ما دریغ نفرمایید چه که ما به فهم و درایت و دینداری و بزرگواری شما اطمینان داریم و هر چه بر خود شما درباره ی ظهور معلوم شود به ما بفرمایید، می پذیریم. آن جناب فرمود من از حالا جدا باید مشغول تحقیق شوم و البته نتیجه ی مجاهدات خود را به شما خواهم گفت و اگر توفیق الهی در این زمینه با من مساعدت کند، شما را هم در سعادت با خود شریک خواهم نمود.

مختصر بر همین منوال اهالی را تا چندی در انتظار گذاشت تا اینکه روزی بر بالای منبر اعلان کرد که ایها الناس بدانید که موعود اسلام با تمام علامات آشکار گشته و عالم را به نور وجود مبارکش مزین داشته است و من هم بعد از کمال دقت و مجاهده به آن حضرت ایمان آورده ام، حال هر که طالب حق و حقیقت است بسم الله. حاضرین که این مژده را شنیدند نظر به اطمینان خاطر که به آن فرشته ی رحمت داشتند بدون تامل اقبال کردند و از آن پس هر روز بر منبر تاریخ ظهور و کیفیت مظلومیت حضرت اعلی و لطمات وارده بر حضرت بهاء الله و اصحاب آن دو وجود اقدس را بیان می کرد تا اینکه مقبلین به اصول مطالب و حقیقت جریان وقایع واقف و بر امرالله

ثابت گشتند و کسانی که هنوز متوقف بودند به مرور زمان کلا ایمان آوردند و آن ده یکی از دهات مبارکه گردید و شعله ی آتش آن نار مشتعل الهیه از آن روستا به روستاهای دیگر افتاد و گروهی از اهل دهات مجاور نیز به نور ایمان منور گشتند.

در این هنگام بود که آن وجود مبارک با علویّه خانم دختر دائی خود ازدواج نمود و از آن پس نیز همواره به تربیت یاران و هدایت دیگران می پرداخت و گاه گاهی به دریافت الواح مقدسه به اعزاز خویش سرافراز می گردید. قسمت کوتاهی از این لوح مبارک در ذیل آمده است:

بسم ربنا الأقدس الأعظم العلیّ الابهی

الحمد لله الذي تقدّس عن الالفاظ و البيان و تنزّه عن المعانى و التبيان أنّه لهو الذي به افتخرت الحجة و البرهان و خضعت عند ظهوره مظاهر السّبحان تعالى الرحمن الذي به قامت القيامة و ظهرت الساعة و برق البصر و خسف القمر و ظهر كل امر مستتر اقرب من لمح البصر طوبى لقوى ما منعه حجاب البشر و اقبل الى الله مالک القدر الذي به نطق عندليب البقاء على افنان دوحه الوفاء أنّه لا اله الا هو المقتدر العليم الحكيم... خذ كتاب الله بقوة من عندنا ثمّ اقرئه على شأن تنجذب به افئدة اولى الالباب قد ذكرناك من قبل و فى هذا الحين الذي يمشى المظلوم فى هذا المقام الذي جعله الله اعلى المقام لا تحزن مى شئ و عما يتكلمون به الناس دعهم بانفسهم و توكل على الله مالک المبدء و المآب كذلك نطق لسان العظمة اذ كان فى السّجن الاعظم بين ايدى كل غافل مرتاب. البهاء عليك و على اهلك ذكرها من قبلى و بشرها بكلمتى ان ربك لهو العزيز الوهاب. يا على انشاء الله به اعانت حقّ از خدام امر محسوب شوى و برام الله مستقيم ماني چه كه يوم بسیار بزرگ است و امر بسیار بزرگ جهد نما كه شاید ناس را به صراط مستقيم الهى هدايت نمائى و به افق اعلى كشانى اهل ارض بسیار ثقیل و باردند انشاء الله به حرارت كلمه الهیه افتده و قلوب را جذب كنى لعمرى قد ذكرناك بذكر يبقى عرفه بدوام الملك و الملكوت ان افرح و كن من الشاكرين. مظاهر شيطان در كمين بود و هستند و نعیق و نعیب در هر ارشى مرتفع شده و مى شود انا اخبرنا الكل بذلك از كنا فى العراق و فى ارض السّر يشهد بذلك كل من حضر تلقاء العرش و قرء آيات الله المهيمن القيوم...

اما لوح دوم این است:

هو السّامع المجيب

قد نزلت الآيات و ظهرت البيّنات و اتى مالک الاسماء برايات الامر ولكن القوم اكثرهم لا يفقهون أنّه شهد لذاته بذاته و نطق بلسانه أنّه لا اله الاّ انا المهيمن القيوم لعمر الله قد ظهر ما لا ظهر فى العالم و فاحت النّفحة و سرت النّسمة و جرت السّفينة و الناس اكثرهم لا يشعرون قد غفلوا عن امر الله و نقضوا ميثاقه كذلك سوّلت لهم انفسهم و هم لا يفقهون... يا راعى اغنام الله ان احفظها من ذياب الارض باسمى المهيمن على الغيب و الشهود خذ زمام الامر باسمى الاعظم و قل يا معشر العلماء اتقوا الله و لا تصدّوا الذين خلقوا من كلمة الله المطاعة اتى منها فصلت كتب العالم ان انتم تعرفون. اياكم ان تمنعكم شئوننا العلوم عن المعلوم ضعوا ما عندكم و خذوا ما امرتم به

من لدى الحقّ علام الغيوب يا ايها الناظر الى افقى و المتوجّه الى وجهى بشّر احبائى الذين اخذهم سكر كوثر عنائتى و اجتذبهم عرف قميصى و انطقهم نفحات بيانى و عرفهم لسان فضلى سبيلى الواضح الممدود...

بارى آن نفس نفيس كه بلندى مقامش از خلال سطور الواح مباركه به خوبى نمودار است همچنان در ماهفروزك مى زيست و روايح معطرهء ايمان و نسائم طيبهء عرفان را به اطراف منتشر مى ساخت از اين رو هم در نزد اوليا الله عزّت و احترام داشت و هم در منظر اكبر عند مليك مقتدر منظور نظر بود. چنانكه شمه ئى از عنائات شفاهى حضرت بهاءالله بعد از شهادت آن كوكب رخشان، قدر و منزلت او را آشكار مى سازد.

حاجى ميرزا حيدرعلى مى فرمود: و شب به حضور حضرت بهاءالله مشرف شديم و وقايع و دقائق مجلس شجاع الدولهء مرحوم و مباحثه و احتجاج و غفلت و جهالت آخوندها را فرمودند و بزرگى و بزرگوارى و علوّ استقامت و انجذاب حضرت شهيد ملاً عليجان مازندرانى و ثبات و استقامت همسر آن شهيد فى سبيل الله را فرمودند كه نايب السلطنه به حضرت شهيد بشارت خلاص و خلعت و مستمرى لقب داد و كمال مهربانى و تواضع نمود كه همين قدر كه بگوئى از اين امر خبر ندارم مرخص مى شوى و با انعام و خلعت و عزّت و غنا و ثروت و سيادت و احترام به وطن و اهل خانه خواهى رفت. به خود و اطفال و كسانت رحم كن. ملاً عليجان فرمود دنيا را به آخرت و ذهب را به مذهب و عزّت را به ذلّت فى سبيل الله و حيات عارىتى را به حيات جاودانى تبديل نمى نمايم و به قربانگاه به سرعتى مى شتافت كه با سنگينى زنجير كه بر او بسته بودند، فراش ها به حضورش نمى رسيدند و به حدى مسرور و مطمئن بود كه نفوس از ديدن حال او مومن و موقن و منجذب شدند و هنگامى كه والى مازندران همسر آن حضرت، علويهء خانم را اسير كرده بود، پرسيد تو گفته اى من حضرت صديقۀ طاهره هستم؛ او فرموده بود نكفته ام و حال مى گويم، يقين نموده ام كه فرزند حضرت صديقۀ هستم كه فى سبيل الله اسير شده ام. اين قبيل بود بيانات مبارك و بعد امر فرمودند زيارتنامه آن حضرت شهيد را در محضر اقدس تلاوت نمودند.

حضرت ملاً عليجان به قدر پانصد نفر اهالى ماهفروزك و اطرافش را تبليغ و تربيت فرموده بود و مازندران به خصوص شهر هاى اطراف آن كه خانه هايش حصار و ديوار در اطرافش ندارد و زنهايشان خود را ستر نمى نمايند و مردهايشان خوش لباس و پاكيزه نيستند و كار و صنعتى جز برنج كاري و كشاورزى و هيزم آوردن ندارند آن مرحوم مقرر فرموده بود كه همه ي خانه ها ديوار و در داشته باشد و جميع بانوان از صبح چادر سر نمايند و موى خود را ستر كنند و هر يك علاوه بر كشاورزى و صنعت، طريق اكتسابى داشته باشند و خانه محلى براى عبادت و ذكر و تقديس و تسبيح ربانى، پاكيزه و فرش شده باشد و بعد از فراغت از ذكر و صلوات، لباس كار و كشاورزى بپوشند و نزديك غروب هم خود را پاكيزه نمايند و لباس پاكي بپوشند و جمعا يا متفرقا داخل نمازخانه شوند و تلاوت آيات و مناجات نمايند و بعد از صرف شام به شب نشينى و صحبت امرى بروند و صحبت درشت و زشت به كلي ممنوع و براى اطفال هم از پسر و دختر، معلم و مربى معين كنند. ملاً عليجان، همسر خود و سه برادرزاده ي همسرش را تربيت فرموده بود كه آيات را بسيار خوش مى نوشتند و خوب مى خواندند و خوب معنى و تفسير مى نمودند و اكثرشان تجارت خريد و فروش پنبه داشتند و به نحوى تربيت فرموده بود كه تابعين ملاً عليجان با اينكه معروف بودند و همه ي آخوندها دشمنشان، نتوانستند بر حركتى از حركاتشان ايراد و اعتراض نمايند. اين وجود مبارك به

شأنی منجذب الی الله بود که به خود خطاب می نمود علی علی نشسته ای و راحتی و خدایت می فرماید یا علی ذکرت لدی الوجه مذکور، چرا زنده ای چرا خود را فدا نموده ای چرا فریاد نمیزی. بعد از شهادت آن بزرگوار، علویه خانم با آنکه بیست و سه ساله بود، در عنفوان شباب به ذیل عصمت متمسک شد و اقتران قبول نفرمود و جوانی و اوقات عمرش را صرف خدمت امرالله نمود و به اطراف بلاد مسافرت نمود و بعد از صعود حضرت بهاءالله هم به اذن و اجازه ی حضرت عبدالبهاء به لقای مبارک حضرت عبدالبهاء مشرف و مؤید شد.

باری ملاً علیجان مدت دوازده سال بعد از ازدواج نیز در ماهفروزک به تعلیم و تربیت احباب و رهبری و هدایت نفوس که از روستاهای مجاور برای تحقیق می آمدند مشغول بود و چون آوازه ی فتوحات روحانیه اش پی در پی گوشزد علمای ساری گردید، کم کم آتش بغض و دشمنی در قلوبشان افروخته شد و در صدد برآمدند که آن شعله نار محبت را خاموش کنند و بر آن چراغ پر نور سرپوش بگذارند. از این رو با یکدیگر همدست گشته به جعل اکاذیب پرداختند و به طهران متوالیا نوشتند که در ماهفروزک شخصی به نام ملاً علیجان قلعه بندی نموده و اسلحه جمع کرده و آدم گرد آورده و قصد یاغیگری دارد و عنقریب است که داستان قلعهء شیخ طبرسی تجدید شود. لهذا از طرف دولت مأموری برای رسیدگی به ماهفروزک آمد و پس از تحقیق معلوم شد که راپرت های علما دروغ محض و تهمت صرف بوده است و اقدامات مفسدین بی ثمر ماند. ولی گروه علمائی که سینه هایی آکنده از کینه داشتند، آرام نگرفتند و دوباره لایحه ای مملو از سخنان بی اصل و دروغ تنظیم و امضاء نموده و مستقیماً برای ناصرالدین شاه فرستادند و او به نایب السلطنه فرمان داد تا منشور حکومت مازندران را به نام میرزا ابراهیم خان نوری ملقب به سهام الدوله صادر کرد. سپس نایب السلطنه اکیدا به او دستور داد که بهائیان مازندران علی الخصوص ملاً علیجان و یارانش را سرکوب نماید. سهام الدوله حدود سال ۱۸۸۳ میلادی (مطابق با ۱۳۰۰ هجری) وارد مازندران شده و ابتدا وارد بابل شد و از مجتهد و عالمی بزرگ جويا گردید که در این شهر از طائفه بابیه که را می شناسید؟ مجتهد که مردی خدا ترس و سلیم النفس بود، گفت این جا احدی از آن طائفه وجود ندارد زیرا در سال های گذشته هر که بود حکومت مقتول ساخت. سهام الدوله از میرزا فضل الله شریعتمدار پرس و جو کرد، این شخص اسامی قریب سیصد تن از احباب معروف را که در شهر و توابع می زیستند بر روی کاغذ نوشته، تسلیم کرد. سهام الدوله آن کاغذ را به مجتهد مذکور نشان داد و ایشان آن را گرفته پاره کردند و گفتند شریعتمدار از روی غرض و بد طینتی، بندگان خدا را متهم می سازد. من ضمانت نامه می سپارم که این اشخاص اگر بابی باشند، خودم آنها را به هر جا که دولت حکم نماید، بفرستم. گذشته از این اگر بابی هم باشند مفسد نیستند و من نوشته می دهم که اگر گناه و طغیانی از این جماعت به ظهور رسید، من مسئول دولت باشم. سهام الدوله دیگر اظهاری نکرد و به ساری رفت، در آنجا از کلانتر شهر که نامش آقا ولی بود پرسید که در ساری و اطرافش بابی چه قدر است؟ کلانتر بر صفحه ی کاغذ بلند بالای اسامی جمعی از احباب شهر و ماهفروزک و سایر دهات را نوشته و نزدش آورد. در ساری شخصی از محترمین بود که چون آن کاغذ بلند بالا را دید به سهام الدوله گفت بر طبق صورتی که آقا ولی آورده است گویا تمامی اهالی مازندران بابی هستند، این اقدام کلانتر برای غرض ورزی است. مختصر به قدری در این باره ایستادگی نمود که سهام الدوله آن کاغذ را پاره کرد.

اما سهام الدوله که قصدش اغفال احباب و حامیان آنها بود، چهار تن از بزرگان ولایت را با چهارصد نفر سواره به جنگل فرستاد که تا رسیدن دستور بعدی در آنجا مخفی بمانند. آنگاه به دستور سهام الدوله علیخان تفنگدار باشی که مردی مکار بود به لباس تجار درآمد و بر سوار بر اسب به همراهی دو نفر سواره و یک رأس اسب یدکی، روی به ماهفروزک نهادند و سراغ منزل آقا سید آقا بزرگ را گرفته بر در خانه پیاده شدند و از شخصی که در آنجا ایستاده بود پرسیدند که آقا کجا تشریف دارند، آن شخص گفت من خودم سید آقا بزرگ هستم. علیخان الله ابهی گفته دست به گردنش انداخته رویش را بوسه زد و گفت من یکی از افنان هستم. خلاصه چنان اظهار خضوع و خلوص نمود که آقا سید آقا بزرگ او را با رفقاییش محترمانه به منزل برد و صمیمانه مشغول پذیرایی گردید. علیخان آن اسب یدکی را به یکی از احباب روستا و به سید آقا بزرگ نیز یک عباى تازه هدیه داد. سپس علیخان گفت مدتی است که آیات زیارت نکرده ایم، خوب است ساعتی به تلاوت آیات بگذرانیم سپس سید آقا بزرگ جعبه ی الواح را آورده و علیخان خود شروع به خواندن آیات کرد و بعد همگی شام خورده و خوابیدند. صبح زود که برخاستند علیخان گفت ما که تا اینجا آمده ایم اگر خدمت جناب ملا علیجان مشرف نشویم کوتاهی کرده ایم، خوب است چای را در منزل ایشان صرف کنیم. چون خبر به جناب ملا علیجان رسید، ایشان صبحانه را چنانکه شایسته است فراهم کرده و پیغام دادند تشریف بیاورید. علیخان به سید آقا بزرگ گفت محترمین احباب هم که زیارتشان غنیمت است، اگر می آمدند ما با هم خدمت آقا ملا علیجان می رسیدیم، بهتر بود. در جواب گفتند البته بعضی از احباء هم در همانجا خدمت شما خواهند رسید. ملا علیجان به کمال خوشرویی و ملاحظت از آنها پذیرایی نمود و گرم صحبت گشتند. در این میان علیخان به دو نفر همراه خود گفت چون شما اسباب و وسایل دارید، سوار شده و بروید، من هم از دنبال میرسم. آنان بر طبق قرارهای قبلی بیرون آمده به جنگل رفتند. آنها هم چهارصد سواری را که به سرکردگی رستم خان در جنگل آماده و منتظر بودند، برداشته و ناگهان به منزل ملا علیجان ریختند. آنگاه علیخان برخاسته دست ملا علیجان و سید آقا بزرگ را گرفته به سوارها گفت اول این دو نفر را که رئیس محل هستند، ببندید و بعد سایر اهل مجلس را. سپس آنها را با پای برهنه و دست بر پشت بسته جلو اسب ها انداختند و به خفت و خواری در میان گل و لای روی به ساری نهادند. در این گیرودار آقا ولی کلانتر به ماهفروزک برگشت و مشغول به غارت کردن خانه ی سید آقا بزرگ و بقیه ی احباب شد و چون رفیقش از این قضیه خبردار گشت فوراً خواست که از این عمل ناجوانمردانه ممانعتش نماید.

خلاصه چون به ساری رسیدند جناب ملا علیجان و سید آقا بزرگ را با نوشتجات نزد سهام الدوله بردند، او قدری از آیات را خوانده و بعد به ملا علیجان گفت تو بیا اینها را بخوان و معنی کن. آن بزرگوار که ملاحظه کرد گفتارش از روی صدق و صفا نیست، فرمود خواندن من هم مثل خواندن شماست و معنی این کلمات را من نیز نمی دانم. سهام الدوله گفت چه طور نمی دانی در صورتی که تمام اهل ماهفروزک و بسیاری از مردم جاهای دیگر را بابتی کرده ای. سپس فرمان داد تا ایشان را در بالاخانه نگه دارند و دیگران را نیز به زندان بفرستند و این حادثه در سال ۱۳۰۰ هجری (مطابق با ۱۸۸۳ میلادی) به وقوع پیوست و در غروب همان روز با سی نفر سوار به ماهفروزک تاخته و شش تن از خانم هایی که شوهرانشان اسیر شده بودند را در اطاقی حبس کرده و تمام اموال ملا علیجان و باقی

مانده ی اسباب سایرین احباب را غارت کردند. این هنگام دو طفل جناب ملاً علیجان، ده ساله و پنج ساله بودند و از ترس غارتگران و حمله ی سواران فراری گشتند.

حکم رسید که ملاً علیجان و باقی یاران را به طهران روانه سازند و دستور دادند بر پای آنان گندی به وزن پنج من گذاردند و آنها را از محبس بیرون آورده، بر قاطر برهنه سوار کردند و روی به جانب آمل نهادند. در عرض راه مأمورین دولت به قدری که در قوه داشتند به آن نفوس مقدسه با دست و زبان صدمه وارد ساختند. چون به لاریجان رسیدند، مردم آنجا هر کدام سنگی به جانب اسراء انداختند. حمیدخان سردار هم مدت سه روز که آن جا بودند آب و نان به ایشان نداد. همگی آن اسیران راه خدا در حالیکه پاهایشان از درد و جراحت آماس کرده بود بالاخره به طهران وارد شدند. وزیر نظام آن مظلومان را که از رنج راه و زحمت زنجیر و سنگینی گند، مجروح و مریض شده بودند، محبوس نمود. اما به زودی خواهر جناب آقا ملا علی اکبر شه میرزادی که خامی فداکار بوده، هر زور برایشان غذا و دارو می برده.

نایب السلطنه ملاً علیجان را احضار کرده گفت در بابی بودن تو شکی نیست، آن حضرت هیچ نفرمود. نایب السلطنه گفت تبری کن تا تو را به عزت و احترام و خلعت روانه ی وطن کنم و حکم نمایم هر چه از تو و دیگران برده اند، پس بدهند. آن جناب فرمود من کسی نیستم که دین را به دنیا بفروشم ولو صد هزار تومان بدهید و دست از دامن حق بر نمی دارم ولو مرا به بدترین عذاب بکشید. نایب السلطنه باز مژده داد و اصرار ورزید که لااقل به ظاهر تقیه کند و از این امر اظهار بی خبری نماید ولی سودی نبخشید. از این رو از ناصرالدین شاه کسب تکلیف کردند. شاه جواب داد هرچه جناب حاجی ملا علی کنی حکم کند اجرا کنید. آخوند کنی گفت قتل اینها واجب است. عصر همان روز یعنی در تاریخ بیست و دوم شعبان سال هزار و سیصد هجری قمری (مطابق ۲۸ جون ۱۸۸۳ میلادی) میر غضب به زندان رفته و او را از زندان بیرون آورده و گفت فتوای قتل شما صادر گشته و ما به قصد بردن و کشتن شما آماده ایم اما دستور داریم که اگر از طریقهء خویش تبری کنید، شما را نکشیم. آن قهرمان میدان فدا فرمود کشته شدن در راه خدا آرزوی دیرین من است و شما به مأموریت خود عمل کنید. آنان به ناچار جنابش را گرفته با ساز و دهل و طبل و طنبور به میدان اعدام بردند. آن سرحلقه ی عاشقان با چنان شوق و شوری به قربانگاه می شتافت که تماشاچیان متحیر و دژخیمان متعجب بودند. در بین عبور شخصی از بهائیان کاشانی که مشغول کار بود، چون صوت و بوق و کرنا و هیاهوی جماعت به گوشش خورد، نگاه به انبوه مردم انداخته مردی را در زیر زنجیر دید که آثار متانت و بزرگی در او دیده می شد و با چهره ی نورانی و لب های خندان در میان میر غضب ها با قدم محکم، شتابان در حرکت است. آن مرد کاشانی از مردم پرسید این شخص کیست و او را کجا می برند؟ گفتند این مرد یک بابی است که او را به قتلگاه می برند تا بکشند. آن مرد کاشانی از مشاهده ی وجد و سرور ملاً علیجان که با چنان انجذاب و شتاب به قربانگاه می رفت، حالش دگرگون شد به شدتی که او نیز به هوس شهادت افتاده، خویش را به فرآشان رسانیده، گفت من هم مانند این مرد مستحق قتل می باشم چرا که من نیز با او هم عقیده هستم، خواهش دارم مرا هم بکشید. فرآشان گفتند حکم قتل تو به ما داده نشده، بی جهت خود و ما را زحمت مده ولی آن مرد با اصرار می خواست آن ها را به کشتن وادار کند بالاخره او را به زحمت از پیش خود راندند و با حضرت ملاً علیجان

روانه شدند. قبل از این که حضرت را شهید نمایند دو نفر مأمور دیگر آمده و گفتند دستور است که تا آخرین دقیقه فرصت، هر وقت بد بگویید آزاد شوید. آن حضرت فرمود: حرف همان است که اول گفته شد.

باری آن شهید پاکباز اول هر چه وجه نقد داشت به میرغضب بخشید. سپس در قریانگاه مقابل هزاران نفر تماشاچی از دژخیم مهلت خواست و آب طلییده وضو گرفت و به تلاوت آیات و مناجات پرداخت. فراشان باز هم التماس نمودند که یک کلمه بد بگویید و مرخص شود، آن بزرگوار در بین مناجات به اشاره فهمانید که محال است. لهذا در همان حال سر مبارکش را از تن جدا کردند. پس از خاتمه امر شهادت جسد مطهر آن شهید را در همان محل انداختند و چند نفر نگهبان بر آن گذاشتند و مسلمینی که سواره از آن جا عبور می کردند، برای رسیدن به اجر و ثواب با اسب بر آن پیکر منور می تاختند و کسی جرئت حمل آن کالبد پاره پاره را نداشت جز اینکه دو تن از خانهای شهیمیرزادی که از دور مراقب و ناظر قطعات آن هیكل آغشته به خون بودند، به دوستان خبر می دادند. احباب سه روز بعد از شهادت در نیمه ی شب جسد را از نگهبانان خریده در محلی مدفون ساختند و چند مرتبه آن هیكل مطهر به علل و جهاتی نقل مکان داده شد تا عاقبت در زمین ورقائیه استقرار یافت و آن بزرگوار هنگام شهادت سی و هشت ساله بود. دو فقره زیارتنامه از حضرت بهاءالله و یک مناجات از قلم حضرت عبدالبهاء به اعزاز آن شهید نازل گشته که می توان به صفحات ۵۲۹ الی ۵۳۷ از کتاب مصابیح هدایت جلد چهارم مراجعه نمود.

قسمتی از زیارت نامه حضرت بهاءالله به افتخار حضرت ملا علیجان شهید:

بسمه الاقدس الاقدم الاعظم الارفع الابهی

...مصبیتکم ناح الروح الامین و صاح الملاء العالین و اصفرت اوراق سدرۃ المنتهی و بکن العیون فی الجنۃ العلیا و تزلزلت ارکان الکلمۃ الاولی و اضطربت افئدة اهل خباء المجد علی البقعة النوراء و بما ورد علیکم اهتزت ارکان العرش و فزع اصحال السفینة الحمراء علی بحر الاسماء و اخذت الظلمة من فی الارض و السماء بحزنکم ترکن حوریات الغرفات مقاعدهن و توجهن الیکم و نحن علیکم بحزنکم بکت عیون اهل الفردوس الاعلی و سگان قباب العظمة خلف قلزم الکبریاء و مصبیتکم استغرب کل ذی وطن و استنزل کل ذی مقام و اضطرب کل ذی اطمینان و صاح کل صبار و انصعق کل ذی علم و تبدل کل عیش اشهد ان مصائبکم نسف جبل الکریم بین العالم و انقطع عن حیاتها مظاهر القدم بین الامم سبحانک یا اله الاسماء و فاطر السماء ترى هیاکل عاشقیک مطروحة علی التراب و لیس لهم من مونس الا نسومات رحمتک الّتی تمرّ علیهم فی الاسحار... قد اخذهم جذب ندائک الاحلی علی شأن انقطعوا عن الدنیا مقبلین الی افقک الاعلی اولئک عباد وفوا بعهدک و میثاقک و سرعوا الی مقام الفداء رجاء ما عندک و اثرت کلمتک العلیا فیهم علی شأن ذابت بها اکبادهم و ذرفت عیونهم و خضعت لعظمتک اعناقهم اولئک عباد مکرمون الذین جاهدوا فی سبیلک حقّ الجهاد و نصرّوا امرک حقّ النصر و ما منعتم جنود الارض عن التوجه الیک و ما خوفتم سطوة الملوک فی اظهار سلطنتک بین بریتک...

«مصابیح هدایت جلد چهارم»

...و عاشق در این رتبه جز معشوق خیالی ندارد و جز محبوب پناهی نجوید و در هر آن صد جان رایگان در ره
جانان دهد و در هر قدمی هزار سر در پای دوست اندازد... و عاشق را از هیچ چیز پروا نیست و از هیچ ضری ضرر
نه از نار سردش بینی و از دریا خشکش یابی.

نشان عاشق آن باشد که سردش بینی از دوزخ نشان عارف آن باشد که خشکش بینی از دریا

... مبارک گردنی که در کمندش افتد و فرخنده سری که در راه محبتش به خاک افتد... (هفت وادی)

سرگذشت سیزدهم:

حضرت نیر و جناب سینا

حضرت بهاء الله می فرمایند: "...اینکه درباره نیر و سینا ذکر نمودی قد نطقت بالعدل نسئل الله تبارک و تعالی أن یرفعهما باسمه و یجعلهما من رایات نصره فی مملکتہ و أعلام ہدایتہ بین خلقہ... ہنیئاً لهما و مریناً لهما نشہد أنّہما أخذا أقداح البیان و شربا باسم ربّہما الرحمن و فاذا بخدمۃ الأمر فی أكثر الأحيان..."

(لثالی الحکمة جلد ۳ صفحہ ۲۶۲)

الله ابھی

ای ورقہء ناطقہ حضرت نیر و سیناء دو مرغ خوش الحان مرغزار وفا در حدائق محامد و نعوت بابدع الحان در ترنم و تعنی مشغول و تو نیز اُخت آن دو نجم افق محبت الله هستی و این را ثابت نمودی از عنایت جمال قدم امیدوارم کہ چنان تأیید رسد کہ طوطی شکرشکن ہند تسبیح و تہلیل شوی و در ستایش و محامد و نعوت حق فصاحت و بلاغت را ادا نمائی والبہاء علیک ع

(مکاتیب حضرت عبدالہاء جلد ہفتم صفحہ ۱۸۶)

بیرون کنید از خانہ ام
پروانہ ام پروانہ ام
(جناب سینا)

دیوانہ ام دیوانہ ام
من شمع روی یار را

صنما طلیعہء طلعتی بنما و عقدہء دل گشا
(جناب نیر)

نگشود عقدہء غم مرا ز دل از تفرج دلگشا

جناب عندلیب از شعرای نامی و دانشمندان گرامی دور بہائی، پس از صعود جناب نیر در مرثیہء آن روح مجرد اشعاری سرودند کہ قسمتی از آن چنین است:

تبلیغ امر مالک غیب و شہود کرد
بر ہود و صالح آنچه عاد و صمود کرد
ہم صبر در اذیت قوم عنود کرد
وز ارض طاء سفر بہ ثغور و حدود کرد

...از اول شباب الی آخر مشیب
از اہل قریہء سده اصفہان کشید
ہم شکر در مصیبت و فقر و بلا نمود
پس ہجرت از وطن بہ سوی ارض طاء نمود

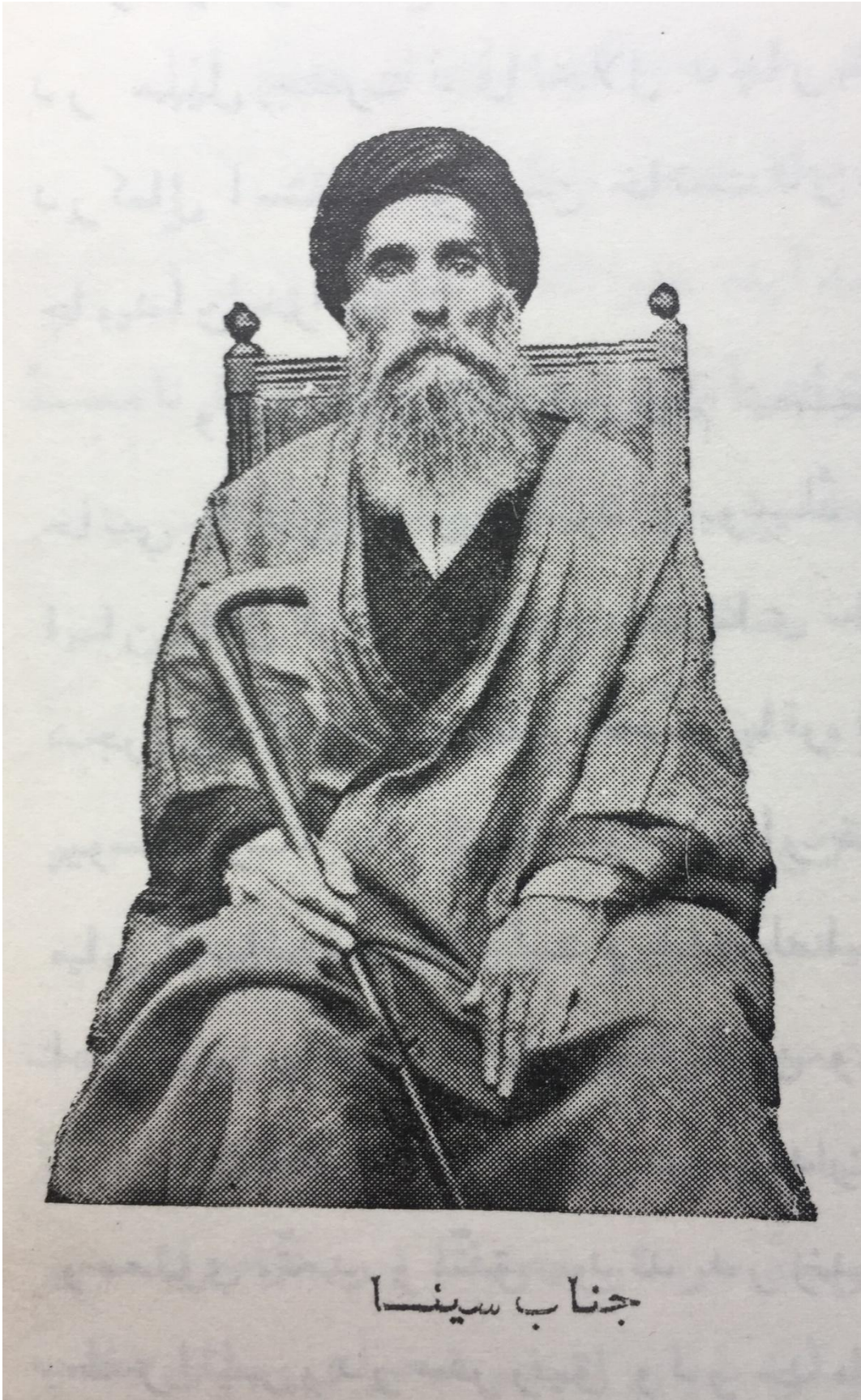
در هر بلد زبان به ثنای بهاء گشود
هم بذل روح ایمان بر مردگان نمود

...

در هر محل محاجّه با هر جحود کرد
هر قبض روح غفلت ز اهل رقود کرد
(جناب عندلیب)



جناب نیّر



جناب سینا

حضرت نیر و جناب سینا

نیر و سینا دو ستاره ی درخشانند که از افق اصفهان طالع شده اند. این دو برادر از سلسله سادات موسوی و به موجب شجره نامه ای که در خانواده ایشان موجود است بیست و یکمین فرزند امام موسی کاظم علیه الصلوة و السلام می باشند. نیر برادر بزرگتر در سال ۱۸۴۶ میلادی (مطابق با ۱۲۶۲ هجری قمری) در اصفهان و سینا پس از دو سال و چند ماه (در سال ۱۲۶۴ هجری) به دنیا آمد. اسم نیر محمود و سینا نامش حاج سید اسمعیل بود و هر دو تا اوایل ایام یعنی تا قبل از فوز به شرف ایمان به نام مادریشان نامیده می شدند ولی پس از ایمان به نیر و سینا موسوم شدند و در الواحی که از لسان عظمت به اعزاز آن دو بزرگوار نازل شده به همین نام سرافراز گردیدند.

مادر نیر و سینا زنی مؤمن و صالح بود و به قرائت قرآن و اذکار و نماز خصوصا به دعای سحر ماه مبارک رمضان علاقه مند بود و به جای گردنبند تسبیح را به گردن می انداخت. اغلب شب ها را به دعا و مناجات می گذرانید و در رعایت حال حیوانات می کوشید چنانکه در آب برای تغذیه ماهیان نان میریخت و برای مورچه و بلبل توت خشک می کوبید و به سگ های گرسنه نان و آبگوشت می داد و به فرزندان خود مرتبا می گفت که حضرت صادق علیه السلام فرموده اند هر که دعای عهدنامه را چهل مرتبه در صبح بخواند از یاران قائم ما باشد و اگر پیش از ظهور حضرت همیرد، خداوند او را از قبر بیرون می آورد و در خدمت حضرت قائم خواهد بود، از این رو من از شما انتظار دارم که چهل صباح آنرا بخوانید زیرا فرموده ی امام حق است. نیر و سینا امر مادر را اطاعت کردند و عاقبت به طوری که شرحش خواهد آمد به امر اعظم ابهی مؤمن شدند و بعد مادر خود را تبلیغ کردند و آن زن به شرف ایمان فائز شد و در سبیل حضرت ذی الجلال دچار بلیات گوناگون گردید و در کمال استقامت و حسن خاتمه در هشتاد سالگی به جنت جاویدان صعود کرد. شیرین جهان خواهر جناب نیر و سینا نیز به وسیله ی برادران به موهبت ایمان فائز شد. این خاندان اهل ذوق و عرفان و پای بند دین و ایمان بودند.

رفقای نیر و سینا در عالم اسلامی شعرای نامی اصفهان بودند و خود آنها نیز شعر می سرودند. آن ایام در همسایگی نیر و سینا جوانی می زیست که در ذوق شاعری بین اهل محل انگشت نما و از لحاظ طبع روان خصوصا در غزل سرایی مورد توجه عموم بود و آن جوان از مشهورترین شعرای بهایی جناب نعیم است. نیر و سینا از طفولیت با نعیم دوست و مانوس بودند. و اغلب اوقات به واسطه ی موافقت طبع و فکر با یکدیگر به سر می بردند.

قبل از اینکه نیر و سینا به طور رسمی و علنی ایمان آورده باشند مدت پنجاه و پنج روز به زندان می افتند. نیر و سینا منزلشان محل آمد و شد عرفا و کیمیاگران بود و از یکی از دوستانشان که در ضرابخانه کار میکرد خواستند که آلتی را که با آن پول نقره را سگه می زنند ببینند و آن آهن بعد از مدت ها در ذغالخانه آنها افتاده بود تا آنکه سبب سوء ظن یک آشپز نمک شناس، و چاپلوسی او به ظل السلطان فرزند ارشد ناصرالدین شاه و دستگیری نیر و سینا گردید و از نوادر اتفاق اینکه در حدود قزوین و زنجان معدن طلایی کشف شد و همین که شاهزاده آن آهن را مشاهده کرد و عرایض اغراق آمیز آن آشپز را شنید به خیال معدن طلا افتاد و اظهار شادی کرد و دستور داد نیر و سینا را دستگیر کنند.

اما کیفیت ایمان آوردن جناب نیر و سینا چنین است: جناب نعیم با نیر و سینا دوست صمیمی بودند و از هر در صحبتی به میان می آمد علی الخصوص در مورد اختلاف مذاهب و ادیان، و می گفتند که به دلایل عقلی امروز اثبات شده است که نباید جمیع ادیان و مذاهب حق باشند و واضح است که نباید کل باطل باشند لابد در میان این طوایف و ملل مختلفه حقیقتی و حقی موجود است ولی چه باید کرد که از عهده ی تشخیص حقیقت برمی آیم و دارای آن قوه نیستیم که بتوانیم حق را از غیر حق تشخیص دهیم و فرق بگذاریم و از هر نفسی که برسیم خواهد گفت که حق حقیقی معنوی در دست من است و دیگران بر باطل رفته اند. جناب نیر و سینا و نعیم هر سه معتقد بودند که آن حق حقیقی در میان طوائف اسلامی است ولی چه کنیم که از نظر ما پوشیده و پنهان است و تشخیص حق از باطل از قوه ی ما خارج است پس پناه به خدا باید برد و رو به درگاه هدایت کننده ی گمراهان باید نمود تا او راه بنماید و الا مرغان ضعیف با این بالهای شکسته چگونه قادریم که در این فضای غیر متناهی پرواز نماییم و راه به آستانه مقدسه الهی بیابیم. باری دو برادر با جناب نعیم و سایر رفقا معاهده بر این قرار گرفت که در مقام تحقیق برآیند و طلب و جستجو کنند و هر کدام که راه راست و صراط مستقیم را پیدا نمودند به سایر رفقا ارائه دهند و همدیگر را خبر کنند. سپس در سال ۱۲۹۷ قمری (مطابق با ۱۸۸۰ میلادی) نیر و سینا با بعضی از رفیقان به سمت تبریز حرکت کردند و گوش هریک منتظر این بود که ندای الهی را از جهتی بشنود و از لسانی کلمه ی حقی که جاذب است بشنود. در کاشان چند روزی توقف شد و اثری به ظهور نرسید. جناب سینا کاغذی به جناب نعیم ارسال کرد و به مناسبت حال اشعاری سرود: (ذکر خراسان در این شعر نظر به این است که قبل از این، سه مرتبه به خراسان سفر کرده بودند ولی بویی از امر اعظم و نباء عظیم به مشام نرسیده بود.)

عشق تو ما را به کوه و دشت دواند	گرد جهانم به عزم گشت دواند
گاه کشاند مرا به سمت خراسان	گاه به سر حد ملک رشت دواند

سپس به طرف تبریز حرکت کردند و از زنجان به آن طرف در بین راه جناب آقا میرزا اسدالله تفرشی را که عازم تبریز بود ملاقات نمودند. چون جناب مذکور ایشان را طالب مطالب حق یافتند، بعضی از مقامات امر جدید را بدون ذکر اسم و رسم بیان نمودند. جناب نیر و سینا همین قدر دریافتند که جناب میرزا اسدالله از این طایفه اند یا اینکه از این امر مطلعند. سپس جناب میرزا اسدالله نظر به مناسبتی اشاره ای به ظهور مبین نمودند و مقدار کمی باعث اطمینان گشت ولکن چیزی مفهوم نگردید تا اینکه در تبریز خدمت جناب میرزا عنایت الله علی آبادی مازندرانی رسیدند و ایشان با حکمت قواعدی مرغوب چنانکه باید و شاید کلمه ی مبارکه ی الهیه را القا فرمودند و آیات مبارکه ای که از سماء عز الهی نزول یافته بود را تلاوت کردند که سبب اطمینان شود. میرزا اسدالله فرمودند بر حسب سفارش میرزا عنایت اسباب ملاقات شما را با احبای این سامان فراهم نمود ولکن ایشان دیگر ملاقات نشدند و به وعده ی خود وفا نمودند. نیر و سینا چندی در تبریز توقف نمودند تا آنکه حاجی سید میرزا و برادرش با چند نفر دیگر عازم مکه معظمه شدند. سپس جناب نیر و سینا به سمت اصفهان حرکت نمودند و به خاطر اطلاع کمی که از امر جدید داشتند در بین راه خدمت هیچیک از احباً مشرف نشدند به جز اینکه در سن کاشان، جناب محمد بیک را ملاقات نمودند در حالیکه تب سختی داشتند با این حال شب را در منزل ایشان به سر بردند و هنگام سحر به

سوی اصفهان حرکت کردند و هنوز آن تب باقی بود. اول کسی که به عیادتشان آمد جناب میرزا نعیم بود و به جز القای کلمه ی الهی سخن دیگری گفته نشد. بعد از جناب نعیم شخصی که خود را از بزرگان آن محل می دانست به دیدن آمد و جویای احوال سفر جناب نیر و سینا شد، جناب سینا هم جواب ایشان را به صورت عرفانی بعضی را به نظم و بعضی را به نثر و بعضی را به طور قافیه پردازی پاسخ دادند و در این ضمن بعضی کلمات که حاوی اثبات امر الهی بود از جناب سینا شنیدند. همین شخص بعد از ملاقات با جناب سینا نزد جناب نعیم رفت و گفت شکی نیست که حالت سینا در این سفر دگرگون شده و سخنان او تغییر یافته و عقاید او نوع دیگر شده، تو ملاحظه ی خود را داشته باش و عقاید خود را محکم نگه دار. جناب نعیم از گفتگوهای اعتراض آمیز او در این امر ثابت تر و راسخ تر گردید. همچنین آقا محمد تقی سده ای و سایر رفقای جناب نیر و سینا که عده ی زیادی بودند به ملاقات می آمدند و مطالب امری بر آنها القا می شد و وقوعات ظهور برای آنها بیان می گردید تا اینکه حضرات حاج از مگه مراجعت نمودند ولی جناب حاج سید میرزا نیامد و از بقیه جدا شد و گویا به طرف عکا رفت که برای رفقاییش خبر صحیح بیاورد.

باری مطالب و مذاکرات امری با جناب نعیم و سایر دوستان در میان بود تا اینکه در سال ۱۲۹۷ قمری (مطابق با ۱۸۸۰ میلادی) واقعه ی حبس جناب نیر و سینا در زندان ظلّ السلطان به وقوع پیوست و قصیده ی مشهور زنجیریه در آن محبس سروده شد و ابیات اوایل آن قصیده از این قرار است:

انیس و مونس شبهای تار ای زنجیر	ز زلف یار مرا یادگار ای زنجیر
دو همدمی نبود تا که درد دل گویم	دمی بشو تو مرا غمگساری ای زنجیر
نه دوست می کنم رستگار نه دشمن	به غیر لطف خداوندگار ای زنجیر

در مازین اصفهان که روستای نیر و سینا بود، دو نفر از علما زندگی می کردند یکی به نام میر سید علی و دیگری ملقب به بحرالعلوم. این دو عالم از عوامل اجرای محمّد باقر و محمّد تقی به شمار می آمدند. آن دو عالم بودند که برای علما جعل کرامات می کردند و اهالی بیچاره را پایبند اوهام و خرافات می نمودند. به همین لحاظ هنگامی که اقبال نیر و سینا را به ساحت اقدس حضرت بهاءالله عرض کردند شفاها فرمودند که خیر فتح شد.

یکی از احبای روستای مازین در آن ایام آقا محمّد تقی بود، او برادری داشت علی نام که مؤمن نبود. سید علی مذکور او را برانگیخت به دروغ و دورویی خود را نزد برادر و دیگران، مؤمن قلمداد کند و کتاب و نوشته ای که دلیل بر بابی بودن حضرات است به دست آورد. علی این مأموریت را انجام داد و بعد از چند روز کتاب مستطاب ایقان را از نیر و سینا به بهانه ی مطالعه گرفت و آنرا تسلیم میر سید علی کرد. فردا صبح میر سید علی بالای گلدسته ی مسجد رفت و فریاد زد که مات الدین مات الدین. مردم در مسجد جمع شدند. میر سید علی بالای منبر رفت و کتاب را از زیر بغل بیرون آورد و گفت ای مردم این کتاب مال بابی هاست که از خانه ی این دو برادر گمراه کننده بیرون آمده و من خودم صفحه ی اول و دوم آنرا خواندم و به خدا قسم یاد می کنم که اگر آنرا ورق زده و به صفحه ی سوم رسیده بودم البته من هم بابی می شدم. سپس کتاب ایقان را برداشت و نزد ذئب و ابن ذئب برد و فتوای

قتل پنج نفر از احباب مستقیم و ممتحن را گرفت و آن پنج نفر عبارت بودند از نیر و سینا و نعیم و آقا محمد تقی و سید محمد، معروف به کنت کنز (علت مشهور شدن او به این اسم این بود که حدیث قدسی مشهور "کنت کنزا مخفياً" در همه جا می خوانده). هر پنج نفر را دستگیر و عریان نمودند و از اول شب تا صبح به چوب بستند و بعد از چوبکاری شانه های آنها را بستند و با سر و پای برهنه و بدن مجروح به شهر اصفهان بردند و به زندان افکندند.

باری نعیم و سید کنت کنز و آقا محمد تقی با اقدامات نزدیکانشان در فاصله ی دو سه روز آزاد شدند و نیر و سینا در حبس ماندند و حکم قتل دوم نیز از طرف شیخ محمد باقر ذئب صادر شد. ظلّ السلطان حاکم اصفهان در آن روزها به طهران رفته بود و نایب الحکومه شهر، رکن الملک آنها را در زندان نگاهداشت تا ظلّ السلطان خود بیاید و تکلیف دو برادر را معین کند. رکن الملک به واسطه ی اولین حبس نیر و سینا که به جرم آن تکه آهن گرفتار حبس شده بودند، آنها را می شناخت و هر دو را دوست می داشت و ارادت می ورزید. از این رو وقتی که نیر و سینا به موجب فتوای آخوندها در حبس رکن الملک بودند به اعضای خانواده آنها محرمانه پیغام داد که اطفال را بردارند و به خانه ی شیخ محمد باقر ذئب بروند و طلب رحم کنند که شاید دلش به رحم بیاید و از قتل آن دو برادر به خاطر اطفال کوچکشان منصرف شود. همسر نیر و زوجه ی سینا اطفال خود را برداشتند و به منزل شیخ بردند. مادرهای اطفال سلام کردند و گفتند شوهران ما اشخاص سالم و دینداری هستند و امر خلاف شرعی تا کنون از آنها دیده نشده خواهشمندیم آنها را به ما ببخشید و برای خاطر این اطفال کوچک آزادشان کنید. شیخ محمد باقر ذئب گفت ضعیفه این سگها کافر و نجسند و باید کشته شوند. همسر نیر که خودش هم از سادات طباطبایی بود طاقت این اهانت را نیاورد و به شیخ پرخاش کرد که تو نجسی نه اولاد رسول، شیخ عصبانی شد و حکم کرد آن زنان و اطفال را از خانه بیرون کردند. سپس شیخ به رکن الملک پیغام فرستاد که چرا حضرات را به قتل نمی رسانی؟ رکن الملک جواب داد که والی اصفهان شاهزاده ظلّ السلطان است من از او کتبا اجازه خواسته ام و در صورتیکه حکم نمود من آنها را می کشم.

باری رکن الملک به زندان رفت و نیر و سینا را ملاقات کرد و از مشاهده ی رنج و سختی آن دو بسیار متأثر شد و هر سه گریستند. بعد به نیر و سینا گفت خوب است شما اشعاری در مدح شاهزاده بسازید و وصف الحال خود را در آن بگنجانید تا من آنرا ضمیمه ی عریضه ی خود کرده به طهران بفرستم شاید شما را آزاد کند. بدین جهت نیر و سینا قصیده ای ساخته به رکن الملک دادند و او آنرا به طهران نزد ظلّ السلطان فرستاد، شاهزاده در بالای نامه ی رکن الملک به خط خود نوشت که شیخ غلط کرده رها کنید سادات را تا بروند. سپس نیر و سینا از حبس آزاد شدند.

به هر حال این دو برادر که به امر مبارک اقبال کردند تا سال ۱۳۰۴ هجری قمری (مطابق ۱۸۸۹ میلادی) مانند قبل شغلشان سیر و گشت بود و هر کجا که گوش شنوایی میافتند به القای کلمه الله می پرداختند. در این مدت کمتر مورد تعرض هموطنان بودند زیرا اغلب اوقات در سفر و دور از نظر اهالی بودند ولی نعیم و سید کنت کنز و آقا محمد تقی و سایر احبای فروشان همواره مورد اذیت و آزار هموطنان بودند.

حال قدری در خصوص آقا محمد تقی که یکی از رفقای پنج گانه است می نگاریم. این شخص بزرگوار از مردمان عادی و امی (کسی که تحصیل علم نکرده) بود ولی خلوص و ایمانی داشت که بزرگان بر حالش غبطه می

خوردند زیرا با وصف بی سوادى بارها با مجتهدین محل درباره ی امرالله مباحثه کرده و حجت آورده و با دلایل متین آنها را مجاب ساخته و به طوری در نظر ارباب عمّامه داران به بزرگی جلوه کرده بود که هر قدر می گفت من سواد ندارم باور نمی کردند و این اظهار را حمل بر تدبیر می نمودند و این موهبت از ذوق شنیدن آیات و بینات امر اقدس ابهی برای او حاصل شده بود. همچنین در روش و اخلاق بهائی کامل عیار بود زیرا در کمال امانت و عفت و قناعت به سر می برد.

باری رجوع به مطلب نمائیم این دو برادر پاکیزه گوهر یعنی نیر و سینا قبل از نوروز ۱۳۰۴ هجری قمری (۱۸۸۹ میلادی) در روستای فروشان اصفهان در تدارک عید نوروز بودند. دو سه روز به عید مانده، سید محمد رضا فرزند ارشد جناب سینا سواره در آن ده عبور می نمود. سپس از پشت سر اشرار به او حمله ور شدند و عبای فاخری که بر تن داشت دریدند و به او دشنام دادند و اهانت کردند. سید محمد رضا خود را به خانه رساند و حادثه را برای پدر نقل کرد و پیدا بود که اراذل و اوباش تحریک شده اند و قصد ضوآء دارند و به خوبی دریافتند که اگر بار دیگر دیده شوند، تکه تکه می گردند. از این رو تصمیم گرفتند که شبانه با اهل و عیال خود را به جانبی حرکت دهند نمایند. زنهای خانه راضی نشدند و گفتند بهتر اینست که موقع تحویل سال در منزل خود باشیم. از این رو سینا و سید محمد رضا همان شب به راه افتادند و از آن محل خارج شدند و نیر و سایر فامیل توقّف نمودند و گرفتار ضوآء گردیدند.

شرح این واقعه در یادداشتهای جناب سینا چنین نگاشته شده: در سنه ی ۱۳۰۴ هجری که چهار روز از عید نوروز گذشته بود، به فتوای ابن ذئب مردم روستا هجوم نمودند و اطراف خانه را احاطه نمودند و راه فرار را مسدود نمودند. درب خانه محکم و دیوارها بلند بود و داخل شدن میسر نبود. درب خانه به ضرب سنگسار نیز شکسته نشد، عاقبت شیشه های نفت حاضر نمودند که درب را بسوزانند و جناب نیر را دستگیر نمایند تا وی را بکشند و پیکر او را آتش بزنند. هنگامی که آنها در کار نفت و آتش بودند، همسر جناب نیر که زنی با جرئت و استقامت بود، توسط تیشه و کلنگ محلی از خانه را شکافت و سوراخ نمود و شوهر خود را که جناب نیر باشد از این طریق داخل در خانه ی حسنعلی بیک غلام ظلّ السلطان نمود. به نوعی که هیچکس متوجه نشود آن محل را فوراً مسدود کرد. جناب نیر خود را در زاویه ای از آن خانه پنهان نمود و تصمیم گرفت شبانه از بام به بام و از راه و بیراه از آبادی بیرون رود و به سمتی فرار کند. سپس همسر جناب نیر بالای بام خانه می آید و قسم یاد کرد که ای مردم من راست می گویم و دروغ نمی گویم آن کسی را که شما می خواهید بگیرید در این خانه نیست. نه او در این خانه است و نه برادرش شما بیهوده خانه را سنگسار و در را آتش می زنید. قسم او ادا در آنها تأثیر نکرد بلکه سبب شدت دشمنی شد. چندان سنگ بر در زده بودند که درب خانه در سنگ غرق شده بود و کثرت سنگ مانع می شد که نفت درست و حسابی بر درب ریخته شود. مقداری از بالای درب که از سنگ بیرون بود، نفت اندود نموده آتش زدند و باقی در محفوظ می ماند و آفتاب غروب کرد و هوا تاریک گردید و مردم کم کم متفرق می شدند که بعد خواهیم آمد و سنگها را به کلی دور می کنیم و در را به کلی خواهیم سوزاند و داخل خانه می شویم و حضرات را دستگیر و سنگسار خواهیم کرد و باید اطراف خانه را مراقب بود که فرار نکنند. جناب نیر نیز با توکل بر خدا در همان مکان بودند و هنوز صدای زمزمه و همهمه ی مردم به گوش می رسید و در دریای غم و اندوه غرق بودند که آیا امشب حال اهل

و عیال من و اطفال و عیال برادر چه خواهد بود و آیا حال مادر چگونه است و آیا کار من در این خانه به کجا خواهد انجامید. در این حالات و افکار بودند که مادر حسنعلی وارد اتاق شد و سیاهی ایشان را دید، اول نشناخت و ترسید سپس معلوم شد که جناب نیر است. سپس پرسید آقای نیر شما کجا اینجا کجا. جناب نیر نیز سرگذشت را از برای ایشان بیان نمود. آن زن گفت راحت و آسوده باشید و فوراً پسر خود حسنعلی را از چگونگی آگاهی داد و ایشان گفتند درب خانه را محکم ببندید و نگذارید احدی از این خانه داخل و یا خارج شود زیرا احترام جناب نیر بر ما واجب است و بعد به جناب نیر گفت الحمد لله شما اسیر دشمنان نشدید و کسی هم به خانه ی شما نرفت زیرا که به واسطه ی کثرت سنگ نفت به در کارگر نشد و مقداری از بالای در سوخت و آتش خاموش شد. باری آن جوان به جناب نیر محبت نمود و همین که شب به نیمه رسید با کمک شخصی دیگر به هر نوع که بود همان شب جناب نیر را از آبادی بیرون بردند. با توکل بر خدا اتفاقاً کسی به آنها برنخورد تا اینکه نیم فرسخ راه پیمودند و از آبادیها و خطرات خارج شدند و آنوقت با جناب نیر خداحافظی کردند و بنای گریه و زاری گذاشتند. جناب نیر در آن تاریکی شب راه را طی کردند تا اینکه به قریه دولت آباد رسیدند و در منزل یکی از دوستانشان مخفی و پنهان شدند تا بعد معلوم شود که چه باید کرد و به کدام سمت باید عزیمت نمود.

در آن ضوضا جناب نعیم و میرزا منظر نیز فراری شدند، گویا در دولت آباد به نیر رسیدند و به اتفاق یکدیگر شبانه از راه و بیراهه با احتیاط تمام کوه و صحرا پیمودند تا نزدیک قمصر کاشان رسیدند. در طی راه کفشها پاره و از کار افتاده و پاها مجروح شده و نفسها از خستگی در قفس سینه تنگی می کرد تا اینکه شهر قمصر از دور نمایان شد و از شدت شادی به سبب دیدن آبادی یکی از آنها گفت "در دیده سواد قمصر آمد" دیگری در جواب گفت "بشری که زمان غم سر آمد". بالاخره به قمصر رسیدند و با احباً ملاقات کردند و شرح هجران و آن خون جگر را گفتند و بعد از رفع کسالت و استراحت عازم قم گشتند زیرا شنیده بودند که سینا و پسرش محمد رضا در قم می باشند. ولی آن پدر و پسر از ترس مردمانی که به فتوای آخوندها قتل آنها را واجب و موجب بهترین پاداش در آخرت می دانستند، توقف در قم را جایز ندانسته و به طهران رفته بودند. از این رو این سه رفیق هم در قم نماندند و به طهران رفتند تا به آنها بپیوندند.

اما اشرار قریه ی فروشان صبح آن شبی که نیر از محل خارج شده بود، هجوم به خانه ی آنها کردند و در صدد شکستن درب برآمدند و چون کار به اینجا رسید در را بر روی آنها باز کردند تا ببینند که نیر و سینا در منزل نیستند. اشرار به خانه ریختند و آن دو برادر را که نیافتند بنای غارت خانه را گذاشتند و هرچه اسباب و اثاث بود به غارت بردند و کندوهای آرد و گندم را خالی کردند. اثاث منزل این خاندان عبارت از اشیاء نفیس و گران قیمت بود از قبیل فرشهای خوب و ظروف و مجموعه های مسی و شکستنی های بلور و سماور بزرگی بود از جنس برنج و چون سکنه ی محل چای را در کتری می خوردند و هرگز سماور ندیده بودند. در حیت غارت هرچه بود بردند و خدا می داند که بر سر سماور چه زد و خوردها که شده باشد. همسر سینا و نیر هم از راه دیوار همسایه خود که با هم صمیمی بودند خود را به کوچه انداختند و در محلی پنهان شدند زیرا بعضی از خواهرهای همسر سینا در جستجویش بودند که او را نزد آخوندها ببرند و به لعن و تبری وادارند تا آرایش ننگ بایگیری از دامن آنها شسته شود. زیرا همسر جناب نعیم را در همان ایام به فتوای آخوندها بدون طلاق به شوهر دیگر داده بودند. همسر سینا اگرچه هنوز ایمان

نیاورده بود ولی مادرش از سلطان العلماء امام جمعه ی سابق اصفهان که حضرت اعلی چهل روز در خانه اش تشریف داشتند، محرمانه شنیده بود که سید باب بر حق است از این رو این زن به دختر خود که همسر سینا باشد گفته بود که شوهر تو به راه کج نرفته. بدین لحاظ آن خانم خود را از خواهران پوشیده بود.

اشار از طرفی منزل را غارت می کردند و از طرفی پسر بزرگ نیر را که طفلی هشت ساله بود با ترکه می آزدند که پدر و عمویت را نشان بده بعد که دیدند از جایی خبر ندارد او را رها کردند و رفتند. اطفال نیر و سینا در آن خانه بی آب و نان ماندند در حالتیکه کسی جرأت نداشت که به آنها چیزی بدهد جز آنکه شبها از خانه ی سادات همسایه خوراک بسیار کوچکی از آبگوشت برایشان می آوردند. دو شب که گذشت مادران با واهمه ی فراوان به سراغ اطفال خود آمدند و دیدند که سید حبیب که طفلی دو ساله بود در یکی از آخورهای طویله خوابیده و شکمش ورم کرده و زبان حرف زدن ندارد بعد معلوم شد که دختر همسایه در همان روز ضوضای گلوی او را به سختی فشرده است.

باری این خانواده مدت سه ماه را به همین ترتیب به سر بردند یعنی اطفال در آن ویرانه و مادرها آواره بودند و جرأت آمدن به منزل و پرستاری اطفال را نداشتند مگر در نیمه شب. همسر جناب سینا در آن زمان باردار بود و برادرش به مادر خود گفته بود که من هر جایی خواهرم را ببینم با چاقو شکمش را پاره می کنم تا از شوهر بابی بچه نزاید. مادر از ترس اقدام پسرش شبانه با نهایت احتیاط مادر و همسر سینا و همسر نیر و اطفالشان را به راه انداخت و از طریق کوهستان به قم فرستاد و سپس آنها عازم طهران شدند و به شوهران خود یعنی نیر و سینا رسیدند. در طهران منزلی برای سکونت نداشتند که یک نفر از دوستان نیر و سینا در حیاط خود یک اتاق که سقف کوتاهی داشت به آنها واگذار نمود و آن دو خانواده که در مجموع ده نفر بودند در آن به سر می بردند. بر شعله ی نار ایمانشان افزوده شد و سرور محبت الله آنها را آرام نمی گذاشت و همواره در مجالس و محافل زبانشان به ذکر و ثنای طلعت ابهی گویا بود و آتش انجذابشان، افسردگان را می افروخت.

روزی جناب حاجی ابوالحسن اردکانی امین حقوق الله آن دو برادر را مخاطب ساخت و گفت شما حیفاست به امور مالی مشغول باشید زیرا خداوند شما را برای تبلیغ امر خود آفریده. آن دو برادر گفتند جناب حاجی آخر ما عیالوار و بچه داریم حاجی امین گفت بچه ها هم خدائی دارند. این حرف در وجود هر دو مؤثر افتاد و مصمم شدند که امور مالی را رها سازند و کار همسر و بچه را به خدا واگذارند. از آن به بعد دائماً به خدمت قیام نمودند و تا آخرین نفس در سفرهای تبلیغی بودند و به هدایت جمع زیادی موفقی گردیدند. ابتدای قیام رسمی آنها به خدمت امرالله اواخر سال ۱۳۰۴ هجری بود که ترک همه چیز حتی خانه ی موروثی صد ساله را نمودند که از آن تاریخ به دست اغیار ماربین افتاد. آن دو برادر برای هشت نفر خانواده ی خود مقداری خرجی گذاشتند و با توجه به درگاه خدا و منقطع از غیر او پیاده به راه افتادند و از طهران به سمنان و سنگسر و شه میرزاد و از راه دهات به دامغان و شاهرود و سبزوار و نیشابور و طبس و قائنات و سایر روستاها و شهرهای خراسان مسافرت کردند و در هر نقطه ای با طالبان حقیقت گفتگو و احبای الهی را گرم و مشتعل نمودند. با پای پیاده مسیرهای طولانی را طی می کردند، حتی حاکم طبس که به امرالله مؤمن بود، بهترین اسبهایش را در خدمت نیر و سینا قرار داد و خواهش کرد

که آنرا برای سواری همراه داشته باشند، نیر و سینا با تشکر فراوان از لطف او، آن را قبول نکردند و گفتند در اینگونه مسافرتها باید سبکبار بود و هرچه علاقه کمتر باشد خوشتر و به روحانیت نزدیکتر است. در این میان جناب امین به ارض مقصود رفته بودند و پیش از آن به خاطر قیام نیر و سینا به تبلیغ به ایشان نه تومان پرداخت کردند. هنگامی که در محضر مبارک حضرت بهاءالله بودند، این قضیه را بیان کردند و حضرت بهاءالله فرمودند ای کاش بیشتر داده بودی و بعد به امر مبارک مبلغ پنجاه تومان توسط احباب حواله شد که به خانواده ی آن دو ستاره ی نورانی داده شود. در آن ایام لوحی از ساحت اقدس به اعزاز جناب شاه خلیل الله از محترمین احبابی فاران رسید که ذکری از آن دو برادر شده که می فرمایند: "جناب سینا و نیر منقطعاً عن العالم به حرارت اسم اعظم مشتعل گشتند و لوجه الله لاجل تبلیغ امرالله قصد جهات نمودند و به قدر مقدور فائز شدند به آنچه که سبب ارتقای وجود بوده از حق می طلبیم که در جمیع احوال ایشان را تأیید فرماید و از آلائشهای عالم مقدس دارد آنه علی کل شیئ قدیر"

باری این سفر مدت دو سال به طول کشید و هر دو برادر برای دیدن همسر و فرزندان به طهران آمدند. چند روزی در طهران ماندند و مجدداً راه خراسان را پیش گرفتند و در بلاد و دهات اعلاى کلمة الله نمودند و از خراسان به جانب یزد رفتند و غروب همان روز به آن شهر پر بلا رسیدند که شهدای سبعة را در گذرگاهها به شدیدترین شکنجه ها شهید کرده بودند. سپس از یزد به کرمان رفتند و در آن شهر نقطه به نقطه را سیر و سفر کرده از راه اصفهان و کاشان و قم به طهران بازگشتند و این سفر قدری از سفر اول که دو سال طول کشیده بود، طولانی تر شد. این دفعه هم چند روزی از همسر و فرزندان دیدن کردند و برای بار سوم قدم در سبیل امر حضرت بهاءالله نهادند. با پای پیاده وقتی که به شیراز رسیدند با احباب و جناب عندلیب، شاعر معروف بهائی ملاقات نمودند و روزی با احبابی آن نقطه به طرف باغی رفتند اتفاقاً آن روز ورود به باغ ممنوع بود و جناب نیر در آن محل غزلی سرودند:

نگشود عقدهء غم مرا ز دل از تفرج گاه صنما طلیعهء طلعتی بنما و عقدهء دل بگشا

در شیراز جوانی بود که شوق زیادی به خدمت به امرالله داشت، از این رو با نیر و سینا همراه شد. آن جوان جناب میرزا محمود زرقانی صاحب کتاب بدایع الآثار بود. آقا میرزا محمود در اثر مواظبت آن دو برادر و سعی و کوشش خود در مدت کوتاهی چنان ترقی کرد که در طی همان سفر وقتی که به اصفهان رسیدند در آنجا عالم مجتهدی بود که قبلاً با آقا محمد تقی یعنی همان مردی که ذکر بزرگواریش گذشت، رو به رو شده بود و در مذاکره حالش منقلب شده بود. مجتهد با نیر و سینا ملاقات کرد و دو برادر به میرزا محمود اشاره کردند که شما با آقا صحبت کنید و ایشان در آن مجلس چنان خوب از عهده ی برهان برآمد که مجتهد شیفته ی بیان او گردید و بعد یکی از دو برادر لوح ملوک را تلاوت کرد و وی به کلی منقلب و منجذب گردید و جزو مؤمنین درآمد. باری جناب نیر و سینا و میرزا محمود وادی به وادی و منزل به منزل راه پیمودند و از طریق کاشان و قم به طهران آمدند و این در تاریخ ۱۸۹۵ میلادی بود.

بعد از قدری توقّف در طهران برای دفعه ی چهارم سه نفری قدم به میدان خدمت و بیابان مسافرت نهادند و نواحی قزوین و همدان را به اندازه ی لزوم پیمودند و به اراک رسیدند. چندی برای ملاقات و تبلیغ امرالله در آن

شهر آرمیدند. در یکی از سفرهای قبل نیر و سینا به این شهر آمده بودند و خدمت حضرت ابو الفضایل گلپایگانی رسیده بودند. چون از این سفر نیز به طهران بازگشتند قرار تازه ای گذاشتند که نیر با زرقانی سفر کند و سینا هم با میرزا محرم حرکت نماید. از این رو نیر تا چندی به اتفاق زرقانی در اطراف ایران سفر کردند تا اینکه در یکی از مسافرتها به جناب حاجی میرزا حیدرعلی اصفهانی برخورد کردند. زرقانی به میل خود با جناب حاجی همراه گشت و نیر به تنهایی راه ها را پیمود و سالهایی چند خدماتی نمایان در سیل امر حضرت رحمان انجام داد تا وقتیکه قوایش به علت رنج سفر به تحلیل رفت و یک چشمش آب مروارید آورد و اجبارا خانه نشین شد و در طهران در منزل خود می نشست و مجلس های هفتگی را که مملو از احباب و اغیار بود اداره می کرد و پس از چندی چشمش را میل زدند و روشن گردید ولی بدن تاب مقاومت و زحمات چندین ساله را نیاورد و فلج و زمینگیر گردید و امور معاش آن خانواده هم بسیار سخت بود با این حال همواره زبانش به سپاس محبوب ناطق و در بستر ناتوانی در عین تنگدستی و پریشانی، قلبی شاد و روحی خوشحال و پر بشارت داشت تا روزیکه بال و پر روحانی باز کرد و به اعلی افق علیین پرواز نمود و در جوار رب العالمین بیارمید. در ایام اخیر بیماری جناب نیر آن بزرگوار هنگام ناهار نان خشک سنگک را در کاسه ی آب تر می کردند و می خوردند و در حال بیماری شدید می فرمودند می خواهم زنده بمانم و تا نفس دارم امر خدا را به اهل دنیا تبلیغ کنم.

کیفیت صعود جناب نیر چنین است که روزی چند تن از احبا در اطاق نیر حضور داشتند سینا نیز حاضر بود و نیر به کمال نشاط و سرور از حضرت بهاءالله صحبت می کرد و پی در پی می گفت حضرت بهاءالله چنین و چنان فرموده اند ناگهان رو به سینا کرد و گفت برادر قدری مرا مالش بدهید یکی از افراد هم سر نیر را بر سینه گرفت که بدنش را مالش بدهد و جناب نیر دنباله حرف خود را گرفت و گفت حضرت بهاءالله و دم فروبست و در حالیکه سرش بر سینه ی آن فرد بود جان پاک تسلیم نمود. جناب عندلیب در مرثیه آن روح مجرد اشعاری سروده همچنین جناب میرزا محمود زرقانی اشعاری انشاء نموده.

اما جناب سینا گاهی به تنهایی و گاهی به اتفاق میرزا محرم سفر تبلیغی می کرد. در نوبتی در راه خراسان به نیشابور رسیدند و زمام حکمت از دستشان خارج شد و در آن شهر در حضور جمع زیادی ظهور حق را اعلان نمودند به طوریکه ولوله در شهر افتاد و مردم دسته دسته دورشان جمع شدند و نزدیک به آن رسید که هیاهو شدت یابد و آن دو غزال محبت الله به چنگال گرگان درنده بیفتند. حاکم شهرکه اندک حبی داشت تدبیری اندیشید و چند نفر مأمور فرستاد و آنها را از بین جماعت به دارالحکومه بردند و در حضور مردم به آنها درشتی وانمود کردند که حاکم قصد تنبیه آنها را دارد ولی وقتی که به دیوانخانه رفتند اجزای حکومت شیفته ی وقار سینا شده بودند و کمال احترام را به جا می آوردند و حاکم برای آنکه هیاهوی آخوندها بخوابد آنها را تحت حفاظت به دهی فرستاد و شب آنها را به کدخدای ده سپردند. کدخدا به سیمای سینا نظر کرد و مجذوب نورانیت او شد و در خلوت خود را به پای او انداخت و گفت آقا تو دزد نیستی، قاتل نیستی و گناهکار نیستی به چه سبب به دست اینها افتادی. بابی یعنی چه و بهائی به چه معنی است؟ سینا از شدت خستگی و گرسنگی نتوانست جوابش را بدهد از این رو کتاب مقاله شخصی سیاح را که در دسترس بود بیرون آورد و گفت آنرا بخوان. کدخدا دستور داد برای سینا غذا بیاورند و خود مضغول خواندن کتاب شد از جای برنخاست تا آن کتاب را تمام کند. صبح به نهایت متانت نزد سینا آمد و کسب

اطلاعات بیشتری نمود و مؤمن و منجذب شد. سپس هردوی آنها را به مشهد روانه کرد و آن دو مدتی در صفحات خراسان به تبشیر و تبلیغ مشغول بودند.

باری از این سفر که به طهران آمدند پس از چندی سینا به تنهایی سفری به کرمانشاه نمود. سینا غریب دو سال در کرمانشاه ماند و موفق به هدایت نفوس بسیاری گردید و غزلی در آنجا سرود که یک بیتش چنین است:

گر بند بند من اجل از هم جدا کند هر بند من ز عشق تو چون نی نوا کند

سینا پس از بازگشت در طهران مقیم شد و در حیاط باغ به اتفاق جناب نیر که در آن زمان خانه نشین بود، در منزل خود که مهمترین دارالتبلیغ آن زمان بود، به نشر نفعات مشغول بود. تا آنکه در اوایل سال ۱۹۰۷ میلادی از حضرت عبدالبهاء امر گردید که سفری به مازندران نماید. سینا بلافاصله عازم مسافرت شد. روز حرکت برف می بارید، بعضی گفتند که این موقع حرکت نیست. کمی صبر نمائید تا هوا بهتر شود. سینا گفت تکیه بر عمر نمی توان کرد و اطمینان به حیات شأن مردم عاقل نیست، ممکن است فردا اجل فرا رسد اگر همین امروز به راه نیفتم و ناگهان بمیرم هر آینه در حال عدم اطاعت مولایم مرده ام و چه ضرری عظیم تر از این به تصور می آید و فوراً به همراهی پسرش سوار شده از صبح تا سه ساعت از شب گذشته بدون صرف ناهار طی طریق نمودند تا به مقصد رسیدند. از بی رحمی اهل ده در طویله ای بار انداختند. سپس به بابل رفتند و وارد کاروانسرای شدند. سینا پسر را گذاشت و به سراغ احباب رفت و احباب پی در پی به دیدنشان می آمدند و می رفتند. سینا در آن موقع شصت سال داشت و پسرش بیش از بیست و سه سال نداشت و دفعه ی اول بود که قدم در این وادی می گذاشت. رو به پدر کرد و گفت سفر تبلیغی عجب کار سختی و طاقت فرسایی است. باری پدر و پسر دو ماه در بابل ماندند و سینا نغمه ی یا بهاء الابهی را در مجامع و مجالس بلند کرد. پس از آن از بابل حرکت کرد و ده به ده مسافرت کرد و احباً را ملاقات نمود و در ایام صیام وارد شهر ساری شدند. سینا با جمیع احباب دیدن کرد و مجالس و محافل را با بیانات دلپذیر گرم نمود. پس از چندی با پسر قریه به قریه در جنگل برای ملاقات گردش نمود. هنگام حرکت باران شدیدی می بارید با این حال شروع به حرکت کردند. تمام اسبابشان خیس شد و نزدیک غروب به دهی رسیدند که آشنایی در آنجا سراغ نداشتند و از آنجا گذشتند و چون هوا تاریک شد راه را گم کردند و بجایی رسیدند که از شدت سیل و گل و لای عبور ممکن نبود. قرار شد به همان دهی که از آن عبور کرده بودند برگردند و در بازگشت چون سربالایی بود پاها می لغزید و به پایین می افتاد. در حالیکه غرق گل و لای شده و از سرما می لرزیدند به ده رسیدند و بر خلاف انتظار اهل ده به آنها جا دادند و آتش آوردند. سینا همانطور مدهوش افتاده بود. مردم ده بالای سر او نشستند و می گریستند. در نصفه های شب زبان سینا باز شد و به درگاه حضرت بهاءالله شکرگذاری کرد که بار دیگر در راه او به زحمت افتاده این رنج و سختی که عین نعمت است در سبیل محبوب نصیبش گشته. سپس جناب سینا به همراه پسر به شه میرزاد و سنگسر رفتند. هنگام عبور از کوچه های سنگسر شخصی چون چشمش به سینا افتاد پیش آمد و سلام و تعظیم کرد و سینا را به منزلش دعوت کرد. سینا لبخندی زد و یکی از احباب گفت ایشان باید به منزل فلانکس بروند. آن مرد نیز پهلوی سینا به راه افتاد. بعضی احباب گفتند شما کجا می آئی؟ جواب داد من خود متحیرم که چرا می آیم

و کجا می آیم اینقدر می دانم که از این سید محترم نمی خواهم جدا شوم. احباً گفتند ایشان بهائی هستند، گفت هرچه می خواهد باشد و اهل هر دینی که هست من هم می خواهم از اهل همان دین باشم. هنگام ورود به منزل سینا بیاناتی کرد و آن شخص ایمان آورد و از فدائیان امرالله گردید.

چند روز بعد از راه کوهستان به دامغان رفتند و بنای ملاقات با ارباب عمامه داران گذاشتند در این میان خبر شهادت یکی از احبای خراسان به دامغان رسید و میزبان را ترس فراگرفت و سینا را با پسرش در نیمه شب حرکت داد و آن دو پس از طی منازل به شاهرود رسیدند و چند روز با احباب ملاقات نمودند. تا آنکه از طهران نامه ای به سینا رسید که سیر در بلاد را متوقف کند و به طهران بیاید. این نامه برای آن نوشته شده بود که بیم می رفت به علت شهادت آن مؤمن خراسانی در عموم نقاط وضوئی رخ دهد از اینرو سینا با پسرش به طهران بازگشتند و این آخرین سفر تبلیغی سینا بود که نه ماه طول کشید و بقیه عمر را در طهران به اعلائی کلمه الله پرداخت. هنوز نیر هم حیات داشت و به نشر نفحات الله اشتغال می ورزید. نیر و سینا از حضرت عبدالبهاء لوحی داشتند که می فرمایند: "ای دو شمع پر نور در محفل تبلیغ امرالله امروز روز بیان است و وقت نغمه و آواز. محفل تبیان بیارائید و زبان عرفان بگشائید و ید بیضا بنمائید و در نشر نفحات الله چون باد صبا بوزید و در اعلاء کلمه الله چون شیران بیشه ی کبریا نعره زنید. جمیع امور موکول به این موهبت کبری است و منقبت عظمی و علیکم التحیه و الثناء ع ع"

اما کیفیت خدمات جناب نیر و سینا چه در زمانی که نیر زنده بود و چه در موقعی که او وفات کرد و سینا تنها ماند این است که منزلشان در حیاط باغ بود و آن خانه ایست در جنوب شهر طهران که هفته ای دو شب در این منزل محفل تبلیغی برپا بود که در هر جلسه ای حداقل چهار پنجاه نفر جمع می شدند و چه بسا نفوس که در آن مجالس به شرف ایمان فائز می شدند. آخوندها مردم را تحریک می کردند که در شبی که محفل در منزل نیر و سینا برقرار است به آن منزل بریزند و به قتل و غارت پردازند. شبی قریب دویست نفر با چاقو و زنجیر و ساطور روی به آن منزل نهادند از هیاهوی آنها نیر و سینا که در مجلس نشسته بودند خبردار شدند که آنها قصد هجوم دارند. در آن شب بیش از چهار نفر در آن محفل حضور داشتند که در بین آنان دوازده نفر از قزاقهای توپخانه بودند. سینا به قزاقها گفت متوجه خود باشید و در حفظ خود بکوشید که حضرات به قصد خونریزی می آیند. قزاقها از خانه بیرون رفتند اشرار که چشمشان بر یک دسته ی قزاق مسلح قوی هیکل افتاد، عقب نشستند و متفرق شدند و بدین سبب در آن شب صدمه ای وارد نشد. نیر و سینا که از عواقب کار بیمناک بودند به قزاقها گرچه هنوز ایمان نیاورده بودند ولی در چند مجلس این مطلب دستگیرشان شده بود که این طایفه مردمانی دیندار و بی آزارند و سزاوار قتل نمی باشند. به خصوص آن دو سید که نه شمشیرکش هستند و نه گناهکار بلکه مذاکراتشان حصر در آیات قرآنی و احادیث ائمه است بدین جهت حاضر شدند که یاری نمایند.

یکی از شبها احباً با عده ای در منزل نیر و سینا محفلی آراسته بودند، ناگهان صدای شلیک بلند شد. احباب سراسیمه بیرون دویدند. ناگهان پسر سینا مضطربانه رسید و گفت جمع زیادی در حال حمله به اینجا هستند. مرا که دیدند تیری به طرفم شلیک کردند ولی اصابت نکرد. در همان موقع آن دسته قزاق که هر شب برای محافظت به آنجا می

آمدند، وارد شدند و دیدند دسته ی اشرار رو به منزل نیر و سینا می روند. قرآقا شمشیرها را از غلاف کشیدند و حمله کردند و آنها را تارو مار کردند و همگی اشرار از ترس فرار کردند. این خبر به گوش مظفرالدین شاه رسید و چون دانست که اراذل و اوباش چنین سوء قصدی داشته اند یک دسته دویست نفری از سربازان دولتی در آن محل برای محافظت فرستاد.

باری این خبر چون به ساحت اقدس رسید، لوح مبارکی به اعزاز جناب نیر و سینا نازل شد که صورتش این است: "ای ثابت بر پیمان الحمد لله بیک عنایت حضرت احدیت رسید و خبر موفقیت احبای الهی دلها را حبور و سرور بخشید. چون نیت خالصه و اراده ی صادقیه مرکوز خاطر باشد عون و صون و عنایت البتّه ظاهر و باهر گردد. فی الحقیقه این وقعه شدیدیه بود و اغیار را چنان گمان بود که به این هجوم قلع و قمع خواهند نمود و حال آنکه از اینگونه حرکات طافیانه خویش را رسوای عالم کنند و سبب عزّت ابدیه احبای الهی گردند. یاران الهی باید در کمال حکمت با کل بالعکس مهربانی کنند و خوش رفتاری نمایند تا واضح و معلوم شود که این نفوس صرف موهبتند و حقیقت رحمت و جوهر الطاف و صرف عدل و انصاف و علیکم التّحیّة و الثّناء. ع ع"

اما کیفیت معاش این دو برادر از زمان قیام به خدمت تا پایان زندگانی پرموفقیتشان در نهایت درجه ی سختی بود و می توان به جرأت اظهار کرد که هیچ خانواده ی از مبلغین به آن سختی و مشقّت نگذرانده اند. شدّت احتیاج آن خانواده از این لوح مبارک به خوبی معلوم می شود: "جناب آقا علی اکبر همدانی علیه بهاء الله الابهی محرمانه - ای ثابت بر پیمان در نهایت محبت و روحانیت و عدم کلفت و خلوص نیت مرقوم می گردد لهذا باید آن جناب نیز نهایت روح و ریحان از این تکلیف حاصل نمایند که بدون ملاحظه مرقوم می شود هر گاه ممکن باشد و تکلیف نباشد اعانتی به جناب نیر و سینا گردد در آستان مبارک بسیار مقبول ع ع"

خلاصه روز به روز بر زحمت و مراراتشان افزوده می شد و از شدت فقر اولادی که از آن تاریخ به بعد در آن عائله به دنیا می آمدند تلف می گشتند. همسر جناب نیر و همچنین پسر ارشد ایشان فوت شدند و در دفعه ای که نیر و سینا از سفر بازگشته بودند همسر و اطفال از شدت درماندگی ناله و ضجه می کردند. نیر توسط آقا میرزا یونس خان که عازم ساحت اقدس بود از حضرت عبدالبهاء درخواست که چنانچه مصلحت باشد علم کیمیا را که سابقه ای در آن داشت به او الهام فرمایند تا بدان وسیله از تنگدستی برهند و همسر و اطفال خود و برادرش به نوائی برسند. در جواب حضرت عبدالبهاء فرموده بودند که موقع عمل به علم کیمیا هنوز نرسیده باید جناب نیر به رضاء الله راضی باشند.

چندی که از این وقایع گذشت نیر با آنکه مردی تنومند و قوی بنیه بود از صدمات پیاده رویها یک چشمش آب آورد و به ساحت اقدس عرض کرد که از جسارت قبلی خود توبه کردم فقط از محضر مبارک رجا دارم که این چشم دیگر را بر من ببخشند تا کور نشوم و از لقای احبابش ممنوع نگردم.

مراتب انقطاع آن دو برادر را سینا اینطور به عبارت درآورده:

بعد از صعود جناب نیر، جناب سینا مدت نه سال با نهایت فقر و پریشانی ظاهری و کمال روحانیت و نشاط ایمانی روزگار می گذراند تا آنکه در سال ۱۳۳۶ قمری (مطابق ۱۹۱۷ میلادی) همسر جناب سینا که از ناملایمات زندگی به مرض سل مبتلا شده بود، وفات کرد و پس از یک ماه مرض حصبه در آن خانه راه یافت و سینا و سید محمد رضا و اطفال دیگر بستری شدند. چون مرض شدید بود، دو روز که گذشت آقا سید محمد رضا در مقابل پدر پیر و مریزش جان داد. سینا در آن مصیبت گریه را با خنده می آمیخت و این فقرات لوح مبارک را می خواند "هرچه کند او کند ما چه توانیم کرد یفعل ما یشاء و یحکم ما یرید" و خود به فاصله ی یک ماه از فوت پسر در هفتاد و دو سالگی به جنت ابهی خرامید و در سایه ی سدره المنتهی آرامید.

حضرت بهاءالله در حقّ این دو فرشته ی آسمانی آیات عنایت آمیز بسیاری چه در الواح خودشان و چه در الواح دیگران نازل فرموده اند. از جمله در لوحی می فرمایند: "و همچنین ذکر جناب سینا و نیر علیهما بهاءالله. قیامشان را بر خدمت و توجهشان را به حکم تبلیغ نمودند این مراتب امام وجه مالک غیب و شهود عرض شد هذا نطق به لسان العظمة قوله تبارک و تعالی یا ابن ابهر انا ذکرناهما من قبل بآیات تَضَوُّع منها عرف عنایة الله المهیمن القیوم نسئل الله ان یحفظها بضله و ینصرهما بجنود الغیب و الشهود و یؤیدهما علی جذب الافئدة و القلوب طوبی لهما و لمن تمسک بحبل الاقبال فی هذا الیوم الموعود...". و نیز حضرت عبدالبهاء الواح بسیاری به اعزازشان نازل فرمودند که کل دلالت بر بزرگواری و خلوص نیت این دو برادر عزیز می نماید.

اشعار این دو برادر در مدح و ثنای حضرت بهاءالله و حضرت عبدالبهاء و مواضع امریه نیز بسیار است. نمونه ای از اشعار که تخلص هر دو برادر را در بر دارد در زیر آمده است:

دوش از افاضهء ملکوت بها رسید	بر گوش جان ز عالم بالا ترانه ای
کای طایر محیط الوهیت آله	بر ظهور ذات ندارد کرانه ای
در وصف ذات پاک خداوند گفته اند	از قبل عارفان سخن عارفانه ای
ذات تو قادر است بر ایجاد و بر محال	الّا بر آفرینش چون خود یگانه ای
غصن عظیم اعظم جان آفرین که هست	زان بی نشان به عالم امکان نشانه ای
بنگر که آفریده جهان آفرین چسان	زان بی نشان به عالم امکان نشانه ای
آفاق پر ز نالهء تاتار گشته است	گویا بچین زلف کشیده است شانه ای
نگرفته است مرغ دل نیر فکار	غیر از شکنج طرهء او آشیانه ای
جز آستان اقدس آن شاه قدسیان	سینا نکرده سجده به هیچ آستانه ای

انّ الناسَ نيامٌ لو انتبهوا سرعوا بالقلوبِ الى اللهِ العليمِ الحكيمِ* و نبذوا ما عندهم ولو كان كنوزَ الدنيا كلّها
ليذكرهم مولاهم بكلمةٍ من عنده*

كتاب مستطاب اقدس بند سی و نهم

سرگذشت چهاردهم:

جناب آقا محمد نعیم

حضرت بهاء الله می فرمایند:

هو الناطق بالحق

یا نعیم علیک بهاء الله العزیز العلیم در سجن تو را ذکر می نمائیم و در این حین به تو توجه کرده ایم قل سبحانک یا الهی لو لا البلیا فی سبیلک من این تظہر مقامات عاشقیک و لو لا الرزایا فی حبک بآی شی یثبت شأن مشتاقیک و عزتک انیس محبیک دموع عیونهم و مونس مریدیک زفرات قلوبهم و غذاء قاصدیک قطعات اکبادهم... (احسن التقویم یا گلزار نعیم صفحه ۲)

حضرت عبدالبهاء در الواحشان جناب نعیم را چنین خطاب می نمایند:

هو الله

یا نعیم عبدالبهاء همواره در قلب حاضری و در خاطری از یادت فراغتی نه و از ذکرت فراموشی نیست...؛ ای ثابت بر پیمان؛ در ظل کلمه الهیه به بلوغ رسیدی و بر سریر رشد استقرار یافتی؛ حمد خدا را که شب و روز به جان میکوشی و در عبودیت آستان مقدس شریک و سهیم عبدالبهائی...

هو الله

همچنین می فرمایند:

ای هزار هزار آواز در این ریاض چه آهنگی آغاز نمودی که طیور حدائق قدس را به وجد و طرب آوردی و چه نغمه ساز کردی که آواز تحسین از هاتف غیبی بلند است خوشا به حال تو خوشا به ثدی عزیز که رضیع او گشتی و شیر محبت الله از او نوشیدی و خوشا آغوشی که در آن پرورش یافتی و به تربیت روحانی نشو و نما نمودی و در ظل کلمه الهیه به بلوغ رسیدی و بر سریر رشد استقرار یافتی این نیست مگر از فیوضات الهیه که از جمیع جهات احاطه نموده است و البهائ علیک. ع ع

از همه بگذر و ز حق مگذر
(جناب نعیم)

ای برادر ز مال و منصب و زر



جناب آقا محمد نعیم

جناب نعیم در بین تمام بهائیان ایران مشهورند. سبب این شهرت همانا اشعار شیوای ایشان است. نونهالان بهائی آن را فرا می گیرند و جوانان و پیران از خواندن نثرش لذت می برند. اشعاری دلپذیر و همچنین مجموعه ای استدلالی است و حاوی دلائل عقلی و بسیار هنر می خواهد که این قبیل مطالب در شعر گنجانده شود با این وجود حلاوتی دارد که انسان از شنیدنش به وجد و طرب می آید.

یکی از دانشمندان و فقیهان و شیوخ نامی مازنداران طالب تحقیق از چگونگی امر مبارک بود و بعد از چند دفعه مذاکره طالب آثار شد، اتفاقاً در آن مجلس کتابی از آثار امری وجود نداشت و فقط جلد اول و دوم استدلالیه منظوم نعیم وجود داشت و به ایشان سپرده شد. در مجلس بعد که یک هفته بعد برگزار گردید جناب شیخ آمد و استدلالیه را با خود آورد و گفت از محتویات این کتاب مطلب معلوم شد و به قدری مجذوب آن اشعار شده بود که تقریباً دو سوم آن را از حفظ بود.

جناب نعیم علاوه بر صفات پسندیده و ستوده، مؤمنی کامل عیار و در امانت و دیانت سرمشق خوبان و صالحان بود. ایشان با همه کمالاتی که داشته مردی بی هیاهو بود و تظاهری نداشت. روزی در طهران مجلسی برپا بود که شخصی در آخر مجلس دو بند از اشعار نعیم را خواند. یکی از شنوندگان بسیار خوشش آمد و پرسید این اشعار کیست؟ گفتند از جناب نعیم است، سؤال نمود که جناب نعیم زنده است یا فوت کرده اگر زنده باشد من می خواهم او را ببینم. گفتند ایشان به حمدالله زنده اند و در همین مجلس حضور دارند و بعد جناب نعیم را به آن شخص نشان دادند. آن شخص به نعیم نگاه کرد و باور نداشت و گفت چه طور می شود که چنین شخص بی سروصدایی صاحب چنین اشعار و دارای اینگونه ذوق سرشار باشد.

جناب نعیم هنگامی که از اصفهان به طهران آمدند رزق و روزیشان از راه استنساخ الواح برای احباب می گذشت و اجرتی که از این کار به دست می آمد به قدری ناچیز بود که قابل ذکر نیست و به همین جهت به نهایت سختی به سر می برد و در اتاق بسیار محقری می زیست. چون در روزهای جمعه تعطیلی داشت از حقوق شش روز دیگر شش شاهی پس انداز می نمود و با این مبلغ قند و چای و ذغال می خرید و احبای همسایه را به چای مهمان می کرد و مجلس آیات خوانی دایر می نمود. باری بعدها کارش بالا گرفت و صاحب سرمایه و اثاث خانه شد. گویند روزی تنی از احباب به منزل ایشان رفتند و دیدند که در طرفی کارگری خشت می زند و در طرف دیگر بنا مشغول ساختن اتاق است، بر سیل مزاح عرض کردند جناب نعیم شما در کتابتان فرموده اید:

گل و خشت سرای فانی را صرف سرمزل بقا کردیم

اگر چنان است که مدعی شده اید پس این کارگر و بنا در اینجا چه کار دارند. آن بزرگوار جواب داد که این منزل هم به نیت آباد شدن دار باقی است زیرا احباءالله در آن مجتمع خواهند شد و به ذکر محبوب و حمد و ستایش الهی مشغول خواهند گشت.

جناب نعیم نامشان محمد بود و نعیم را به عنوان تخلص اختیار نموده بود. در سال ۱۲۷۲ قمری (مطابق ۱۸۵۶ میلادی) در اصفهان تولد یافت. پدرش در حفظ و تربیت او تلاش بسیار می کرد و پس از طی مراحل اولیه طفولیت فرزند دلبنده خود را به فراگرفتن قرائت و کتابت فارسی واداشت و در این خصوص از شرایط توجه و رعایت هیچ کوتاهی نکرد. همین که به قدر لزوم در تحصیل فارسی پیشرفت کرد او را به خواندن مقدمات زبان عربی تشویق کرد و قبل از تکمیل معارف و معلومات او را متأهل ساخت و سپس به انجام امور مادی مشغول ساخت. در آن موقع ایشان شانزده ساله بودند و مانند پدر به شغل کشاورزی پرداختند و از آنجا که شخصی متدین و درستکار بودند، پسر خاله ی ایشان که از تجار مهم و معتبر اصفهان به شمار می رفت رسیدگی امور زراعی و حسابی و تجاری خود را به نعیم سپرد. چون جناب نعیم در فن شعر و شاعری استعدادی فراوان داشت از آغاز خردسالی و شروع جوانی به سرودن اشعار پرداخت و در جمیع فنون شعریه چکامه های نیک و شیوا ساخت ولی بیشتر نیروی خویش را به گفتن قصیده و غزل معطوف می داشت. نظر به اینکه تمسک شدید به دیانت اسلام از طریقه ی اثنا عشریه متشرعه داشت غالباً به ساختن قصاید در صفات حسنه و خصائل نیکوی حضرت رسول و ائمه اطهار همت می گماشت. اتفاقاً در همان زمان در قریه فروشان دو برادر شاعر که یکی به سینا و دیگری به نیر متخلص بود، حضور داشتند و آنها هر دو در سرودن اشعار تبحر خاصی داشتند و به همین مناسبت میان جناب نعیم و ایشان باب معاشرت گشوده شد و در آن محل مجمعی ادبی تشکیل دادند.

جناب سینا از سفری که به تبریز داشتند این چنین برای جناب نعیم حکایت کردند: با جناب میرزا عنایت که از بهائیان متدین بود، ملاقات کردیم؛ ایشان فرمودند ای فرزندان رسول اینک شما را به طلوع دو نیر اعظم در آسمان عالم انسانی بشارت می دهم که اولی به نام قائمیت در سال ۱۲۶۰ هجری قمری (مطابق با ۱۸۴۴ میلادی) اشراق نمود و دومی نه سال بعد از آن به اسم ظهور حسینی آفاق را منور و روشن فرمود. سپس به نهایت قدرت و شهادت به اقامه ی دلایل و براهین پرداخت آنگاه فرمود گوش فرادهید تا از الواح و آیات و آثار و مناجات جمال مبارک حسینی از برای شما بخوانم و با شنیدن آن آیات راستی که عقل و هوش همه را بر بود و سپس آیه ای از سوره یس در قرآن کریم را خواند. (شرح این واقعه را جناب نعیم با زبان شعر نوشته اند. می توانید به صفحه ۱۳۹ از کتاب مصابیح هدایت جلد سوم رجوع نمائید) جناب سینا هرچه از مطالب امری که از میرزا عنایت شنیده بود برای جناب نعیم بیان کرد و جناب نعیم به جستجو و تحری حقیقت افتاد که در این خصوص سروده اند:

اگر ظهور است علامات کو	معجز و آثار کرامات کو
گر نه ظهور است پس آیات چیست	این همه الواح و مناجات چیست
عاقبت امر بر آن شد قرار	جهد نمائیم در این کار و بار

خلاصه آن مقدار اطلاعات اگرچه برای تصدیق ایمان جناب نعیم کفایت ننمود ولی محرک حس جستجو و تحقیق او گردید. از این رو در جستجوی تکمیل اطلاعات و به دست آوردن آثار امریه برآمد و به راه ها و وسائل ممکن به تحقیق حقیقت قضیه قیام کرد و بر حسب تصادف شخصی را ملاقات کرد و با کمال حکمت طریق آمد و

شد را گشود. در آن اوقات بابی ها مورد انواع شکنجه و عذاب دشمنان بودند. به همین علت معمولا هنگام تاریکی شب که کسی ایشان را نشناسد جناب نعیم به منزل آن شخص می رفتند و در مسائل امری و مطالب روحانی با او گفتگو می کردند و در موقع بازگشت مقداری از آیات و آثار می گرفت و در منزل خود به خواندن آنها می پرداخت. چندی بر این منوال گذشت و رفته رفته گنجینه ی سینه را از مطالب امری و مسائل روحانی مملو ساخت و پرچم ایقان را بر اعلی قتل اطمینان برافراخت. جناب نعیم به تلاوت آثار حضرت باب عموما کتاب مستطاب بیان همت گماشت و دریافت که اولاً کتاب مستطاب بیان بدون شک و تردید حق و از جانب خداوند است و آن کتاب مبارک مردم را به ظهور جدیدی رهبری و هدایت می نماید و خلق را مستعد شنیدن ندای بدیعی می فرماید و همانا مقصود حضرت باب متوجه ساختن مردم به اطاعت از اوست، دوما آنکه حضرت باب ابواب بیان را به نوزده واحد مرتب و معین فرموده اند در صورتیکه بیش از نه واحد و ده باب نازل نفرموده اند و نفس این امر به نزدیکی ظهور مکمل بیان دلیل است چه که تصور تشریح شریعت ناقص از پیامبر الهی محال است، سوم آنکه اجرای احکام نازل شده در بیان به قدری سخت و مشکل است که خود دلالت تامه بر لزوم تجدید سریع و فوری می نماید. این تفکرات در مجموع ایشان را از شک در خصوص ظهور من یظهره الله (ظهور حضرت بهاءالله) به یقین رساند و دیگر به هیچ وجه تزلزل و تردیدی در صدق و صحت امر مبارک حضرت بهاءالله برای او باقی نگذاشت. در حقیقت جناب نعیم از ابتدای شنیدن ندای جانفزای طلوع دو نیر اعظم (ظهور حضرت باب و حضرت بهاءالله) در آسمان انسانیت تا بلوغ به رتبه ی ایقان که چند ماهی طول کشید دائما اوقات خویش را به تحریر و تحقیق صرف می کرد و شبی را بدون آن فکر و خیال سر بر بالین آسایش و استراحت نمی گذاشت.

خلاصه اندک اندک آوازه و شهرت بابت اعضاء انجمن شعرا که عبارت بودند از جناب نعیم و جناب نیر و سینا و سه نفر دیگر در سده اشتهار یافت و موجب اشتعال آتش کینه و دشمنی گشت چنانکه برای ایشان عبور و مرور در کوچه ها و معابر مشکل شد و از ناچاری زندگی آنان محصور و محدود در چهار دیواری منزل گشت زیرا در خارج از منزل عموم مردم نسبت به آن نفوس پاک بدزبانی و فحاشی می کردند و قلوبشان را به عبارات نالایقه و کلمات ناشایسته می آزرده. جناب نعیم برای رهایی از دشنام های مردم بر حسب امر پدرش مسافرتی به کربلای معلّا نمود تا شاید که مدتی از شر زبان هم وطنان آسوده باشد و از شدت شعله آتش دشمنی و کینه ی دشمنان بکاهد و پس از چند ماه اقامت در کربلا به امید فرونشستن یا حداقل تخفیف آتش کینه ی دشمنان مراجعت فرمود ولی باز همان آس و همان کاسه بود یعنی در دشمنی مردم تفاوتی مشاهده نمود بلکه به محض ورودش بر شدت اشتعال آتش حقد و حسد ارادل و اشرار افزود اما آن مشتعل به نار محبت الله به زمزمه ی جاهلان اعتنائی نمی کرد به نحوی که هرگاه سمعی می یافت در القاء کلمه ی الهیه سعی فراوان می فرمود و در نشر نفحات ربانیه کوشش به سزا می نمود و پیوسته قائم بر خدمت بود و مقدم در ترویج امر حضرت احدیت اما با ملاحظه و رعایت حکمت و همان قیام و اقدام سبب شد که مجلسی مرکب از بزرگان علمای محل به عنوان تحقیق از عقاید دیانت بهایی در منزل حاجی ملا کاظم که عالم و مجتهد بود تشکیل شود و حاجی شیخ محمد تقی، مشهور به آقا نجفی هم که از جانب حضرت بهاءالله به ابن ذئب ملقب گشته در آن مجلس حضور داشت و جناب نعیم نیز حضور یافت و با رعایت حکمت با حاضرین بنای مناظره و استدلال گذاشت و به تأییدات الهیه به دادن جواب های سؤالات و اعتراضات کل

به دلایل و براهین عقلی و نقلی پرداخت و جمیع حاضرین را از قوت و قدرت بیان خود مات و مبهوت ساخت مخصوصاً حاجی ملا کاظم به درجه ای از مقاومت در مقابل حجّت و دلایل محکم جناب نعیم، عاجز گشت که در تحت فشار براهین محکمش منفعل و منکوب شد که سه مرتبه از مجلس برخاست و رفت تا پیراهن غریقی عرق خود را عوض نماید و بازگردد و به کتاب های بسیاری از احادیث و اخبار برای استفاده از مندرجات آنها بر ردّ دلایل قوی جناب نعیم همراه آورده بود ولی نه تنها احادیث و اخبار مندرجه در آن کتابها موجب مغلوبیت جناب نعیم نشد بلکه همان احادیث و اخبار موافق گفته ی جناب نعیم بود و در اثبات حقانیت ظهور جدید به ایشان کمک می نمود و به همین ترتیب مجلس تمام شد. ابن ذئب که از دشمنان امر مبارک محسوب است در همان مجلس اظهار داشت که این جوان یعنی جناب نعیم تمام شما ملاها را مجاب نمود و پاسختان را داد و همگی را از شرافت و حیثیت علمی انداخت. هرچند آن مجلس موجب شدت دشمنی و عناد دشمنان گشت اما حاجی ملا کاظم سرّاً اظهار تصدیق نمود و عدم قیام خویش را در تبلیغ امر، به سنّ بالایش و فقدان وسایل معاش و عوامل دیگر توضیح داد. جناب نعیم پس از خروج از آن مجلس بیش از پیش منجذب و مشتعل گشت و بیش از پیش بر قدرت و عظمت ظهور و ضعف و عجز مخالفین مطلع و واقف شد و نخستین شعرش را در مدح و ستایش حضرت بهاءالله سرود. همین شعر به دست دشمنان افتاد و آنها را آماده ی هیاهو و ضوضاء و غوغا کرد و همچنین بازگشت جناب نیر و سینا به اصفهان هم در آن ضمن از مسافرت اسباب شورش و هیجان دشمنان شد. در روستای سده اسم بابی مشهور شد و شروع به اهانت نمودند و کم کم جناب نعیم از خانه نمی توانستند بیرون بیایند و ایشان آن سال را با زحمات و سختی های بسیار سپری کردند. سپس محمد باقر ذئب دو فرّاش روانه ی سده نمود. فرّاش ها جناب نعیم و جناب نیر و سینا و دو نفر دیگر را چنان به یک دیگر بستند که مانند یک شخص واحد باید قدم برمی داشتند. آن روز جمعه بازار بود و از دهات اطراف نیز جمعیت بسیاری ناظر آنها بودند و با آن وضع عجیب و سرو پای برهنه آن مظلومان را می بردند. تمام کوچه ها و بامها از تماشاچی پر شده بود که ابتدا و انتهای آن دیده نمی شد. آن مظلومان را با آن وضع دور دایره ی قریه گردانند و در میدان بزرگی به ستونهایی بستند. فرّاشها چوب برداشته به قدری که لازم دانستند دو ساعت تمام چوب زدند. بعد آن مظلومان نیم مرده را اول غروب به خانه ی ابن ذئب بردند و آن شب تا صبح فرّاشها بدون مکث چوب زدند و در مدت چهارده ساعت شب، وقت راحت هر شخص آنقدر بود که چهار نفر دیگر چوب می خوردند. اول صبح آنها را یک بار دیگر با پای برهنه روی برف آوردند و درب مسجد به چوب بستند و برکف پایهای برهنه ای که روی برف راه پیموده بود، چوب می زدند. سپس آنها را به خانه ی جناب نعیم بردند و تفنگ بر دست گرفته پنج مرغ که در حیاط می چریدند را با تیر زدند. از یک طرف کباب می پختند و از طرف دیگر چوب و فلک به پای جناب نعیم می زدند و با بقیه کاری نداشتند.

در ایّامی که جناب نعیم و چهار نفر دیگر را به آن طناب بسته بودند و بلکه به هم پیوسته بودند، بیش از شش هزار نفر از مردم در اطراف آنها حاضر بودند. مردم به آنها سنگ می انداختند و فحش می دادند و خاشاک از سر بامها بر سر آنها می ریختند و آن پنج مظلوم با یکدیگر صحبت کنان و خنده زنان از میان آن جماعت می گذشتند. رفیق جناب نعیم که آن هم اسیر بود می گفت خدا دست ما را بسته و در میان این جماعت آورده است که حجّت بر خلق تمام شود، باز می گفت المؤمنون نفس واحده شده ایم، باز می گفت این سلطنت و شوکت برای شما فراهم

شده، باز می گفت خدا این آب دهان انداختن و لعنت کردن و اذیت کردن را جز برای دوستان خود نمی فرستد. آنها می خندیدند و ساعات بسیاری در زیر چوب فرآشها معذب بودند تا به ورود به محبس زیر زنجیر آسوده و منتظر شمشیر شدند.

خود حضرت نعیم می فرمود در موقعی که فرآشان او را چوب می زدند، خواهرش با آنکه مسلمان بود چندان از مشاهده آن منظره بی تاب و بی قرار شد که بی اختیار دست برده و گوشواره را از گوش خود کشید که گوشش دریده شد و آنرا پیش فرآشها انداخت که شاید به وسیله ی آن گوشواره تخفیفی در آزار و شکنجه ی برادرش قائل شوند. از طرف دیگر پدر پیر جناب نعیم دست زیر ریش خویش برده در نهایت التماس و عجز طلب رحم می نمود که از آزار و اذیت یگانه پسرش دست بردارند اما هیئات که در قلوب آن سنگدلان اندک تأثیری بنماید و یا مختصر سستی در اعمال ظالمانه ی آنها ظاهر آید. سپس بدنهای آن مظلومان را برهنه نمودند و در آن هوای سرد زمستان می گرداندند.

فرآشان بر حسب حکم رکن الملک نایب الحکومهء اصفهان آن پنج نفر را با سرو پای برهنه به اصفهان بردند و مدتی در محبس حکومتی محبوس داشتند و پس از چندی حضرت نیر بر حسب اجازه ی مسعود میرزای ظلّ السلطان از حبس آزاد شد. آنگاه روزی رکن الملک حضرات را از محبس به حضور خواست و اجازه ی جلوس به همه عنایت نمود و فرمود مدعیان شما که با شما دشمنی داشته اند را احضار کردم که موجبات رهایی و نجات شما را مهیا سازم. بعد از آنکه مدعیان حاضر شدند رکن الملک آنان را مخاطب ساخت و گفت حضرات می گویند ما بابتی نیستیم، گفتند اگر این طور است باید از باب تبرّی جویند و لعن نمایند. رکن الملک گفت اینها او را نمی شناسند و شرعا نباید به کسی که نمی شناسند لعن نمایند. مدعیان اظهار داشتند که از منازل ایشان کتابها و نوشتجات باب بیرون آمده و موجود است. رکن الملک فوراً کلیدی از جیب خود بیرون آورده به گماشته ی خویش داد و او را به آوردن جعبه ی مخصوصی که محتوی کتابهای متعددی از ادیان مختلف بود مأمور داشت و چون جعبه ی را حاضر کرد، رکن الملک باز نمود و کتابهایی چند راجع به مذاهب و ادیان متنوعه بیرون آورد و به حاضرین ارائه داد و سؤال کرد که شما مرا متدین به کدام یک از این ادیان می دانید و صاحب چه مذهبی از این مذاهب. مدعیان ساکت و صامت ماندند. سپس رکن الملک گفت انشاءالله این نسبتها دروغ و کذب است و این گفته ها تهمت صرف. سپس زنجیر از گردن محبوسین برداشت و مدعیان در نهایت عدم رضایت از مجلس خارج شدند. رکن الملک به آزادشدگان گفت ماندن شما در این شهر صلاح نیست و مصلحت آن است که همین امشب از شهر خارج شوید، سپس همه را مرخص کرد. در نتیجه ی این اتفاقات به حکم حاجی میرزا سید علی بحر العلوم فروشانی که از مجتهدین صاحب رأی و فتوی به شمار می رفت، همسر جناب نعیم را بدون طلاق به عقد ازدواج دیگری درآوردند زیرا که علما مفسد، مؤمنین به حضرت بهاءالله را محروم از حقوق مدنی و اجتماعی می دانستند و عجب در این است که آن زوجه نیز با داشتن یک دختر و دو پسر از جناب نعیم به واسطه ی شدت تعصب، نهایت رضایت و مسرت از ورود در حباله ی زوج جدید اظهار می نمود و چنان تعصب دیده ی احساسات او را کور و نابینا نموده بود که ابداً متوجه قباحت و زشتی آن عمل نبود. جناب نعیم قبل از حرکت از اصفهان شخصی را نزد همسرش فرستاد و مبلغی خرجی خواست، اما آن زن بی وفا با وجود آگاهی از کافر نسبت دادن به جناب نعیم و واجب شمردن قتل جناب نعیم به حکم و فتوای حاجی

شیخ محمد تقی ابن ذئب و امر اکید رکن الملک به خروج او از اصفهان، دیناری نداد و با کمال خشونت آن شخص را پس فرستاد و خود تمام اموال و املاک را تصاحب نمود و جناب نعیم بدون دیناری مخارج از اصفهان با پای پیاده به اتفاق سینا و میرزا منظور و محمد تقی متوجه طهران شد. با کمال روح و ریحان صدمات و سختی های این مسافرت را در سبیل محبوب متحمل شدند و در نهایت مسرت جان و وجدان مصائب آن مهاجرت را در راه دلبر آفاق تحمل کردند. هنگامی که بین قم و طهران بودند از شدت درماندگی یک قران از درویشی قرض نمودند و آن مهاجرین الی الله با آن مبلغ ناچیز توانستند خوراکی تهیه کنند که فقط آنها را از مرگ نجات دهد تا خود را به طهران برسانند. پس از ورود به طهران با زحمات زیادی درویش را یافته و قرض خویش را ادا نمودند و ضمناً او را به شریعت الهیه دعوت و راهنمایی کردند و وی موفق به ایمان گردید. در طی راه قم تشنگی شدیدی بر همه غلبه نمود به طوری که قوت راه رفتن و حرکت در هیچکدام باقی نماند، تصادفاً مسافری عبور کرد و از او پرسیدند در این نزدیکی چشمه ی آبی سراغ ندارید؟ پاسخ داد چرا و با دست محلی را نشان داد. جناب نعیم که نسبت به سایر همراهان قوی تر بودند، ظرف آب را برداشتند و به جانب آن محل روانه شدند و پس از پر کردن ظرف از آب همین که به همراهان نزدیک شدند آنها ایستادند و به لحن التماس گفتند که ما دیگر قوه اینکه یک قدم پیش بیایم نداریم تو پیش ما بیا، جناب نعیم گفتند شما ناچارید که پیش ما بیایید زیرا مسیر حرکت به این سمت است به علاوه من هم قوه ی جلوتر آمدن ندارم. باری به هر زحمتی بود من خود و آب را به ایشان رساندم زیرا هرچه اصرار کردم قادر به جلوتر آمدن نبودند. تصور کنید با چه سختی و مرارتی در راه حق پرستی به طهران رسیدند.

باری جناب نعیم از ابتدای ورود به طهران به نسخه برداری از آیات و الواح مقدسه مشغول گردید و از جزئی اجرتی که می گرفت امرار معاش می نمود و بعدها به تدریس اطفال احباب پرداخت و به ماهی پانزده قران که از آن بابت دریافت می کرد، می ساخت و در کمال سرور به انجام وظیفه و خدمات امری مشغول بود. معلوم است که با آن مبلغ جزئی تهیه تمام وسایل زندگانی فراهم نمی شد. از این رو مجبور بودند شبها آتش روشن کنند که هم گرم شوند و هم به جای چراغ از روشنایی آن استفاده کنند و در آن حال که دور آتش حلقه زده بودند هرکس به نوبه ی خود تلاوت آیات می نمود و سایرین با خضوع و خشوع تمام گوش می کردند و بسا اتفاق می افتاد که به همان وضع و کیفیت از شدت اشتعال و انجذاب بدون احساس کسالت خواب تا طلوع آفتاب بیدار بودند. جناب نعیم در نهایت شور و شوق به اعلاء کلمه الله و تبلیغ امرالله مشغول بود و به اطفال و جوانان احباب طریقه ی اثبات امر مبارک می آموخت و شعله ی محبت ربّانیه در قلوب آنان می افروخت.

اولین لوحی که از سماء فضل و عطاء مالک اسماء و صفات (حضرت بهاءالله) بعد از مهاجرت به افتخار او نازل شد این لوح مبارک است که در تاریخ ۱۱ ژوئیه ۱۸۸۷ میلادی عزّ نزول یافت: "یا محمد (نعیم) اذا اخذک رحیق بیانی و وجدت نفحات وحیی قل الهی الهی لک الحمد بما ذکرنتی فی سجنک اذ کنت بین ایدی اعدائک اسئلک بحروفات کلمتک الجامعة و بآیاتک المنزلة و بحرکة قلمک الاعلی و ظهورات قدرتک فی ناسوت الانشاء بان تجعلنی ثابتاً علی حبک و راسخاً علی امرک انک انت الذی ما خوفتک جنود العالم و ما اضعفتک قوه الامم تأخذ و تعطی انک انت القوی القدير."

بعد از چندی وسیله ای فراهم شد که جناب نعیم به سمت تعلیم زبان فارسی در سفارت انگلیس منصوب گشت و امور مالی اش رو به بهبودی و خوبی گذاشت و وعده ی الهیه درباره ی او که آنچه دشمنان از ضعیفان و مظلومان به غارت می برند عطا خواهد گشت، تحقق یافت اما با آن شأن و مقامی که به دست آورد به هیچ وجه موجب سستی او در خدمت امرالله نگشت بلکه موجب زیاد شدن اشتعال و خدمتگذاری اش گردید چنانکه دائما در فکر انتشار کلمه الله و تعالیم مبارکه بود و غالبا منزل خویش را به تشکیل محفل ضیافت و جلسات آراسته و مزین می نمود. پس از صعود حضرت صدرالصدر لوحی از قلم حضرت عبدالبهاء به افتخار حضرت نعیم صادر و نازل شد:

هو الله

یا نعیم عبدالبهاء همواره در قلب حاضری و در خاطری، از یادت فراغتی نه و از ذکرت فراموشی نیست زیرا مؤمنی و سالک موقنی و مهربان و ثابت و نابت مطیعی و منقاد منجذب جمال ابهائی و متوجه به طلعت اعلی. ناطقی به ثناء و مبلغی بین الوری. حضرت صدرالصدر روحی لرمسه الفداء تأسیس درس تبلیغ نمودند و به نهایت همت سعی بلیغ فرمودند و در این گلشن الهی نهالهای تازه پرورش دادند و لطافت و طراوت بی اندازه بخشیدند مرغان صامت را ناطق کردند و طفلان بی خبر را مبشر به جمال جلیل اکبر فرمودند این تأسیس تسلسل یابد و این انوار بر قرون و اعصار بتابد. حال آن روح پاک به ملکوت ابهی عروج نمود و آن ورقاء به ایکهء بقا طیران کرد و آن پروانه به حول سراج ملاء اعلی پرواز نمود لهذا محلش در ملاء ادنی خالی ماند. عبدالبهاء را آروز و مقصد چنان که این تاج را بر سر تو گذارد تا در محل آن بزرگوار نوجوانان را درس تبلیغ دهی و حجت و برهان بیاموزی و دلیل و آیات و اخبار بنمائی نو رسیدگان ملکوت ابهی را تربیت کنی و به فیض ملاء اعلی نشو و نما بخشی تا این تعزیت منتهی شود و تهنیت جدید جلوه نماید و سبب تسلی قلب عبدالبهاء گردد زیرا از مصیبت حضرت صدرالصدر بعد از مصیبت کبری بسیار متأثر شدم و این درد را درمانی و این زخم را مرهمی جز آن نه که ملاحظه شود که جای آن بزرگوار شخصی استوار یافته و به نفعه ی مشکبار مشامها را معطر می نماید و این را بدان که هر نفسی پی آن روح مجرد گیرد و به تعلیم و تدریس پردازد تأییدات متتابعاً و متوالیا در رسد حتی خود او حیران ماند و علیک البهء الابهی. ع ع

حضرت نعیم پس از نزول این لوح منیع اطاعت کرد و قیام به تبلیغ و تدریس در محفل درس نمود و شصت نفر از جوانان مستعد احباب را جمع نمود و در منزل خویش طریقه ی استدلال در اثبات امر مبارک آموخت و آنان را از بشارات نازله در کتب مقدسه تورات و انجیل و قرآن و غیرها در خصوص ظهور کلیه الهی مجهز فرمود و از اخبار وارده از طریق تسنن و تشیع راجع به طلوع کوکب دری حضرت باب و اشراق نیر اعظم حضرت بهاءالله مطلع نمود. همچنین برای خانم ها و دوشیزگان بهائی محفل درس تبلیغ بیاراست. حضرت نعیم از ابتدای تصدیق به امر مبارک تا هنگام صعود خود پیوسته در جریان امور امریه بود و همواره سعی در نشر نفحات الهیه و تشویق احباء در اجرای تعالیم و احکام ربانیه مینمود.

کتاب و نوشتجات جناب نعیم: از جمله کتاب های جناب نعیم احسن التقویم یا جنة النعیم است، دیگر استدلالیه ای است که در رد اعتراضات غیر وارده نگاشته و چون آن استدلالیه از لحاظ انور حضرت عبدالبهاء گذشت

به شرف قبول فائز گشت، دیگر ردیه مفصلی بر مقدمهء ناشر کتاب نقطة الکاف است. یکی از مؤلفات او مجموعه ای است به نام نتیجه البیان که آیات راجعه و مبشره به ظهور حضرت بهاءالله را از کتاب مستطاب بیان استخراج و در آن جمع نمود و به اذن و اجازه محفل مقدس روحانی طهران منتشر فرمود. دیگر استدلالیه ای است که در موقع تدریس درس تبلیغ مدون داشته، دیگر از آثار گرانبها و نفیس حضرت نعیم اشعار صیفیه ای است که به نام بهاریه مشهور است و در عالم شعر به تصدیق ارباب بصر و سخن سَنجان بصیر، بی نظیر است و به شهادت آنان افکار شعرای پیشینیان و آیندگان از وصول به ذیل کاخ بلند مرتبه حلاوت و لطافت آن قصیر. دیگر از آثار او قصیده نونیه است. آنچه مذکور گشت از مهمترین آثار اوست و الا راجع به مواضع امری و مسائل دینی بسی چیزهای سودمند نوشته که هنوز جمع نگشته و البته بعدها جمع و ضبط و نشر خواهد شد.

جناب نعیم در مقابل خشونت دشمنان برعکس معامله می نمود و از این راه آتش دشمنی آنان را خاموش می ساخت. روزی که جناب نعیم در قبرستان سر مقبره ی پدرشان بودند یکی از حمالهای سلطنتی که ایشان را به بهائیت می شناخت و بیش از حد متعصب بود با حال غضب شدید گفت می خواهی پدرت را بسوزانم و ایشان در کمال خونسردی با لبخند فرمودند نه والله. این جواب سبب شد که آتش غضب حمال به کلی فرونشست و راه خود را پیش گرفت.

جناب نعیم روزی در راه با دکتر سعید خان کردستانی که از متعصبین مسیحی است ملاقات نمود و به او گفت جناب دکتر آیا هیچ گمان می کنید که حضرت مسیح آمده باشد؟ به سرعت جواب داد ابداء، جناب نعیم فرمودند پس بدانید که مسیح فرموده من وقتی خواهم آمد که شما ابداء گمان نمی کنید و حال چندی است که آمده است. دکتر از شنیدن این بیان مبهوت و پریشان و متحیر شد و پس از اندکی تأمل و سکوت خداحافظی کرد و رفت.

حضرت نعیم پس از اینکه سی و شش سال از ایمانش می گذشت در حدود سن شصت سالگی به جهان بالا و عالم اعلی صعود نمود و کمتر از سه سال بعد از قلم حضرت عبدالبهاء مناجات طلب مغفرت در حق او صادر گشت. (متن این مناجات در کتاب مصابیح هدایت جلد سوم صفحه ۱۵۹ الی ۱۶۱ موجود است)

قسمتی از اشعار صیفیهء جناب نعیم

لب ز لب شست باز شکوفهء شیر خوار
سر نهان هرچه داشت کرد عیان روزگار

چنانکه امروز گشت سر خدا آشکار

فواکه رنگ رنگ ز هر شجر شد پدید
ز حسرت بی بری خاک به سر ریخت بید

ز داغ دست تھی نار به خود زد چنار...

نیمه رخ سرخ دوست نیمه رخ زرد من
نی غلطم عاشقی است کشته و خونین کفن

به جرم دلدادگی زدند او را به دار...

گاه کنم وای وای گاه کشم آه آه
صبح چو کبک دری خنده زبم قاه قاه

شام چو مرغ سحر گریه کنم زار زار

چهره ی او بس منیر پیکر او بس لطیف
رتبه ی او بس منبع درگه او بس منیف

بازوی او بس قوی هیكل او بس نزار

نرگس او فتنه جو سنبل او خانه کن
آهوی او شیر گیر غمزه ی او صف شکن

هندوی او دلربا طره ی او جان شکار

حضرت او مستطاب رحمت او مستعان
طلعت او آفتاب رفعت او آسمان

رتبت او مشتری قدرت او روزگار...

دیده غلط می کند نیست غلط اوست اوست
ساقی مجلس بگو بار دگر دوست دوست

مطرب محفل بخوان بار دگر یار یار...

غلطان از هر طرف چو گو به میدان تو
هر سرو جان کی شود قابل قربان تو

گر بنمائی قبول زهی از این افتخار...

فر جوانی گرفت طفل رضیع بهار
جمله درختان شدند بارور و باردار

فصل بهاری گذشت باد ایاری وزید
بنفش زرد و کبود سیاه و سرخ و سفید

بر زبر شاخ بین سبک سیمین ذقن
عاشق و معشوق کی بود به یک پیرهن

آتش عشق و جنون شعله زند گاه گاه
ناله کنان سال سال مویه زنان ماه ماه

از غم یاری عزیز ز هجر شخصی شریف
خنده ی او بس ملیح کلام او بس ظریف

فرقت او دلگداز دوری او جان فکن
ابروی او تیغ کش مژه ی او تیر زن

سیرت او نازنین حالت او مهربان
صحبت او دلفریب سطوت او جانستان

باز درآمد ز در جلوه کنان دوست دوست
چه جای پیراهن است بتن بدر پوست پوست

ای سر اهل وفا در خم چوگان تو
خوش آن سرو جان که رفت بر سر پیمان تو

شمس جمالت چو گشت به عالم افروخته
یکی چو حربا دو چشم به مهر بردوخته
یکی پس سوختن پر زده پروانه وار...

به هر کسی عاشقی به نوعی آموخته
یکی سراپا چو شمع ساخته و سوخته

اگر نماز آوریم توئی تو مسجود ما
به حق چو روی آوریم توئی تو مقصود ما

اگر نیاز آوریم توئی تو معبود ما
رو به که باز آوریم توئی تو معهود ما
شهود ما را بس است به غیب دیگر چه کار...

دیده چه کار آید اگر نجوید لقا
تن به چه کار آید اگر نگرود فنا

لب به چه کار آید اگر نگوید ثنا
سر به چه کار آید اگر نباشد فدا

آنکه نجوید لقات دیدهء او کور به
تن که نگرود فدات به خاک مستور به

جان به چه کار آید اگر نگرود نثار
لب که نگوید ثنات لانهء زنبور به
سر که نباشد فدات ز ملک تن روز به

جان که نگرود نثار باد زغم خواروزار

...

«مصابیح هدایت جلد سوم»

"اگر نفسی نفسی را هدایت نماید بهتر است از برای او از اینکه مالک شود ما علی الارض کلاً را زیرا اگر هدایت نمود آن نفس را تا آنکه آن نفس در ظلّ شجره توحید است رحمت خداوند به هر دو می رسد و اَلَا تَمْلِكُ ما علی الارض در حین موت از او منقطع می گردد ولی سبیل هدایت از روی حَبّ و رأفت بوده نه شدّت و سطوت هذاسنة الله من قبل و من بعد یدخل من یشاء فی رحمة ولی کریم و هیچ جنّتی اعظم تر از برای هیچ نفسی نیست که در حین ظهور الله ادراک نماید او را و آیات او را بشنود و ایمان آورد و به لقاء الله فائز گردد و در رضای او که بحر محیط بر رضوان است سیر نماید و به آلاء جنّت فردانیّت متلذذ گردد..." (کتاب مستطاب بیان)

(منتخبات آیات از آثار حضرت نقطهء اولی صفحهء ۵۲)

سرگذشت پانزدهم:

جناب سلیمان خان تنکابنی ملقب به جمال الدین

و

جناب آقا سید مصطفی شهید رومی

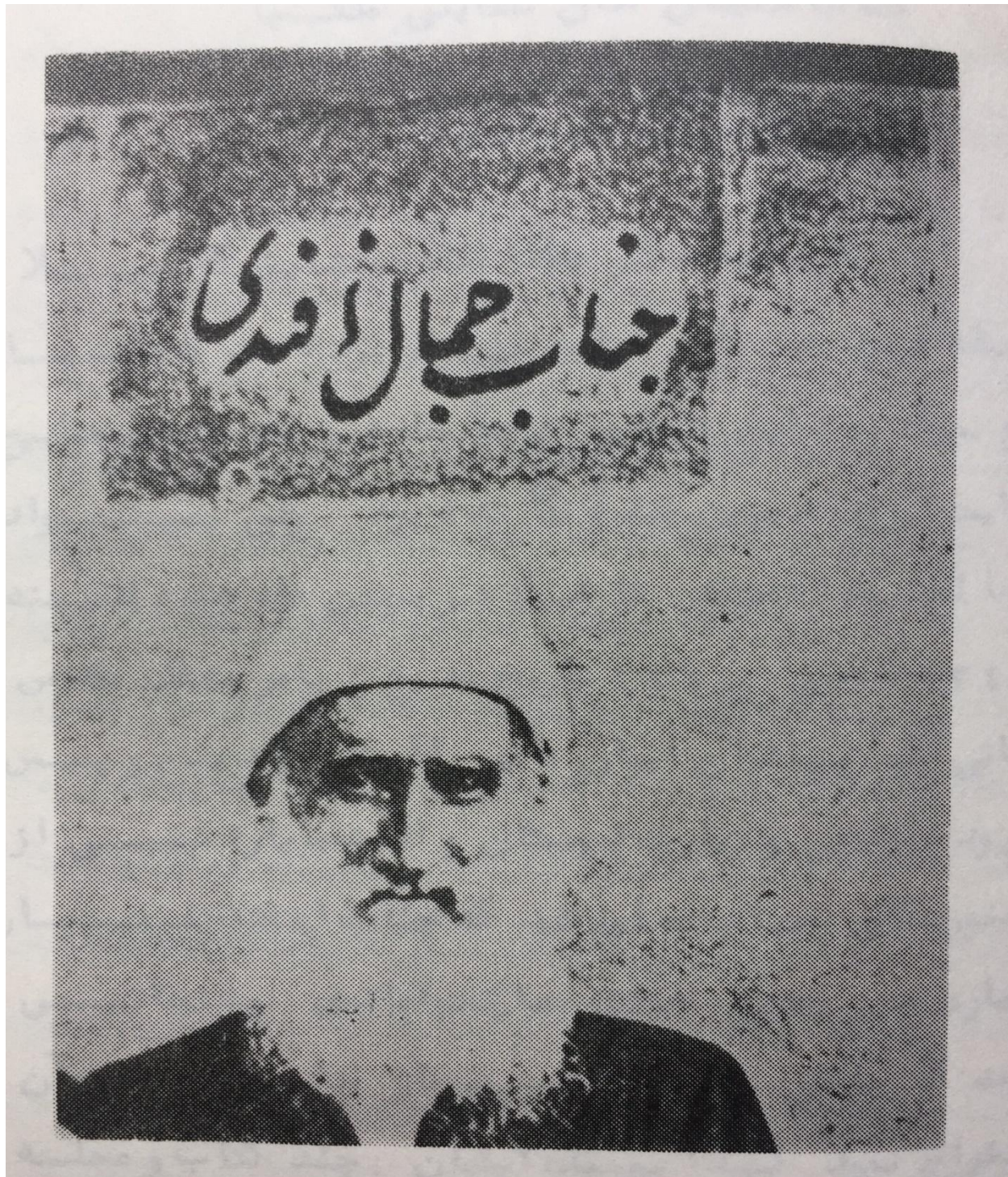
ایادی امر حضرت بهاءالله

حضرت عبدالبهاء در تذکرة الوفا در ترجمهء حال جناب سلیمان خان تنکابنی می فرمایند:

"و از جملهء مهاجرین و مجاورین جناب سلیمان خان تنکابنی بود که ملقب به جمال الدین گشت... در مهد عزت نشو و نما نمود و از پستان راحت و عنایت شیر خوار شد و در آغوش رفاهیت و ثروت تربیت گشت و از صغر سن بدو طفولیت همّتی بلند داشت و مقاصدی ارجمند غیرت مجسمه بود و همّت مشخصه به فکر مناصب افتاد و بر اقران و امثال تفوق خواست... امید سروری داشت و رجای مهتری و بر اقران و امثال برتری. ولی در طهران نفحهء رحمن به مشام رسید و نداری یار مهربان بشنید و از دغدغهء جاه و غلغلهء بارگاه و حشمت و عزت این خاکدان برهید. از قید آزاد شد و به موهبت الهیه دلشاد گشت. صدر جلال را صف نعال شمرد و مسند و منصب را سریع الزوال یافت. از آلودگی گذشت و به آسودگی دل بست. از قید زنجیر آزاد شد و از سلاسل تعلّق به دنیا رهایی یافت. لهذا احرام حرم کبریا بست و عزم کوی دوست نمود و به سجن اعظم رسید و ایّامی چند در پناه جمال قدم آرمید... چون مشام معطر گشت و بصر منور گردید و سمع به اصغای خطاب ربّ جلیل بهره و نصیب یافت مأذون سفر هندوستان شد و مأمور به تبلیغ طالبان صادقان گردید. متوکلاً علی الله و منجذباً بنفحات الله و مشتعللاً به ناز محبت الله به خطّه هند شتافت و سرگشتهء آن بوم و دیار گردید. به هر شهری رسید آهنگ ملکوت جلیل بلند کرد و بشارت به ظهور مکلم طور داد. دهقان الهی شد و تخمی پاک از تعالیم الهی بیفشاند... الی الآن اثر از آن وجود مسعود در خطّه هندوستان واضح و مشهود. نفوسی را که تبلیغ نمود بر اثر او به هدایت خلق مشغولند...

حضرت ولی امرالله در خصوص جناب مصطفی رومی می فرمایند:

سابقهء ممتد خدمات باهره اش هم در میدان تبلیغ و هم در خدمات اداری در دورهء اولیه و در دورهء تشکیلاتی کور بهائی ساطع و لامع. به پاس خدمات جلیله اش رتبهء ایادی امر حضرت بهاءالله را حائز و رمسش در رأس مراقد جامعهء یاران برما محسوب.





جناب سید مصطفی شہید رومی

جناب سلیمان خان تنکابنی ملقب به جمال الدین

و

جناب آقا سید مصطفی شهید رومی

جناب جمال افندی در سال ۱۲۹۵ هجری با وجهه جذاب نورانی وارد بمبئی گردید و سر در سیر و سفر آن کشور پهناور گذاشت و از محضر حضرت بهاءالله به وصول الواح و تأییدات، قوت بسیاری گرفت و با نیروی روحی و آزمودگی و عرفان عمیق و نیز خلق و خوی و بیان شیرین و عنبرین و رفتار زرین و متین با بزرگان کشوری و علمی هر قوم و آئین آمیزش و مصاحبت کرده جلب قلوب نمود و احترام و پذیرایی دید و بذر دوستی و حقایق این امر را در مزارع دلها کاشت. و سفرش مدت یازده سال به طول انجامید و عده کثیر از هر طبقه و آئین، مؤمن و منجذب و مطلع گشتند و الواح بسیار به توسط وی برای یک یک صدور یافت و او خودش در الواح به عنوان حضرت جمال الدین و شیخ و یا سید جمال الدین مذکور است. بعدها رساله سیر و سلوک حضرت بهاءالله را برای ترقی روحانی به معارج معنوی و وجدانی طبع و نشر کرد و سفرش تقریباً در تمام اقسام هند و برما نیز به جزیره سیلان و شهر کلمبو مرکز دینی بودائیان صورت گرفت و دچار تعرض و تزویر برخی از رؤساء روحانی نیز واقع گردید و ناملايمات بسیار دید و میرزا حسین، ملازمش در آن کشور بیمار و نخستین متوفی و مدفون از اهل بهاء شد و او بالاخره به علل مذکور و شوق عکا در سال مذکور با دو تن از مؤمنین جدید آن کشور به عکا به محضر حضرت بهاءالله مشرف شدند ولی آن حضرت بی اطاله وقت وی را اکیداً مأمور بازگشت و سیر و جدیت شدید و بعیدتر فرمودند و لذا در سال ۱۳۰۵ هجری در حالیکه حاجی فرج الله تفریشی به ملازمتش بود، به هند برگشت و بنای جولان در عرصه پهناور هند و برما گذاشت. در این بار به علاوه مراکز سفر سابق و نفوسی که منجذب ساخته بود باز تأیید نمود و به حدوداتی که نرفته بود سفر کرد و به جزائر جاوه و سیام و سنگاپور و نیز به کشمیر و تبت و یارقند و خوقند و بدخشان و بلخ و خطه ترکستان شرقی روسیه رفت و نفوس بسیاری را بیدار ساخت و همه جا مخصوصاً در جزائر جاوه از امرا و ملوک الطوائف، جمیع حال و انجذاب یافتند ولی مجاز به ورود به افغانستان نگردید و در اثناء اسفار در آن ممالک فاجعه صعود حضرت بهاءالله به ملکوت ابهی وقوع یافت و خبر رسید و جامه اصطبار بدرید ولی حسب اطاعت از امر و وصول اخبار مرکز عهد بدیع الهی حضرت عبدالبهاء، به عمل و خدمت امتداد، و ازدیاد کثیری را از نو به شریعه الهیه رهبری کرد و در سال ۱۳۱۴ هجری به جدیت اشتغال کرد ولی به علت کهن سالی و ناتوانی و مشقاتی که در گرما و سرمای شدید و پیاده رویها و بیماریها دید و سخنهایی که از تعرضات و تعدیات معاندین کشید، بالاخره در سال مذکور با دو تن از معاریف بهائیان عازم عکا گردید. به این ترتیب طول مدت فتوحات مشعشع جمال افندی در هند و برما تقریباً بیست سال بود و فی الحقیقه نهال های بوستان این امر در آن ممالک شاسعه به دست او غرس گردید و صدها اشجار بارور از مسلمانان، سنی و اثنا عشری و اسمعیلی و از بودائی و هندو و غیرهم در این بوستان بپرورد که مقداری کثیر از آنها نورسته ای از خود گذاشتند و خاندان اصلی بهائیان هند و برما به شمار می آیند.

جناب جمال افندی وقتی که به برما رفتند، راجهء آنجا یعنی حکمرانش شیفتهء گفتارش گردیده و به امرالله ایمان آورده است و بعد از صعود حضرت بهاءالله وقتی که به ساحت اقدس برگشت، حضرت عبدالبهاء نیز انجام امر مهمی را به او محوّل داشتند و آن عبارت از ابلاغ پیام و دست خط مبارک به میرزا علی اصغر امین السلطان اتابک در شهر قم بود. شرح این مأموریت در کتاب تذکرة الوفا به قلم مبارک حضرت عبدالبهاء مرقوم گشته است. جناب جمال افندی این دفعه که به عکا آمد چندی نگذشت که قالب تن بگذاشت و به بارگاه حضرت ذوالمنن بشتافت و چنانکه در یکی از مکاتیب آقا سید مصطفی تصریح شده است عروجش در تاریخ بیست و چهارم جمادی الثانی سنه ۱۳۱۶ هجری قمری (مطابق ۹ نوامبر ۱۸۹۸ میلادی) واقع و جسد شریفش به دست مبارک حضرت عبدالبهاء مدفون و از قلم ملهمشان این عبارات عالیات در حقش صادر و بر سنگ مزارش نوشته شده است: "انّ جمال الدّین السّائح الشّهير فی کلّ اقلیم الناشر لرائحة محبة الله اصبح سائحاً فی اقالیم الله الّتی خفیت عن ابصار اهل الحجاب. الفاتحة ۱۳۱۶ هجری"

جناب مصطفی رومی یکی از گرامی ترین مؤمنین و جلیل ترین مبلغین امرالله است که در طی مدت طولانی حیات در خطهء هند و برما به انجام خدماتی گران بها نائل آمده است. باری سید مصطفی را در خارج از مملکت هند و برما، رنگونی می گویند از آن جهت که مدت ها در رنگون می زیسته ولی در تمام شبه قاره هند و نیز در مملکت برما معروف به سید مصطفای رومی است. پدر سید مصطفی از اهالی بغداد بود ولی در اواسط عمر از محل خویش به هند آمد و در شهر مدراس به تجارت پرداخت. زمانی که جناب جمال افندی به امر حضرت بهاءالله وارد هندوستان گردید و ضمن سیر و سیاحت در بلاد مختلف آن مملکت به مرشدی و عارفی شهرت یافت و زهد و تقوایش نفوس را به خود جلب نمود، گویند پدر سید مصطفی فرزند صالح و باهوش خود را به او سپرد تا در خدمتش تربیت شود و مسالک سیر و سلوک را بیاماید و همچنین در شهر رامپور، جوانی به نام عبدالحکیم همراهی جمال افندی را برگزید. آن دو جوان مدتی در سفرهای جناب جمال افندی همراه ایشان بودند و از انفاس طیبه اش فیض می بردند و از اخلاق پاکیزه و حالات پسندیده اش می آموختند.

سید مصطفی در یکی از نامه هایش راجع به مسافرت های تبلیغی که از رنگون به سمت کلکته و داکه و بنگاله و از آنجا به بمبئی و مدراس و سپس به سنگاپور و جاوه و جزایر ملایه بالی و سلیس و غیره به همراهی جناب جمال افندی مسافرت فرموده بودند، در خصوص ایشان چنین نوشته اند: "...این فانی بی سرو پا با پدر روحانی جمال افندی..."

از آخرین مکتوب جناب رومی چنین برمی آید که در سال ۱۸۴۴ میلادی متولد شده اند. کیفیت ایمان و مقدار تحصیلات ایشان معلوم نیست ولی آثار قلمیه او شهادت بر وسعت اطلاع و عمق معارف و حسن قریحه او میدهد و پیداست که در رشته های مختلف ادبی و دینی و مذهبی دست داشته و به مصطلحات عرفا آشنا بوده. مثلاً درباره اصطلاحات حضرات نقشبندیّه در یکی از مکاتیبش چنین نوشته:

"در جرگه درویشان طریقت نقشبند اصولی مقرر است به جهت مریدان چنانچه گویند «هوش دردم» یعنی هر نفسی که فرو میرود و بیرون می آید لفظ هو که به اصطلاح آنها اسم مکنون خداست همراه آن نفس است پس هوش دار که این نعمت را به غفلت ضایع نکنی و به هدر ندهی. «نظر بر قدم» یعنی هر قدمی که برمیداری خیال کن که مبادا به آن سمتی که مخالف رضای محبوب است گام برداری و رانده درگاه او شوی «خلوت در انجمن» یعنی با همه باش و بی همه باش. «دست به کار و دل به یار» در حالتی که با مردم نشستگی ای در آن انجمن باید قلبت با دلبر یگانه ات همدم باشد اعتنائی به گفت و شنید عمرو و زید مکن تو با محبوب خود تنها همراز باش..."

باری این ذات محترم به هشت زبان خواندن و نوشتن و گفتن می دانست و آنها عبارت اند از: فارسی، عربی، انگلیسی، اردو، بنگالی، برمائی، گجراتی و تلگو یعنی زبان اهل مدراس. جناب رومی از اول جوانی تا انتهای زندگانی ابتدا در ملازمت حضرت جمال افندی و بعداً به طور مستقل به خدمت امرالله اشتغال داشته و خدماتش بر دو نوع بوده یکی به تربیت احباب به کمال دلسوزی و دقت به اضافه تقویت تشکیلات امری به نهایت همت، دیگر اعلاهی امر و ترویج کلمه در بین طالبان در منتهای حرارت و محبت. اما درجه تواضع و محویتش را در قبال احباب و حسن معاشرت و خضوعش را در برابر مبتدیان باید از خلال مکاتیبش که عنقریب ملاحظه خواهید فرمود، فهمید.

باری چون دانسته شد که این مرد در تمام مدت عمر از کوشش در ترویج آئین الهی آنی انفکاک نجسته شایسته است به ذکر خلاصه ای از مهم ترین وقایع زندگی او از جهات مختلف بپردازیم و شرح آن وقایع به قلم خودشان که در مکاتیبشان درج می باشد، خواهد بود. از جمله اقدامات مهم جناب رومی نگه داری و تربیت احبابی قریه دیدنو از توابع قصبه کنجانگون می باشد. این قریه از قرای مبارکه مملکت برماست که حضرت عبدالبهاء آن را به خود منسوب داشتند و نامش را قریه عبدالبهاء گذاشته اند. نفوذ امر در آن قریه بدین نحو است که مردی از تبلیغ شدگان جناب رومی که در رنگون می زیست (به نام سید جنابعلی که در دانشگاه کمبریج انگلستان تحصیلات خود را در رشته علم حقوق به پایان رسانده بود و از وکلای عالی رتبه دادگستری به شمار می آمد) و آن ایام جناب رومی نیز در رنگون به سر میبرد، روزی در حالی که از خیابانی عبور می کرد به چند تن از اشخاص ناشناس برخورد که پهلوی یکدیگر ایستاده با هم می گفتند که راهی جز این نداریم که برای رسیدگی به اختلافات فیما بین و احقاق حق خودمان به یک نفر وکیل لایق مراجعه کنیم تا از روی عدالت کار را خاتمه دهد و ما را از کشمکش آسوده سازد. ای کاش چنین شخصی پیدا میشد. جناب رومی توقف نمود و به آنها گفت آقایان من وکیل زبردست و خداپرست سراغ دارم اگر بخواهید او را به شما معرفی میکنم. آنها موافقت نمودند و با او همراه گشتند و به منزل جنابعلی آمدند و اختلاف خود را با مدعیان خویش درباره آب و زمین در میان نهادند. سید جنابعلی گفت از دو طریق می توان برای فصل دعوی اقدام کرد. یکی از طریق مراجعه به مراجع قانونی که من خود تنی از وکلای عدلیه می باشم و شغلم همین است و دیگر از طریق کدخدانمنشی و بدون رجوع به مقامات رسمی و به نظر من طریق دوم بهتر است چرا که هم خرج برمی دارد و هم زودتر به انجام میرسد. آیا شما به این ترتیب راضی نیستید؟ همگی جواب دادند که البته این طور بهتر است. پس سید جنابعلی مورد اختلاف را در نظر گرفت و طی چند بار رفت و آمد و تحقیقات دقیقه و اقدامات لازمه به نحوی عادلانه قضاوت کرد و طرفین را با دلایل واضحه قانع کرد و با یکدیگر

آشتی داد و در کل این مراحل جناب رومی هم دخالت داشت و هر دو با یکدیگر در حل مسائل تلاش و کوشش می کردند.

خلاصه اهل قریه پس از اتمام کار، مجلس سروری برپا داشتند و ضمن برگذاری جشن به فکر افتادند که ما به چه جهت وظیفه انسانی خود را درباره عمل خیرخواهانه این وکیل فراموش کرده ایم و چرا برای چنین خدمت بزرگی که به ما کرد قدردانی و تشکر نماییم. پس هدیه ای قابل فراهم کردند و نزدش آوردند و در خلال شکرگذاری و بیان حق شناسی پرسیدند آیا شما سنی هستید یا شیعه؟ جواب داد نه سنی و نه شیعه بلکه بهائی هستم. پرسیدند بهائی چیست؟ اظهار داشت بهائیت آئینی تازه است که محل طلوع آن در کشور ایران و جریان تاریخش چنین و اوامر و نواهیست چنان و هدفش احیای حقیقت دین و استقرار مدینه فاضله بر روی زمین و مقصود پیامبرش وحدت عالم انسانی و آراسته شدن جمیع خلایق به اخلاقی روحانی و ملکوتی است. این هنگام بزرگان محل که نزدش آمده بودند سؤالاتی کرده بالاخره در همان مجلس ایمان آوردند بعد هم قضیه را به اهالی قریه ابلاغ نمودند، آنها نیز به نوبت نزد سید جنابعلی و جناب رومی آمدند و کسب اطلاع کردند و ایمان می آوردند تا به مرور سه چهارم ساکنان در ظل امرالله درآمدند و گویا عده اهل ایمان در آن نقطه به هشتصد نفر یا کمی زیاده می رسید. این بود نحوه دخول اهل قریه دیدنو به سراپرده دین الله.

جناب رومی چنان جهدی در اتقان اساس ایمان مردم قریه دیدنو به خرج داد که احدی نتوانست آنها را بلغزاند با اینکه معرضین آن حدود در اغوای آنان همواره در تلاش بودند و نقشه ها برای اضلال آنها می کشیدند. در تاریخ ۱۹۳۲ زمانی که احبای الهی در کراچی به خریدن زمین و ساختن حظیره القدس اقدام کردند و جناب بختیاری این خبر را به جناب رومی مرقوم داشت در جواب نامه ای نوشت که بعضی فقراتش چنین است: "... الحمد لله به مواهب عظیمه فائزید و به خدمات خطیره که غبطه اهل ملاً اعلی است یعنی بنای هیکل مقدس حظیره القدس که از نعمای ابدی آسمانی و بخشش های شگرف سرمدی یزدانی است بهره مند هستید... خوشا به حال آن جناب و سایر احبای الهی که در این امر مهم و خطیر و خیر کثیر، سهیم و شریک شما شدند و ثبات و استقامت تام در تبرعات خیریه به جان و دل اقدام نمودند..."

جناب رومی در مکتوب مورخ ۲۹ جولای ۱۹۳۶ چنین مرقوم داشته است: "...سرگردانی و آوارگی این بی سرو پا در رکاب مرحوم متصاعد الی الله جمال افندی تغمد الله ثراه بوابل رحمته در جمیع انحاء و اقالیم شاسعه بی یار و معین و با عدم آشنایی از لسان آن ممالک و بدون اعانه زاد راه و مخارج سفر از احدی گواهی است صادق بر صدق مدعا (یعنی رسیدن تأیید زیرا در صدر این مکتوب سخن از تأیید و توفیق به میان آمده بوده است) ذکر ایشان به اسم جناب سلیمان خان تنکابنی در صفحه ۲۰۶ کتاب مستطاب تذکره الوفا نازل شده و مزار ایشان در گلستان ارض مقصود بیرونی قلعه عکا در جوار رمس اطهر حضرت کلیم ارواحنا لثربته الفداء و رمس انور اطهر والده حضرت عبدالبهاء و حضرت حسین بن حضرت عبدالبهاء ارواحنا لرمسهم الانور الاطهر فدا واقع... و مناجاتی جداگانه به جهت مغفرت نیز در حق ایشان نازل... در ۲۶ سال قبل این ذره ناچیز در سنه ۱۹۱۰ در کمال تجرد و انقطاع پس از اعلای امرالله در بحبوحه احتفال دیانتی پنج هزار نفر در آله آباد در تحت صدارت راجه درپهنگه وارد بمبئی شد و امر تبلیغ

را در جمیع اقطار هندوستان مد نظر داشته در حضور مبارک معروض داشت فرمودند اول محفلی روحانی در بمبئی که از چند سال موقوف است تأسیس نمائید تو و جناب آقا میرزا محرم و حضرت فاضل مازندارانی و آقا سید عبدالحسین اردستانی و جناب آقا جمشید خدا داد حکیم، و چون تأسیس شد اگرچه به قدر یک ماه و نیم و دو ماه از برای انتخاب امنا طول کشید این فانی بی سرو پا را از اضلاع رتناگیری (رتناگیری نام شهری است) دعوت نمودند از برای هدایت اهل قریه کدوی و سنگهیسر. پیشنهاد خود را در محفل روحانی که تازه تأسیس یافته بود تقدیم نموده پنجاه روپیه از برای مخارج سفر بر سیل قرض خواستم، جواب دادند (در حالتی بود که جمیع آنچه را داشتم در راه مسافرت چهره خرج شده بود و هیچ باقی نمانده با تهی دستی کره ثانی وارد بمبئی شده بودم) سرو کار شما با حضرت عبدالبهاء است و محفل روحانی به کلی همراهی نمی تواند کرد. شرح حالات را با جواب محفل مقدس روحانی بمبئی در حضور مبارک معروض داشت... از حضور مبارک دوپست روپیه از برای خرج فرستادند... به امر مبارک سرکار آقا روحی لرمسه الاطهر فدا در خدمت بوده حضرت فاضل مازندارانی و آقا میرزا عبدالحسین اردستانی از برای نشر نفحات محبة الله به کلکته آمدیم... به امر حضرت مولی الوری هر دو بزرگوار به ایران برگشتند و این فانی بی سرو پا را در برما گذاشتند..."

جناب رومی مدت ها در خدمت جمال افندی بدون اینکه از احدی توقع مساعدت مالی داشته باشد در کل ممالک و اطراف هند سفر نمود و سپس در نوامبر ۱۹۱۰ در احتفال پنج هزار نفری شهر الله آباد که نظامتش را راجه ای (در هندوستان لقب احترامی امیر یا فرمانده یا صاحب مقام عالی است) به نام درپهنگه داشته است، امرالله را معرفی کرد و چون در نظر داشته است که امر تبلیغ در تمام هندوستان رواج یابد از حضرت عبدالبهاء در این باره راهنمایی خواست و دستور یافت که قبل از هر کار به تشکیل محفل روحانی بمبئی که چند سال تعطیل بوده است بپردازند. سپس او را برای هدایت اهل دو قریه دعوت کردند. بعد از مدتی میرزا مهدی رشتی از شانگهای چین به قصد تبلیغ به رنگون آمد. چندی نگذشت که رومی به شانگهای سفر کرد و بعد از آنجا به بمبئی رفت و سپس به کراچی رفت و در خدمات امری همکاری نمود و به بمبئی برگشت. چون قبلاً از بعضی الواح قرب صعود حضرت عبدالبهاء را استنباط کرده بود، تمنای تشرّف کرد و به وسیله تلگراف او را با چند نفر دیگر احضار فرمودند. رومی بعد از مرخصی به برما آمد و مقیم گشت تا اینکه باز در سنه ۱۹۲۱ میلادی از رنگون بار سفر بست و به ارض اقدس شتافت و این آخرین دفعه تشرّفش بود چه که در همان سال صعود حضرت عبدالبهاء واقع گردید. از مکاتیب رومی چنین برمی آید که در طی حیات سه دفعه به حضور حضرت عبدالبهاء مشرف شده است یکی در سال ۱۹۰۳ میلادی و دیگر در سال ۱۹۱۳ و یک دفعه هم در سال ۱۹۲۱ و از هر سفری خاطراتی دارد چنانکه در موضعی نوشته: "سرکار آقا ارواحنا لرمسه الانور الاطهر فدا این ذره لا شیء (را) وقتی که خلق جدید فرمود در سنه ۱۹۰۳ م و لوح مبارک منیعی هم با مناجات بدیعی به افتخار این نابود محض نازل فرمودند از درگاه الهی عبودیت محضه صرفه را رجا فرمودند و به این خلعت نورا مخلص گردانیدند و رخصت فرمودند"

همچنین در مکتوب دیگر که معلوم نیست راجع به سفر چندم است مرقوم داشته که: "در این وقت متذکر شدم آن روز پیروز و خوشبختی خویش را که در ساحت اقدس حضرت مولی الوری روحی لرمسه الاطهر فدا مشرف بودم بختۀ

تشریف فرما شدند و در نهایت انتعاش و بشاشت و حرارت و جوش دست مبارک را حرکت داده شعری در عربی بر لسان مبارک جاری بود که:

افلت شمس الاولین و شمسنا
ابدأ علی افق العلی لا تغرب

یعنی خورشید پیشینیان غروب کرد و مهر جهانتاب ما همیشه بر افق بالا تابناک است و هرگز غروب شدنی نیست" چنانکه از مندرجات مکتوبات ایشان حاصل شد، اعضای محفل روحانی ملی بهائیان هند و برما جناب رومی را برای دوره دوساله ۱۹۳۴ و ۱۹۳۵ به ریاست انتخاب و قضیه را کتباً به او اطلاع دادند. بعضی از عبارات جناب رومی چنین است: "احبای الهی روحی لعنایاتهم الفداء به سجایای کریمه اهل بهاء به صرف مرحمت و عنایت و رأفت و شفقت و محبت محض ذره پروری این بنده ناچیز بی مقدار بی سرو پا را... انتخاب فرمودند. به مجرد قرائت تفصیل اسامی امنای ذوی الاحترام صاعقهء امتحان الهی هلاکم نمود و در سیلاب اشک مستغرق... و به تضرع و زاری به مناجات... پرداختم... عریضه مفصل و مبسوطی به انگریزی... معروض داشتم که احبای الهی به صرف محبت و عنایت سجایای اهل بهاء این نالایق محض را من دون تفحص و تحقیق این افتخار بخشیده اند که هیچگونه اهلیت و استحقاق در او مشهود نه لذا در نهایت محویت و فنا و تضرع و ابتهال رجا می نماید که استعفای او را به شرف قبول مزین بفرمایند..." آن هنگام جناب رومی بیش از هشتاد و پنج سال داشتند.

صورت نامه شکوائیه جناب رومی از اهل مندله اقامتگاه ثانوی او به تاریخ ۱۸ جولای ۱۹۳۷ چنین است: "...قصه علی ماند و حوضش مشهور است. می گویند این شخص جادوگر است به یک ملاقات دل های مردم را می رباید و بی دین می کند. لهذا سدی محکم بنا بنموده اند و احدی مراوده نمی کند این است قصه پر غصه ما دوست حقیقی فدائی را دشمن جانکاه پنداشته اند و خیرخواه بی غرض را بدخواه دانسته اند..."

اولین انجمن شور روحانی مملکت برما بر اثر اقدامات جناب رومی و دیگران تشکیل شد. تصمیم انجمن چنانکه از یکی مکاتیب جناب رومی بر می آید این بود که اولاً توسعهء امر تبلیغ را در کل مملکت برما علی الخصوص در آبادی های حول قریه مبارکه عبدالبهاء منظور دارند و دوماً در قریه برای ترویج خط و سواد و تدریس و تهذیب اطفال، مدرسه ای به نام حضرت ولی امرالله تأسیس نمایند و چنین کردند یعنی اقدام به جمع آوری اعانات نمودند و زن و شوهری را برای تعلیم و تربیت نونهالان به قریه آوردند اما درباره اسم مدرسه حضرت ولی امرالله موافقت نفرمودند که به نام خودشان باشد بلکه فرمودند مدرسه هم مانند قریه باید به اسم حضرت عبدالبهاء تسمیه گردد.

کیفیت گذران و کار و کسب را جناب رومی طوری انتخاب فرمودند که مستلزم صرف وقت چندانی نباشد و جنابش را از خدمت به امرالله باز ندارد. وقتی هم در برما موتوری خریداری نموده بودند که هم برای مسافرت های تبلیغی به شخصه از آن استفاده می کردند و هم با آن مسافر می بردند و کرایه دریافت می داشتند. در اواخر

ایام روزگار از طرفی نا امنی مملکت آموزش را مختل ساخت و از جانبی بعضی مطالباتش از بین رفت و همین طور پیری و امراض گوناگون قوایش را به تحلیل برد.

اکنون قسمتی از آخرین نامه جناب رومی را که در تاریخ ۱۹۴۱ میلادی به قلم آمده است در اینجا درج می کنیم. "عزیز دل و جان برادر گرامی قدر مهربان مرحمت فرمای پیر ضعیف ناتوان... پس از تقدیم عبودیت به درگاه حضرت ولی امرالله ارواحنا لذرّات تراب اقدام عبیده الفدا معروض می دارد الحمدلله در اینجا جمیع احبا در ظل ظلیل ابدی امرالله در کمال صحت و عافیت مشغول خدمات گرامی امری می باشند ولی این فانی بی سروپا از عدم مساعدت چشم طرف یسار عاجز و ناچار و از جمیع خدمات مفروضه مهجور و محروم مانده... چنانکه حسب دستور العمل دکترا مداوا جاری است و الحمدلله متدرجاً کم کم بینائی و نورانیت، ظاهر و مشهود است و از مرحله خطرناک به عنایات مبارکه حضرت ولی امرالله ارواحنا لمراحمه الفدا و به یمن برکات ادعیه مستجابیه دوستان الهی نجات حاصل شده. متوکلا علی الله زندگانی به سر می برم تأییدات و توفیقات غیبیه الهیه حضرت جمال اقدس ابهی جل ذکره و یآوری و دستگیری حضرت مولی الوری سیدی عبدالبهاء ارواحنا لرمسه الانور الاطهر فدا و مراحم بزرگانه خداوندی حضرت ولی امرالله ارواحنا لعنایتیه الفداء به قدری بر این ذره ناچیز فانی بی سروپا من دون استحقاق مبذول و شامل حال گردیده که متحیر و مبهور ساخته. تقریباً یکصد جلد کتاب از عنفوان جوانی پس از اقبال و ایمان به السن مختلفه با وجود بی سواد و محرومیت از علوم متدارجه نوشته ام یا نقل و سواد یا تصنیف و تألیف تا این سن و سال پیری صد سالگی به حساب قمری و نود و هفت سالگی به حساب شمسی و اکثری از کتب مقدسه قلمی به دست خط فانی هنوز طبع و نشر نیافته. کتاب الاقدس با اصل و کتاب سئوال و جواب حضرت زین قدس الله اسراره و ترجمه به لسان برمه ئی. کتاب مستطاب ایقان شریف ترجمه به لسان برمه ئی. کلمات مکنونه با مناجاتها بر طبق نسخه مطبوعه آمریکایی مترجم به لسان برمه ئی. مفاوضات حضرت عبدالبهاء مترجم به لسان برمه ئی. کتب تألیفیه، آمنت بالله بهائی مکه ایمان مفصلاً اسلامی است و تفسیر جواهر القرآن جزء سی ام قرآن هر دو هشتاد صفحه و سیصد شصت صفحه فولسکپ (یعنی ورق بزرگ) به لسان برمه ئی. و ترجمه الواح مبارکه و توفیقات مبارکه بی حساب. و کتاب مقاله بهی در فارسی. و کتاب النبذة السنّیه فی تاریخ مذهب الاسماعیلیه (بهره و خوجه) به لسان فارسی جمعاً به اتمام رسیده و موجود است و حال این سراپا عجز و قصور روز و شب در آه و زاری مینمایم "که خدمتی به سزا برنیامد از دستم"

شرمنده و روسیاست این بنده پیر
گر عفو کند زهی خداوندی اوست
بر درگه او نهاده سر بر تقصیر
رو باز بگیرد اوست مالک و مجیر
(این رباعی از خود جناب رومی است)

غرض ای یار جانی نورانی ایمانی همه روزه پس از ادای نمازهای فریضه روزانه در حق جمیع دوستان الهی... سر بر آستان مبارک به دعای خالصه مخلصانه مشغولم به اسم و رسم... دعا کنید با بی کسی و بی بسی و قروضات لاطایل امیدوارم پس از ادای همه قروضات از این جهان پر امتحان نجات حاصل شود. با صعوبت تمام تحریر شده والسلام

والبهاء علیکم و علی کل من لدیکم من الاحباء الاخیار - فانی بی سروپا - کمترین ذره خاک پای احباء مصطفی التماس دعا و نظر و عطوفت از شما و همه احبا دارد"

اما شرح شهادت جناب رومی را جناب اسفندیار بختیاری بنا به استدعای این بنده نوشته اند "...در سنوات اخیر جنگ جهانی دوم که ژاپن بر مملکت برما که در تحت تسلط انگلیسی ها بود، حمله کردند... و مملکت هرج و مرج بوده است، اهالی بومی برما وقت را غنیمت دانسته... به قتل و غارت مهاجرین مشغول شدند. از جمه قریه دیدنو که اکثر از مسلمانان هندی به دیانت بهائی گرویده بودند و آن قریه نزد قصبه گنجانگون واقع است و آن ایام عده ئی زیاد از احبای رنگون و مندله هم که از زیر بمب های آتش فشان دولتین متجاسر فرار کرده بودند در آن قریه موجود بودند. از جمله جناب ایادی امرالله سید مصطفی رومی بودند که با سایر فراری ها در عمارت چوبی که هم محل اجتماع احباء و هم مدرسه بهائیان آن قریه بود تشریف داشتند. چون خبر رسید که اهالی برما که اکثر بودائی و تعصب نژادی دارند چند ده را غارت و اهالی آن را به قتل رسانیده به ده دیدنو نزدیک می شوند اهالی بنای فرار می گذارند و یک نفر از احبای نیرومند بودائی نژاد نزد جناب سید مصطفی در مشرق الاذکار حاضر شده، جناب سید مصطفی را که در حال تذکر و مناجات بودند دعوت می نماید که می دانم شما نمی توانید مثل دیگران دوان دوان فرار کنید بیائید من شما را بر پشت خود گرفته از اینجا نجات می دهم. جناب سید مصطفی فرمودند شما برای من خود را در خطر میندازید و زود فرار کنید و در فکر من مباشید. لهذا همه اهل ده خانه و اسباب خود را گذاشته در حال فرار بودند که دوازده نفر از آنها دستگیر مهاجمین گشته، به قتل رسیدند که عبارت بودند از ایادی شهید و نه نفر از احبای دیگر و دو طفل معصوم... شهادت جناب رومی در تاریخ ۱۳ ماه مارچ ۱۹۴۲ واقع گشت... از بعضی که در این اطراف بودند شنیده شد اول به آن مرحوم تیر زدند و بعد عمارت را آتش زدند و از بعضی دیگر معلوم شد که خیر (به معنای اصل، هیئت) عمارت را آتش زده ایشان را در آن زنده سوزانیده اند. بنده پس از مراجعت آن سفر شرحی نوشته به مدیر مجله بهائی فرستادم و این بیت سعدی در ضمن حکایت شمع و پروانه دکر کردم که شمع به پروانه می گوید:

تو را آتش عشق اگر بر بسوخت	مرا بین که از پای تا به سر بسوخت
اگر عاشقی خواهی آموختن	ز کشتن رها یابی از سوختن

خلاصه آنچه بر اهالی قریه که همگی خود را فرزند روحانی آن سید بزرگوار می دانند بعد از مشاهده این قضیه وارد شده بود و تأثراتی که آن روز بر قلب ین عبد ضعیف ناتوان و رفیق سفرم جناب دکتّر لقمانی وارد شد، فقط خدا می داند و بنده از شرح آن عاجزم... در نهایت احبای برما مصمم شدند که قبری که شایان قدردانی و مقام آن شهید باشد در همان قریه بسازند و وجود مبارک حضرت ولی امرالله ارواحنا فداه هم مبلغی حواله دادند که با اعانات احباء صرف آن مرقد منور گردد. و این بنده سفر دیگر که به برما رفته و در محضر حضرت ایادی امرالله جناب دکتّر مهاجر بود و راجع به ساختمان مرقد مذاکره بود، بنده را مشاور لجنه خرید زمین مشرق الاذکار برما و ساختمان مقبره حضرت ایادی امرالله جناب سید مصطفی رومی، نامزد فرمودند و با اعضاء این دو لجنه و محفل مقدس روحانی

رنگون و محفل مقدس روحانی ملی آن کشور به خرید زمین موفق ولی برای مقبره آن حضرت فقط توانستم مضمونی راجع به اسم و تاریخ شهادت ایشان نوشته تقدیم دارم و بعد از خرید سنگ مرمر و تقدیم بیعانه به سنگتراش، از برما حرکت شد و بعد از مکتوب جناب سید غلام مرتضی علی معلوم شد که مقبره با شکوهی ساخته اند.

هنگامی که خبر جانگداز شهادت آن بزرگوار به ساحت اقدس رسید در تاریخ چهاردهم جولای ۱۹۴۵ میلادی تلگرافی به زبان انگلیسی به افتخار محفل مقدس روحانی ملی بهائیان هند و برما واصل

و مضمونش به فارسی چنین است: "از صعود خادم برازنده محبوب امر حضرت بهاءالله سید مصطفی به ملکوت اعلی قلوب متألم. آن متصاعد الی الله ثابت بر امر و دارای فکری بلند و روحی پر فتوح بود. سابقه ممتد خدمات باهره اش هم در میدان تبلیغ و هم در خدمات اداری در دوره اولیه و در دوره تشکیلاتی کور بهائی ساطع و لامع. به پاس خدمات جلیله اش رتبه ایادی امر حضرت بهاءالله را حائز و رمسش در رأس مراقد جامعه یاران برما محسوب. مقتضی است محافل تذکری به یاد خدمات ابدیش در سراسر هند و برما برپا گردد. به یاران هند و برما تأکید می شود که در بنای مرقد آن متصاعد الی الله شرکت نمایند. تلگرافاً ۳۰۰ لیره برای شرکت در این منظور جلیل ارسال می گردد. «شوقی ربّانی» "

علو مقام و سمو مرتبت و مراتب روحانیت جناب آقای سید مصطفی رومی از مبلغین و خادمین نازنین امر حضرت ربّ العالمین که سنین متمادیه در اقالیم شاسعه هندوستان به تبلیغ و تبشیر آئین یزدان اشتغال داشته و اخیراً به دست اهالی تین گانگن در برمه مقتول گردیده و به ملکوت ابهی عروج فرموده اند از عنایات لانهایه و الطاف جلیله مولای مقتدر و توانا ارواحنا لعواطفه الفداء چون روز واضح و روشن و هویدا است. به محض وصول نامه متحد المآل محفل مقدس روحانی ملی بهائیان هند و برما، مکتوبی تسلیت آمیز خطاب به محفل مقدس بالوکاله از یاران عزیز ایران مرقوم و مبلغ ۹۴ لیره تلگرافاً برای شرکت در ساختمان مرقد شریف آن نفس نفیس و شخص شخیص ارسال شد.

در این مقام لوحی را که از قلم حضرت عبدالبهاء خطاب به آقا سید مصطفی شهید نازل شده می نگاریم.

هندوستان - برما - مندله - جناب آقا سید مصطفی علیه بهاءالله الابهی

هوالله

ای ثابت بر پیمان نامه ای که به جناب آقا محمد تقی مرقوم نموده بودی ملاحظه گشت سبب سرور و عبور شد زیرا دلیل جلیل بر ثبوت یاران بر امر حضرت ربّ ودود بود که الحمد لله در این سالهای انقلاب و شدت و اضطراب و حرب عمومی، یاران در نهایت استقامت و ثبات بودند فتوری نیاوردند و قصوری نمودند حال الحمدالله غبار جنگ نشست و دمدمه توپ و تفنگ خاموش شد بدایت طلوع صلح و سلام است باید همت را بگماشت تا بیخردان از تعصبات جاهلیه دینی و جنسی و اقتصادی و حتی وطنی نجات یابند از جمیع قیود آزاد گردند و به وحدت عالم انسانی تعلق تام یابند تا این ابر تاریک شش هزار ساله که آفاق را ظلمانی نموده بود به قوه علم و

عرفان متلاشی شود و نورانیت وحدت عالم انسانی جهانگیر گردد دیانت سبب الفت بشر شود و حمیت جنسی به حمیت نوع تبدیل یابد کرهء ارض وطن واحد گردد و عالم انسانی مرآت مجلای جهان رحمانی گردد نفوس زکیه مبعوث شود و انوار سبحانی در زجاجهء قلوب بدرخشد جانها جان تازه یابند و قوت اسم اعظم چنان ارتباط بخشد که شرق و غرب دست در آغوش یکدیگر نماید ظلمات ضلالت محو و نابود شود و نور هدایت مانند ماه تابان بر جهان بتابد دوزخ بهشت برین گردد و سچین طراوت و لطافت علین یابد نفحات الهی بوزد و روح ابدی حیات جاودانی مبذول دارد جمیع یاران الهی فرداً فرداً تحیت ابدع ابهی ابلاغ دار علی الخصوص جناب علی صاحب وکیل و بازماندگان جناب متصاعد الی الله آقا سید مهدی را و علیک البهاء الابهی - حیفا ۱۴ آذار ۱۹۱۹ ع ع

همان طور که ذکر شد، جناب رومی تألیفات بسیاری از خود به جای گذاشتند. از جمله ترجمه کتاب های اقدس، ایقان، کلمات مکنونه، مفاوضات و مناجات ها به زبان برمه ئی. تاریخ انتشار امرالله در هندوستان به زبان فارسی، همچنین ترجمه کتاب بهاءالله و عصر جدید به لسان برمه ای. همین طور ترجمه اشعار جناب نبیل به زبان انگلیسی. علاوه بر تألیف ها و ترجمه هایی که شرحش گذشت این شهید دانشور کتاب هایی از آثار مبارکه به خط خویش استنساخ کرده است که شایسته ذکر می باشد.

جناب رومی در مکتوبی در سال ۱۹۴۰ میلادی، چنین سفارش کرده اند: "چنانکه واضح است و بر کافهء بندگان سر بر آستان مبارک مبرهن است و روشن است که این فانی بی سرو پا وحید و فرید در سن ۹۶ سالگی بلاوارث است و حق جل عزه در کلام قدیم فرموده والله خیر الوارثین، حق جل عزه بهتر از جمیع وراث است و نیز فرموده که ما عندکم ینفد و ا عند الله باقی، دارائی شماها را فنا اخذ می نماید و آنچه را حق جل عزه دارا می باشد پاینده و باقی است الی الابد..."

«مصایح هدایت جلد هشتم»

مَنْ طَلَبَنِي وَجَدَنِي وَ مَنْ وَجَدَنِي احْبَنِي وَ مَنْ احْبَنِي عَشَقَنِي وَ مَنْ عَشَقَنِي عَشَقْتُهُ وَ مَنْ عَشَقْتُهُ قَتَلْتُهُ وَ مَنْ قَتَلْتُهُ فَاَنَا دِيَّتُهُ (حضرت علی علیه السلام)

سرگذشت شانزدهم:

جناب فاضل مازندرانی

حضرت عبدالبهاء در خصوص جناب فاضل مازندرانی می فرمایند:

"...شکر کن خدا را که حضرت فاضل مبلّغ کامل است و موفق به خدمت جمال مبارک است جز نشر نفحات آرزوئی ندارد و به غیر از ترتیل آیات بینات مقصدی نخواهد. درختی در گلشن امکان غرس نموده که شاخ رحمانی به کاخ ملأ اعلی رساند اصل در حیّز امکان و فرع متواصل به لامکان..."

حضرت ولی امرالله نیز می فرمایند:

"...خدمات باهرهء آن جناب ابداً فراموش نگردد امید که در مستقبل ایّام سایر مبلّغین امرالله به آن جوهر وفا و تقی اقتدا نمایند و دیار غرب را به نور تعالیم مقدّسه روشن نمایند و اسباب عزّت و رفعت امرالله و ایران را فراهم آرند..."



جناب آقا میرزا اسدالله فاضل مازندرانی

شهرت فضائل جناب فاضل، در همه اطراف ایران شایع بود. جناب آقا شیخ محمد علی قائنی که در ایران فاضل را در بدو اقبالش ملاقات کرده بود نامه ای مشحون از شئون علمی و اخلاقی او به بزرگان امرالله مقیم عشق آباد نوشت و مزده داده بود که جدیداً شخصی از فضلاء به جمال مبارک ایمان آورده است که اگر بخواهم اوصافش را آن طور که شایسته است بیان کنم باید یک کتاب در وسعت و قدرت کمالات و تبهرش در علوم و معارف بنویسم. فضلاء و دانشمندان جامعه بهائی در ایران نیز همگی مقامات علمی و وسعت اطلاعات جناب فاضل را تصدیق داشتند. جناب فاضل در علوم ادبی از قبیل صرف و نحو و معانی و بیان و عروض و لغت مطالعاتی کافی و در مورد معارف اسلامی از قبیل فقه و اصول و تفسیر و تاریخ تبهری به سزا و در رشته های فلسفی از قبیل منطق و حکمت و تصوف و کلام و اشراق و همچنین در کتب آسمانی و اعتقادات ادیان و مذاهب، تحقیقاتی به اندازه داشت. همین طور در سلوک اخلاقی چنان بود که این بنده هنوز مردی صبور و بردبار مانند او برنخورده ام. فاضل به آداب و اصول معاشرت هم نیک و قوف داشت و دقیقاً آن را به جا می آورد. همین طور در فروتنی و ادب سرمشق مؤمنین به شمار می آمد، چنان که کمتر اتفاق می افتاد که نفسی بتواند در سلام و تحیت بر او پیشی گیرد. ایمانش هم عمیق و عارفانه بود. جامه اش همیشه فاخر و پاکیزه و خوش دوخت بود و چهره ای خوش آیند و نجیبانه داشت. سخنانش شمرده و مرتب، و برهانش قوی و متین بود. همچنان جناب فاضل در بین احبای غرب بسیار محترم بود و در آن نواحی منزلت آقا میرزا ابوالفضل گلپایگانی را داشت.

پدر فاضل میرزا محمود، و پدر بزرگش آقا اسدالله، و پدر پدر بزرگش آقا رسول اصفهانی بود که در بارفروش (بابل امروزی) سکونت داشت. آقا رسول شغلش وکالت در امور حقوقی و محاکمات شرعی و نیز دارنده ثروتی سرشار و نزد مردم، صاحب آبرو و اعتبار بود. خاندانش تجارت پیشه بودند و برای معاملات تجاری به روسیه رفت و آمد می نمودند. اما میرزا محمود، پدر فاضل به زبان های فارسی و ترکی و روسی صحبت می کرد و خط شکسته نستعلیق را خوب می نوشت و در صنعت نامه نگاری، توانا و در علم و حساب ماهر و شغلش مانند پدران خود بازرگانی و داد و ستدش اغلب با تجار مقیم روسیه بود. از جهت عقیده مسلمانی متدین و متعبد و عارف مشرب و محمود الخصال و شیخی مسلک بود. مادر فاضل دختر میرزا آقا برزگ شاعر بود که مشرب عرفان و خصلت شجاعت را با هم داشت. این مرد دیوانی از غزلیات و رباعیات و قطعات و قصاید و یک مثنوی در عشق و مراتب سیر و سلوک و کتابی در رزمهای حضرت علی بن ابی طالب از اثر طبع خود باقی گذاشت که هیچ یک به طبع نرسید.

باری فاضل در کوچکی به امر پدر در مکاتب شهر به تحصیل مشغول شد و پس از آموختن خواندن و نوشتن به یادگیری زبان عربی و علوم ادبی اشتغال ورزید و بر حسب میل فطری و اخلاق موروثی، شوقی بسیار به کسب دانش پیدا کرد و اوقات شبانه روزی را به مطالعه و مباحثه و تعمق در مواضع علمی می گذرانید و از بزرگان معلمین محل استفاده می کرد و در میان اساتیدش شیخ اسماعلی بن الحداد که دانشمندی ماهر و معلمی متبهر و کم نظیر و از پیروان شیخ جلیل احساسی بود، بر همه برتری داشت. گویا این مرد از خواص شاگردان حاجی شریعتمدار کبیر بوده و از آن چشمه فیاض کسی علم و فیض کرده بوده است. این شریعتمدار از بزرگان مجتهدین زمان خود

بوده است. شریعتمدار همان نفس نفیسی است که احترام حضرت قدّوس را به جا می آورد و آن ذات مقدّس را در هر محفل و انجمنی بر خود مقدّم می داشت.

فاضل تا بیست سالگی در مدرسه حاجی کاظم بیک نزد مشاهیر معلمین به تحصیل علوم عربیه و فقه و اصول و کلام و حکمت و منطق و نجوم و هیئت، اشتغال ورزید و در میان شاگردان به خوش ذوقی و خوش فهمی اشتهار یافت و بسیاری از آنها به جنابش حسن عقیدت پیدا کردند و به علم و فضلش اعتراف نمودند و او را مورد اعتماد دانسته پس از فوت استاد مزبور به شاگردی او تن در دادند و نزدش به تحصیل ادبیات و علوم عقلی و نقلی مشغول شدند و چون فاضل مشربی عرفانی داشت، عده ای از آخوندهای قشری او را تکفیر و به مخالفتش قیام کردند ولی بدبینی این مآلها نتوانست او را از چشم شاگردان و ارادتمندانش بیندازد بلکه تدریجاً بر شهرت و منزلتش افزوده میشد. فاضل به آداب عبادت نیز پایبند بود و به تفکّر در حقایق و تهذیب اخلاق و تزکیه نفس نیز دلبستگی داشت و با برخی از بهائیان که قبلاً با پدر و خویشاوندانش مربوط و مألوف بودند، مراوده و با بعضی از قدمای احباب و برخی از اصحاب قلعه طبرسی آشنایی پیدا کرد و در میان تحولات فکری و اوج و حضيض اعتقادی، از امر جدید اطلاعاتی به دست آورد تا اینکه در سال ۱۳۲۰ قمری با اجازه پدر به عزم توسعه معلومات، با یکی از شاگردان خود به طهران رفت و مقیم گشت و پیوسته از استادان گرامی آن شهر در رشته های عقلی و نقلی استفاده میکرد و نیز به شاگردان خود تدریس می نمود و در این میان با بهائیان ساکن طهران طرح دوستی ریخت و با ایادی امر آن زمان مصاحبت کرد و با احبای فاضل و کاملی که از بلاد دیگر به طهران می آمدند، آشنا شد و از محضر یکایکشان بهره ور و کم کم به امر الهی نزدیک و طالب آثار و آیات گردید. اولین بار لوح مبارک بشارات حضرت بهاءالله به دستش آمد و از مطالعه اش منجذب و از تعمق در آن به شگفت آمد و آن طور که شایسته بود به عظمت امر و مقصد عظیم صاحب ظهور پی برد و از دل و جان به دین الله ایمان آورد و پی در پی به زیارت سایر الواح حضرت بهاءالله و حضرت عبدالبهاء پرداخت و روز به روز بر وسعت اطلاعات و انبساط خاطر و انجذاب ضمیر و نورانیت وجدان و توسعه دایره فکر افزود و به تدریج در معارف امری تبحری به سزا یافت و عرفانی بلند پیدا کرد.

در میان این وقایع، بیماری وبا در بعضی نقاط ایران از جمله طهران شایع شد و فاضل برای فرار از خطر به مازندران رفت و چند ماه از دیدار والدین بهره گرفت و محرمانه با بهائیان آن ارض منفرداً مجتمعاً ملاقات کرد و پس از بازگشت به طهران همچنان با جمیع طبقات اهل فضل آمیزش داشت. با این وجود دوستان صمیمی و رفقای شبانه روزی او عبارت از ایادی امر و برگزیدگان احباب بودند که پی در پی به دیدنش می رفتند و نظر به سرمایه دانشی که داشت به نشر امر مبارک در محیط مدرسه که محلّ طلاب علم و اساتید فضل بود، تشویقش می نمودند. فاضل هم که تازه به منبع آب زندگانی رسیده و از بیانات رحمان به نشاط آمده بود و منجذبان و حکیمان به نشر نفحات الله می پرداخت، کم کم جمعی از فقهاء او را به نام حکمی و برخی به اسم صوفی و گروهی به نام بابی تکفیر کردند و دوری گزیدن از ایشان را موجب صیانت دین و ایمان شمردند و در نتیجه انبوهی از معاشرانش قطع رابطه کردند و فقط قلیلی از دوستان سابق و شاگردان مخلص و صادقش به ارادت قبلی باقی ماندند. چون کار به اینجا کشید، احبای پیشنهاد نمودند که از حضرت عبدالبهاء درباره خود تکلیف بخواهد. فاضل عریضه ای خاضعانه به محضر مبارک مشتمل بر مراتب عبودیت و اجمالی از احوال خویش و اوضاع مدرسه، معروض داشت و در کار خود هدایت

حضرت عبدالبهاء را طلب کرد. در جواب امر به نشر نفحات الهی و قیام بر خدمت امرالله فرمودند. سپس ایشان رسماً در سلک مبلغین قرار گرفت و با روش سالمانه خود به این خدمت عظیم قائم گشت و طولی نکشید که از جانب حضرت عبدالبهاء مأموریت سفر به عراق عرب یافت تا با ملا محمد کاظم مجتهد خراسانی مصاحبه نماید و حقیقت تعالیم مبارک را برایش تشریح نماید و به او بیان نماید که امروزه علوم متداوله بین القوم عقده گشای مشکلات نتواند شد و جلوگیری از سیل بنیان کن بی دینی نتواند کرد. چه که روش قدیم اکنون بی حاصل گشته بلکه تنها براهین محکم متین امر جدید است که در برابر آن سیل به مانند سدّی استوار و محکم است. این دستور ضمن مطالب دیگر در لوح جناب ابن ابهر مندرج و صورت آن لوح مبارک چنین است:

طهران - جناب ایادی امرالله حضرت ابن ابهر علیه بهاءالله الابهی

هوالله

ای منادی پیمان نامه مفصل رسید مضمون مورث روح و ریحان بود و اخبار دلیل بر انتشار انوار، شمس حقیقت چنان اشراقی فرموده که شرق منور گشته و غرب از نفحات قدس معطر شده. یاران الهی باید به شکرانه این مواهب رحمانی به انجذاب وجدانی مبعوث گردند و سبب ظهور شرف و منقبت عالم انسانی شوند آهنگ تقدیس بلند کنند و ضجیح تهلیل و تکبیر به ملکوت ابهی رسانند. حال امور بسیار دقیق گشته و جمیع انظار متوجه به روش و سلوک احبّ و مواظب اخلاق و اطوار و آداب بهائیان لهذا باید اهل بهاء به نصایح و وصایای جمال ابهی در نهایت دقت و وفا قیام نمایند و نفوسی که در امور دوائر حکومت ذی مدخلند امیدوارم که در نهایت تقدیس و پاکی و آزادگی و عفت و عصمت و خیرخواهی و خلوص نیت و پاکی طینت به خدمت ملت و دولت پردازند به موجب خویش قناعت نمایند و بدون آن به ارتکاب فلسی ذیل خویش را نیالایند زیرا ذیل مطهر امرالله آلوده گردد و نزد کلّ محقق شود که بهائیان نیز احزاب دیگرند بلکه بدر فرق لفظی است نه معنوی. باری رجای این عبد چنین است که دوستان حقیقی چنان روش و سلوک نمایند که بهائیان در نزد کلّ سردفتر دانائی باشند و مشهور و معروف به پاکی فطرت و طهارت طینت. شب و روز بکوشند و بجوشند و بخروشند و به جان و دل خدمت به ایران و ایرانیان نمایند از تعیین در مناصب مقصودشان آن باشد که در ره رضای الهی بپویند و به عالم انسان خدمت کنند نه اینکه زخرف فانیه به دست آرند و به خوشی و عزّت و راحت زندگانی کنند زیرا این اوهام زائل گردد نه راحت ماند نه عزّت و نه منصب ماند و نه ثروت. عنقریب کان لم یکن شیئاً مذکور گردد آنچه باقی، راستی و درستی و خداپرستی. در خصوص مدرسه بنات مرقوم نموده بودید که اقدام کافی وافی در تأسیس و تنظیم گردیده و در اجتماع مبلغی به همت یاران حقیقی جمع گردیده و حضرت مصوّر رحمانی لوازم مدرسه را تقدیم نموده. این خبر سرور قلوب بود و فرح نفوس. یاران و اماء رحمان در طهران فی الحقیقه غیورند و شکورند و صبورند و وقور، در جمیع موارد جانفشانی نمایند. لهذا به فضل و موهبت ربّانی سبب شادمانی شرق و غرب گردند. عبدالبهاء به جان و وجدان هر دم تضرع و زاری نماید و آن نفوس مقدّسه را عون و صون رحمانی خواهد. قضیه حضرت فاضل مازندرانی را تأکید نمائید ولی نهایت سفارش کنید که به آن فاضل محترم در نهایت خضوع و خشوع در صحبت مدارا نماید و به حکمت اقتضا صحبت بدارد زیارت سیّد الشهداء را به همراه برد و در ضمن حکایت ثابت و مدلل

نماید که من بعد بی شبهه بساط موجود اهل عالم منطوی گردد و نجم آمال علما آفل و متواری لهذا باید تأسیس جدید شود که مقاومت سیل افکار طبیعی گردد زیرا مسلک قدیم مقاومت نتواند و متانت نتواند و برهان این مدعا آنکه در اندک زمان چه قدر نفوس به کلی از دین بیگانه گشتند و روز به روز در ازدیادند. این طوفان را کلمه الله مقاومت نماید و این سیل شدید را خلق جدید ثبات و استقامت بنمایند. حضرت رئیس بزرگوار و حضرت صدر ابرار باید در خصوص مدرسه تربیت و تأسیسات سائره معاونت یاران فرمایند. به حضرت رئیس علیه بهاء الله الابهی از قبل عبدالبهاء ابلاغ نمائید ایها الفاضل الشهير اليوم یومک قد اتی الوعد فاوف بالعهد تالله الحق ان شمس الحقیقه القت علیک ذیل شعاعها و شملک اهداب رداها فعلیک بالصّحیح فی المحافل العلیا و الصّریخ فی المجامع العظمی حی علی الفلاح و حی علی النجّاح و حی علی الموهبة الکبری ولكن بالحکمة المذکورة فی الكتاب ای بقدر قابلیة النفوس و انجذاب القلوب و انشراح الصدور و همچنین به جناب صدر الابرار پیام من برسان یا صدرالصدور استبشر بفضل ربک الغفور و استخرزّ ما ترید من مواهب ربک الغیور و توجه الی ملکوت الابهی بقلب شکور و وجه یتلئلا بالذور و انی ادعو الله ان يجعلک آية الهدی بین الوری و کلمة التّقوی بین الاصفیاء ان ربی لهو الرحمن و الرحیم و اما نامه حضرت وزیر معارف که به جناب رئیس مدرسه مرقوم فرموده وقوع این قضیه باید سبب ازدیاد همت و مواظبت اعضاء و علمین مدرسه تربیت گردد تا به مقامی رسد که هر عاقل دانا از بیگانه و آشنا اطفال خویش را آرزوی دخول در آن مدرسه نماید و اگر چنانکه باید و شاید همت مبذول شود البتّه آن مدرسه به عون و عنایت الهیه چنان ترقی نماید که گوی سبقت و پیشی از جمیع مدارس بر باید و در استقبال به درجه ای انجامد که اول مدرسه عالم گردد و این موقوف به همت یاران و اراده صادقانه دوستان است و علیک البهائ الابهی. ع ع

همان طور که پیشتر اشاره شد، حضرت عبدالبهاء جناب فاضل را مأمور به سفر عراق فرموده بودند. جناب فاضل با جناب میرزا عبدالحسین اردستانی که از دیرگاه دوست و درین قبیل مسافرت ها رفیق بودند، آماده سفر شدند. آقا میرزا عبدالحسین مقدار بسیاری از کتب امری و الواح و آیات برداشت که اگر در نجف شخصی را جویای حقیقت و طالب آثار دیانت بهائی یافت، آنچه لازم شد بدهد. محفل روحانی طهران به جناب فاضل تأکید کردند که به سرعت به نجف بروید و پس از انجام کار به زیارت ارض اقدس بشتابید آنگاه حضرت عبدالبهاء آنچه دستور بفرمایند اطاعت نمائید.

باری آن دو رفیق طی طریق کردند تا به قصر شیرین رسیدند. در اینجا به حاجی علی نامی مواجه گردیدند که مأمور تجسس بود. حاجی علی با فاضل و میرزا عبدالحسین ملاقات کرد و چون هر دو را دور از افکار خرافی شناخت و به روشن فکری آنها پی برد، پیش خود به غلط چنین قضاوت کرد که اینها باید از دموکرات های انقلابی باشند. از این رو با آنها همراه شد و مراقبت احوالشان می کرد تا به بغداد رسیدند. حاجی علی پیوسته هر دو را تحت نظر داشت و چون فهمیده بود که برای ملاقات آیت الله خراسانی عازم نجف می باشند به دروغ وعده مساعدت میداد و گزارش مسافرت آن دو را به هیئت علمیه می فرستاد.

باری فاضل و رفیقش به محض ورود به نجف برای پیدا کردند منزلی مناسب به تکاپو افتادند و دو روز صرف این کار کردند تا خانه ای اجاره نمودند. روز سوم که هنوز با احدی ملاقات ننموده و اولین باری بود که تفرج

کنان در کوچه و بازار قدم می زدند، همین که به اطراف صحن مقدّس حضرت امیرالمؤمنین رسیدند، مشاهده کرده کردند طلب خیره خیره به آنها نگاه می کنند و بلافاصله چند نفر آخوند به آنها پیوسته تا خانه ایشان را تعقیب کردند و سپس وسایل آنها را تفتیش کردند. بعد از تفحص آنچه آثار و الواح و کتب بود برداشتند تا به هیئت علمیه ببرند و پس از ساعتی آن دو را نیز همراه بردند. در کوچه ها و پشت بامها مردم بسیاری برای دیدن بهائی ازدحام کرده بودند و این دو را به یکدیگر نشان می دادند. سپس هر دو رفیق را در اطاقی تاریک و بی فرش بردند و پاهای هر دو را در گُند گذارده آن را قفل زدند. این دو محبوس به اندیشه فرو رفتند که این حادثه به چه مناسبت پیش آمد و می ترسیدند که سبب آن گرفتاری، بی حکمتی خودشان بوده باشد ولی هرچه در جریان رفتار خویش دقیق می شدند، حرکتی که بر خلاف حکمت از آنها سر زده باشد نمی دیدند. اما سخت متأثر بودند که چون آثار و الواح به دست اینها افتاده دیگر مذاکره شفاهی صورت نخواهد گرفت و مقصود اصلی از این مسافرت به حصول نخواهد پیوست.

پس از مدتی که جماعت علما مملو گردید، محبس را باز کردند و آقا میرزا عبدالحسین را با خود بردند و از او بازجویی کرده و سپس دوباره او را به حبس باز گرداندند. طولی نکشید که این دفعه فاضل را به همان کیفیت بردند. از نام و هویتش که پرسیدند خود را معرفی نمود و گفت در همین مجلس عده زیادی حضور دارند که مرا به خوبی می شناسند و از مقام و منزلتم آگاهند. گفتند چرا به نجف آمدید؟ اظهار داشت که من از دیر زمانی در نظر داشتم به این ارض که هم مرکز علوم دینی و هم جایگاه مقدّسی است برای استفاده و زیارت بیایم. تا این زمان که اختلاف میان طرفداران مشروطه و هواخواهان اسلوب قدیم به تکفیر و قتل و غارت یکدیگر منجر گردید و هر دو دسته متخاصم، بهائیان را طرفدار دسته مخالف خود به قلم دادند. و به این سبب جامعه بین امللی بهائی که مقصدش فقط تهذیب اخلاق و ترویج انسانیت و تنویر افکار و تأسیس وحدت بشر و سعیش در اصلاح جهان و استقرار صلح عمومی و جهدش در استحکام مبانی اتحاد بین دول و ملل عالم است، آن هم از طریق روحانیت صرفه نه از راه مداخله در امور سیاسی، مردود طرفین و مورد تعرض هر دو قرار گرفته. لهذا بهائیان مصمم شدند که آثار و کتب خود را توسط شخص و مطلع و امینی به این مرکز، که مقتدرترین مرجع دینی است بفرستند تا مورد مطالعه قرار گیرد و بعد از تحقیق اگر نزدشان محقق گردد که دین بهائی امری است روحانی و پیروانش مروج تعلیم و تربیت و ساعی در تحسین اخلاق عمومی و آرزومند آشتی و محبت بین بشر می باشند، بزرگان این مرکز اعلام فرمایند که هیچیک از طرفین به آنها تعرض نکنند و در حقّشان تجاوز روا ندارند. هنگامی که سؤال و جوابها خاتمه یافت، فاضل را به محبس نزد میرزا عبدالحسین بردند و پاهایش را در گُند قرار دادند و شب را با همان وضع به خواب رفتند.

چون کتب و آثار امری این دو رفیق در دسترس همهء مآلها قرار گرفت، کلاً آنها را مطالعه می کردند و تا یک هفته هر روزی یک بار فاضل را به اطاق بازپرسی می بردند و دربارهء محتویات الواح سؤالاتی می نمودند و جواب می شنیدند. این هنگام فاضل متوجه شد که ارادهء الله بر این تعلق گرفته بوده است که آثار امری به وسیلهء آخوندان ضبط گردد تا ابلاغ کلمه علناً در جلسات عمومی انجام یابد تا فایده بیشتر و حجت تمام تر باشد و الا اگر به طوری که خود قبلاً در نظر داشت قضیه صورت می گرفت، جز شخص مجتهد خراسانی احدی به مقصد و مرام احباب واقف نمیشد. لهذا از بازی تقدیر له اراده حی قدیر به شگفت آمد و خدا را شکر و ثنا گفت.

سپس بعد از گفتگوهای بسیار، جناب فاضل بیان کردند معلوم شد که در این مجلس قضاوت بی طرفانه نمی شود و اغراضی در کار است که با عدل و انصاف منافات دارد. هیئت علمیه عاقبت رأی دادند که فاضل و رفیقش را به مرز ایران بفرستند. سپس آنچه همراهشان بود جز لباسی که بر تن داشتند از ایشان گرفتند و دستهای هر دو نفر را در گند چوبی میخ کردند. در طول مسیر سختی های فراوانی را متحمل شدند. در راه حرکت به طهران شخصی اصفهانی در نیمه شب فاضل را به آرامی بیدار کرد و آهسته در گوشش گفت که من از مخلصین این امر عظیم هستم. امشب حضرت عبدالبهاء را در خواب دیدم که فرمودند این دو مسافر امانت من هستند. ایشان را به سلامت به منزل برسان. این را گفت و حقیقتاً حق امانت داری را به نحو شایسته به جا آورد و آنها را به طهران رسانید. به این نحو مسافرت عتبات فاضل و رفیقش نزدیک سه ماه طول کشید.

باری بعد از گذشت دو ماه اقامت در طهران به دستور محفل روحانی به عزم تشرّف، عازم ساحت اقدس شدند. در آنجا جمعی از زائرین از جمله آقا میرزا ابوالفضل گلپایگانی بودند که از مقامات فضل و اطلاعش استفاده میشد و مسافری با نشاط و انبساط قلبی به ملاقات یکدیگر می رسیدند و شبها غالباً به حضور حضرت عبدالبهاء در بیت مستأجره مسکونی شان می رسیدند. الحاصل فاضل و رفیقش سی و یک روز از فیض لقاء کامیاب شدند. سپس حضرت عبدالبهاء ایشان را مأمور هندوستان فرمودند.

حضرت عبدالبهاء میل مبارکش این بود که فاضل و رفیقش در هندوستان به نام بهائی مشهور نشوند بلکه به عنوان عالم مطلع از عقاید و مذاهب دینی و فلسفی وارد آنجا گردند تا به وسیله ایشان علماء و محققین آن سرزمین به شئون ممتاز و عالی دیانت بهائی و کیفیت ارتباطات آن با روح ادیان الهیه و فلسفه های صحیحه عالم و تسلط و تفوق آن بر همه حکمتها و دیانتها معلوم و مسلم گردد و این است صورت فقراتی از لوح مبارک خطاب به فاضل: "...زحمات آن جناب در این سفر بی حدّ و پایان و مشکلات عظیمه ظاهر و نمایان... باید تحمل زحمات نمائید و در هندوستان دوری زنید... با ایرانیان و دیگران در ابتدا مخالطه و معاشرت فرمائید و از مسائل علمیه صحبت بدارید تا در نزد کلّ واضح شود که واقف و آگاهید و چون فی الجمله الفتی نمایند و گوش هوشی باز کنند هر که را مستعدّ القای کلمه الله یابید محرمانه القا کنید شاید به این واسطه خلق نادان اطلاع یابند... و اگر چنانچه مکث در هندوستان مشکل و دشوار است سفر به سواحل خلیج فارس و در آنجا به تبلیغ مشغول گردید پس عازم شیراز شوید چندی در اطراف شیراز بگردید و از آنجا به آباده و فریدن و اصفهان و کاشان و قم و طهران و دیگر هر جائیکه مصلحت بدانید و یقین بدان که بدرقه عنایت رسد و انوار تأیید بتایید..."

در هند با عده ای از محترمین صحبت داشتند و بیاناتشان مستمعین را منقلب کرد به طوریکه بعضی از آنها برای تشرّف به ساحت اقدس حرکت کردند. وجودشان احباب را هم به شوق آورد که بر روحانیت و خدمت افزودند. باری بعد از چهار ماه و چند روز در اول جون ۱۹۱۱ میلادی با قطار از بمبئی به کلکته رفتند. به شهرهای بسیاری از جمله رنگون از شهرهای برما همچنین به مندره و کنجانگون مسافرت کردند و اقدامات بسیار مؤثری به انجام رساندند و دوباره به کلکته و بمبئی بازگشتند و به القای خطابات حکیمانه و نصایح مشفقانه، روح اتحاد و اتفاق در میان دوستان بمبئی دمیدند و به تأسیس محفل روحانی نیز موفق گشتند. آنگاه در ششم دسامبر ۱۹۱۱

میلادی عازم ایران گشتند. در این سفر که قدری کمتر از یک سال طول کشید، آقا سید مصطفی رنگونی، بیانات فاضل را در محاورات انفرادی و همچنین خطابات او را در مجالس عمومی به زبان های مختلف ترجمه میکرد. خدماتی را هم که این دو رفیق در مسافرت هند انجام دادند به طراز قبول مزین شد زیرا حضرت عبدالبهاء مرتباً ابراز رضایت و عنایت فرمودند.

در مسیر راه از هندوستان به ایران به بسیاری از شهرهای ایران از جمله بندرعباس، بوشهر، شیراز و اصفهان رفتند و به کوشش های آنها مجالس تشکیل شد و محافل رونق یافت و دلها به طرب آمد و میدان تبلیغ هم رواج یافت. در اصفهان میرزا عبدالحسین از فاضل جدا شده به وطنش اردستان رفت و فاضل در ماه رمضان به طهران وارد گردید. چندی بعد به تصویب محفل با چندی از دوستان به رشت روانه گردید و به خدمات امری پرداخت و در سال ۱۳۳۱ قمری به امر حضرت عبدالبهاء عزم صفحات نور نمود. سپس در اواخر سال ۱۳۳۴ قمری برای نشر نفعات الله به گیلان رفت و با افادات علمی و افاضات روحانی در میان احباب و نشر نفعه طیبه و اقامه حجّت و بینة برای متحرّیان حقیقت مشغول شد و در اواخر همان سال با ضیائیة خانم ازدواج کرد و همچنان با بیانات فاضلانه و سلوک متواضعانه به خدمت امر قیام داشت و دلها را با روش پسندیده خویش صید میکرد تا زمانی که حضرت عبدالبهاء به طهران تلگراف فرمودند که شهید و مازندرانی و یزدانی به حیفا حرکت کنند. مقصود از شهید جناب میرزا علی محمد ابن اصدق خراسانی و از مازندرانی فاضل و از یزدانی آقای احمد یزدانی بوده. جناب فاضل نزدیک پنج ماه در مسافرخانه مقام اعلی منزل داشت و در تمام این مدّت از فیوضات آسمانی و روحانی بهره مند بود و این دوّمین باری بود که به شرف لقاء فائز گشت. بعد از چند ماه حضرت عبدالبهاء نوبتی فاضل را خواستند و پرسیدند که می دانی تو را برای چه خواستم؟ به کسی اظهار نکن تا مترجم شما بیاید. آنگاه از فاضل راجع به عائله اش پرسیدند و او گفت زوجه مؤمنهء علیله با پسری کودک در رشت دارم. آنگاه از مخارجی که محفل رشت برای عائله وی مقرر کرد پرسیدند و فاضل مقدار آن را گفت و از چهرهء همیشه منور پر از جلوهء عطوفت و کرمش آثار عدم رضایت پیدا شد و به فاضل گفت دربارهء عائله فکری نکن و آنرا به دست من بگذار.

باری جناب فاضل همچنان در حیفا متوقّف و ذائقهء جاننش از حلاوت لقاء شیرین بود تا وقتی که مترجمش منوچهرخان اصفهانی وارد شد. سپس در حالی که جمعی از احباب ایشان را تا ایستگاه بدرقه می کردند و حضرت شوقی افندی نیز تا محطه تشریف بردند، فاضل و مترجمش با قطار نظامی به مصر روانه شدند. بعد از مدتی باز با کشتی حرکت نمودند و به ساحل فرانسه رسیدند و باز بعد از مدتی به جانب نیویورک روان شدند. فاضل در آمریکا فینه و مولوی بر سر میگذاشت و جبه مشکی عنایتی حضرت عبدالبهاء را بر تن داشت و نیز روش ایشان را در نطق و خطابه و سؤال و جواب پیروی میکرد. در مدّت بیش از یک سالی که در آن حدود به سر میبرد، شرق و غرب و جنوب و شمال ایالات متّحده و مملکت کانادا را گردش و همه جا در کلیساها و مدارس و تالارها و معابد و انجمن های دینی و مذهبی و علمی و نژادی و طوائف متنوعه از یهودی و مسیحی و چینی و کلیه ادیان دیگر شرکت و صحبت و امر بهائی را در همه جا معرفی کرد و در کانونشن امری شیکاگو خطابه القاء نمود و در تشویق احبای الهی جهد بلیغ مبذول داشت و سوالاتشان را جواب داد و مشکلاتشان را حل کرد و نیز وصایا و نصایح حضرت عبدالبهاء را که در سفر آمریکا بیان فرموده بودند یادآوری و تکرار نمود و در تثبیت ایمان و تهذیب اخلاق ایشان کوشش های

فراوان به کار برد و خدمات گوناگونی انجام داد که جمیعاً مقبول افتاد و مورد عنایت گشت چنانکه در ایام اقامتش در آمریکا در لوحی از الواحش چنین فرموده اند:

"الحمد لله چنانچه به شما وعدهء صریح شده بود توفیقات الهیه و تأییدات رحمانیه از هر جهت احاطه نموده. امروز انقطاع از ماسوی الله و انجذاب به نفحات الله و تنزیه و تقدیس مغناطیس تأیید الهی است. الحمد لله شما به آن موفق. چه بسیار نفوس که به آن صفحات رفتند ولی اسیر شهوات بودند و آلوده به اغراض نفس و هوی، از برای خویش شهرتی می خواستند و ثروتی آرزو می کردند با وجودی که من آنان را فرستاده بودم به کلی مأیوس و محروم گشتند و لکن حضرت ابی الفضائل روح المقربین له الفداء چون جامع این صفات بود لهذا مرکز تأیید و توفیق گشت و چنان بنیانی نهاد که الی الابد باقی و برقرار. امیدم چنان است که روز به روز بر تأیید و توفیق تو خدا بیفزاید"

باری مترجم فاضل ابتدا همان منوچهرخان اصفهانی بود ولی بعد از مدتی حضرت عبدالبهاء، احمد سهراب را تعیین فرمودند که تا پایان مسافرت فاضل با ایشان در همه جا همراه بود. مخارج بسیار سنگین این سفر را خانم پارسینز، خانم کوپر و خانم کالینز که سه تن از خانم های نامی بهائی آمریکا بودند، با احترام و گشاده روئی تمام می پرداختند. باز هم به کمال میل حاضر به ادای مصارف سفر برای تجدید مسافرت بودند ولی فاضل بعد از آنکه یک دوره گردش کامل را در دو کشور عظیم از قاره آمریکا به پایان رسانید، قضایا را از جمیع جهات عرض کرد و کسب تکلیف نمود و در جواب حضرت عبدالبهاء فرمودند کفایت است به حیفا مراجعت کنید. سپس فاضل به حیفا رهسپار شد و در مسافرخانه مخصوص احبای غرب ساکن شدند و این دفعه سومین مسافرت فاضل به ارض اقدس در زمان حضرت عبدالبهاء بود.

مختصری از شرح احوال آن ایام چنین است. جمعی از بهائیان زائرین از ممالک متنوعه حضور داشتند و استفاضات علمیه و اخلاقیه و دینیّه و معنویّه از ایشان می کردند ولی امری که موجب کمال تأسّف و تحزّن وجود داشت، غایت ضعف جسمانی آن حضرت بود و عائله محترمه و مطلعین، از این جهت در غم و اندوه می زیستند. نوبتی میرزا جلال داماد آن حضرت به مسافرخانه آمد و با کمال تأثر، مراتب ضعف آن حضرت و نگرانی عائله محترمه را اظهار داشت. سپس میرزا جلال اظهار کرد که هرگاه خواهشی از جانب زائرین عرض شود، محض شدّت ملاطفت به زائرین می پذیرند و چون نظر پزشکان این است که از طرفی باید تقویت بنیه کرد و به غذا توجهی نمود و از طرفی دیگر هم از شدّت و کثرت اشتغال امور امریه خود بکاهند، این مراتب را شما به حضور ایشان خواهش کنید و فاضل با چند تن که از آن جمله آقا سید مصطفی رنگونی و ابن اصدق بود به عزم حضورشان رفتند و بار یافتند و چون قرار کردند که آقا سید مصطفی به این عرائض مبادرت نماید پس از قرار در محضرشان به حال گریه و بی تابی شدید و نیز دلجویی اکید ایشان، مطالب را معروض داشت و ایشان به این مفاد بیان کردند که شما اشتباهی کردید و آن اینکه قوّت و ضعف بنیه ام را به خاطر غذای جسمانی پنداشتید ولی یگانه مؤثر در آن غذای روحانی می باشد و آن خبر اتحاد و اتفاق احباء و آراستگیشان به اخلاق و تعالیم الهیه است و خبر وجود و عدم آن است که در حال بنیه نهایت تأثیر دارد و اما صرف غذا در اندرون میسر نیست و من آرزویم این است که با زائرین و احبای جمال

مبارک صرف غذا کنم و اما در خصوص تقلیل در کار، اگر من دست از کار بکشم کار مرا که خواهد کرد ولی می خواهم چندی در جوار روضه مبارکه استراحت کنم.

هنگام وداع فاضل که رسید، حضرت عبدالبهاء، فاضل را خواست و فرمود که کشتی میرسد و وسائل حرکت شما از همه طریق میسر است، به کدام راه می روید؟ فاضل گفت نمی دانم هر طریقی را که بفرمائید. فرمودند که خودت از کدام طریق می خواهی؟ او گفت من خودم نه طریقی را اصلح میدانم و نه میل مخصوصی دارم. سپس فرمودند من می خواهم از راه اسلامبول و روسیه بروی که بهائیان آن طریق که به خاطر انسداد طرق به ارض مقصود اطلاعی از اینجا نیافتند، آنها را آگاهی دهی و موجب تشویق آنان گردی. فاضل پرسید در هر جا چه قدر بمانم؟ فرمودند هر قدر لازم شد و صلاح می بینی. سپس حضرت عبدالبهاء فرمودند من در این سفر با تو هستم و به تو خوش خواهد گذشت.

باری پس از سفری طولانی فاضل به رشت رسید و به ملاقات عائله و بستگانش و احباء مشغول بود. هنوز چند ماهی بیش نگذشت که خبر جانگداز صعود حضرت عبدالبهاء به تلگراف حضرت ورقه علیا رسید. ایام به عزا می گذشت تا آنکه تلگراف حضرت ورقه علیا راجع به مقام منصوب حضرت شوقی ربّانی و آثار وصایا رسید. فاضل که آن حضرت را در حیفا زیارت کرده و منطق گویای وی را به گوش هوش شنیده بود و جذب و شوق و فعالیتش را به چشم سر و سر دیده بود از این بشارت شادمان گردید.

باری چندان طول نکشید که حضرت شوقی ربّانی به وسیله تلگراف، فاضل را با عائله اش به ارض اقدس طلبیدند. سپس با همسر مریض احوال و یگانه پسرش هوشنگ عازم شدند. به بادکوبه که رسیدند الواح وصایای حضرت عبدالبهاء واصل گردید. فاضل که به زیارت آن آثار فائز شد به شکرانه حصول چنان موهبتی جشنی عمومی ترتیب داد و درباره مقام ولایت و لزوم توجه به حضرتش خطابه ئی القاء کرد. سپس در اسلامبول توفیق حضرت ولی امرالله مشعر بر مسافرت خودشان رسید. حضرت ولی امرالله در سفر بودند و امور بر حسب دستور حضرتشان به ریاست ورقه مبارکه علیاء اداره میشد. باری فاضل و عائله اش به مقصد رسیدند و در خانه ای ساکن گردیدند. فاضل با رجال احباب از مجاورین و زائرین آمیزش داشت و او را به عضویت محفل روحانی حیفا منصوب فرموده بودند. ضمناً فاضل در تهیه جواب های عریض احباب که غالباً میرزا نورالدین زین و میرزا محمود زرقانی به فرمان حضرت ولی امرالله متصدی انشای آنها بودند، شرکت و به آنها کمک می نمود.

پس از آنکه حضرت ولی امرالله منفرداً به حیفا تشریف آوردند و دیده انتظار کلّ مشتاقان را روشن فرمودند، بلافاصله امور را بر محور مطلوب به جریان انداختند و مقرر داشتند که فاضل با عائله اش برای خدمات روحانی به آمریکا حرکت نماید. پس از آنکه اسباب سفر مهیا شد در روز سه شنبه ۳۰ ژانویه ۱۹۲۳ با کشتی آدریاتیک روانه و در بیستم فوریه به نیویورک وارد گردیدند. فاضل در این سفر هم که دو سال و چند ماه طول کشید مانند سفر قبلی جمیع ایالات متحده و کانادا را سفر و امر الهی را معرفی نمود و خدماتش در پیشگاه حضرت ولی امرالله چنان مقبول افتاد که در حاشیه ابلاغیه مورخه فوریه ۱۹۲۴ شخصش را به این خطاب مستطاب مخاطب فرموده اند: "...خدمات باهره آن جناب ابداً فراموش نگردد امید که در مستقبل ایام سایر مبلغین امرالله به آن جوهر وفا و تقی اقتدا

نمایند و دیار غرب را به نور تعالیم مقدّسه روشن نمایند و اسباب عزّت و رفعت امرالله و ایران را فراهم آرند. بسیار میل دارم که مبلّغ کامل متینی در صفحات آلمان و انگلستان و فرانسه سفر و عبور و مروری نماید زیرا یاران غرب کل تشنه و منتظر و مشتاقند و مبلّغین موافقی مفقود. امیدوارم که به این امر مهم نیز پردازند و به این خدمت به اضافه خدمات مهمّهء جلیلهء خویش در بلاد امریک موفق گردند."

بالآخره جناب فاضل در تاریخ ۱۶ جولای ۱۹۲۵ با کشتی از نیویورک با عائله حرکت نمود و روز نهم آگوست همان سال به حیفا وارد و پس از تشرّف و زیارت، بر اساس دستور مبارک به ایران حرکت کردند و پس از طی مسیر در رشت ساکن شدند و مانند گذشته به نشر نفحات الهی و تربیت و تهذیب احباب و تزئید معارف آنان مشغول بود تا اینکه احبای عشق آباد طالب ملاقاتش گردیدند. حضرت ولی امرالله نیز اجازه فرمودند و او از طریق بادکوبه به عشق آباد وارد گردید و در هریک از این دو شهر مدّت یک ماه توقّف داشت و بنده (جناب سلیمانی) به خاطر دارم که در عشق آباد محافل انبوهی از دوستان حضور می یافتند و از محضر این مرد بزرگ درک فیض می نمودند و این در سال ۱۳۰۶ شمسی بود.

باری در بازگشت به ایران، فاضل مدّتی در رشت سکونت داشت و در سال ۱۳۰۸ شمسی هم سفری با خانواده به تبریز کرد و شش ماه در آنجا ماند و احباب را مستفیض نمود تا اینکه در تشکیل انتخاب محفل ملّی عضویت پیدا کرد و سالهای متوالی در آن سمت ریاست داشت. در محفل روحانی طهران هم عضو میشد. از این رو مرکز اقامتش را در شهر طهران قرار داد. با این حال در سال ۱۳۱۳ شمسی سفری با نتیجه به خراسان نمود و به طهران بازگشت تا وقتی که حضرت ولی امرالله دستور فرمودند که ایشان در ولایات به نشر نفحات الله مشغول گردند. بنابراین از آن پس ولو خاندانش در طهران می زیستند خود او غالباً در بلاد مختلف به خدمت امرالله اشتغال می ورزید. در چند سالهء آخر عمرش به علّت سالخوردگی فقط به نقاطی سفر میکرد که راه آهن داشت.

این بنده (جناب سلیمانی) در پائیز سال ۱۳۳۶ شمسی آن بزرگوار را در مازندران زیارت کردم که از آنجا روزی با هم به بابل رفتیم و شبی را با یکدیگر گذرانیدیم. چه دقائق پر مسرتی بود و چه ساعات با روح و ریحانی که هر وقت به خاطر می آید لسان قلب به این بیت خواجه مترنّم میگردد:

روز وصل دوستداران یاد باد یاد باد آن روزگاران یاد باد

باری ایشان بعد از مدّت کمی به طهران برگشتند و این مصادف با ایامی بود که خبر فاجعهء عظمی یعنی صعود حضرت ولی امرالله قلوب کلّ احباب را در شرق و غرب عالم داغدار کرده بود و بنده هم با قلبی مجروح به طهران آمده یک بار دیگر فاضل را در منزلش ملاقات کردم. همان اوقات آن مرد جلیل القدر عازم خوزستان شد و این عبد به خراسان شتافت. در مشهد خبر صعودش به گوشم رسید و بعد معلوم شد که روز پنجم دی ماه ۱۳۳۶ در خرمشهر به ملکوت الهی عروج کرده است.

شرح وفات ایشان نشان می دهد که چه طور تا آخرین لحظه حیات به تبلیغ و خدمت امرالله مشغول بوده اند. در خرمشهر ایشان را به ناهار دعوت می کنند و در ساعت ۴ هم جلسه ای بوده. بعد از اتمام در جای دیگر برای

شب جلسه دیگری بوده. جناب فاضل با یک نفر جوان در تاکسی می نشینند. در بین راه می گویند آهسته برانید من حامل خوب نیست. تاکسی ایشان را به سر کوچه ای می رساند. خود ایشان در را باز می کنند و پائین می آیند و در کنار کوچه می نشینند و می گویند صندلی بیاورید و مرا ببرید و دکتر صدا بزنید. آن جوان دویده گریه کنان صاحب خانه را خبر می کند. فوراً صندلی می آورند و ایشان را به منزل می برند ولی کار از کار گذشته بود و ایشان به ملکوت الهی صعود نمودند.

هنگامی که از طرف محفل مقدّس روحانی ملّی صعود فاضل به ارض اقدس مخابره شد در جواب تلگراف زیر از طرف حضرات ایادی امرالله واصل گردید: "از صعود فاضل مازندرانی مبلّغ عالی قدر و برجسته امرالله تألم حاصل. خدماتش هرگز فراموش نشود. به بازماندگان مراتب تسلیت ابلاغ نمائید. ایادی امر"

بازماندگان فاضل عبارتند از دو پسر از همسر اول و یک پسر از همسر دوم. ضیائیه خانم همسر اول فاضل که از همان ابتدا به بیماری سل مبتلا بودند بعد از پانزده سال زندگی مشترک وفات نمودند. این خانم تعلّقی شدید به فاضل داشت و هنگام دوری از فراقش بی قراری میکرد. حضرت عبدالبهاء در لوح مورخ دسامبر ۱۹۱۹ میلادی که به افتخار او نازل شده است چنین می فرمایند: "...شکر کن خدا را که حضرت فاضل مبلّغ کامل است و موفّق به خدمت جمال مبارک است جز نشر نفحات آرزویی ندارد و به غیر از ترتیل آیات بینات مقصدی نخواهد. درختی در گلشن امکان غرس نموده که شاخ رحمانی به کاخ ملأ اعلی رساند اصل در حیز امکان و فرع متواصل به لامکان. حال مقصود من چنان است که او را به امر عظیمی مکلف نمایم و امیدم چنان است چنانکه باید و شاید از عهده برآید و موفّق گردد. شمعی روشن کند که الی الابد افروخته است آتشی برافروزد که حجبات جمّ غفیری بسوزد..."

همچنین زمانی که فاضل در آمریکا به سر می برده است ضیائیه خانم عریضه ای به محضر مبارک ارسال داشته و چنین برمی آید که در آن عریضه از طول مدّت مفارقت شوهر گله کرده بوده است که در جواب او را دلداری دادند و به مراجعت فاضل امیدوارش فرمودند. و صورت لوح مبارک حضرت عبدالبهاء که در جواب ضیائیه خانم عزّ صدور یافت، چنین است: "یا امة الله نامه شما رسید حق به جانب شماست. حضرت فاضل مدّتی است که از شما دور شده است و دوری و مهجوری سبب حسرت عظیمه است... ولی حضرت فاضل نیتی صادق و محبتی فائق در کمال انقطاع از ایران به ارض اقدس شتافت و چندی در جوار عتبه مقدسه و مقام اعلی روحی لرتبتهما الفداء در کمال روح و ریحان مشغول به زیارت و ترتیل مناجات بود بعد از آن با نهایت انجذاب و کمال انقطاع از ماسوی الله با دلی پر شور و جانی پر سرور به جهت اعلاء کلمة الله و نشرنفحات الله مأمور شد و به غرب شتافت. الحمدلله در آمریکا شور و ولهی انداخت و بزم عشق و طربی برپا نمود جشنی لاهوتی برپا کرد زیرا قلب عبدالبهاء با او بود و این سبب تأیید کلیه. از هر جهت موفّق و مؤید گشت و در جمیع محافل و کنائس متابعت عبدالبهاء نمود و نعره یا بهاءالابهی بلند کرد. حال شما باید نهایت سرور و حبور را از سفر ایشان داشته باشی انشاءالله مظفراً منصوراً مراجعت می نمائید..."

امّا آثار قلمیه حضرت فاضل غیر از آن مقالاتی که در مواضع مختلف نوشته، به شرح زیر است:

(۱) کتب "ظهور الحق" در نه جلد. این کتب محتوی تاریخ عمومی امر از بدو ظهور حضرت اعلی تا زمان خود مؤلف است. این خدمت در پیشگاه حضرت ولی امرالله فوق العاده مقبول افتاد چنانکه در آخر ابلاغیه مبارک مورخ ۲۶ فوریه ۱۹۳۸ ضمن وصول جلد چهارم این کتاب به خط مبارک چنین مرقوم فرموده اند: "ایها الفاضل الجلیل الشهم النبیل مجهودات عظیمه و اقدامات باهرهء آن رکن رکن جامعه در موطن اصلی جمال احدیه آنی از یاد نرود. ملأ اعلی و سگان فردوس ابهی تمجید نمایند و تهنیت گویند و تحسین کنند. این عبد ممنون و مستبشر و مزید تأیید را دائماً لیلاً و نهاراً از حضرت خفی اللطاف متمنی و ملتمس. در این امر خطیر و منهج قویم و صراط مستقیم استقامت نمائید تأیید به درجه ای شامل گردد و احاطه نماید که کل حیران گردند."

(۲) کتاب "امر و خلق" و آن مجموعه ای از آثار مبارکه است در مواضیه مختلف از قبیل مسائل اعتقادی و اخلاقی و استدلالی و غیر ذلک که به نظم خاص و سلیقهء مخصوص تنظیم گردیده. (در چهار جلد)

(۳) کتاب "اسرار الآثار خصوصی" در توجیه اصطلاحات معارف امری. (در پنج جلد)

(۴) کتاب "اسرار الآثار عمومی" (در پنج جلد)

(۵) کتاب "زهران و رهبران" (در دو جلد)

همچنین جناب فاضل گاهی شعر نیز می سرودند.

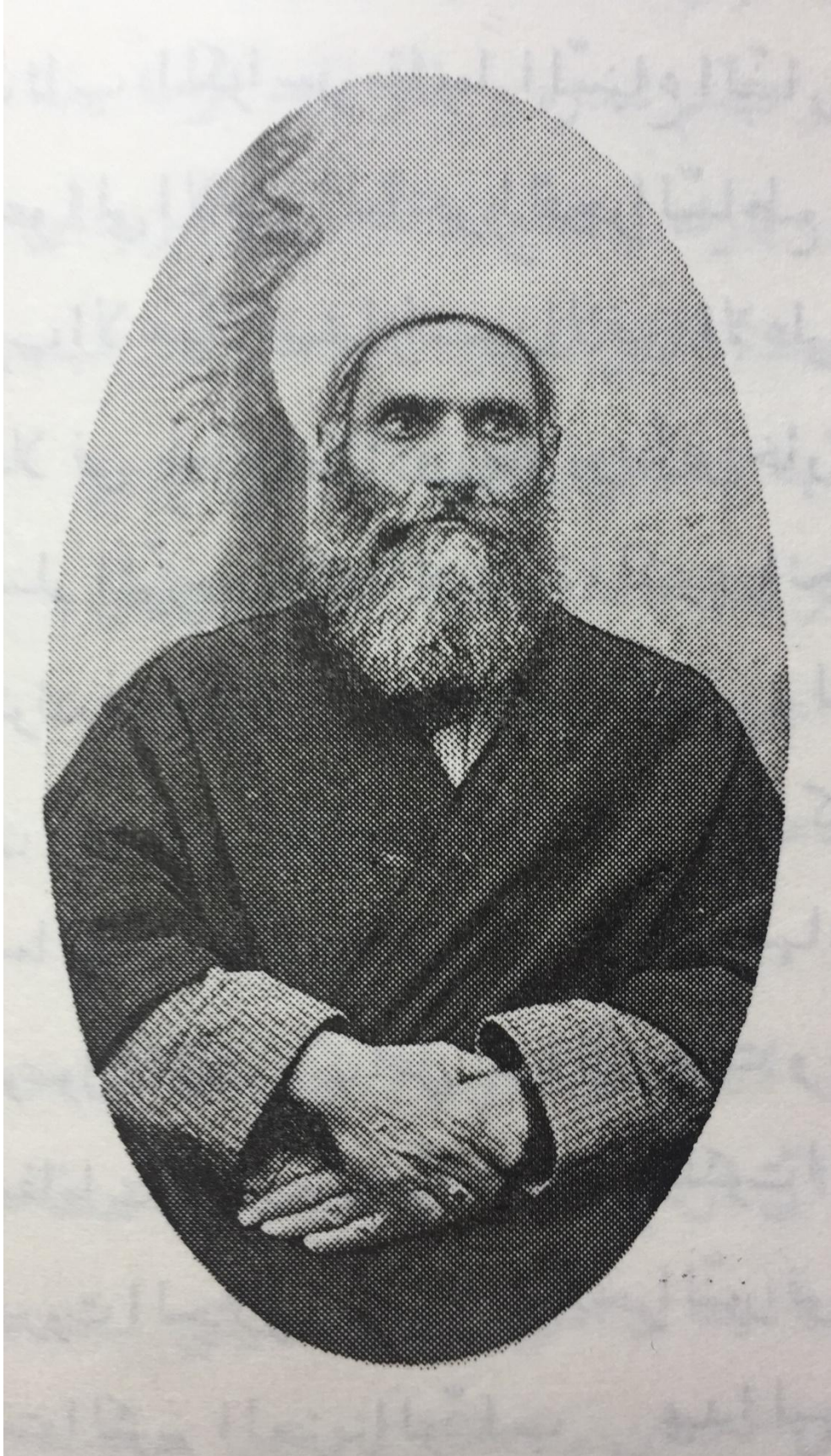
سرگذشت هفدهم:

جناب شیخ محمد ابراهیم فاضل شیرازی

حضرت عبدالبهاء در لوح جناب فاضل می فرمایند:

هو الله

یا من رأی آیات ربّه الکبریٰ علیک ان تبسط اکفّ الشکر الی العزیز الغفّار بما هتک الاستار و اشرق الانوار
و انکشف الآثار و ظهر الاسرار و قرّت عیناک بمشاهدة آیات ربّک المهیمن المختار فتنوّرت بصیرتک و طابت سریرتک
و اطمئنّت نفسک و اشتعلت نار محبة الله فی قلبک اذا ارجع الی الدّیّار و ذکر النّاس بایّام الله و ادعوهم الی سبیل
الله بالموعظة الحسنة و القول اللّین...



جناب شیخ محمد ابراهیم فاضل شیرازی

جناب فاضل شیرازی یکی از بزرگترین علمای امر بهائی در دوران حضرت عبدالبهاء و اوایل عهد حضرت ولی امرالله است. این عالم عارف که مدّت چهل و پنج سال از عمر گرانبهایش در ظلّ امرالله گذشت به طور شایسته از وجودش استفاده نشد. ایشان به علاوه تبحر در علوم اسلامی، در اقسام فنون فلسفی از قبیل حکمت مشاء و حکمت اشراق متخصص بودند و در مراحل سلوک و عرفان، مقامات عالیّه پیمودند.

اجداد فاضل شیرازی در قرون سلف به جزیره بحرین مهاجرت کرده بودند. بعضی از مبلغین اسلامی که از فرستادگان حضرت امیرالمؤمنین بودند سبب شد که آن خاندان به شرف اسلام مشرف شدند و چند قرن متوالی آن جزیره را مسکن خویش قرار دادند و به مذهب شیعه علاقه خاصی نشان دادند تا آنکه به وطن اصلی خود که ایالت فارس است کوچ کردند. در میان این خاندان از اهل علم فراوان پا به عرصه وجود گذاشتند و بسیاری از آنان فقیه و حکیم و در این دو فن صاحب تألیفات و تحقیقات می باشند.

شیخ نجف علی برازجانی پدر فاضل است که این شخص یکی از مجتهدین قریهء برازجان فارس بود. موقعی که مادر فاضل باردار بودند، شیخ نجف علی در خواب دید که حضرت ابراهیم علیه السلام به حال طفولیت در دامن او نشسته است و ناگهان بزرگ شد و او را تحت الشعاع خویش قرار داد. شیخ در عالم رویا به حیرت افتاد که چگونه این طفل بدین سرعت جسماً و روحاً رشد کرد. در آن حال آن طفل به شیخ گفت من میل دارم که در خانواده تو باشم. چون از خواب بیدار شد رویا را پیش خود این طور تعبیر کرد که خداوند پسری صالح و کامل به او عطا خواهد کرد. هنگامی که در سال ۱۲۴۲ شمسی فاضل به دنیا آمد، شیخ فرزند را بوسید و چون به قیافه او نگاه کرد دید کاملاً شبیه به همان طفلی است که در خواب دیده است. از این رو دل بستگی زیادی به او پیدا کرد و نامش را ابراهیم گذاشت و به ناز و نعمت او را پرورش داد و در هفت سالگی عمامه ای بر سرش گذاشت و با سلام و صلوات به مکتب فرستاد.

فاضل مدّت دو سال سواد فارسی آموخت و در نه سالگی شروع به تحصیل عربی نمود و به سرعت عجیبی پیش رفت و در سه سال به زبان عربی عالم گشت. در آن اوقات برادر فاضل در شیراز تحصیل میکرد. فاضل از پدر اجازه خواست که برای تکمیل تحصیلات به شیراز برود. پدر خواهش او را پذیرفت و او به شیراز رفت. فاضل که به شیراز آمد مدّت چهار سال با جدّ و جهد تمام در شیراز نزد ملا محمد علی تحصیل فقه و اصول کرد و در شانزده سالگی نزد ملا عباس، شاگرد بلافصل حاج ملا هادی سبزواری رفت و دو سال تمام به یادگیری فلسفه اختصاص داد و در میان تحصیل برای ملاقات فامیل به برازجان می رفت و باز میگشت و در سال دیگر هم در رشته های مختلف علوم و تکمیل حکمت و عرفان به سر برد و یکی دیگر از اساتیدش میرزا آقای جهرمی بود.

از جمله کسانی که در اوقات تحصیل با فاضل رفت و آمد می نمودند، مشیر الملک صاحب مدرسه مشیر و حاکم شیراز بود. زیرا ملا عباس، معلّم حکمت الهی از استعداد فاضل تعجب بسیار می کرد. بدین جهت مشیر الملک توجهات بسیاری به فاضل می نمود.

در شیراز محمد کاظم نامی بود که فاضل از صحبت های عرفانی دلچسب این مرد خیلی خوشش می آمد و غافل بود که این مرد از بهائیان است و اگر آن موقع می دانست که محمد کاظم بهائی است، البته به سختی او را از خود میراند زیرا از شدت زهد و تقوی و تعصب در تشیع، به قدری از بهائیان بدش می آمد که حتی از شنیدن نام آنها منقلب و منزجر می گردید به طوری که هرگاه خیال بابی و بهائی به ذهنش می آمد استغفار می نمود.

بالآخره فاضل در بیست سالگی مردی کامل عیار گشت و از فضای نامی به شمار آمد. در این بین که از تحصیل علوم رسمیّه فراغت یافت، فکر جدیدی به سرش افتاد که سرنوشت او را تغییر داد و آن فکر این بود که چه شده است که صاحبان کتاب های آسمانی با آنکه علی الظاهر جز افرادی از بشر نیستند به مقام پیغمبری رسیدند و چون از مطالب حضرات عرفاء مطلع بود، مصمم شد که فکر خود را برای یافتن طریق رسیدن به مقام نبوت تمرکز بدهد تا شاید به مقصود برسد. لذا در نتیجه افکار پریشان، از خوردن و خوابیدن باز ماند و گاهی ظهرها غذا نمی خورد و شبها از حجره غیبت میکرد و علاقه را از همه چیز گسیخته بود ولی کتاب هایش را دوست می داشت و گاهی خود را به مطالعه سرگرم می نمود تا آنکه هیجان فکر و اضطراب قلب از این کار نیز بازش داشت و بالأخره با خود گفت شاید سدّ راه من حبّ این کتابها باشد. بدین جهت روزی در حیاط مدرسه کتابها را روی هم چید و نفت بر روی آنها ریخت و آتش زد و مدتی هم با افکار در هم به سر برد تا آنکه روزی با خود گفت من از هر چیزی منقطع شده ام مگر از قالب عنصری و پیکر بشری و یحتمل که همین هیكل جسمانی مرا مانع از رسیدن به حقیقت است. لذا با حافظ شیرازی در این آهنگ هم آواز شد که:

قدم برون نه اگر میل جستجو داری

ز کنج مدرسه حافظ مجوی گوهر عشق

سپس روزی کلید حجره را به برادرش داد و گفت احتمال زیاد من امشب را در مهمانی باشم و نیایم، کلید را تو داشته باش. سپس از مدرسه و شهر بیرون رفت و از راهی که به جانب هفت تن می رود رهسپار شد. هنوز به آنجا نرسیده بود که نزدیک غروب چند سگ به او حمله ور شدند و او از هول و هراس بر زمین افتاد و از حال و هوش رفت و مشاهده کرد که بالای درختی است و قالب عنصری خود را دید که بر روی زمین افتاده است و خود از آن نفرت دارد. ناگهان پرواز به عوالم دلگشایی کرد و در این میانه از جسد خود یاد کرد و به سویش بازگشت. همین که آن را دید با حالت تنفر مراجعت به عوالم قبلی کرد و در فضای روحانی سیری کرد و باز به فکر جسد ترابی افتاد و به جانب آن آمد و باز نفرت نمود و به عالم الهی پرواز نمود و دفعهء سوم که به کلی از حبّ تن و علاقهء بدن آزاد گشت سعی نمود که خود را به عالی ترین مرتبهء آن عالم برساند، ناگهان هاتفی آواز داد که مقام تو این است و فاضل آن مقام را که توصیفش ممکن نیست دید و هاتف گفت اکنون برای نیل به آن رتبه بیهوده رحمت مکش چرا که حال باید به دنیا بازگشته خود را تکمیل نمائی و در هفتاد و دو سالگی به اینجا عروج کنی و حالا عجله کردی. فاضل در همان عالم مکاشفه بی اندازه از قصد و خیال خود پشیمان گشت. ناگهان خود را در قالب عنصری دید که روز سبزه های بلند بدون کفش و عمامه افتاده و آفتاب در همه جا پهن است. از جای خود بلند شد و کفش و عمامه را پیدا کرد. یک ساعت قبل از ظهر فردای خروج به مدرسه بازگشت و بنا را بر ریاضت گذاشت و ترک معاشرت نمود و ترک غذای حیوانی نمود و به خواندن ادعیه و اذکار پرداخت زیرا معتقد بود که با تلاوت اوراد و اذکار مخصوص و

مداومت در ترک لذات دنیویّه چنانکه بزرگان دین حضرت سید المرسلین فرموده اند، البتّه به درک لقای قائم موعود نائل خواهد شد.

مدّتی که گذشت با خود اندیشید که ندیدن و نخوردن کار مشکلی نیست بلکه باید بر سر سفره نشست و از خواسته های نفسانی خودداری نمود. بدین جهت در مجالس مهمانی حاضر میشد و غذاهای رنگارنگ را میدید و در موقع خوردن خود را به نان و سبزی مشغول می نمود و غذاهای لذیذ را به رفقای پهلویش تعارف میکرد. به مرور زمان دارای صفای قلب شد و امور بسیاری بر او کشف گردید و این عوامل در بیست و دو سالگی برایش رخ داد.

در آن اوقات عبدالحمید نامی از عرفای شیراز در یکی از غرفات هفت تن منزوی شده بود و چند تن از درویش ها به او سر سپرده بودند. عبدالحمید که از صفای ضمیر پی به احوال درونی فاضل برده بود در صدد برآمد که او را به مقصد اصلی و قبلهء حقیقی هدایت نماید. لذا یکی از مریدان خود را به سراغ فاضل فرستاد و او را احضار کرد. فردای آن روز فاضل به محل هفت تن رفت و نشست. بعد از ساعتی عبدالحمید با لباس درویشی و ریشهای سفید از صحرا رسید و با اشارات عارفانه بدون لب به سخن گشودن به فاضل فهمانید که وصول به حقّ از این راه ممکن نیست بلکه به سیر در انفس و آفاق و مجاهده در طلب باید حقّ را شناخت و به حقیقت رسید.

فاضل به مدّت یک سال گاه و بی گاه نزد او می رفت و با یکدیگر عواملی در کشف و شهود داشتند و به لسان قلب با هم گفتگوها می نمودند و در این مدّت مکالمه زبانی در میان نبود و در عالم مکاشفه چند بار هیاکل نورانی حضرت اعلی و حضرت بهاءالله و حضرت عبدالبهاء را به فاضل نمایانده بود. مختصر چون یک سال هم به این ترتیب فاضل عمل مراقبه را انجام داد قصد نمود که در اطراف دیار به طلب برخیزد و در این وادی با مرکب صبر قدم زند. آخرین دفعهء ملاقات عبدالحمید این جمله را با کلمات ظاهری به فاضل گفت که تو حال کامل شده ای. اما عبدالحمید مذکور به موجب اظهار فاضل از جملهء کسانی بود که در سلیمانیه به حضور حضرت بهاءالله مشرف شده بودند.

باری فاضل از شیراز یک سر به برازجان رفت و به پدر گفت من می خواهم برای تکمیل تحصیلات به عتبات عالیات بروم. پدر که در همه حال در مقابل ارادهء پسر تسلیم بود، راضی شد و خرجی کافی داد و او پس از طی طریق وارد نجف شد و مدّت دو سال در مجلس درس مجتهد شهیر جناب آخوند ملاً کاظم خراسانی حاضر شد و در فقه و اصول به مرتبهء اجتهاد رسید و ضمناً با هر سری همسر میشد و عوامل قبلی را نیز دنبال می نمود.

شبی فاضل در خواب دید که گفتند مقصود تو در خراسان است. صبح که بیدار شد پیاده به راه افتاد تا به طهران رسید و باز از آنجا با پای پیاده خود را به مشهد رسانید. در خراسان شبی در عالم رویا دید که در همراهی حضرت رضا علیه السلام به عرش رفت و در آنجا مشاهده کرد که سه بزرگوار حضور دارند یکی در وسط و دو تا در دو طرف وسطی قرار گرفته اند و در همانجا دریافت که آنکه در وسط است خدای یگانهء عالم آفرینش است و آنانکه در سمت راست و چپش می باشند دو تن از مقربان حضرتند و در همان موقع از جانب خدا کتابی توسط یکی از آن دو به فاضل داده شد که آن را تصحیح کند. فاضل که آن کتاب به دستش آمد، دید کتابی است حجیم و بزرگ.

عرض کرد این کتاب مفصل است و من فرصت تصحیح آن را ندارم. فرمودند بسیار خوب، کتاب نزد تو باشد در موقعش این کار را خواهی کرد و چون پنجاه روز از این واقعه گذشت باز یکی از انبیای عظام را در خواب دید که به فاضل بشارت داد و فرمود تو حق را در همین دنیا خواهی دید ولی محل آن را در برازجان به تو نشان خواهد داد. لهذا در وسط تابستان با پای پیاده از خراسان به برازجان رفت.

بrazجان غیر از پدر فاضل مجتهدی به نام شیخ محمد حسن داشت. روزی فاضل به دیدن آن مجتهد رفت و او گفت که دخترم مریض است و دکتر از معالجه اش ناامید شده است. فاضل فوراً بر روی یک قطعه کاغذ اسم عباس را با حروف جداگانه در چهار طرف نوشت و به او داد و گفت این را بشوئید و در ظرفی با آب به او بدهید تا بخورد و خود خداحافظی کرد و به منزل رفت. آن مجتهد این کار را انجام داد و اتفاقاً دختر همان روز صحت یافت. چند روز که گذشت مجتهد نزد پدر فاضل آمد و اظهار داشت که من نذر کرده بودم دختر خودم را به کسی بدهم که درد او را درمان کند و عاقبت پسر شما سبب شفای او شد. پدر فاضل از این پیش آمد مسرور گردید. پدر فاضل موضوع را با پسر در میان نهاد و فاضل هم راضی شد و دو طرف شروع به تهیه مقدمات عروسی نمودند. شبی که فردایش می خواستند انگشتر و اشیاء دیگر به منزل عروس بفرستند فاضل در خواب دید که سه بار به او گفتند زن مگیر که گرفتار می شوی. لذا صبح زود بر اسب سوار شد و بدون اظهار به کسی به بوشهر رفت. و پس از مدتی نگرانی و جستجو والدینش از او خبری یافتند و پدر فاضل نامه ای نوشت که اگر قصد تو از مهاجرت این بوده است که داماد نشوی اصراری نیست به وطن خود بازگرد. سپس فاضل به برازجان بازگشت.

فاضل در اوقاتی که جدیداً از خراسان به برازجان آمده بود، شبی در خواب دید که شخص جوانی کتابی به او داد و گفت مقصود شما در این کتاب است ولی این رویا در نظرش نبود تا آنکه روزی نزدیک عصر به تنهایی در منزل نشسته بود و در حانه باز بود و رسم آن ده چنان بود که هرکس به در خانه علمای می رفت احتیاجی به اجازه نداشت و بدون اجازه داخل میشد ولی فاضل دید که کسی بر در زد. برخاست و گفت کیست؟ جوابی با آهنگ خوش آیندی شنید که منم فاضل. از شنیدن آن صوت ملیح اثر غریبی در خود احساس کرد و گفت با که کار دارید بفرمائید. جواب داد با جنابعالی. فاضل پیش تر که رسید و نگاه کرد دید مرد جوانی است. آن مرد جوان آن شب با صحبت های خود فاضل را ممنون و او را نسبت به خود مجذوب نمود ولی هیچ گونه صحبت امری به میان نیامد.

فاضل دید خورجین مهمانش دو قفل دارد، گفت رفیق دو قفل به خورجین زدن دلیل است که پر از لیره می باشد. آن جوان گفت در خورجین چیزی گرانبها تر از لیره گذاشته ام. فاضل گفت آن چیست که چنین با ارزش است؟ جواب داد کتاب است. فاضل گفت می شود آن را دید؟ گفت آری و فوراً خورجین را باز کرد و کتاب مستطاب ایقان را بوسید و به دست فاضل داد و گفت من به بازار می روم و بعد از ظهر حرکت خواهم کرد. سپس فاضل کتاب را باز کرد تا بخواند و ناگهان به یادش آمد که اوایل ورود در خواب دید که شخص جوانی کتابی به او داد و گفت: مقصود شما در این کتاب است. سپس شروع به خواندن کرد و تا یک ساعت بعد از ظهر که آن جوان به منزل بازگشت کتاب را به پایان رسانده بود و عالمی جدید از معارف الهیه به رویش باز گشته بود. آن جوان چندی از الواح

وآیات که از جمله صلاة و لوح رویا و لوح خراسان و لوح سؤال و جواب و غیره بود، بیرون آورد و به فاضل داد و خداحافظی کرد.

فاضل از زیارت ایقان و الواح بدون این که اسم و رسم مظهر ظهور را بداند، به حقانیت امرالله مطمئن گشت. اول صلاة کبیر را از بر کرد و هر روز میخواند و سایر الواح را نیز به مرور از بر کرد و لحنش در صحبت تغییر نمود و ساکنان محل تقریباً یقین نمودند که بابی شده است. ارباب غرض که وجود فاضل را برای خانواده ننگ می شمردند، بر قتلش قیام کردند. خطر کشته شدن او به حدی رسید که مادر فاضل بنای نصیحت او را گذاشت که فرزند بیا و برای رضای خدا دیگر از این حرفا مزن که دشمن پیدا میکنی.

فاضل بر اثر این وقایع در نظر گرفت که خود را از برازجان خلاص کند. همچنین از قبل هم در خاطر داشت اطلاعاتی از تاریخ این امر جدید که به آن ایمان آورده است، بدست آورد. سپس شبی به پدر گفت هنوز در تحصیلات من کمبودی هست اجازه بدهید تا بار دیگر به عتبات عالیات بروم و علوم خود را تکمیل نمایم. پدر راضی شد و او به نجف روانه گشت و حوزه درسی تشکیل داد و به تدریس شرح منظومه حاج ملا هادی سبزواری پرداخت و درس حکمت را با معارف ربانیه که از آیات امر بدیع آموخته بود، می آمیخت و رونقی تازه به آن می بخشید. تا آن که پس از دو سال مطلب به دستش آمد و دانست که مقصود قلب و محبوب فؤادش در عکاست و باید با قافله مگه به راه افتد. پس از طی مسیر از قافله جدا شد و به طرف بیروت رهسپار شد و در نهایت به عکا رسید.

جناب فاضل که به عکا رسید، از عابرین کوچه ها سراغ مسافرخانه را گرفت و در همان لحظه حضرت عبدالبهاء از مسافرخانه بیرون آمدند و با جمعی از احباء به طرف بیت مبارک می رفتند. فاضل از پیچ و خم کوچه ای که می رفت از پشت سر چشمش به آن جماعت افتاد و از پشت سر حضرت عبدالبهاء را شناخت زیرا دید عین یکی از آن دو وجود مقدسی است که آنان را موقع رویای خراسان در حضور خدا در عرش زیارت کرده است. ولی از شرط ادب دور دانست که از پشت سر خود را به حضور برساند. لذا راه مسافرخانه را پیش گرفت و پسران پسران خود را به آنجا رسانید ولی دربان آنجا گفت که مسافرخانه بسته است و به فاضل گفت که ورود شما را به حضرت عبدالبهاء اطلاع خواهم داد و افزود که شما بروید و در قهوه خانه استراحت نمایید.

در آن زمان جناب دکتر یونس خان افروخته و حاجی ابوالحسن امین و مشکین قلم و حاجی مونس و حاجی میرزا حیدرعلی و چند تن دیگر از احبای نامی مشرف بودند و گمان بردند که این آخوند از طرف علمای عتبات مأموریتی دارد ولی حضرت عبدالبهاء به حاجی فرمودند که حیدرعلی تو امشب برو و این مهمان عزیز ما را پذیرائی کن تا صبح شود. احباب از این بیان حضرت عبدالبهاء متحیر شدند.

فاضل در قهوه خانه نشسته بود که دید یک پیرمرد خمیده قامتی به سرعت وارد شدند. حاجی میرزا حیدرعلی بعد از خوش آمدگویی از فاضل پرسید که از کجا تشریف آورده اید؟ گفت از نجف. پرسید اهل کجایی؟ گفت اهل شیراز. پرسید چه دینی دارید؟ گفت بهائی هستم. پرسید مبلغان کیست؟ گفت هیچکس. پرسید که را می شناسید؟ گفت هیچکس را. گفت از طرف که آمده اید؟ گفت از طرف خودم. پرسید سواره آمدید یا پیاده؟ گفت

پیاده. گفت برای چه آمده اید؟ گفت برای زیارت مولایم. حاجی از این سؤال و جواب ها چیزی دستگیرش نشد بلکه بر حیرتش افزود و متفکرانه برخاست و فاضل را به مسافرخانه برد.

فردا صبح حاجی به فاضل گفت ما حالا مشرف می شویم و از حضور مبارک اجازه تشرّف شما را می گیریم بعد شما هم مشرف می شوید. هنگامی که فاضل وارد شد دید حضرت عبدالبهاء صحبت می فرمایند و از دوازده صندلی که در بیت بود یک صندلی در طرف راست حضرت عبدالبهاء خالی بود و چون آداب تشرّف را نمی دانست سلام کرد و حضرت عبدالبهاء که چشمشان به فاضل افتاد، فرمودند مرحبا مرحبا از راه دور آمده اید، بسم الله بفرمائید و صندلی خالی را نشان دادند. فاضل نشست و از این خوش آمدگویی و عنایت مولای عزیز چنان نشاط و سروری در قلبش پیدا شد که رنج راه و خستگی سفر را فراموش نمود و حضرت عبدالبهاء دنباله صحبت را گرفتند و در بین بیانات ایشان فاضل بی اختیار یک آیه از قرآن به مناسبت تلاوت کرد. حضرت عبدالبهاء رو به او کرده فرمودند بلی جناب فاضل صحیح است و بعد کلماتی عنایت آمیز در حَقّش فرمودند و از آن به بعد ایشان ملقّب به فاضل شدند. حضرت عبدالبهاء باز قدری صحبت کردند و به فاضل فرمودند شما خیلی خسته هستید بروید در مسافرخانه استراحت کنید و به حاجی هم فرمودند که مهمان ما به شما سپرده است فی امان الله.

فردا صبح فاضل در مصاحبت احباء مشرف شد. حضرت عبدالبهاء رو به دکتر یونس خان کرده فرمودند جناب دکتر، جناب فاضل را ما تبلیغ کرده ایم باید دید که تبلیغ شده ما با تبلیغ شده شما چه فرقی دارد. دکتر عرض کرد قربان ما هر وقت چیزی تحویل می دهیم مثل پول سیاه است و از شما گوهر شب چراغ.

جناب فاضل مدت چهار ماه مشرف بودند و در این مدت چند دفعه حضرت عبدالبهاء فرمودند که در مسافرخانه شبها احباء باید از محضر فاضل استفاده کنند و او هم هر شب برای احباب صحبت می کرد و چون بعضی اوقات احساس می نمود که احباء مطالب عرفانی او را چنانچه باید درک نمی کنند، دلسرد میشد و بدین جهت چند شب صحبت را متوقّف کرد. یک روز حضرت عبدالبهاء از احباب سؤال فرمودند که شما شبها در مسافرخانه چه می کنید؟ احباب خجالت کشیدند و به عرض رساندند که فاضل از چند شب به این طرف ساکت است. لذا وقتی که مرخص شدند حضرت عبدالبهاء فاضل را نگاه داشتند و بعد او را با خود همراه کردند و بیرون تشریف بردند و در بین راه حکایت آن شخص عالمی را بیان کردند که در زندان با شخص نادانی همدم شد و به سلطان شکایت نمود که مرا به هر بلائی مبتلا کنی سهلتر از مصاحبت با این مرد نادان است و بعد فاضل را دلداری دادند تا از قصور فهم یاران در اصطلاحات علمی و عرفانی رنجیده نشود و به او فهماندند که:

پس زبان کودکی باید گشاد

چونکه با کودک سرو کارت فتاد

روزی فاضل از خاطر گذرانید که چون این بار مشرف شوم از حضرت عبدالبهاء برای پدر خویش طلب آمرزش خواهم کرد. فردا که مشرف و در بیت مبارک جالس شد، حضرت عبدالبهاء در حالی که روی مبارکشان به طرف پنجره مشرف بر دریا بود، فرمودند جناب فاضل از برکت ایمان شما بسیاری از نفوس غریق عفو و غفران خواهند شد.

باری فاضل در مدّت چهار ماه تشرّف، عجایی دید و غرایبی شنید و به منتهی آمال روحانی خویش رسید تا آنکه ایّام مرخصی نزدیک شد. روزی که قرار بود فردا وقت غروب حرکت کند، با خود گفت کاش حضرت عبدالبهاء از خطّ مبارک چیزی به من عنایت می فرمودند و همچنین به فکر افتاد که آیا علومی که اندوخته ام و ریاضتهایی که کشیده ام و صدماتی که تحمل نموده ام در بساط عنایت مقبول بوده یا نه و آیا از این به بعد باید چه کنم و به چه امری اقدام نمایم. فردا که آخرین روز توقّف بود در موقع تشرّف جمع کثیری از احباب حاضر بودند و حضرت عبدالبهاء در عین اینکه قلم مبارکش بر روی کاغذ در حرکت بود بیاناتی نصیحت آمیز می فرمودند. در بین بیانات، لوحی را که نازل می فرمودند تمام شد و آن را در پاکتی گذارده، جناب حاجی میرزا حیدرعلی را که پهلوی فاضل نشسته بود طلبیدند و فرمودند بعد از حرکت ایشان یعنی فاضل برای ایشان بفرستید.

بعد از آنکه احباب حرکت کردند، حضرت عبدالبهاء به فاضل نزدیک شدند و دست مبارک را روی شانه اش گذاشته فرمودند چنان فاضل هرچه می خواهی بخواه. عرض کرد فقط سلامتی هیكل مبارک و دستور و رضای مبارک را طالبم. فرمودند مرحبا و مبلغ نوزده لیره انگلیسی عنایت کرده فرمودند شما از راهی که آمده اید صلاح نیست که بروید بلکه از طریق بادکوبه و رشت بروید و در بین راه با احدی صحبت امری ننمایید. در رشت خبر ما به شما خواهد رسید. این را که فرمودند او را در آغوش کشیده بوسیدند و فرمودند فی امان الله.

فاضل به مسافرخانه آمد از حاجی پرسید که آیا می توان به زیارت لوح مبارک نائل شد؟ حاجی گفت می توانید زیارت نماید ولی عین آن را بعداً برای شما می فرستم. فاضل لوح مبارک را گرفت و زیارت نمود و آنچه در ضمیر داشت از خلال عبارات آن نمودار و صورت آن لوح مبارک این است:

جناب فاضل مسافر علیه بهاء الله الابهی

هو الله

يا من رأى آیات ربّه الكبریٰ علیك ان تبسط اكفّ الشكر الى العزيز الغفّار بما هتك الاستار و اشرق الانوار و انكشف الآثار و ظهر الاسرار و قرّت عیناك بمشاهدة آیات ربك المهیمن المختار فتنوّرت بصیرتك و طابت سریرتك و اطمئنّت نفسک و اشتعلت نار محبة الله فی قلبك اذا ارجع الى الدّيار و ذكر الناس بایام الله و ادعوهم الى سبیل الله بالموعظة الحسنة و القول اللّین و التّی هی احسن و اضرّم فی الافئدة نيرانا تحرق الحجبات و تعدم السبحات و تزيل الشبهات و تفسّر المتشابهات و تظهر الآيات البینات و تبیین الحجج و الساطعات و تكشف الظلمات حتّی یلوح انوار الحقیقة علی هیاكل التّوحید فی كلّ الجهات. ع ع

فاضل چنانکه دستور داشت همان روز حرکت کرد و از راه بادکوبه به رشت آمد و به صلاحدید محفل مقدّس روحانی چندی برای نشر نفعات الله در آنجا مقیم گشت و سبب اشتعال احباب گردید. کم کم آوازه اش در شهر پیچید و غوغای آخوندان بلند شد. در نهایت قرار بر این شد که مجلس مذاکره ای آراسته شود و جناب فاضل در محضر فقهاء حقیقت امرالله را اثبات نمود و آخوندها که به تدبیر یکی از رجال مهم مجبور بودند شرایط محاوره را

رعایت کنند، بالأخره در استدلال ساکت و عاجز از جواب در مقابل دلیل و برهان شدند. لذا فاضل در آن شهر شهرتی عجیب یافت و نزدیک بود ضوضائی برپا شود. لذا محفل مقدّس روحانی رشت ایشان را روانه طهران کرد.

فاضل در ورود به طهران در میان احباء معروف شد و اهمّیت یافت و از برکت وجود او مجالس احباب رونق پیدا کرد. در آن زمان لوح مبارکی برای محفل روحانی طهران رسید که به جهت اعلاى کلمة الله یکی از مبلّغین منقطع را به قم روانه نمایند. قرعه این فال به نام فاضل درآمد و او به کمال بهجت و سرور این مأموریت را قبول کرد و به آن شهر رفت و ابتدا بدون اینکه خود را به احباء بشناساند در یکی از مدارس منزل نمود و به تدریس مشغول گردید و با اظهار شطری از معارف اندوخته، طلبّ صاحب ذوق آنجا را شیفته خویش کرد و چنان شد که همگی قسم یاد می کردند که ما تا به حال مانند این مرد محقّق و دانشمندی ندیده ایم. اما به مرور در میان کلمات فاضل فهمیدند که بهائی است و علمای سوء در صدد قتلش برآمدند و بالأخره به وسیله محفل روحانی قم به مخفیانه به طهران رفت و در طهران لوح مبارکی را که از رشت برایش فرستاده بودند زیارت نمود و صورت آن لوح چنین است:

جناب فاضل الهی من اهل الشّین علیه بهاء الله الابهی

هو الله

ایها الفاضل الرّحمانی جناب ابتهاج مرقوم نموده اند که مانند سراج در زجاج گیلان برافروختی و دیده از آسایش جهان فانی و ستایش هر زندانی در این خاکدان ظلمانی دوختی و جان و دل را به کلی سوختی و فروختی. ای آفرین بر همت جانانه تو و من الناس من یشری نفسه ابتغاء وجه الله تا چنین نباشد جبین به نور مبین روشن نگردد جمال قدیم در توقیعی که به جهت عارفی مرقوم فرموده بودند این بیت مندرج:

یا برو همچون زنان رنگی و بوئی پیش گیر یا چو مردان اندر آ و گوی در میدان فکن

حمد کن خدا را که در این میدان جولان نمودی و به چوگان همت گوی موفقیت ربودی. ع ع

به فاصله کمی لوح دیگری نیز در جواب سؤالاتی که جناب فاضل از طهران مطرح نموده بود، عز وصول یافت که در قسمتی از این لوح حضرت عبدالبهاء فرموده بودند که "...الآن نفس طهران را مرکز قرار دهید و گاهگاهی به سایر ولایات یک گشت و گذاری نموده مراجع کنید...". باری در ورود به طهران جناب فاضل از جانب محفل مقدّس روحانی به سمنان و سنگسر مأمور و روانه شد و چندی در آن مناطق به اعلاى کلمة الله و نشر نفحات قیام داشت. پس از بازگشت در اثر زیارت لوح اخیر که می بایست شهر طهران را مرکز اقامت قرار دهد به فکر ازدواج افتاد و با نوظهور خانم ازدواج نمود و روزها در مدرسه تربیت تدریس می نمود و شبها در بیت های تبلیغی به اعلاى کلمة الله مشغول بود و در مجالس تبلیغی غالباً سر و کارش با ارباب عمائم بود. مثلاً دفعه ای با چند نفر آخوند در مجلسی بود. یکی از آنها که از نظر سنّی و علمی بر دیگران مقدم بود با فاضل وارد کذاکرات امری شد و پرسید شما به چه دلیل به این امر ایمان آورده اید؟ فاضل گفت دلایل و براهین این امر اعظم بسیار است ولی بزرگترین دلیل آیات است که از لسان و قلم صاحب ظهور چون غیث هاطل بر سبیل فطرت در نزول و صدور بوده. آخوند گفت

آیات او کدام است؟ فاضل لوح مبارک احمد را که از حفظ بود تلاوت نمود و فرمود این است آیات حضرت بهاءالله. آخوند گفت اگر اینها آیات باشد من هم مثل آن را می گویم. فاضل گفت شما همین حالا آیاتی بدون تأمل و تفکر نازل فرمایید تا من در همین مجلس به شما ایمان بیاورم. ولی هیچ وقت نتوانست.

باری در خلال آن احوال در عالم رویا چیزهای عجیب می دید. از جمله شبی در خواب جوانی را دید که بر گرد یقه او ابیاتی سبز دوخته شده است و با خود چنین اندیشید که این سید جوان حضرت صاحب الزمان است و در این بین آن جوان گردن خود را طوری گرفت که اشعار دوخته شده بر یقه خوانده شود و فاضل موقف به قرائت یک مصرع از آن اشعار گردید که این است: "یا ظاهر الظَّهیر لک المجد و العلی"

صبح که بیدار شد آن را یادداشت نمود و خواب را برای جناب عزیزالله مصباح نقل کرد و جناب مصباح مصرع دوم را متناسب با مصرع اول ساخت و آن این است: "من نورک استنارا ولو الفضل و النهی"

سپس خود فاضل هم دو بیت دیگر بر آن افزود که این است:

مولاى حول ذاتک قد طافت الصّفات	فاخترت بینهنّ عبودیّة البهاء
کلّ الوجود دان لسلطانک الدّی	ساق المقربین الی الرّشد و الهدی

بعد جریان آن رویا را به محضر مبارک حضرت عبدالههاء عرض کرد و قسمتی از لوح مبارکی که در جواب ایشان نازل شد چنین است:

هوالله

...در عالم رویا به نظم شعر پرداختید آن اشعار در دفتر غیب مقید فراموش نشود الحمد لله در مدرسهء تربیت به خدمت مشغولی و به خدمات امریه مألوف و به تعلیم بنات پرداختی و آیات بیّنات را شرح می دهی...

پس از مدتی فاضل به امر محفل روحانی با خانواده به همدان رفتند و در آن مدینه مقیم گشتند و به تدریس و تبلیغ پرداختند و بعد از سه سال به طهران بازگشتند تا آنکه از ساحت اقدس در دورهء حضرت ولی امرالله به محفل روحانی طهران امر گردید که مبلغ مطلع منقطعی به کردستان برود. محفل روحانی برای این کار فاضل را انتخاب و روانه کرد و او پس از ورود، با علمای آنجا که اهل سنت و جماعت بودند به اقامه حجّت و برهان پرداخت و با پیشوای بزرگ سنیان که از ملاقات ایشان خودداری میکرد، مکاتبه آغاز نمود.

باری فاضل پس از بازگشت به طهران باز مشغول خدمات امری و تدریس در مدرسهء تربیت شد. تا آنکه در روز نهم عید رضوان سال ۹۲ بدیع در حظیره القدس به مناسبت آن روز مبارک نطقی کرد که تقریباً دو ساعت طول کشید و این آخرین سخنرانی ایشان در آن مکان بود زیرا در بازگشت به منزل تب کرد و در بستر بیماری بود و آن بیماری متجاوز از چهار ماه طول کشید و در عین حال با مسرت و با احباء که برای عیادت می آمدند صحبت می

داشت. تا آنکه در شب پنج شنبه بیست و هفتم شهریور ماه همان سال به خانم خود گفت که من بیش از چند ساعت دیگر مهمان شما نیستم. سپس درباره اطفال سفارش هایی کرد و خود او را به صبر و تسلیم وصیت نمود و بعد اولاد خود را طلبید و رویشان را بوسید و مرخصشان کرد تا بروند بخوابند. سپس در همان حال ناتوانی صلوة کبیر را خوابیده با اشارت قیام و قعود و قنوت و سجود به جا آورد و بعد در بستر آرمیده بعد از ساعتی مقارن با ساعت یک و نیم بعد از نصف شب بود، روح پر فتوحش به عالم نور و جهان سرور پرواز کرد و فردای آن شب در گلستان جاوید طهران مدفون گردید.

باری روز نهم وفاتش تلگرافی از حضرت ولی امرالله ارواحنا فداه به زبان انگلیسی شرف وصول یافت که ترجمه اش به فارسی منتشر شد و صورتش چنین است: "از صعود مبلّغ محبوب شهیر عمیقانه محزون خدماتش را فنا اخذ ننماید بازماندگانشان را به علاقه و ادعیهء محبت آمیز اطمینان دهید. شوقی"

بازماندگان فاضل عبارتند از همسر و یک پسر و دو دختر. همسر فاضل است که سرگذشت ایشان را برای بنده نقل کرده است. آثاری که از فاضل باقی مانده یکی استدلالیه ای است علمی که بر اساس مصطلحات حکماء تألیف شده و دیگری کتابی است در فنّ منطق. همچنین رسالاتی نیز از ایشان به یادگار مانده است. همچنین غزلیاتی با تخلص حکیم از ایشان باقی مانده است که برای نمونه یک غزل در زیر آمده است:

سر در رهش نهیم و به کویش قدم زنیم
گر رایت ظفر به جهان عدم زنیم
بگذر ازین فسانه که تا جام جم زنیم
در بزم یار خار به چشم ستم زنیم
حرفی ز سر عشق رخس را رقم زنیم
زین ساحل ار گذار کنی سوی یم زنیم
جام بلی ز عشق جمال قدم زنیم
در نار غم ز عشق رخس بر نعم زنیم
ما باده هی پیایی و می دم به دم زنیم
وینک صلاى عشق ورا بر امم زنیم
گشتیم و پای بر سر علم و حکم زنیم

ای دل بیا به یاد دلارام دم زنیم
ملک وجود جمله نیرزد به ارزنی
ز آئینهء سکندرت ار نیست آگهی
در پای شوق خار ستم گر رود چه غم
بر لوح دیده ز اشک دمامم نمی توان
عالم چون شبنمی است به کام نهنگ عشق
ما بندگان عهد الستیم و تا ابد
آسوده از امید و ز بیم نعیم و نار
می گر ز خم دوست بود و ز کف نگار
مست لقا به عرش بقا مستوی شدیم
خوش باش ای حکیم که مجنون عشق یار

«مصابیح هدایت جلد اول»

هُوَ اللهُ

ای پروردگار عالمیان در این جهان به آتش عشقت بسوز و در آن جهان به مشاهده روی مه رویت کامران فرما. در این عالم چون شمع بگداز و در آن عالم چون پروانه گرد شعله جمالت پرواز ده توئی خجسته دلبر من و توئی فرخنده یار جان پرور من. ع ع

سرگذشت هجدهم:

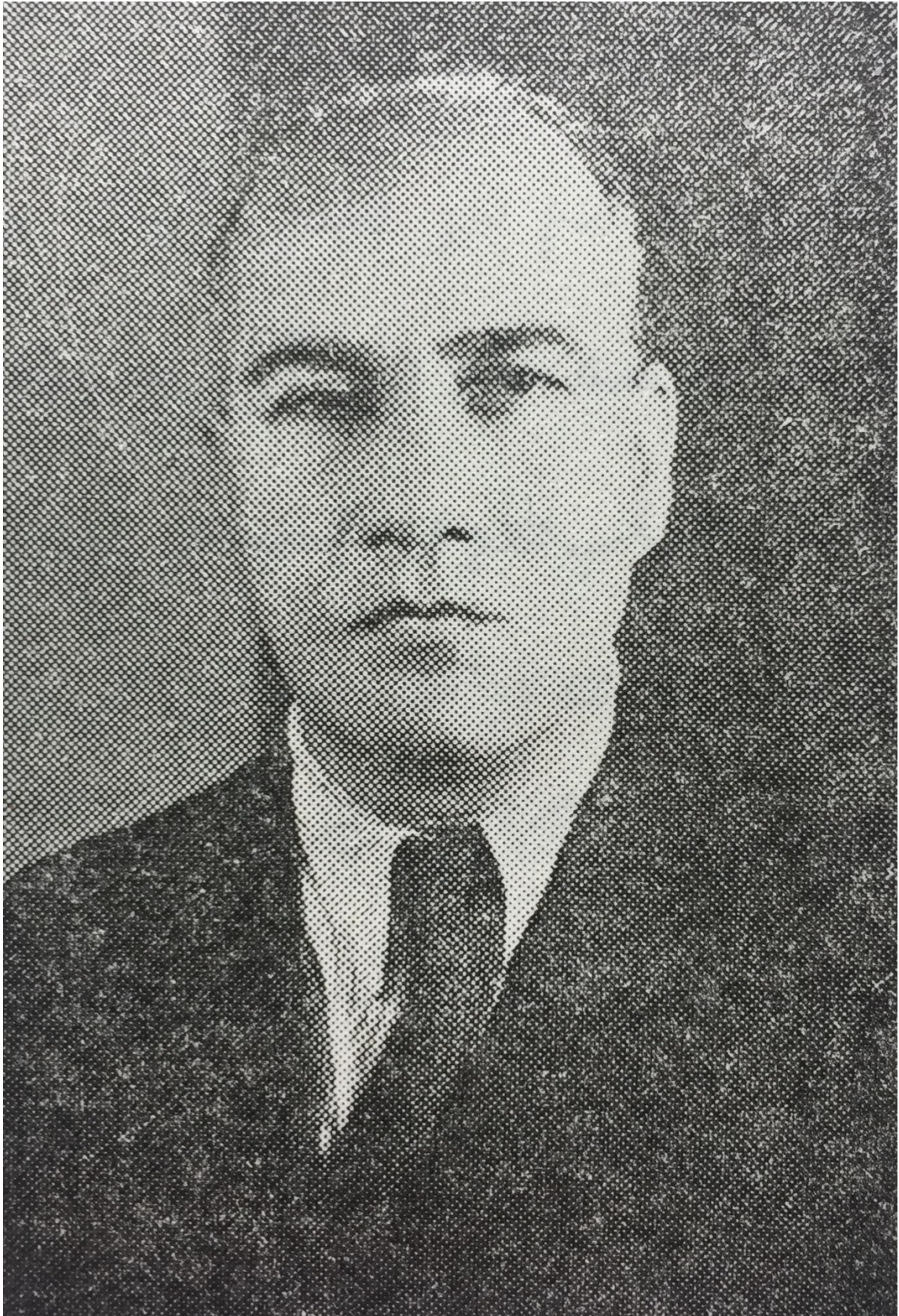
جناب آقا سید عباس علوی خراسانی

حضرت عبدالبهاء در لوحی که به افتخار جناب آقا سید عباس علوی نازل شده می فرمایند:

"...اسئل الله ان يجعلك فصيحاً بليغاً بالثناء عليه بما افاض عليك فيضاً ابدياً من مركز الانوار و ملكوت الاسرار فاطلق اللسان على هذه النعمة السابغة و الرحمة الواسعة و الحجة البالغة و الفوز العظيم و الفضل البديع و العاطفة التي ليس لها مثل..."

حضرت ولی امرالله خطاب به جناب آقا سید عباس علوی می فرمایند:

"...الحمد لله آن حضرت همواره در خدمات امریه مؤید و موفق بوده و هستید و به حسن قبول و رضا در ساحت کبریاء فائز لهذا در نهایت وجد و وله و شور و شغف باشید."



جناب آقا سید عباس علوی خراسانی

ایمان آقا سید عباس به امر بهائی انقلاب و هیایوی بسیاری در میان طلب مدراس و جمیع طبقات اهالی مشهد انداخت و تا مدتی ورد زبان کلیه نفوس سرزمین های خراسان گردیده بود. به درجه ای اقبال ایشان در مردم آن شهر تأثیر کرده بود که چند تن از طلب بجنورد و سایر مناطق برای تحقیق در خصوص امر و تحری حقیقت به جستجو و تکاپو افتاده بودند زیرا آقا سید عباس را دارای تبحر بسیار در علوم اسلامی می دانستند و به احاطه علمیه و تقدیس و تنزیه ایشان اطمینان داشتند و بر خود لازم دانستند به چگونگی مطلب پی برند زیرا محال می دیدند که این قبیل نفوس فریب بخورند یا از روی هوی هوس تغییر عقیده دهند.

آقا سید عباس در سال ۱۲۷۱ شمسی در قریه دستگرد که از توابع شاهرود است متولد شد. نسب این مرد به حضرت موسی بن جعفر علیه السلام میرسد. جناب علوی دو سال بیشتر نداشت که پدرش را از دست داد و در تحت توجهات مادر پرورش میافت تا به شش سالگی رسید و به مکتب رفت و سواد فارسی را فراگرفت و قرائت سی جزو کلام الله مجید را آموخت. چون به ده سالگی رسید مادرش نیز وفات یافت. آنگاه به سرپرستی مادر بزرگ و دای اش درآمد و به مشهد رفتند. با جدیت تمام به تحصیلات خویش ادامه داد. نخست به تکمیل علوم ادبی پرداخت و بسیاری از آیات و خطب و قطعات ادبی را از قرآن و نهج البلاغه و اشعار بی شماری از شعرای نامدار را حفظ کرد. سپس به تحصیل فن اصول که مقدمه است برای علم فقه و همچنین به فراگرفتن منطق که مقدمه حکمت است مشغول شد. سپس به آموختن فقه اجتهادی و حکمت الهی پرداخت و کوشش فراوانی نمود تا در هر دو رشته تبحر پیدا کرد. استادانش همگی از عجایب روزگار و در تخصص، بی نظیر و در تمام علوم اسلامی استاد زمان بودند.

جناب علوی چون به هجده سالگی رسیدند ضمن ادامه تحصیلات خویش، حوزه درسی پر رونق برای جمعی از طلب که اکثرشان از نظر سنی از او بزرگتر بودند، تشکیل داد. گاهی امام جمعه بود و همچنین در امور شرعی سمّت قضاوت میافت. در بیست و چهار سالگی ازدواج کرد و در مشهد ساکن شد. پیوسته در مدارج کمال ارتقا میافت تا مقدمات تحقیق و تصدیقش به امر الهی فراهم گردید.

روزی جناب علوی با جمعی از طلب تصادفاً با جناب سید رضا بجنوردی که از دوستان قدیمی اش بود، برخورد کردند و صحبت از بابی و بهائی به میان آمد. هرکس از روی کمال بی خبری نظراتی بی اساس بیان میکرد. آقا سید رضا که به تازگی از دیانت بهائی اطلاعاتی کسب کرده بود محرمانه قسمتی از تعالیم و شرحی از جریان تاریخی دیانت بهائی را بیان کرد ولی علوی کوچکترین اهمیتی به گفتارش نداد زیرا گوشش از سخنان بی اصل و دروغ پر بود و بهائیان را مشتئی نادان و مردمانی بی عقیده و ایمان بلکه دشمن خدا و پیغمبر می پنداشت و چنان از این طائفه بیزار بود که همکلام شدن را با آنان حرام میشمرد. با همه اینها آقا سید رضا به او گفت که در این زمینه باید تحقیق کرد و چون مطلب راجع به دیانت میباشد وظیفه وجدانی و شرعی است که موضوع را کوچک و سراسری نشماریم. سپس با آقا سید رضا قرار گذاشتند که از امر جدید تحقیقاتی بکنند.

برای تحقیق در خصوص دیانت بهائی با جناب آقا میرزا حسن نوش آبادی وارد صحبت شدند. هنگامی جای آوردند این دو رفیق که بهائیان را نجس و کافر می‌شمردند جای نخوردند و به شیرینی هم لب زدند. جناب نوش آبادی با فروتنی به صحبت مشغول شد و به آنها ظهور موعود اسلام را بشارت داد و با دلایل عقلی بر حقانیتش استدلال نمود. ولی علوی با چشم حقارت می‌نگریست و چون دید یک نفر کلاه به سر صحبت میکند توجهی به مطالبش ننمود زیرا خود آخوند بود و آدم کلاهی را نافهم و بی سواد می‌پنداشت. آن مجلس سپری شد و به موجب دعوت جناب نوش آبادی دو دفعه دیگر هم آمدند و رفتار ملایم نوش آبادی در هر دو تأثیر نیک گذاشته بود و نزد خود ادب و انسانیت بهائیان را تمجید نمودند ولی مذاکره با شخص کلاهی را بی حاصل میدانستند.

در این میان علوی از شهاب فردوسی که یکی از شاگردانش بود نامه ای دریافت کرد که دلایل و براهین بسیاری بر حقانیت امر بهائی نوشته بود و علوی را به مشاهده آیات حق دعوت کرد. علوی که استاد او بود اعتنائی نکرد و جوابی نداد تا اینکه نوشته دیگری از شهاب حاوی همان مطالب رسید و در خاتمه نامه درخواست جواب کرده بود. علوی ناچار نوشته ای مفصل در رد مطالب او نوشت و جمله هایی توییح آمیز بر آن افزود و برایش فرستاد. ولی این مکاتبات علوی را بر آن داشت که جداً در جستجو و تحقیق برآید و بهائیان را که به اعتقاد او از سادگی به راه خطا رفته اند از اشتباه بیرون آرد. از این رو طالب کتاب شد تا از روی همان کتابها بفهماند که به راه کج رفته اند. اول کتاب فرائد به دستش رسید. چون مقداری را با آقا سید رضا مطالعه نمودند و بر قوت برهان این امر واقف گشتند به خوبی متوجه شدند که مطلب خیلی مهم تر از آن است که تصور میکردند. پس چنین اندیشیدند که نباید آنان را باطل دانست بلکه باید تصمیم جدی بر جستجو گرفت تا معلوم گردد که این امر حق است یا باطل.

از آن به بعد با جدیت تمام به تحری حقیقت پرداختند و در آستان قدس رضوی مشرف شدند و فریضه را با حضور قلب به جا آوردند و در آن مکان مقدس از صمیم قلب درخواست کشف حقیقت نمودند. سپس در اطاقی در را بستند و دو نفری به خواندن کتاب فرائد مشغول شدند و با دقت بسیار موشکافانه آن را مطالعه میکردند. پس از چند روز کتاب تمام شد و کتاب دیگر خواستند زیرا هنوز کاملاً قانع نشده بودند. وقتی کتاب مستطاب ایقان و مفاوضات و اقدس را به دقت خواندند قرار گذاشتند که از این به بعد احکام هر دو دین را انجام دهند. از این رو هم نماز اسلامی را می خواندند و هم نماز بهائی را زیرا پس از مطالعه الواح و آیات احتمالشان به این که امر بهائی از جانب خداوند است، قوت گرفته بود.

جناب علوی میفرمود چون ما دو رفیق به همین منوال آیات و الواح را زیارت میکردیم هر روز مطمئن تر میشدیم و چیزی نمانده بود که ایمانمان کامل شود. تا اینکه آثار حضرت بهاءالله یعنی الواح سلاطین خصوصاً لوح ناپلئون و لوح رئیس که با خطابات شاهانه و با چنان هیمنه و قدرتی صدور یافته بود مرا منقلب کرد به طوری که بی اختیار به آقا سید رضا گفتم من از حالا دیگر در حقانیت این امر شکی ندارم. زیرا به خوبی واضح است که صاحب این کلمات مهیمن، حاکم بر کل آسمانها و زمین است. آقا سید رضا گفت من هم مثل شما هستم و یقین

کردم که این دین حق و این امر، الهی و این آیات آسمانی است. باری آن دو وجود محترم از دل و جان امرالله را پذیرفتند و بعد از شش ماه جستجو از پل صراط گذشتند و به جنت ایمان و نعیم فائز شدند.

شاگردان جناب علوی هنگامی که ایشان در حال تحقیق در مورد امر بهائی بودند به ایشان گفته بودند که چون شما استاد ما هستید و سَمَتِ آقائی و سیادت بر ما دارید و ما هم به دانایی و دین داری شما مطمئن هستیم، در این خصوص هرچه بر شما معلوم گردد به ما بفرمایید، می پذیریم. سپس علوی پس از ایمان با همگی آنان صحبت کرد و آنها را تشویق می نمود آثار امری را مطالعه نمایند. این اقدامات سبب شد که رفقای علوی و شاگردانش دچار حیرت شوند و تا چندی تغییر احوال او را بین خودشان عنوان میکردند و این قضیه به تدریج در بین تمام مردم شهر منتشر شد و سبب رسوایی او شد. به درجه ای مطلب اهمیت پیدا کرد که در مساجد حکایت آن مرد جلیل و رفیقش ورد زبان این و آن گردید. جمعی از فقها و بسیاری از طلبان قیام بر مخالفت نمودند و پیغام فرستادند که دیگر نباید برای تدریس به مدرسه بیایی. ورودشان را به مسجد و صحن و حرم مطهر نیز ممنوع اعلام کردند. چون خبر ایمان آنها به ساحت اقدس رسید پس از چندی به افتخار هریک از آن دو مؤمن از جانب حضرت عبدالبهاء لوحی نازل شد که قسمتی از لوح جناب علوی چنین است: ... رَبِّ رَبِّ لَكَ الْحَمْدُ وَ لَكَ الشُّكْرُ عَلَى هَذَا الْعَطَاءِ الْجَزِيلِ وَ الذِّكْرُ الْجَمِيلِ ... رَبِّ رَبِّ وَقَفْنِي عَلَى مَعْرِفَتِكَ وَ اَيِّدْنِي عَلَى خِدْمَتِكَ وَ انصُرْنِي عَلَى الْعَالَمِينَ رَبِّ اجْعَلْنِي آيَةً حَبْكُ وَ رَايَةً ذِكْرِكُ ...

چون ایمانش در همه جا منتشر شد و علماء بيم آن داشتند که مبدا بهائی شدن او باعث تحریک دیگران بر تحقیق شود و عدهء مریدانشان کاسته شود به فکر چاره افتادند که یا باید در حضور ما از دین بابی تبری نماید و یا آمادهء کشته شدن باشد. چند نفر از طلبان به علوی گفتند چون پای جان در میان است بیا و تبری کن. علوی گفت من نزد هیچ آخوندی برای لعن و تبری نمیروم. این گفته سبب شد که مسلمین قصد قتل او نمودند و اگر حفظ الهی شامل نشده بود یک شب در کوچه هدف گلوله اش ساخته بودند. سپس علوی هر روز در جایی پنهان بود و در این حین خداوند فرزندى به او عطا کرد ولی خانمش هنگام وضع حمل تنها بود و احدی از حالش خبر نداشت تا چند روز بعد که قدری فرصت به دست آمد جناب علوی به منزل رفت و دید پسر نوزادی دارد ولی مادرش از بس خبرهای مضطربانه شنیده بود و هر لحظه منتظر هجوم دشمنان بود و شیر مسموم به طفل خود داده بود آن بچه مریض شد و به فاصله چند روز در مقابل چشم والدین جان داد و چون کسی آنجا نبود پدرش به تنهایی جسدش را برداشت و به غسل سپرد و بازگشت و ندانست که پسرش را کجا دفن نمودند.

در همان ایام یکی از مجتهدین بزرگ مشهد مجلسی در منزلش آراست و علوی را نیز دعوت کرد. صحبت های دینی بسیاری شد و مجتهد انکار کرد و در نهایت گفت من هم مدعی مظهریت میشوم. علوی گفت بسم الله این گوی و این میدان. بنابراین فردا به مسجد تشریف ببرید و در آنجا نمیگویم ادعای رسالت کنید حتی ادعای امامت هم لازم نیست بلکه اگر مرد هستید فقط در حضور جماعت بفرمائید من در میان شیعیان داناترین مجتهد هستم آیا می توانید این حرف را بزنید؟ از این هم پایین تر می آیم آیا جرأت دارید در ملاء عام بفرمائید که من از داناترین فقهای مشهد میباشم؟ اگر چنین کاری کردید من فوراً به شما مؤمن میشوم. مجتهد که دید جوابی ندارد از شدت

خشم سرخ شد و اندامش به لرزه افتاد. پس از این آخوندها تا توانستند ایشان را اذیت کردند و می خواستند همسر ایشان را بدون طلاق از ایشان بگیرند و اموالش را غارت کنند.

باری خطر هر روز به شکلی جلوه گر میشد و اشخاصی قصد جان او را نمودند ولی در هر بار حفظ حق شامل گردید. معلوم بود که اقامتش در مشهد امکان پذیر نیست. از این رو خواست که به طهران سفر کند. در این بین خطی از محفل روحانی عشق آباد رسید که ایشان به آن مدینه سفر کند. سپس شبانه تنها و محرمانه از مشهد خارج و به مقصد روانه گردید. در سال ۱۳۰۱ شمسی وارد عشق آباد شد. علما در مشهد به خانمش می گفتند چون شوهرت از دین خارج شده می توانی بدون طلاق همسر دیگری اختیار نمایی. با آنکه آن خانم هنوز بهائی نشده بود، در برابر دشمنان پایداری نمود و نسبت به شوهر وفاداری نمود و سرانجام او نیز به عشق آباد رفت. علوی در عشق آباد به معلمی مدرسه بهائیان انتخاب شد. بعد از چندی مکتوبی از محفل روحانی طهران به اطراف از جمله عشق آباد رسیده بود که اگر اشخاص مناسبی برای نشر نفعات الله سراغ دارید معرفی نمایید و این سبب شد علوی را که قبل از آن مکتوب نیز آمادگی خود را برای تبلیغ اظهار داشته بود روانه به طهران کنند که جناب سلیمانی (نگارنده کتب مصابیح هدایت) نیز همراه ایشان از عشق آباد به راه افتادند.

باری علوی همسرش را که به امرالله اقبال کرده بود در عشق آباد گذاشت در اردیبهشت ۱۳۰۲ شمسی به سمت نیشابور حرکت کردند. در بین راه درهر محلی چند روز توقف مینمود و بذر معرفت و محبت در قلوب می افشاند. سپس به سمت زادگاه خود دستگرد رهسپار شد و از قبل خبر داد که من به زودی برای ملاقات وطن خواهم آمد. جمیع مردان روستا تا کیلومترها به استقبال آمدند. همگی دستش را بوسیدند و با احترام فراوان او را جلو انداخته و خودشان از پشت سر حرکت نمودند. خبر آمدن علوی به سرعت هرچه تمامتر در اطراف منتشر شد و محترمین و علما روستاهای اطراف برای ملاقات به دستگرد می آمدند. تمام اهالی یقین کردند که علوی همان است که بوده و او را به نام بهائی متهم ساخته اند.

جناب علوی از همان روز اول چه در بالای منبر و چه در منزل دائماً مشغول ملاقات ساکنان محل و اهالی سایر دهات بود و در ضمن صحبت به کمال حکمت و متانت مشغول دریدن پرده های اوهام گشت. روزی یکی از آخوندهای دستگرد به جناب علوی گفت من از مضمون و مفهوم کلام شما چنین میفهمم که از عقاید بهائیان اطلاعات کافی دارید خواهش میکنم مطلب را چنانکه هست بفرمایید. علوی هم اول یک دوره تاریخ امر را بیان کرد آنگاه مطالب استدلالی را شرح داد و سپس اظهار داشت که چون من خود هنوز مجاهد در این راه هستم، مقداری از کتابهای آنها را به دست آورده ام. اکنون یکی را به شما میدهم تا مطالعه نمایید. از آن طرف اکثر نفوسی که با علوی نشست و برخاست میکردند از بیاناتش پی میبردند که این مرد مثل سابق نیست و متوجه میشدند که آدم مجاهد و بی طرف، با این حرارت عقیده دیگران را بیان نمیکند. سپس بی آنکه در ظاهر اظهاری نمایند در پنهان بنای نامه نگاری به شیخ احمد مجتهد شاهرودی گذاشتند و می گفتند علوی به دستگرد آمده و با زرنگی تمام مردم را از اسلام بیرون خواهد برد. مجتهد هم دستور داد که او را از دستگرد اخراج نمایید. این مجتهد همان دشمن سرسخت امرالله است که مدت بیست سال ردیه بر امرالله می نوشت و چاپ میکرد.

قبل از اینکه مسئله جدی شود روزی حاجی نایب دایی جناب علوی به جناب سلیمانی گفت من علوی را مثل فرزندان خود دوست میدارم و او از کوچکی پیش من عزیز بود با اینکه بیست سال میگذرد گویا دیروز بود که او را به مشهد بردم تا تحصیل کند و حال به این مقام رسید. در نظر دارم خانه ای مطابق سلیقه اش بسازم، بعد بفرستم همسرش را از عشق آباد بیاورند. هر قدر کتاب هم خواست برایش فراهم میکنم تا با دل آسوده با زن و بچه اش در آن خانه ساکن شود و امور شرعی این حدود را بر عهده گیرد. وقتی علوی متوجه این صحبتها شد حاجی نایب گفت آرزومندم که شما خواهش مرا قبول کنید و فانوس علم خود را در ولایت خویش روشن داشته باشید. علوی گفت حاجی دایی اقامت من در اینجا امکان ندارد. پرسید چرا؟ جواب داد به علت اینکه اختیار من در دست خودم نیست بلکه حرکت و سکونم به تصویب دیگران است. حاجی نایب گفت من از این حرف چیزی دستگیرم نشد. علوی گفت حاجی دایی مگر نمیدانی که من از این طائفه میباشم. هنگام ادای این جمله حال غریبی به حاجی نایب دست داد زیرا هنوز خیال میکرد علوی مسلمان است. تا چند دقیقه همه مبهوت شدند و کل سکوت نمودند و قطرات عرق بر صورت حاجی نایب نشست و آهی چنان سوزناک از نهادش بر آمد که گویا عزیزترین کسانش را به گورستان برده و به خاک سپرده. سپس گفت حیف که تمام زحماتم هدر رفت و ننگی چنین بزرگ دامنگیر خود و خانواده ام شد. علوی گفت حاجی دایی مگر چه شده که ماتم گرفته ای؟ گفت دیگر از این چه بدتر که تو که چراغ خاندان ما بودی از دین بیرون روی و لا مذهب شوی. علوی گفت من بی دین و لا مذهب نشده ام بلکه مدتها مجاهده کرده ام تا به حق و حقیقت رسیده ام. شما باید افتخار کنید که در دستگرد اول کسی که ایمان به حق آورده همشیره زاده شما بوده. حاجی نایب گفت تو را فریب داده اند وگرنه چرا از میان این همه علما و مجتهدین فقط تو فهمیدی؟ علوی گفت حاجی دایی در این امر خیلی از علمای بزرگ هم ایمان آورده اند و بسیاری از آنها در این راه جان باختند. سپس گفت علمای فاسد در هر دوره ای مانع از اقبال خلق به حق گشته اند و حقایق بسیاری از این امر مبارک برای او بیان کرد به نحوی که کینه اش به محبت تبدیل گردید.

دیگر مردم کمتر به دیدن علوی می آمدند و اکثرشان کناره می جستند و ساکنان تمام دهات که وجود سید دانشمندی مانند علوی مایه افتخارشان بود بعد از دریافت نامه از همان مجتهد شاهرودی جمیعاً بر دشمنی قیام کردند و به حاجی نایب پیغام دادند که اگر آقا سید عباس را بیرون نکنی همگی به آنجا حمله برده و آبادی را با جماعتش معدوم می کنیم. سپس حاجی نایب به علوی گفت من زندگانی شما را در خطر میبینم بهتر است که زود حرکت نمائید. علوی او را دلداری داد و گفت ما میرویم و شما را به خدا می سپاریم از این مردم هراسناک نباشید که حضرت بهاءالله ناصر و معین است. حاجی نایب تصدیق نداشت اما از بیانات علوی دانست که بهائیان جماعتی دیندار و مظلومند. خلاصه توقف جناب علوی در آن مناطق سبب ایمان نفوسی چند گردید.

باری علوی پس از طی طریق به سمنان و سپس به طهران وارد شد. پس از مدت کمی وسعت اطلاعات و کثرت کمالاتش بر دوستان معلوم شد و سبب سرور کل گردید. چندی نگذشت که از سلطان آباد عراق علوی را برای نشر نفعات طلبیدند او هم با موافقت محفل طهران به تنهایی به آن سمت روانه گشت. در آنجا ضمن تبلیغ و تشویق بنای مکاتبه با آخوندهای خراسان گذاشت و به هریک از بزرگان علما و فقها و طلاب فاضل نوشتجاتی شامل براهین و دلایل نگاشت و به آدرس هریک روانه کرد ولی جوابی نرسید مگر شخصی که از دگرگونی حالات و منقلب

شدن علوی اظهار تأسف نمود و اظهار داشت حیف از تو که با این فضل و کمال فریب این طائفه را خوردی و در این مورد به اشتباه افتادی.

مختصر پس از چندی جناب علوی در فروردین ۱۳۰۳ شمسی عازم همدان شد و به نشر نفعات الله پرداخت و سپس به قزوین رفت. عادت علوی بر این بود که به هر شهری وارد میشد به مدارس میرفت و با طلبان آشنا میشد و با آنها صحبت علمی می‌داشت. در یک ماهه توقف قزوین نیز چنین کرد و پس از چند روز در کل مدارس شهرت یافت که سیدی خراسانی به قزوین آمده است که از همه علوم خبر دارد. در نهایت مدیران مدرسه با بی ادبی ایشان را از آنجا بیرون کردند.

باری علوی به همراهی سلیمانی به طهران رفت و در تمام مدت احباب را مستفیض میکرد. قرار شد علوی به عشق آباد برود و خانواده خویش را به طهران انتقال و آنجا را مرکز اقامت خویش قرار دهد. سپس به همراهی سلیمانی به عشق آباد رفتند و در این سفر طولانی در بین شهرها توقف می نمودند و به نشر نفعات الله می پرداختند. علوی فصل زمستان را در عشق آباد ماند و در بهار با خانواده به قصد طهران حرکت نمود. هنگامی که به مشهد وارد گشت خبر آمدنش در کل شهر پیچید. پس از چندی توقف خانواده را در مشهد گذاشت و خود به سمت طهران حرکت کرد. پس از چهار ماه اعضای خانواده اش نیز به طهران آمدند و به این ترتیب علوی در طهران ساکن شد و اوقات شبانه روزی اش صرف خدمت گشت. روزها در کلاسهای امری جوانان را تدریس میفرمود و شبها در منازل محترمین احباب به هدایت نفوس می پرداخت. چون شش ماه به این کیفیت سپری شد ایشان را برای نشر نفعات الله از کرمان طلبیدند. جناب علوی بارهای بار به شهرهای زیادی سفر کرد و بسیاری از افراد را ملاقات میکرد و به اعلاي کلمة الله مشغول بود و در اکثر مواقع به اداره آگاهی احضار میشد که نباید چنین مجالس بزرگ علنی و با شکوهی برای اعلان امر بهائی برگزار شود.

وقایع پس از مسافرت کرمان به قلم جناب علوی: پس از مراجعت از کرمان به شهر رفسنجان، یزد و کاشان وارد شدم و در هر شهر در مجالس صحبت از دیانت بهائی می نمودم و علما با من مخالفت میکردند و سبب خروج از آن شهر می گشتند. در کاشان برای آرام شدن اوضاع شهر چند روزی به خارج شهر رفتم از جمله آران، جوشقان، وادقان، جاسب و نراق که از توابع کاشان محسوب میشود. در جوشقان مجالس با شکوهی در نهایت آزادی تشکیل شد و کلمة الله گوشزد عموم گردید. یک روز در ملأ عام مشغول صحبت شدم و اهالی از زن و مرد دورم جمع شدند و همگی در نهایت توجه برای شنیدن تعالیم حضرت بهاء الله ساکت و صامت ایستاده بودند. به راستی آن منظره شگفت آور هیچ وقت از خاطر نمیروود و بذر محبت در تمام این مناطق افشانده شد.

در یزد نیز مجلس با شکوهی برگزار گردید. سپس به سمت منشاء یزد که مدفن جمعی از شهدای سال ۱۳۲۱ شمسی است رفتیم و زیارت قبور شهدا و استقامت و جانفشانی آنها در راه خدمت به عالم انسانی و شرح جانبازی آنها در راه خدا هر شخصی را منقلب می نماید. سپس در طهران مشغول تدریس کتب مقدسه از قبیل کتاب مستطاب ایقان و اقدس شدم و در مدرسه تربیت نیز به تدریس اشتغال داشتم تا اینکه قضیه بستن مدارس بهائیان در کلیه شهرهای ایران پیش آمد.

بنا به امر محفل مقدس روحانی مرکزی قرار شد که با سرور مبلّغین و مبلّغات حضرت میس مارثاروت با مصاحبت جناب فتح اعظم و حضرت وحید کشفی (برای ترجمه انگلیسی به فارسی و ترکی) مسافرتی به سمت تبریز نماییم. به سمت قزوین و زنجان حرکت کردیم. صبح سه شنبه ۱۲ فروردین قرار بود که مستقیماً به جانب تبریز حرکت کنیم ولی قبلاً توسط تلفن از تبریز اطلاع دادند که دوستان روستای سیسان خواهش کردند که حضرت مارثاروت به آنجا تشریف ببرند. هنگامی که به سیسان نزدیک شدیم منظره تحیر آوری از زن مرد و کوچک و بزرگ که برای استقبال آمده بودند، دیدیم. چنان مغناطیس الهی و شوق و عشق روحانی جماعت را به سوی ما سوق میداد که عنان اختیار را از دست همگی ما ربود و تماماً شروع نمودیم به گریه کردن یعنی گریه شوق. بنام به بازوی عبدالبهاء بیالم به نفوذ کلمه حضرت ولی امرالله. خانم از این محبت های خالص و عشق های سرشار متحیر و مبهوت بودند. با چنان عشق و شوری به سیسان رسیدیم که تا به حال به چشم خود ندیده بودیم. سپس وارد حظیره القدس شدیم و آقای وحید کشفی هم با کمال مهارت بیانات حضرت مارثاروت را به ترکی ترجمه می نمودند و فضای آن مکان مقدس مملو از محبت و خلوص گشته بود. پس از نطق مفصل خانم کم کم آماده بازگشت شدیم و این بار نیز مانند حالت استقبال عده بسیاری با حضور گرمشان ما را مشایعت کردند و ما به سمت تبریز حرکت کردیم. اماکن متبرکه و مقدسه تبریز را نیز زیارت نمودیم. شبها از ساعت هشت عموم دوستان در حظیره القدس حاضر و همگی از بیانات مؤثر روحانی مهمان عزیز غربی مستفیض بودیم. پس از چهار روز اقامت در شهر تبریز و زیارت کامل از احبای عزیز به سمت طهران حرکت کردیم. به زنجان که رسیدیم اماکن تاریخی و مقدسه از قبیل منزل حضرت حجت زنجانی و مدفن حضرت آقا سید علی اشرف و ام اشرف و محل قلعه زنجان که بسیاری از اصحاب شهید شده اند را زیارت کردیم. سپس مجلس با شکوهی نیز برگزار شد و همگی از بیانات پر حلاوت خانم بهره مند گشتیم. سرکار خانم به جناب علوی میفرمود لوح احمد را بخوان بعد خواهش کرد که یک مناجات اسلامی خوانده شود و ایشان از دعای صباح حضرت امیر علیه السلام را تلاوت کردند و خود خانم نیز یکی از مناجات های انجیل مقدس را تلاوت فرمودند. راستی آنجا مناجات خانه غریبی شده بود.

در دی ماه ۱۳۳۹ شمسی محفل مقدس روحانی بهائیان طهران جناب علوی را برای شرکت در جشن افتتاح ام المعابد آفریقا به کامپالا روانه کردند و توانستند نفوذ و عزت امرالله را در آن قاره به چشم خود مشاهده کنند و با روحی تازه و قلبی زوده از زنگ کدورات به طهران مراجعت فرمودند. و به هر کسی می رسیدند کیفیت انتشار آئین حضرت بهاءالله را با نشاطی بی اندازه بیان می کردند اما حیف که این ایام بسیار کوتاه و در شب پانزدهم بهمن ماه سال ۱۳۳۹ شمسی به عارضه سکنه قلبی به جهان راز پرواز کردند. شرح آن چنین است که صبح جمعه طبق معمول جمعی از دوستان در محضرش حاضر بودند. هنگام ظهر بعد از صرف ناهار جناب علوی کمی دراز کشیدند و دختر بزرگ جناب علوی نیز پارو را برداشت تا برفهای حیاط را پاک کند و از روی مزاح به پدر گفت شما همیشه ورزش می کردید نمی آید به من کمک کنید؟ گفت می آیم و برخاست و بیرون رفت و دو بار پارو زد و دخترش گفت من شوخی کردم شما سرما میخورید. علوی که رنگش از این تلاش مختصر پریده بود گفت آری خسته شدم من دیگر پوک شده ام و به اطاق برگشت. آنگاه قصد کرد به دیدن رفیق قدیمی خود آقا سید رضا بجنوردی برود ولی اهل خانه نگذاشتند زیرا هوا سرد و راه دور بود. گفت خیلی خوب پس پیش مهندس کیومرث ایزدی میروم. سپس به

خانه برگشت و شب هنگام رفت تا استراحت کند. ساعت دوازده اهل خانه دیدند که ایشان خوابشان نبرده. به خانمشان گفتند کمی نبات داغ درست کن و او در استکان از آن خورده و دراز کشید و خوابش برد ولی سینه اش صدا میکرد و به زودی بیدار شد و گفت ناراحت هستم ولی هیچ جایم درد نمیکند آنگاه در راهرو شروع به قدم زدن کرد. سپس به روی تخت نشست و گفت سینه ام تنگ شده و فی الحین به روی بالش افتاد و به ملکوت ابهی صعود کرد.

از طرف محفل ملی و روحانی و لجنه های تبلیغ و دیگران دسته گلهایی اهدا شد و انبوهی از جمعیت در مراسم تشییع جنازه شرکت کردند و مجالس تذکر متعددی برگزار و به ذکر کمالات و خدماتش پرداختند. بعدها بر اساس دستور هیئت ایادی امرالله مقیم ارض اقدس در بسیاری از نقاط ایران نیز احتفالات تذکر به یادش بر پا شد. آن بزرگوار از ابتدای ایمان تا لحظهء صعود که چهل و یک سال طول کشید به خدمت اشتغال داشت. جناب علوی سه توقیع منیع در جواب سه عریضهء خود از حضرت ولی امرالله دارند.

"...الحمد لله آن حضرت همواره در خدمات امریه مؤید و موفق بوده و هستید و به حسن قبول و رضا در ساحت کبریاء فائز لهذا در نهایت وجد و وله و شور و شعف باشید."

"یار معنوی در نهایت تبتل و تضرع و انکسار از آستان ملیک مختار موفقیت آن برگزیدهء حضرت کردگار را آمل و متمنی بوده و هستم مطمئن و آسوده خاطر باشید خدمات آن حبیب فراموش نگردد و از صفحهء روزگار محو نشود امیدوارم در مستقبل ایام به فضل و عنایات و تأییدات متتابعهء حضرت ربّ الانام بیش از پیش موفق گردید و به خدماتی باهره مفتخر و سرافراز شوید." بنده آستانش شوقی.

«مصایح هدایت جلد ششم»

هو الله

ای دلبر ابهی ای محبوب یکتا دل از هر دو جهان برداشتیم چون علم محبتت برافراشتیم رخ از عالم و عالمیان برتافتیم چون روی دلجوی تو یافتیم چشم از غیر تو بر بستیم چون به جمال تو گشودیم ای معشوق حقیقی پرتوی در دلها افکن و جلوه ای در قلوب بنما تا از هر قیدی آزاده گردیم و به کلی گرفتار تو شویم شعلهء میثاق گردیم و نجوم بازغه از مطلع اشراق. ع ع

سرگذشت نوزدهم:

جناب عبدالحمید اشراق خاوری

بیت العدل اعظم در خصوص جناب اشراق خاوری می فرمایند:

...خدمات گرانبها و خستگی ناپذیرش طی سالیان طولانی مورد تقدیر و تأیید حضرت ولی عزیز
امراالله واقع آثار محققانه اش که در مجلّات متعدّده مفیده و رسالات و مؤلفاتش مخلص گردیده
هدیه ای برازنده و سندی بلیغ از فداکاری و صمیمیت و اخلاصش به امر الهی محسوب...



جناب عبدالحمید اشراق خاوری

جناب اشراق خاوری از بزرگان علمای بهائی و از جمله نفوسی است که میتوان او را به حقیقت از اهل فضل شمرد زیرا هم علم و اطلاعی وسیع و هم نطق و بیانی فصیح و هم انشائی سلیس و هم تألیفاتی نفیس داشت و همچنین این ذات شریف از مفاخر مبلغین معاصر و در ردیف فضلاء عالی قدر امرالله از قبیل جناب میرزا اسدالله فاضل مازندرانی، جناب وحید کشفی و جناب آقا سید عباس علوی میباشد که در صف اول متبحرین قرار دارند.

جناب اشراق خاوری در سحر ۱۸ مهر ۱۲۸۱ شمسی (مطابق ۱۱ اکتبر ۱۹۰۲) در مشهد متولد شد. پدرش برای نام گذاری فرزند از قرآن فال گرفت و چون اوراق کتاب الله را گشود آیه مبارکه «انّه حمید مجید» در ابتدای صفحه دیده شد، از این رو او را عبدالحمید نامیدند. مادر ایشان اشعار فراوانی از حافظ و سعدی و فردوسی در حافظه داشت و هر چه خود می دانست به فرزندش می آموخت. مادر بزرگش نیز او را به روح دین پرورش میداد و هنگام سحر او را بیدار میکرد و با خود بر سر حوض آب برای گرفتن وضو میبرد. سپس به خواندن نماز و ادعیه اسلامی مشغول میشدند. شبهای جمعه هم او را پهلوی خود مینشاند و با یکدیگر دعای کمیل می خواندند تا آنکه آن را از حفظ شد. از کتاب قصص الانبیا سرگذشت پیغمبران را برایش نقل میکرد و او را طفلی دیندار و خداپرست بار آورد و از ده سالگی در ماه رمضان روزه میگرفت.

چون ایشان هفت ساله شدند او را به مدرسه رحمتیه که آموزگاران دانشور داشت، بردند. جناب اشراق خاوری چون در میان شاگردان تنها کسی بود که به خوبی آداب شریعت و اعمال عبادت را میدانست، او را پیشنماز کردند و ظهرها و عصرها شاگردان به او اقتدا می نمودند و هر وقت که معلمین کلاس های پائین تر کسی غایب بودند، ناظم مدرسه او را به جای معلم به تدریس دانش آموزان انتخاب میکرد. پس از هفت سال تحصیل در آن مدرسه به مدارس دیگر وارد شد و نزد محصلین دانشمند به تکمیل مقدمات پرداخت. از فنون ادب و اصطلاحات عرفانی و مطالب فلسفی بسیار خوشش می آمد. در ادبیات عرب از محضر یک ادیب نیشابوری استفاده فراوان برد. استاد که پی به حافظه قوی و استعداد فراوان اشراق خاوری پی برد به حفظ منتخبات ادبی تشویقش کرد و او هم به این عمل همت گماشت و قصاید و قطعات بسیاری از شعرای عرب و عجم و خطب زیادی از نهج البلاغه را به خاطر سپرد و در نظر داشت تمام قرآن را حفظ کند. به این ترتیب در نتیجه تشویق استاد و شب زنده داریهای خویش کم کم از جهت معلومات و معارف وجودش مانند چشمه زاینده گشت و از نظر محفوظات سینه اش مانند صندوقی از ذخایر کتب و دفاتر گردید.

اشراق خاوری گاهی به مطالعه کتابهای حضرت شیخ احمد احسائی و جناب سید کاظم رشتی مشغول میگشت. در نهایت جدیت پیش میرفت و با کمال موفقیت بر سرمایه علم و معرفت می افزود و در جستجوی حقیقت بود. با اینکه به بلندی مقام اهل حکمت و عرفان معترف بود حاجتش از گفته های آنان برآورده نشد و در نظر گرفت به ریاضت مشغول شود تا به این وسیله خانه دل را صیقلی و آماده قبول انوار حق نماید تا اینکه پی به رمز خلقت و اسرار عالم آفرینش برد و همچنین به درک لقای امام منتظر که بزرگترین آرزویش بود فائز گردد. بنابراین به رسم اهل تصوف از خواسته های نفسانی یعنی از غذاهای لذیذ کناره گرفت و به نان و آب خالی اکتفا

نمود. در ضمن علاوه بر عبادات و دعاهائی که تلاوت میکرد هر روزه در روضه رضوی نماز جعفر طیار را به جا می آورد زیرا در اخبار وارده از ائمه اطهار صریح بود که هر کس به ادای آن صلوة موفق شود البته به حضور حضرت قائم مشرف خواهد گشت.

سپس چون مدتی گذشت و از تحمل مشقات جز ضعف و بی رمقی ثمری حاصل نشد تصمیم گرفت که تنها و بی اطلاع از خویشاوندان به دیار و شهرهای دیگر برود که شاید در جائی به زیارت قائم آل محمد نائل شود و از محضر مبارکش التماس کشف حقیقت کند. مدتی با برونی آرام و درونی آشفته در این اندیشه ها به سر می برد و ضمناً قرائت کتابهای ادبی و فلسفی را ادامه داد و دل غمگین را با کلمات دلنشین بزرگان عالم تسکین میداد و فکر میکرد که بر طبق آیات قرآن رزق و روزی بندگان مقرر است و خداوند مهربان از خزانه غیب خویش روزی بندگان را میرساند. به این ترتیب بيمش از سفر کمرنگ شد و اراده اش بر خروج از وطن استوار گردید.

پس از سنجیدن پیش و پس کار تصمیم گرفت و برای رفع نگرانی و پی بردن به پایان کار به استخاره و فال روآورد و هر دفعه نوعی پیش آمد که نیتش را تقویت کرد. در مشهد شخصی منحصر به فرد ملقب به نظام العلما بود که با قرآن مجید استخاره میکرد و نیت هر شخصی را با عاقبت آن شرح میداد. اشراق خاوری زمان حرکت را روز شنبه ۱۷ شعبان ۱۳۴۰ قمری (۲۵ فروردین ۱۳۰۱ شمسی، ۱۵ آپریل ۱۹۲۲ میلادی) تعیین نمود و قبل از فرارسیدن این روز کاغذ سفیدی برداشت و روی آن عدد یک را نوشت و هیچ چیز دیگری ننوشت و آن را در پاکتی گذاشت. نیت ایشان پرسش از سفر و عاقبت آن بود. روز بعد جواب آمد و دید جناب نظام العلماء این عبارت را نوشته اند: هو الله تعالی راجع به سفر است باعث ابتلا و گرفتاری میشود اوائل آن و اواخر آن بسیار خوب است و باعث خوشحالی است. حال غریبی به ایشان دست داد و هزار مرتبه بر تصمیم سابق افزوده شد. یکی دو روز به حرکت مانده بود که اشراق خاوری طرف صبح وارد مسجد گوهر شاد شد و کتاب فروش پیری بود که با او آشنایی داشت و اغلب از او کتاب میگرفت. ناگهان چشم ایشان به دیوان حافظ شیرازی افتاد و بی اختیار کتاب را برداشت حالی پریشان و مضطرب داشت. بی اختیار دست برد که ببیند خواجه حافظ شیرازی چه می فرماید. دید نوشته است:

همتم بدرقهء راه کن ای طایر قدس	که دراز است ره مقصد و من نو سفرم
خرم آن روز کزین مرحله بر بندم رخت	وز سر کوی تو گیرند حریفان خبرم

بالاخره روز هفدهم شعبان فرا رسید و صبح زود برای انجام مقصود از خانه بیرون آمدم. بدون آنکه هیچ کس را از نیت قلبی خود با خبر سازم به راه افتادم. در حین خروج از منزل آخرین نگاه را به روی مادر مهربان افکندم. مختصر تزلزلی در اجرای ارادهء قلبی حاصل شد و انگار اختیاری از خود نداشتم و دست غیب و ارادهء فرمانفرمای جهان مرا به خروج از وطن مأمور ساخت درست مثل اینکه چند نفر مأمور مرا مجبور به خروج از وطن نموده اند. از منزل بیرون آمدم و وارد مسجد گوهرشاد شدم. در میان مسجد چشمم به پیرمرد کتابفروش که ذکری از او رفت افتاد. بی اختیار نزد او رفتم و قرآن مجید را از میان کتابهای و برداشتم و به خدا توجه کردم و قرآن مجید را

گشودم. این آیه مبارکه در اول صفحه سمت راست نوشته شده بود: نرزقهم و آبائهم حتی طال عليهم العمر. (مضمون: ما آنها و پدرانشان را روزی می‌دهیم تا آنجا که عمرهای طولانی پیدا کردند. سوره الانبیاء)

باری اشراق خاوری پس از ملاحظه آیه قرآن بی آنکه نقطه معینی را در نظر بگیرد از مسجد بیرون آمد و از شهر خارج شد. سرمایه اش منحصر بود به مبلغ سی و پنج قران پول و دیگر هیچ اسبابی همراهش نبود. تا دو ساعت به غروب مانده شش فرسخ طی کرد تا به شریف آباد وارد شد. فردای آن روز به روستای فخر داود رسید و به همین ترتیب دشتها و گردنه ها و آبادی ها را می پیمود. روز چهارم خروج از مشهد به شهر نیشابود وارد شد و در مسجد جامع در جستجوی نفوس با کمال و صاحب دل به تکاپو افتاد ولی کسی که لایق باشد نیافت. از این رو به دیدن بقعه امامزاده محروق و آرامگاه عمر خیام و شیخ عطار رفت و سپس رهسپار سبزوار گردید. به سبزوار که رسید شب را در آرامگاه حاجی ملا هادی سبزواری حکیم مشهور گذراند و بعد از یکی دو روز به جانب شاهرود روانه گشت. پولش تمام شد ولی دست غیبی به کمک رسید و آیه مبارکه قرآن «نرزقهم» که در استخاره سبب اطمینانش گردیده بود کاملاً مصداق پیدا کرد و در هر جا اشخاصی معتبر و محترم به او برخورد کرده و از احوال او پی به مراتب اصالت و درجات کمالش برده و بی آنکه خود اظهاری بکند از او محترمانه دعوت و آبرومندانه پذیرایی کرده و از مصاحبتش مسرور می شدند. همچنین در شاهرود و استرآباد کمال محبت در حقش مجری شد. تصادفاً پدر اشراق خاوری نیز گذارش به استرآباد افتاده بود و ماه رمضان را در منبر به گفتن وعظ و پند و اندرز و خواندن روضه مشغول شد. اشراق خاوری هم نزد پدر به سر میبرد تا اینکه دو ماه از ورودشان به آنجا گذشت آنگاه به اتفاق یکدیگر با گاری پست که در آن زمان بهترین وسیله بود از طریق شاهرود به طهران رفتند.

پس از چندی پدر اشراق خاوری عازم قزوین شد پسر را نیز همراه خود نمود او هم چون مقصد مشخصی نداشت تسلیم اراده پدر گردید. روزی در قزوین جناب اشراق خاوری یکی از دوستان جوان خود که قبلاً در مشهد با هم از محضر ادیب نیشابوری استفاده می کرده اند برخورد نمود و از دیدارش شادمان گشت و او را به پدر معرفی کرد. از قضا آنها هم یکدیگر را می شناختند. آن سید جوان از پدر اشراق خاوری وقت ملاقات خواست. فردا صبح آن جوان به منزل آنها رفت و با پدر اشراق خاوری مشغول به صحبت شد. اشراق خاوری از گفتگوی بین آنها متوجه شد که سخن از بابی و بهائی در میان است و دریافت که آن سید جوان می خواهد پدر او را تبلیغ کند و پدرش هم با عبارات بی معنی او را می آزارد تا اینکه بحث منجر به مجادله گردید و سید برخاست و بیرون رفت. اشراق خاوری بعدها فهمید که رفیقش سید هدایت الله مدتی است بهائی شده و برای تبلیغ به سیر و سیاحت مشغول است و این موضوع باعث ناراحتی اش شد زیرا بهائیان را بنا به آنچه از دشمنان شنیده بود مردمانی گمراه و به علت زبردستی در مناظره، گمراه کننده می شمرد.

باری اشراق خاوری در مشهد به گوشش رسیده بود که شخصی از افاضل طلاب که با هم آشنا بودند و بارها اشراق خاوری در حوزه درس او حاضر و از محضرش استفاده کرده بود و بعید میدانست آن جناب گول بخورد و چون احتمال نمیداد که عقیده بابی و بهائی حق باشد با خود میگفت سبحان الله این فرقه ضاله مصله چه قدر در گفتگو استاد هستند که بر چنین فضلائی غلبه می نمایند. به هر حال بهائیان را مردمی خدا شناس می‌شمرد و از

برخورد با آنان بیمناک بود و از بابی شدن رفیقش یعنی آن سید جوان که هدایت الله شهاب نام داشت نیز متأسف گردید. شهاب قضیه را به جناب اسعد الحکما که در شهر مطب داشت و به بهائیت مشهور بود نقل کرد. آن مرد محترم به دیدن پدر اشراق خاوری آمد و خیلی مهربانی کرد. پدر اشراق خاوری هم که مردی پخته و با تجربه و در ظاهرسازی ماهر بود با ایشان گرم گرفت. اسعد الحکما کتابی به پدر اشراق خاوری داد او هم احتراماً از جا برخاست و کتاب را گرفت و بوسید و به منزل آورد و به پسر خود سفارش کرد که مبادا به این کتاب دست بزنی ولی اشراق خاوری در غیابش آنرا مطالعه نمود اما به علت نداشتن آشنایی با مواضع امری نتوانست از مطالبش استفاده کند و نه متوجه شد که نام آن کتاب چیست تا اینکه بعدها فهمید کتاب ایقان بوده است. پس از چند روز پدر اشراق خاوری کتاب را برداشت و با پسر به مطب رفتند و جناب اسعد پرسید چه طور بود؟ گفت خیلی خوب بود من تمامش را خواندم و تمام مطالبش صحیح و درست است. جناب اسعد الحکما چندین کتاب دیگر نیز به او داد و پدر همان رفتار را داشت ولی پسر پنهانی آنها را مطالعه میکرد ولی چیزی دستگیرش نمیشد. پس از مدتی خواستند که عازم گیلان شوند ولی قبل از حرکت روزی یکی از اعیان شهر آنان را دعوت کرد. آنجا بود که میزبان در حین سخنانش گفت که عباس افندی رئیس بهائی ها وفات کرده و شوقی افندی به جای او رئیس این طائفه شده است.

همچنین به بابل سفر کردند. در آنجا شخصی به پدرم گفت پیرزنی است که دارای باغ و خانه است و اطاق های خود را به مسافرین کرایه میدهد خیلی پیرزن خوبی است ولی حیف که بهائی است و در این محل بهائی زیاد است. پدرم گفت بسیار خوب همانجا منزل میکنیم. پیرزن پیش آمد و با کمال محبت از ما پذیرایی کرد و پدرم به دروغ خود را نزد او بهائی معرفی کرد. سپس به بابل، آمل، دماوند و طهران و نهایتاً به قم سفر کردند و پسر در قم مشغول تحصیل شد ولی چیزی نگذشت که از آنجا نیز خارج شد و به اصفهان رفت و مدتی در نزد دو استاد حکمت و فلسفه می آموخت. باز پس از مدتی هوای سفر به سرش افتاد و پیاده به یزد رفت و در راه یزد که بیشترش را صحراهای سوزان و ریگزارهای بی آب و علف تشکیل میداد به یک بیراهه رسید و دید که در بیابان میان خار و خاشاک است و به هر طرف که نظر دوخت نه جاده ای دید و نه آدمی که از او راه را بپرسد. در این حال به خاطرش آمد که جده اش در بچگی برایش نقل میکرد که ائمه اطهار فرموده اند در آخرالزمان هر وقت کسی از شیعیان ما گرفتار بلائی شود یا در بیابان راه را گم کند باید به حق تعالی متوجه و به ذیل قائم آل محمد متشبث شود و آن حضرت را به کنیه (ابوصالح) بخواند تا نجات یابد. به محض اینکه این مطلب به یادش آمد به خدا توجه نمود و چند بار به صوت بلند گفت: یا ابوصالح ادرکنی (ای ابوصالح مرا دریاب). در بین فریادهای پی در پی و در خلال وزش باد شدید گرم مثل اینکه کسی در گوشش گفت راست برو راست برو. این جمله خیلی واضح شنیده شد ولی هرچه به اطراف نگاه کرد کسی را ندید باز هم مکرر همان آواز را شنید که به طور واضح میگوید راست برو راست برو. سپس به خط مستقیم از میان خارها جلو میرفت تا وقتی که آبادی نمودار شد و خدا را شکر گفت و بر ابوصالح درود فرستاد و خلاصه پس از طی طریق به یزد رسید.

پس از مدتی به کرمانشاه سفر کرد و در آنجا پدر خود را دید و چند ماهی اقامت نمود. در آن حین به نهاوند، بروجرد، کنگاور، سلطان آباد، همدان و ملایر در سیر و سیاحت بود و به تدریج شهرتی بی اندازه به دست آورد و ارادتش در تمام دلها جای گرفت و در مدرسه دولتی جزو معلمین عالی رتبه گردید و آوازه دانایی و حسن

تقریرش در همه جا پیچید و جماعت برای شنیدن مواعظش در منازل و مساجدی که بر منبر میرفت ازدحام میکردند و او را به امام سیزدهم ملقب ساختند و مقامی عظیم برایش قائل بودند.

آن ایام اشراق خاوری در ملایر بود که شخصی از اعیان شهر و از دشمنان سرسخت بهائیان نزد اشراق خاوری آمد و گفت می خواهم شب پانزدهم شعبان جشنی بگیرم از شما خواهش دارم در آن مجلس منبر بروید و شرح تولد حضرت حجت را به تفصیل بیان نمائید. اشراق خاوری سخنانی کرد و از جمله گفت تنها شیعیان منتظر موعود نیستند بلکه جمیع ملل عالم از یهودی و زردشتی و مسیحی و بودایی همه انتظار ظهوری را میکشند. نطق آن شب او مسلمین را مسرور و بهائیان را که بعضی از آنها در گوشه کنار حضور داشتند ممنون کرد. از اینرو احبا از آن شب به فکر تبلیغ او افتادند.

محمد حسین ربیعی مؤمن به امر مبارک بود ولی در کمال حکمت رفتار میکرد و منشی محفل روحانی ملایر هم بود. مدتها با ربیعی معاشر بودم و او در نهایت درجه محبت با من بود و رفتار مهرآمیزش با من مانند رفتار پدری مهربان نسبت به یگانه فرزندش بود. مدتی گذشت و جناب میرزا یوسفخان ثابت وجدانی برای تبلیغ امرالله وارد ملایر شدند. شهرت ورود ایشان در همه جا پیچید. جمعی خواستار شدند که من با ایشان مکالمه کنم تا بطلان بهائی ها ثابت شود ولی من به هیچ وجه حاضر نمیشدم. ربیعی نیز میخواست که من با وجدانی ملاقاتی داشته باشم. روزی ربیعی آمد و اصرار کرد که به جانب پارک برویم. در بین راه به وجدانی رسیدیم. ربیعی گفت ایشان مبلغ بهائی هستند اگر با او ملاقات و صحبت کنی بد نیست. گفتم خیر ابداً. بطلان بهائی ها از روز روشن تر است و صحبت با اینها فایده ندارد. در پارک ربیعی جایی را برای نشستن معین کرد و نشستیم. پس از مدتی دیدم وجدانی از دور پیدا شده مثل اینکه به طرف ما می آید. من به ربیعی گفتم برخیز از اینجا برویم الآن این شخص می آید و صحبت میکند و وقت ما را میگیرد. ربیعی هرچه اصرار کرد که بنشینیم قبول نکردم و برخاستم. او هم ناچار برخاست و هرجا که رفتیم دیدم وجدانی دنبال ما می آید. ربیعی گفت من شنیده بودم تا کنون بهائی ها از مسلمان ها فرار می کرده اند حالا میبینیم که عالم اسلام از یک نفر پیرمرد بهائی فرار میکند. این کلمات ربیعی بی اندازه در من مؤثر شد و باطناً خجالت کشیدم و گفتم اگر از کتابهای بهائی ها در دسترس بود و مطالعه میکردم ممکن بود با این پیرمرد صحبتی بنمایم. ربیعی گفت شاید من بتوانم کتابهایی تهیه کنم. روز بعد دو سه جلد کتاب آورد و گفت توسط یکی از آشنایان از یکی از بهائیان به امانت گرفته ام و این سخن را از آن جهت گفتم که من درباره او خیالی نکنم. ناچار اینطور گفتم که من نفهمم او بهائی است و الاً به هیچ وجه به سخنان او گوش نمیدادم و رفاقت را هم ترک میکردم و کتابها هم مال خودش بود که آورده بود. من اول شروع به مطالعه کتاب فرائد کردم و به این قصد شروع به مطالعه کردم که موارد ایرادی پیدا کنم و بتوانم با پیرمرد بهائی به مخالفت پردازم. کتابها را با کمال دقت می خواندم و پیش میرفتم و حقیقتاً در هیچ جا ایرادی نیافتم. چند شب متوالی تا صبح بیدار بودم و می خواندم.

یک شب مسئله خاتم النبیین را در کتاب فرائد مطالعه میکردم. خیلی عصبانی شدم و کتاب را پرت کردم و رو به قبله ایستادم و بنای داد و فریاد را با خدا گذاشتم که ای خدا مگر نمی بینی که بهائی ها چه کتاب های محکم و متین درباره مقاصد ادعاهای خود نوشته اند که خودت هم اگر از عرش پایین بیایی نمی توانی جواب

بدهی. آخر دین اسلام رفت پس این حجة بن الحسن کجاست؟ چرا بیرون نمی آید چرا از چاه سر در نمی آورد و جلو این مدعیان باطل را نمی گیرد؟

بالاخره هرچه در کتاب ها گشتم نتوانستم محل ایرادی پیدا کنم و کار بر من سخت گردید. از طرفی به ربیعی گفته بودم پس از مطالعه کتاب برای صحبت با پیرمرد حتماً حاضر خواهم شد و از طرف دیگر چون محلی برای ایراد پیدا نکرده بودم جرأت ملاقات نداشتم. بالاخره فکری اندیشیدم و به پیرمرد کاغذی نوشتم که من برای صحبت حاضرم به شرطی که مجلسی از عموم مردم شهر تشکیل شود و حکومت و رؤسای ادارات و علما همه باشند و من در مقابل همه مردم با شما صحبت میکنم تا حق از باطل معلوم شود. مقصودم این بود که پیرمرد بترسد و جرأت نکند و کاغذ را توسط ربیعی برای پیرمرد ارسال کردم.

در بین روز با ربیعی برای گردش به طرف پارک رفتیم و پس از گردش در محلی که عدهء زیادی از نفوس حضور داشتند، نشستیم. من با خود گفتم اگر پیرمرد بیاید دیگر جرأت نمیکند با حضور این همه اشخاص صحبتی کند. ناگهان در پشت سر خود صدای عصایی که به زمین می خورد شنیدم و برگشتم. پیرمرد بهائی را دیدم. من زیر چشم او را نگاه میکردم ناگهان دیدم آهسته زیر لب چیزی گفت و بلافاصله با لحن خوبی با صدای بسیار بلند چنین خواند: "سبحانک اللهم یا الهی کم من رؤوس نصبت علی القنائة فی سبیلک و کم من قلوب استقبلت السهام فی رضائک..." (پاک و منزهی ای پروردگار من، چه بسا سربهایی که در راحت بر سر نیزه ها قرار گرفت و چه بسا قلبی که برای رضایت تیرها را استقبال کرد...) این مناجات را که در لوح سلطان نازل شده با توجه تمام تا آخر خواند. من ملاحظه کردم دیدم در هنگام شروع به خواندن اشکش جاری شد و حالت توجهی دارد از این رو با کمال دقت گوش دادم چون به این جمله رسید: "ثم اجتذبهم یا الهی بکلمتک العلیا عن شمال الوهم و النسیان الی یمین الیقین و العرفان..." (ای خدای من سپس آنها را به کلمهء علیا منجذب کن و از شوم گمان و تصور غلط به سوی راه راست یقین و شناسایی ات هدایت نما...) دیدم حامل تغییر کرد و نفرتم به کلی از بین رفت و محبت زیادی نسبت به پیرمرد پیدا کردم. دیدم به قدری برای شنیدن این کلمات تشنه هستم که وصف ندارد لذا گوش دادم و هر لحظه که می گذشت بیشتر جذب آن آیات میشدم و مطمئن بودم که مضمون این آیات به صرف فضل دربارهء این عبد از راه خلوص و توجه جناب وجدانی مستجاب شد. چون مناجات تمام شد دیدم دیگر نمی توانم بنشینم. آتش گرفته بودم، می سوختم، نمی دانستم چه کنم ناچار برخاستم و به ربیعی هم اشاره کردم که بیاید و دو سه قدم دور شدیم. به ربیعی گفتم اگر برای شما ممکن است از این پیرمرد نورانی وقتی بخواهید که بروم و او را ملاقات کنم. ربیعی گفت حتما. من تنها و متفکر به جانب شهر رهسپار شدم. شرح آن حالات درونی را نمی توان شرح داد.

قرار بر این شد که اول اذان صبح در حظيرة القدس بهائیان به منزل او بروم و همدیگر را ملاقات نمایم. ورود من به آنجا با سابقه احترام و مورد توجه بودن در نزد اهالی شهر خالی از اشکال نبود. مردم شهر هر کسی را می دیدند که از آن جا وارد یا خارج میشود، میگفتند که بهائی است و دیگر ممکن نبود که به او نظر خوبی داشته باشند. اینها موانع و مشکلاتی بود که بر سر راه بود ولی شوق ملاقات پیرمرد نورانی به اندازه ای بود که با بی صبری تمام منتظر فرارسیدن لحظهء ملاقاتش بودم. وارد حظيرة القدس شدم. دیدم پیرمرد نورانی منتظر بنده است. با کمال

محبت سلام کرد و وارد اطاق کوچکی شدیم و چای نوشیدیم. سپس ایشان به خواندن آیات مبارکه پرداختند و تفسیر سورة الشمس را که از قلم حضرت بهاءالله نازل شده بلند تلاوت کردند. سپس خداحافظی کردم برای تدریس به مدرسه رفتم. افکار گوناگون مرا احاطه کرده بود و تا یک هفته حال عادی نداشتم و شدیداً به مطالعه کتابهای امری پرداختم. ربیعی هنوز حکمت میکرد و کتابهای خود را به اسم اینکه از دیگری گرفته ام می آورد و من می خواندم. به تدریج داشتم از حقیقت اطمینان حاصل میکردم و در هفته اول همان مناجات نازل در لوح سلطان را از حفظ کردم و آیات دیگر نیز حفظ نمودم و نماز روزانه را تلاوت میکردم و لذت میبردم و بعضی از آداب اسلامی را کنار گذاشتم. خلاصه با خود گفتم که باید دیگران را هم از این موهبت برخوردار کرد. اول تصمیم گرفتم ربیعی را تبلیغ کنم و با او به مذاکره پرداختم و به تبلیغ وی مشغول شدم و او در ابتدا از راه حکمت حقیقت حال خود را اظهار نکرد و گوش میداد ولی وقتی فهمید که سخنان من از روی ریا نیست پرده از حقیقت حال برداشت و ایمان خود را به امر بدیع آشکار ساخت و من و او خیلی خندیدیم.

ایمان جناب اشراق خاوری به دیانت بهائی در سال ۱۳۴۵ قمری (مطابق ۱۳۰۶ شمسی و ۱۹۲۷ میلادی) بود. ماه محرم و ایام عزاداری شیعیان نزدیک بود و همه انتظار میکشیدند که زودتر ایام محرم بیاید و من مانند سابق بر سر منابر داد سخن بدهم ولی من جز تبلیغ دیانت بهائی فکری نداشتم. با عده بسیاری از شاگردان مدرسه به صحبت پرداختم ولی هنوز کاملاً ایمان من بر مردم آشکار نشده بود. در همان هفته اول تصدیق روزی با درویشی که مرا بسیار قبول داشت و امام سیزدهم می پنداشت صحبت میکردم و از هر دری سخن داشتیم. سپس من شروع به خواندن مناجات کردم و درویش هم کاملاً گوش میداد. چون تمام شد گفت این عبارات از کیست؟ از حضرت مولای درویشان است؟ گفتم آری. گفت به به تمام حروف و کلمات این بیانات مبارکه فریاد میزند که از جانب خداوند است. سپس گفت خواهش میکنم دومرتبه برای من بخوانی من هم شروع به خواندن کردم. بسیار تمجید کرد و به به میگفت و من با خود خیال کردم که این شخص با این همه تعریف و توصیف که کرد و اقرار نمود که اینها کلام الهی است، اگر بگویم صاحب کلمات حضرت بهاءالله است البته تصدیق به امر مبارک خواهد کرد و مؤمن خواهد شد. در حال پیاده روی بودیم و همانطور که وارد مسجد شدیم گفتم جناب درویش گوینده این کلمات میدانید کیست؟ گفت چه طور مگر کلام مولای درویشان نیست؟ گفتم چرا و به عقیده من کلام خالق مولای درویشان است و بالاخره پس از اصرار زیادی که کرد گفتم این کلام مال حضرت بهاءالله است. وقت نماز مغرب بود و مسجد مملو از جمعیت. یک مرتبه درویش مانند نارنجک ترکید و با صدای بلند فریاد زد ای پدر سوخته تو را هم بابی ها گول زدند بی دین شدی دست به جیب خود کرد و چاقوی بزرگی بیرون آورد و نعره زنان گفت تا فردا صبح مهلت میدهم اگر توبه نکنی با همین چاقو تو را خواهم کشت و اگر نشد خودم را میکشم. دیگر نباید در این شهر بمانی تو کافری تو بی دینی. درویش در آن شب به در خانه همه بزرگان شهر رفته بود و همه جا را پر کرده بود که فلانی بهائی است و کافر شده.

صبح که از مسجد یعنی منزل خود بیرون آمدم دیدم مردم طوری دیگر به من نگاه میکنند. مردمی که روزهای پیش چون مرا میدیدند تعظیم میکردند و دست مرا می بوسیدند. از آن به بعد دیگر آبرو و احترامی در شهر نداشتم ولی هنوز در مدرسه مشغول تدریس بودم. یکی از شاگردان توطئه کرد و در مدرسه به دروغ میگفت که

بنده قرآن مجید را بر زمین زده ام. از انتشار این خبر شهر پر از هیاهو شد. رئیس معارف شخص خوبی بود و توانست اثبات کند که این خبر صحت ندارد. رئیس معارف گفت می خواهم جمیع رؤسای شهر را دعوت کنم و از تو درخواست کنم که خود را در آن مجلس عظیم تبرئه کنی و بگویی که بهائی نیستم. گفتم این ممکن نیست من حقیقت حال را خواهم گفتم.

هنگامی که وارد مسجد میشدم مردم قصد داشتند مرا کتک بزنند و از مسجد بیرون کنند. آخوندی درب اطاق مرا کوبید و ناگهان با مشت و لگد به کتک زدن من مشغول شد و فحاشی کرد. هیاهو روز به روز در شهر بیشتر میشد. رئیس معارف هم به من نوشت که از آمدن به کلاس و تدریس خودداری کن. هر چه خواستم منزلی پیدا کنم نشد مردم حاضر نشدند یک اطاق هم به من اجاره دهند. بالاخره با هزار زحمت در گوشهء میدان، اطاقی خراب و ویران به قیمتی گران به دست آمد که تنها در آن میگذراندم. دیگر نه مسجد داشتم نه منبر نه مرید و نه پول برای مخارج، هیچ هیچ فقط امیدم به جمال مبارک بود.

در این بینها یکی از خانهای مسلمان به نام ابراهیم خان از من دعوت کرد که برای ماه محرم به منزل او که در روستای ازندریان بود بروم. اسباب غیبی حضرت بهاءالله در آن روستا سبب شد شخصی نسبت به بنده مهربان شود و از من نگهداری کند. باری ابراهیم خان پیوسته از من محافظت میکرد. روز بعد با من به صحبت امری مشغول شد من هم بدون پروا با او مذاکره کردم و به اثبات امر مبارک مشغول شدم. او با آن همه کینه و دشمنی به امر، نسبت به من مهربان بود. در آنجا در ایام عاشورا در چند نقطه مجالس وعظ داشتم. مردم گروه گروه می آمدند و من هم حقایق امری را تشریح میکردم و حتی روزی معانی نماز امر مبارک را بیان کردم. سپس به ملایر برگشتم و خبر بازگشت من در شهر منتشر شد و آخوندهای ملایر در منابر به فحاشی پرداختند و همه جا صحبت از بهائی شدن من بود. شهر مثل دریا موج میزد. فتوای قتل مرا چند نفر از آخوندها نوشته بودند. ناچار عازم بروجرد شدم و چند روزی ماندم ولی توقف در بروجرد هم به واسطهء شهرت ممکن نشد و ناچار باز به ملایر برگشتم و همین طور فحش بود، گوشه و کنایه بود و سنگ میزدند. بالاخره بر حسب مخابره که با همدان توسط محفل روحانی ملایر به عمل آمده بود عازم همدان شدم و محفل روحانی مرا برای تدریس در مدرسه تأیید که مال احبا بود معین فرمودند. پس از مدتی تدریس در مدارس در سال ۱۳۱۳ شمسی تمام مدارس بهائیان از جمله مدرسه تأیید بسته شد. سپس به طهران رفت و نیمی از اوقات را به ترجمه مقالات عربی به فارسی میگذراندم. پس از چندی که به این نحو سپری شد محفل مقدس ملی ایران ایشان را طلبید و اظهار داشت که حسب الامر مبارک باید نفسی برای تبلیغ به سلیمانیه (در عراق) برود. اگر مانعی ندارید برای سفر حاضر باشید و اشراق خاوری آماده حرکت شد.

در ورود به سلیمانیه وارد مهمانخانه شدم و با معاون ریاست شهربانی آشنا شدم و کتاب دکتر اسلمنت را به او دادم و در باب امر مبارک با او به مذاکره پرداختم. فردای ورود هم با رئیس نظمیه آشنا شدم و کتابی به او دادم و به تدریج با سایرین هم آشنا شدم و به هر کدام کتابی دادم و کم کم آوازهء امرالله منتشر میشد. تا آن وقت هیچکس برای تبلیغ به سلیمانیه وارد نشده بود و این اولین مرتبه بود که کتاب های امری منتشر میشد. روزها اغلب به تکیه مولانا خالد که حضرت بهاءالله در ایام توقف در سلیمانیه در آنجا منزل می فرموده اند، میرفتم و با مردم به

مذاکره میپرداختم. حس کردم که اگر کتاب هایی به لغت کردی موجود باشد در این شهر خیلی مفید است. کتاب دکتر اسلمنت را چندی قبل محفل ملی عراق به کردی ترجمه کرده و طبع نموده بودند ولی حکومت عراق همه را توقیف کرده بود و از نشر آن در کردستان مانع شده بودند. قرار شد شخصی به حیفا برود و کتابهایی را به زبان کردی منتشر کند و به سلیمانیه بیاورد. در این هنگام من فرصت را غنیمت شمردم و به محفل ملی عراق پیشنهاد کردم که اگر صلاح دانند من به حیفا بروم و هم به ساحت اقدس مشرف شوم و هم کتابها را به چاپ برسانم زیرا از قبل اجازه تشریف به ساحت اقدس را داشتم. محفل ملی عراق این پیشنهاد را تصویب کردند.

عازم فلسطین شدم و پس از ورود به دمشق به منزل شیخ عبدالرحمن رفتم و او گفت بر حسب دستور حضرت ولی امرالله باید فوراً به بغداد برگردی و من خیلی متحیر شدم. شیخ برخاست و تلگراف مبارک را آورد. باری صبح روز بعد از شیخ وداع کردم و به جانب بغداد روانه شدم. پس از ملاقات اعضای محفل ملی معلوم شد تلگرافی هم از ساحت اقدس برای آنان رسیده و تأکید فرموده اند که من فوراً به سلیمانیه بروم. دیگر درنگ جایز نبود و عازم سلیمانیه شدم. در آنجا به مذاکرات با نفوس و نشر کتابهای امری پرداختم. کم کم سر و صدا بلند شد و فقهای شهر به جوش و خروش آمدند و به فتنه انگیزی مشغول شدند و حکومت مرا جاسوس سیاسی تصور میکرد. کار فتنه بالا کشید و همهء مردم نسبت به من اهانت میکردند در حین عبور از بازار و کوچه صدای مردم به فحش بلند میشد و سنگ می انداختند. کار به اندازه ای سخت شد که هفته ای یکی دو مرتبه آن هم برای خرید اشیاء لازم، بیشتر از منزل بیرون نمی آمدم. مردم با سنگ و چوب تمام شیشه های پنجره اطاقهای منزل مرا می شکستند. حکومت هم مرا برای تحقیقات به اداره میبرد و سؤالاتی می پرسید و جواب کافی می شنید. فقها هم اعلانیه هایی بر در و دیوار شهر چسبانده بودند و امرالله را تکذیب می نمودند. در این بینها مقداری کتابهای امری از طرف حضرت ولی امرالله توسط محفل ملی عراق برای من رسید. این کتابها را خود هیکل مبارک به خط مبارک اقدسش مرقوم فرموده بودند و امر شده بود که در بین مردم منتشر کنم. من هم به نشر کتابها پرداختم.

باری شهر سلیمانیه مانند دریای مواج پر تلاطم بود و جمعی فتوای قتل مرا داده بودند و جمعی پیوسته تهدید میکردند. سپس حکم تبعید من از وزارت داخله بغداد به حکومت سلیمانیه رسید و گفتند که ۲۴ ساعت دیگر باید بروی. از این رو تلگرافی به محفل ملی عراق فرستادم و روز بعد از طریق کرکوک عازم بغداد شدم و پس از مدتی به ایران رفتم و پس از ورود به طهران بر حسب دستور محفل ملی ایران عازم خراسان شدم و به همراهی همسر و فرزندم که پیش از سفرم به عراق در قزوین به سر میبردند عازم شدیم.

جناب اشراق خاوری پس از یک سال اقامت در مشهد بر حسب دستور محفل ملی ایران به گیلان رفت و در رشت ساکن شد و در این شهر ضمن انجام مأموریت های امری شروع به تحصیل زبان انگلیسی نمود و کم کم به ترجمهء کتاب های و مقالات از انگلیسی به فارسی توانا گردید. سپس جناب اشراق خاوری برای نشر نفحات الله به کردستان ایران، اصفهان، شیراز و خوزستان مسافرت نمود. در سال ۱۳۲۰ به قزوین رفت که هر دو چشمش معرض دُملهای چندی گردید که هیچ جایی را نمی توانست ببیند. در نهایت پس از مداوای بسیار که فایده ای نبخشید، واقعه را به ساحت اقدس خبر دادند و پس از هشت روز جوابی رسید. حضرت ولی امرالله به این مضمون فرموده

بودند که اشراق خاوری را به ادعیه این عبد در اعتاب مقدسه اطمینان دهید و فردای آن روز آثار بهبود نمودار شد و چند روز بعد خدمت و مسافرت را از سر گرفت. سپس به همدان، قزوین، اصفهان، شیراز، طهران و خراسان سفر کرد.

همچنین مسافرت هایی به هند، پاکستان، جاکارتا، سنگاپور، دوبی، بحرین، قطر و کویت انجام داد. سرانجام در سال ۱۳۳۹ شمسی بر حسب دستور محافل مقدس ملی به طهران آمد و این شهر را محل اقامت خویش قرار داد. به تألیف کتب و رسائل مشغول گشت و تا پایان زندگی در این شهر به سر برد جز اینکه در این میان چند سفر به جدّه، بیروت، آلمان، انگلستان و پالمو و ساحت اقدس نمود و در این سفرها به موفقیت های بسیاری نائل شد.

باری اشراق خاوری همچنان در طهران به خدمات روحانیه مشغول بود تا اینکه در سحرگاه یکشنبه پانزدهم مرداد ماه ۱۳۵۱ شمسی ناگهان از خواب بیدار شد و اهل خانه را صدا زد و چون آمدند دیدند به سختی نفس میکشد و از ابتدای بیماری تا دقیقه جان سپاری کمتر از یک ساعت طول کشید. خبر این فاجعه به سرعت منتشر گردید و برای تشییع جنازه جمعیت انبوهی گرد آمدند. از جانب بیت العدل اعظم الهی خطاب به محفل مقدس روحانی ملی ایران تلگرافی رسید:

از فقدان محقق برجسته و مروج نفیس امرالله اشراق خاوری، مغموم. خدمات گرانبها و خستگی ناپذیرش طی سالیان طولانی مورد تقدیر و تأیید حضرت ولی عزیز امرالله واقع آثار محققانه اش که در مجلدات متعدده مفیده و رسالات و مؤلفاتش مخلد گردیده هدیه ای برارنده و سندی بلیغ از فداکاری و صمیمیت و اخلاصش به امر الهی محسوب. تأکید میشود محافل تذکر شایسته ای ترتیب داده شود. بستگان و دوستان را به ادعیه حاره در اعتاب مقدسه اطمینان دهید. بیت العدل اعظم.

همچنین از طرف هیئت جلیله ایادی امرالله مقیم ارض اقدس خطاب به هیئت محترم مشاورین قاره ای در غرب آسیا تلگرافی به این صورت انتشار یافت: از خبر صعود خادم نفیس امرالله جناب اشراق خاوری مغموم. خدمات برجسته اش به امر الهی موجب امتنان عمیق است. اطمینان می دهیم برای ارتقاء روح پر فتوحش دعا خواهد شد. خواهشمندیم تسلیت صمیمانه ما را به خانواده اش ابلاغ نمائید. با تحیت ابدع ابهی - ایادی امرالله.

اکثری از تألیفات ایشان عبارت اند از: مائده آسمانی در ۹ جلد * رحیق مختوم در دو جلد * اسرار ربانی در دو جلد * اذکار المقربین در ۳ جلد * تسبیح و تعلیل * پیام ملکوت * درج لثالی در ۳ جلد * پیام بهاءالله (اصل انگلیسی از دکتر اسلمنت) * شرح حال حضرت غصن اطهر * ترجمه و تلخیص تاریخ نبیل زرنندی * گنجیه حدود و احکام * ایام تسعه * ترجمه تبیان و برهان از عربی در دو جلد * ترجمه دلیل و ارشاد از عربی * نورین نیرین * تقویم تاریخ امر * آثار قلم اعلی شماره ۳ و ۴ * محاضرات در ۲ جلد * گنج شایگان * قاموس ایقان در ۴ جلد * شرح اشعار نعیم * تفصیل الدر (شرح مفصل اشعار نعیم در ۵ جلد * آفاق و انفس در ۱۲ جلد * دایرة المعارف امری در ۱۹ جلد * طراز الاطلس للکتاب الاقدس * اقداح الفلاح

«مصایح هدایت جلد نهم»

هو الله

ای دلبر مهربان این یاران سرمست جام پیمانند و در محبت سرگشته و بادیه پیما از فراق پر احتراقند و به اشراق در نهایت اشتیاق از ملکوت غیب جهان پنهان تجلی عنایت نما و پرتو موهبت افشان هر دم فیضی جدید فرست و فضلی بدیع پدید فرما ای پروردگار ما ناتوانیم تو توانا مورانیم و تو سلیمان ملکوت ابهی عنایتی فرما موهبتی بنما تو شعله ای زنیم و لمعه ای نثار کنیم قوتی بنماییم و خدمتی مجری داریم سبب نورانیت این جهان ظلمانی گردیم و روحانیت در این خاکدان فانی دمی نیاساییم و خود را به شوئن فانیه نیالاییم بزم هدایت بیاراییم و به خون خویش آیات محبت بنگاریم خوف و خطر بگذاریم شجر پر ثمر شویم و در این جهان بی بنیان سبب ظهور کمالات عالم انسان گردیم انک انت الکریم الرحیم و الغفور و التواب. ع ع

